# لغات عامیانهٔ فارسی

# افغانستان

تألیف

عبدالله افغانی نویس

موسسهٔ تحقیقات و انتشارات بلخ

# لغات عامیانهٔ

# فارسی افغانستان



تألیف :

عبدالله « افغانی نویس

| | |
|---|---|
| نام کتاب | : لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان |
| مولف | : عبد الله افغانی نویس |
| چاپ اول | : افغانستان ۱۳۳۵ |
| چاپ دوم | : افست ۱۳۶۹ |
| تیـــراژ | : ۵۰۰۰ |
| لیتوگرافی | فرجی |
| چاپ و صحافی | : رخ |
| ناشر | : موسسهٔ بلخ |
| بهـــا | : |

## زیر چاپ

| | |
|---|---|
| * سراج‌التواریخ ـ جلد اول ........................ | افغانستان شناسی شماره ۲ |
| * سراج‌التواریخ ـ جلد دوم ........................ | » » شماره ۳ |
| * سراج‌التواریخ ـ جلد سوم ........................ | » » شماره ۴ |
| * نگاهی به مشرق زمین یا تاریخ سیاسی افغانستان ........................ | » » شماره ۵ |
| * فرهنگ لغات پشتو ـ انگلیسی ـ فارسی ........................ | » » شماره ۶ |
| * فرهنگ رجال افغانستان ........................ | » » شماره ۷ |

* نقد بیدل

## بزودی به طبع می‌رسد

| | |
|---|---|
| * افغانستان در مسیر تاریخ ........................ | » » شماره ۸ |

* مسلمانان اتحاد جماهیر شوروی درمسیر تاریخ،
نوشته : دکتر محمدعلی البار ـ جلد اول
* مسلمانان اتحاد جماهیر شوروی درمسیر تاریخ،
نوشته : دکتر محمدعلی البار ـ جلد دوم
* خاطرات همفر به زبان پشتو
* کلیات مولانا عبدالقادر بیدل

بنام خدا

نه تنها درطول عمرده ساله انقلاب اسلامی افغانستان کار جدی وعمقی دررابطه با فرهنگ وتاریخ این کشورصورت نگرفته است ،بلکه قبل ازآن نیز آنطورکه باید وشاید ، ازآنجاکه سیاست حکومتهای دست نشانده درافغانستان اقتضا نمی‌کرده ،این مهم با مشکلات وبی توجهی مواجه بوده است .

قبل ازانقلاب اسلامی، حتی پیش ازکودتای سردارمحمدداود تنهایک مرامنامه وبرنامه کارفرهنگی مدوّن وجودداشت ،ودر راستای آن فعالیت هایی صورت گرفت .بعدازکودتای مارکسیستی نیزدرمقابل هجوم فرهنگی مارکسیستها برای اسلام‌زدایی، قلب هویت ملی وتاریخی افغانستان ، آنچه متقابلاً ازسوی گروهها واحزاب اسلامی بعنوان کار فرهنگی ارائه گردید ،اقداماتی پراکنده ،بعضاً سطحی وبدون برنامه‌ریزی بود.

تاءسیس " موءسسهء مطالعات وتحقیقات بلخ" را می‌توان اقدام مؤثری بعنوان گامی فراتردرزمینهء فعالیت فرهنگی به‌حساب آوردکه امید است با همکاری وهمیاری هرچه بیشتر اندیشمندان، نویسندگان ومحققین افغانی، همچنین افغانستان شناسان با ملیت‌های مختلف ،بتواند مصدر خدمتی شایسته باشد .

طبع کتاب ارزشمندونایاب " لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان "، اثراستاد" عبدالله افغانی نویس " بعنوان اولین اقدام موءسسه از

سوی همکارگرا نمایه، آقای" محمدحسین مهاجر" پیشنهادگردید؛ از آنجا که زبان وادبیات هرملتی زیربنای تاریخ وفرهنگ آن قوم است ولغت نیزسنگ بنای زبان، توصیهٔ ایشان موردپسندواقع شد.

اصولاً شایداهمیت تدوین وجمع‌آوری فرهنگ عامیانه‌برکسی پوشیده نباشد. لغات واصطلاحات متداول درمیان مردم‌اگردر دل کتب ضبط نشوند، به‌مرور ایام‌وباانتقال شفاهی ودهان به‌دهان ازنسلی به‌نسل بعد، به تدریج ازمیان رفته‌ونسلهای آتی ازوجودچنین معانی ومصطلحاتی محروم، خواهندماند.

کتاب حاضردرنوع خوداثرمفیدوارزنده‌ایست که‌دربارهٔ فرهنگ عامیانهٔ فارسی زبانان افغانستان نوشته‌شده‌است ومطالعهٔ آن نه‌تنها برای هموطنان افغانی بلکه‌برای ایرانیان وهرکس که‌بنوعی با زبان فارسی آشنایی والفتی داشته‌باشدمفیدخواهدبود.

بانگاهی گذرا به‌کتاب، براحتی درمی‌یابیم‌که‌تعدادقابل توجهی از لغات واصطلاحات فارسی اصیل که‌درمکالمه‌ومحاورهٔ امروزی ایرانیان فراموش شده‌وتنها درمتون ادبی وقدیمی به‌چشم‌می‌خورد،درزبان عامیانهٔ امروز مردم‌افغانستان رایج ومتداول است.به‌عبارت دیگربسیاری از لغات فارسی که‌درزبان عامیانهٔ ایرانیان جزء لغات متروکه ومهجوره محسوب شده‌وایرانیان با آنها نامأنوسند، درزبان عامیانهٔ مردم افغانستان همچنان زنده‌ومورداستفاده می‌باشد.ازاین روچاپ این اثرنه تنها خدمت بزرگی به‌ملت افغانستان،بلکه‌خدمتی شایان به‌زبان فارسی دری محسوب خواهدشد.

این کتاب توسط "مولاناخال محمدخسته" که‌کلیات" ابوالمعانی میرزاعبدالقادر بیدل دهلوی" نیزبه‌همت ایشان تهیه‌وطبع شده، خوشنویسی گردیده‌است.

" استادخسته" علاوه‌برکتابت این اثر، باموافقت موءلف، که به صلاحیت ادبی استاداعتمادکامل داشته‌است، تصرفات زیادی درکتاب به عمل آورده‌وآنرا غنی‌تر کرده‌است. ازجمله‌استادخسته‌بسیاری ازلغات واصطلاحات مربوط به‌اوباش، لغات مربوط به‌شکنجه‌وزندان، کلمات

نظامی واصطلاحات اهل فتوّت را با کمک "استاد سیدکبیر مورخ" که خود مدت بیست و هفت سال را در زندان سپری کرده بود، گردآوری و به کتاب افزوده است.

"استاد سیدکبیر مورخ" همچنین برکتاب تقریظی نوشته، که در نسخهٔ اصلی در صفحهٔ "ح" درج شده بود. لیکن چون "عبدالخالق قهرمان" با سلاح وی نادرشاه را به قتل رسانده، و در زمان طبع کتاب نیز استاد درصدد تأسیس جمعیتی انقلابی بود، تقریظ مذکور از متن کتاب حذف گردید. بدین لحاظ کتاب حاضر" وکلیهٔ نسخ موجود" فاقد صفحهٔ "ح" می‌باشد.

با تمام زحمات وتلاشهایی که مولف وهمچنین "خوشنویس" جهت هرچه غنی‌تر ساختن این فرهنگ صرف کرده‌اند، لیکن ازآنجاکه پرداختن به این امر مهم علاوه بر پشتکار فراوان، نیاز به اطلاعات گسترده از گویش‌ها و لهجه‌های مختلف مردم دارد، نتیجهٔ کار خالی از اشکال نیست. ازجمله:

۱- یکی از اشکالات، املاء وطرز نگارش لغات عامیانه‌ای است که در متون ادبی مکتوب نیست، ولی در محاورهٔ مردم مورد استفاده می‌باشد. به عنوان مثال لغت "قُل" به معنی "دره" که در این کتاب "قول" آمده است، با توجه به نحوهٔ بیان آن، به نظر میرسد املاء اول درست‌تر باشد. یا لغت "پیشک" به معنای "قرعه" که به صورت "پشک" ویا "نسوار" که بصورت "نصوار" نوشته شده، وهکذا.

۲- کتاب حاضر فقط بخشی از لغات واصطلاحات عامیانهٔ افغانستان را دربردارد، واگر قرار باشد تمام لغات رایج بین اقوام فارسی زبان افغانستان جمع‌آوری گردد، از چند جلد هم تجاوز خواهد کرد.

۳- بعضی از لغات می‌بایست ریشه‌یابی شوند. مثلاً: در صفحه ۶۲ لغت "بوم‌وسوم" به معنای "ترش وعبوس" آمده است، که ریشهٔ آن "صُم‌بُکم" می‌باشد. همچنین "زاراب" به معنی "بول" که اصل آن "زهراب"، ویا "ملّاق زدن" که اصل

آن "معلق زدن" است.

۴ـ درحرکت گذاری بعضی از لغات اشتباهاتی وجود دارد. مثلاً مردم افغانستان "جلگه" را با ضم "ج" تلفظ می‌کنند، که دراین کتاب با کسر "ج" آمده است.

۵ـ تعدادی از لغات با اختصار معنا شده‌اند، مخصوصاً اسامی رستنیها، پرندگان وجانوران که احتیاج به معرفی بیشتر دارند. بعضی از لغات نیز دارای چندین معنا می‌باشند، که مؤلف به ذکر یک یا چند مورد بسنده کرده است.

۶ـ درچند مورد ضرب المثلها بعنوان لغت آمده است. مانند: "درترا میگم دیوال توبشنو" ویا "پیرخود را گوروان گرفتن".

۷ـ دربعضی موارد، اصطلاحات ذکرشده، چندان رایج و مصطلح نیست، وترکیب رایج آن به صورتی دیگر است. مثلاً "آش هرکاسه" چندان معمول نیست، وترکیب رایج آن "مگس هرکاسه" می‌باشد.

۸ـ کلماتی مانند: "ابغه"، "تغایی"، "اشر" و... که دراصل مغولی هستند، وبایددرمقابل آنها علامت اختصاری مغولی گذاشته می‌شد.

۹ـ چنین بنظر می رسدکه مولف به لهجه "هزاره" ای آشنائی کامل نداشته است، ودرمعنای بعضی لغات خاص هزاره‌جات نوعی کاستی به چشم می‌خورد. بعنوان نمونه:

| لغت | آنچه درکتاب معنا شده است | توضیح بیشترلغت |
|---|---|---|
| آتشک | (آبلهٔ فرنگ) مرضی است از امراض تاک | آذرخش، رعد، برق |
| آجه‌گک | مرادف آبه گک | معنای اول: تصغیرآجه، که به معنی پیره زن می‌باشد. |

| لغت | آنچه درکتاب معنا شده است | توضیح بیشتر لغت |
| --- | --- | --- |
| | | معنای دوم: موجود خیالی از طایفهٔ اجنّه که به عقیدهٔ عوام به صورت پیره زنی ترسناک در دره‌ها وکوتلها وخرابه‌های دورافتاده بسر می‌برد. |
| اژغند | جنجال ومشکلات | انبوهی از اشیاء گوناگون که به طور درهم وبرهم درخانه یا اطاق ویا محل کارریخته باشد. هرچیز بد ریخت وپاره پاره، انبوهی از درختان وسنگهای بزرگ واشیاء دست وپاگیر. |
| ابرغر | رستنی است خاردار | هیزمی خاردارکه درایران به آن گون می‌گویندوازریشهٔ آن کتیرا می‌گیرند. |
| اوقی | دانا وکلانکار | آدم نجیب، اشرافی، شیک پوش دانا وبزرگ منش. |
| بور | رنگی است مخلوط سیاه وسفید | اصل لغت مغولی است به معنی رنگ خاکی و "بورچقین" به معنی "اشهل چشم" نام یکی از طوایف مغول بوده است. |
| بیکه | زن کاکا | زن برادر و زن کاکا و زن پسر عمو. |
| پای بند | مشاغلت وگرفتاری | درهزاره‌جات گوسفند و حیوان پرواری راگویند. |

| لغت | آنچه درکتاب معنا شده است | توضیح بیشتر لغت |
| --- | --- | --- |
| پَرَکی | نان تُنُک که نام دیگرش چپاتی است. | نانی است که دروسط آن سبزی پخته وخورش گذاشته باشند و اغلب بصورت مثلث وسه گوش می‌باشد شبیه "سمبوسه". وقتی میخواهندآنرا بپزند، ابتداخمیر را نازک وپهن نموده، سپس سبزی پختهٔ خردشده را روی آن پهن می‌کنند، آنگاه گوشه‌های آنرا از سه طرف جمع نموده سبزی را می‌پوشانندوبعدبه تنور می‌زنند تا پخته شود. |
| تُش | تحریک وتحریض | تُش ویا توش، کسی را به‌کاری امرنمودن، انجام کاری را از کسی خواستن. |
| تغدا | تقاضا، طلب وخواهش | تلاش وتقلّا، عجله درکار. |
| تَکَه | بزی که سرگله وپیشرو گوسفندان است. | بز نر، آهوی نر. |
| تَمسُق | میوه ایست معروف | دراصل ترکی، مغولی‌است، به معنی شیءِ بسیارزیبا، گرانبها ونفیس، انتیک، نمونه، تنها، مجرد، خالص. |
| جره | مرد مجرد | |
| دودگل | کنایه شخص ظالم وبیرحم | کوراجاق، بی‌فرزند، کسی که وارثی بجایش نمانده باشد. |

| لغت | آنچه درکتاب معنا شده است | توضیح بیشتر لغت |
|---|---|---|
| ساچِق | آنچه که زنها میجوند | صمغ وشیره ایست که از بعضی گیاهان ترشح میشود وآنرا مانندآدامس میجوند و برای ترکیدگی دست وپا بعنوان مرهم بکار میرود .دربعضی مناطق هزاره جات به صورت ساغیج تلفظ میشود . |
| غالی | طایفه ایست گمراه | غلوکننده ،کسی که درباره ٔ حضرت علی(ع) ویا بقیهٔ ائمهٔ اطهار غُلوّ کندوآنرا تا مرتبهٔ خدایی و الوهیت بالا ببردونام فرقه ای است که قائل به الوهیت حضرت علی(ع) میباشند .اغلب به فرقهٔ "نصیریه" گفته میشود . |
| گول | کودن وغبی | به دسته ای ازگاو میگویند که خرمن را میکوبدوطرف چپ گاوهای دیگرقراردارد وجا بجا به روی پای چپ عقب میچرخد. ضرب المثلی است که میگویند : گاو بدگول موشه ،آدم بد.... |
| لالک | لولهٔ پستان ماده گاو | لالهٔ کوهی که انواع گوناگون دارد. |
| مُرچ | جزویست از مصالح طعام | فلفل |

با تمام اینها کتاب حاضریکی از بهترین کتبی است که در بارهٔ لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان نوشته شده و مولف آن حقاً زحمات زیادی برای جمع آوری آن کشیده است .

رحمت حق به روان " مولف " ، " خوشنویس سخت کوش " و " سیدکبیر شجاع " باد .

ناشر

# مقدمه

بمنظوری که لغات و مصطلحات عامیانهٔ فارسی افغانستان از میان نرود این کتاب تدوین یافت بناغلی محترم عبدالله افغانی نویس در جمع آوری این لغات و مصطلحات زحمت خوب برده و یادگار نکویی بجا گذاشت .

ریاست مستقل مطبوعات بطبع این اثر پرداخت تا در ثقافت کشور یک اثر ارزنده را علاوه نماید . باگذشت روزگار و از میان رفتن شرایط و ایجابات هر عصر اینگونه لغات و مصطلحات جای خود را برای لغات و مصطلحات دیگر میگذارد و بامرور سالها و قرنها بفراموشی میرود و درصورت فروگذاشت در واقع یک ضایعهٔ ثقافتی خواهد بود که گوارا نیست زیرا خود لغات و مصطلحات میتواند اوضاع اجتماعی ملل را در مواقع و اعصار مختلف برای محققین روشن و با آنها کمک بکند . از آنرو چاپ و نشر این کتاب برای ما بسیار مفید و ارزنده است .

نام این کتاب باید لغات و مصطلحات عامیانهٔ فارسی در افغانستان گذاشته می شد چون مصطلحات پیرو لغات شده اگر صرف برای تلخیص نام کتاب "لغات عامیانهٔ فارسی افغانستان" گرفته شود برای علاقمندان آسانی می بخشد .

دوکتور سهیل

الف

# نظریهٔ کمیسیون منتخب مطبوعات

کتاب لغات عامیانهٔ تألیف جناب آقای عبدالله خان افغان نویس از نظر کمیسیون مؤظف گذشت . کتابی است مفید ، مهم و جامع و در نسخ خود یکتا و ممتاز .

کمیسیون تصویب میکند که مقام ریاست مطبوعات کتاب مذکور را جزو جوائز مطبوعاتی مورد تقدیر قرار دهد ، چون نسخهٔ منحصر بفرد است ، لذا پیشنهاد میشود تا نسخه های متعددی ازان بامساعدت مؤلف تایپ گردد و بدسترس کمیسیون قرار داده شود ، وپیش از طبع باعضای کمیسیون توزیع گردد . مورخه ۱۳۳۷/۹/۵ ش

امضاء :

| | |
|---|---|
| عبدالوهاب طرزی | ضیاء قاریزاده |
| محمد ابراهیم خلیل | محمد حسن فهیمی |
| جاوید | محمد حیدر ژوبل |

# نظریهٔ دانشمند محترم بناغلی داوی

حسب ارشاد ریاست جلیله با تشکران نظریات خود را تقدیم میکنم :

تألیف کتاب فوق الذکر تشبثی است مفید و مبتکرانه و ذخیره ایست قیمتدار از لغات و تعبیرات لهجهٔ ملیه فارسی افغانستان . در عصر نهضت علیه مملکت که به پشتی بانی جدی سلطنت و حکومت متبوعهٔ ما آغاز گردیده ، اینکتاب غالباً قدم اولی است که در راه اذخار لغات و تعبیرات تکلمی وطن برداشته شده است ، و مؤلف را در جملهٔ پاپونیرها در آورده است .

با فیصلهٔ فوق لجنهٔ عالیه متفقم که موجب مسرت معارفخواهان و تشویق مؤلف فعال و حوصله مند و دیگر اصحاب ذوق خواهد شد ، ولی از ایشان متمنیم که بمطالب ضروریهٔ ذیل عطف توجه نمایند :

١ ـ لغات دخیل این فرهنگ را برمزایای صراحت بروز بدهند، که برریشه و تاریخ لغات مندرجه روشنی افتاده ، تاریخ وطن بیشتر مکشوف گردیده مطالعه فرهنگ لذت و تمتع بیشتری خواهد بخشید مثلاً اگر خواننده بداند که لفظ سوس (بمعنی بخیل وطماع و لئیم) دراصل از صوص یا کلمهٔ سگک از هکك و ارجل از عرجل و سان (که محررین ما تا

حال آنرا صحن مینویسند ) ازسحل ساخته شده است واصل شان عربی است ، آیا کتاب بسیار دلچسپ تر و بهره بخش ترنخواهد شد ، حس ریشه کاوی لغوی را درخواننده بیدار نخواهد گردانید ؟

یا کلمهٔ ملاقه ( که دراصل ملعقه بود ) اگر درجنب خود لغت اصلی را داشته باشد اوقات زیاد متتبعین را از ضیاع نجات نخواهد بخشید ؟

درلغاتیکه ذیل هستند نیز این رعایت مفید است . درزبان ما لغات و تعبیرات ترکی ، هندی ، روسی وانگریزی نیز مروج شده اند مثل قبرغه ، جگه ، پتنوس ، اردلی وغیره .

۲ ـ لغات رکیکه کاملاً برداشته شوند خصوص آنهائیکه بسیار رکیک هستند .

۳ ـ در قاموسها و فرهنگها علاوه بر احتوای معانی در الفاظ موجز ، اهمیت اساسی در اصابت ترجمه و تعبیر و وضاحت تشریح و تفسیر است ، درین باب عطف توجه زیاد لازم است

۴ ـ لغات ذیلرا جستجو کردم نیافتم امید است در کتاب آینده و طبعهای ثانی عدد لغات ازینهم بیشتر شود .

۱ ـ فتره که بمعنی پتر است مثلاً دیروز فتره شماره ندیده ام .

۲ ـ میرشو که دراصل میرشب و بمعنی پولیس است ( که شبها وظیفهٔ حفظ امنیت میداشتند )

د

۳- گیسو بریده دشنامی است برای زنها .

۴- زقوبسیار تلخ

۵- سرحد (که در اصل سرد حد بوده) .

۶- سردسیر .

۷- گرمسیر .

۸- شوگشت که شب گشت بوده معنی شبگرد دشنامی است برای زنها .

۹- دعوا جلب .

اگر ملاحظات فوق مرعی شده نتوانند نیز طبع کتاب را لازم میدانم .

۹ قوس ۱۳۳۷

(عبدالهادی داوی)

# نظریهٔ دانشمند محترم بناغلی عبدالحق بیتاب
# ملک الشعراء

فرهنگ تکلمی و عامیانهٔ بناغلی عبدالله خان افغان نویس راکه ریاست جلیله جهة اظهار نظریه برای بنده فرستاده بودند اجمالاً مطالعه کردم حقیقةً اثریست بی سابقه که در اثر تتبع واستقراء بمدت مدیدی بوجود آمده واز تألیف گزشته بسرحد تصنیف رسیده بنابرین ازحیث ارزش قابل جائزهٔ درجه اول مطبوعاتی میباشد واگر بطبع میرسد چنانست که ریاست مطبوعات یک دکشنری باسلوب تازه و جدیدی برای شائقین بمعرض جلوه می آرد که نا واقفان محاورهٔ اهل کابل رابمنزلهٔ رهنمائی باصطلاح شان میگردد . با احترام

شنبه ۱۵ قوس سنه ۱۳۳۷

(عبدالحق بیتاب)

# نظریهٔ دانشمند محترم بناغلی خلیل الله خلیلی

بنام خداوند جان آفرین حکیم سخن بر زبان آفرین

چند ساعت مرور از این اثر نفیس مرا بی اختیار بران آورد که مؤلف گرامی را در جمعی که در این مجموعه بر خویش گرفته تهنیت گویم و این کار خجسته را نخستین عملی بشناسم که در این مورد در روزگار ما آغاز می شود ـ تتبع و سعی مؤلف در این طریق مُظهر دلچسپی و عشق وی به استقلال ادبی کشور ماست .

لغاتی که در این کتاب گرد آورده شده تنها محاوره عوام نیست بلکه در آن بعضی کلمات نیز دیده می شود که در آثار استادان و گویندگان باستانی این کشور موجود بوده و در مرور زمان نویسندگان متأخر آنرا از نبشته های خود افگنده و مردم در محاورات خویش آنرا نگهداشته اند مانند کلمه (گپ زدن) که در چکامهٔ پایهٔ ابوالمجد مجدود آدم سنائی غزنوی موجود است آنجا که گوید :- (فخر بر محمود زیبد گپ زدن بر عنصری) و در مثنوی حضرت مولانا جلال الدین بلخی نیز بهمین معنی دیده می شود :

چون زن صوفی تو خاین بوده ئی دام مکر اندر دغا بکشوده ئی

که زهر ناشسته روئی گپ زنی    شرم داری و زخدای خویش نی

و مانند کلمهٔ (غبس) که عین همان کلمهٔ (گبز) است بمعنی (سطبر) که در مثنوی بیامده :

در فلان بیشه درختی هست سبز    بس بلند و پهن هر شاخیش گبز

و کلمهٔ (علالا) بعین همین معنی که مؤلف ضبط نموده و در مثنوی موجود است و مانند این چند کلمهٔ دیگر که این نوشتهٔ مختصر محل ضبط و شرح آن نمی باشد .

بعقیدهٔ این ناتوان این اثر مؤلف بحیث اقدام نخستین در این راه شایستهٔ هرگونه ستایش و تقدیر است .

(خلیلی)

۱۰ جدی ۱۳۳۷

# فرهنگ تکلّمی فارسی افغانستان

## عرض مرام

بسم الله الرحمن الرحیم

لغات تکلّمی فارسی افغانستان تدوین نشده ، آنچه جسته جسته در بعضی از قاموس ها و فرهنگ های قدیم و جدید فارسی دیده می شود بسیار اندک و قلیل است .

بنده ضمن تدوین قاموس پښتو به فارسی و همچنان قاموس فارسی به پښتو که اخیراً در سه مجلد از طرف مؤسسه محترم پښتو ټولنه طبع و انتشار یافت ، باین نکته نیک پی بردم که تدوین این لغات که از آرزو های دیرینه فضلا و دانشمندان کشور است ، امری است ارزنده و مفید مخصوصاً درین عصر منوّر اعلیحضرت المتوکل علی الله محمّد ظاهر شاه پادشاه علم دوست و معارف پرور افغانستان که هرگونه وسائل برای نشر علم و معارف مهیا بوده و روز تا روز معیار تألیفات و سویهٔ عرفانی مملکت بلند میرود ، قصد کردم تا حدی که از توان من ساخته است به تدوین چنین الفاظ اقدامی بنمایم . دوستان دانشمند من ازین اقدام پیش آمد

نیکی نموده ومراتشویق فرمودند ، وبالاخره آنچه به تنهائی پس ازیک سلسله تتبعات و زحمات تهیه نموده به یادداشتها توفیق حاصل گردید ، ووقتی ازین اقدام بخدمت والاحضرت وزیردانشمند امورخارجه ومعاون صدارت عظمی که مربی علم وسرچشمه نهضت های عرفانی وطن هستند یادآوری وعرض نمودم چون والاحضرت معظم له کارمراستوده ووعدهٔ کمک فرمودند این امربیش ازپیش درانجام کتاب مؤثرافتاد .

واخیراکه فاضل دانشمنداستاد بزرگ جناب میرسیدقاسم وزیرسابق عدلیه بملاحظهٔ یادداشتهای این کتاب پرداختند نظرنیک وصائب ایشان مراامیدواری هائی داد تا اینکه اینک این مجموعه راکه مشتمل است برلغات تکلمی وعامیانه واصطلاحات اهل صنعت وحرفت ، بریاست محترم مطبوعات تقدیم می نمایم تاطوریکه لازم دانند درطبع ونشرآن اقدام ورزند .

امیدوارم این کتاب مورد استفاده قرارگرفته وآنانیکه بخواهند باتتبعات وکاوشهای بیشتری به جمع وتدوین مجموعه کاملتری ازین نوع لغات اقدام بنمایند ، مأخذ ورهنمائی باشد .

مورخه ٥ جوزای ١٣٣٧

گذراچکزائیهای کابل

(عبدالله افغانی نویس)

# توضیح

۱- ترتیب لغات براعات الفباست .

۲- حرکات بصورت فتحه ( َ ) ضمه ( ُ ) وکسره ( ِ ) نشانداده شده .

۳- برای لغات مشترک حروف ذیل بکاررفته .

ع : عربی

ت : ترکی

الف : اردو

پ : (افغانی) پشتو

ه : هندی

خ : علامهٔ لغات اوروپائی که بتغییر لهجه مصطلح شده .

۴- لغات وکلماتیکه دارای دو معنی یعنی ادبی و عامی بوده معنی ادبی آن مختصراً بین قوسین گرفته شده .

۵- علامهٔ واو مجهول و یای مجهول ( ٧ ) ساکن معکوس است که بالای آنها گذاشته شده است .

الف : واو مجهول ( وٚ ) مثل اوٚپره واوٚپَرَه وامثال آن

ب : یای مجهول ( یٚ ) چون چیٚن که به معنی مقدار است وایٚل وغیٚل وایٚلهٔ لوٚ وامثال آن .

بسم الله الرحمن الرحیم

# الف ممدوده

**آباد** : (معمور، ضد خراب) ۱- چاق و فربه. ۲- صاحب تجمل و ثروت

**آبادی** : ۱- عمران و تعمیر. ۲- فربهی. ۳- شهر و قرا.

**آب جوش** : (بدون کسرهٔ اضافت) ۱- نوعیست از انگور بالیده. ۲- قسمی است از کشمش که دانه های بزرگ دارد

**آبِ جوش** : (با کسرهٔ اضافت)، آب داغ.

**آبریز** : بیت الخلا.

**آبکِ زیرِ پلال** : کنایه از آدم محیل.

**آبه** : باصطلاح مردم هزاره مادر.

**آبه دینگک** : پرنده ایست خوشرنگ بقدر گنجشک که در فصل گندم و کناره های جوی میباشد.

**آپه** : ۱- مزدور زنی که از طفولیت خدمت کسی را کرده باشد.

۲- باصطلاح مردم هزاره لقب خواهر بزرگ.

۳- مجازاً خطاب بزنان سر سفید. (بخواب)

**آپه گک** : کنایه آدم زنچه و زنانه خو.

**آتش** : (نار)، کنایه از بچهٔ شوخ و دست و اشور که بالفظ آتش گویند

**از آتش خاکستر ماندن** : کنایه بجای کسی پسر ناخلف بودن.

**به آتش بازی کردن** : کنایه با خطر خود را مواجه کردن.

**با آتش کسی سوختن** : با کسی در مصیبت مبتلا شدن.

**آتش از چشم کسی پریدن** : کنایه از دیدن کدام حادثهٔ فجیع متأثر شدن.

**آتشبازی** : آنچه در شب های برات وغیره افروزند.

**آتش بردن** : کنایه مردن. دعای بد بیست که زنان در مقام

در مقام نفرین بکسی گویند .

**آتش برده :** کنایه بچهٔ شوخ و دست واشور .

**آتش پر / آتش پران :** ۱- آذایست که بآن ذریعهٔ سنگ چقماق آتش افروزند .

۲- آتش پر تفنگ چقماقی .

**آتش پرچه :** کنایه آدم تیز و چالاک .

**آتش جان کسی شدن :** مرادف (آتش رزق کسی شدن) است .

**آتشخانه :** ۱- موضع آتش کردن چیزی . مثل آتشخانهٔ حمام وآتشخانه سماوار وامثال آن .

۲- آلات وادوات ناریه .

**آتش دادن :** درداون توپ و تفنگ و امثال آن

**آتشدان :** مرادف معنی اول : (آتشخانه) است .

**آتش درداد ن :** فتنه برپا کردن .

**آتش رزق کسی شدن :** جملهٔ نفرینیه است که زنها (بکسی که چیزی بستم ازآنها گرفته باشد) گویند .

**آتش سمائی :** بچهٔ شوخ و دست واشور .

**آتشک :** (آبلهٔ فرنگ) مرضی است از امراض تاک .

**آتشکار :** کسیکه حمام را آتش میکند .

**آتشکان :** مجازاً ماه شعبان .

**آتش کپه کردن :** کنایه از غایت حسن و جمال بودن .

**آتش کش :** افزاری که صنعتکاران بآن چیزها را آتش دهند .

**آتشکو / آتشکاو :** چوب و آهنی که بآن آتش شور دهند .

**آتشگیر :** ۱- آله که بآن آتش گیرند .

۲- مجازاً دوست یار و معاون کسی .

**آتش نفس :** کسی که دم و دعاے او تأثیر دارد .

**آتشی :** ۱- نوعیت از کبوتر سرخ رنگ .

۲- کنایه کسی که خواهش سخت بجماع دارد .

**آتشی دم سفید :** نوعیست از کبوتر آتشی که دم آن سفید است .

**آچه :** ۱- اصطلاح مردم هزاره مادر کلان .

۲- لقب زن پیر هزاره در کابل .

**آچه گگ :** مرادف (آپه گگ) است .

**آجیدَه :** سربسر کردن و دوختن دو پارچه .

**آجیر :** مریضی که در حالتِ مرض فکر و حواس او بجا باشد .

**آجیرخو :** کسیکه خواب سنگین نداشته و باندک صدا بیدار شود .

**آچار :** ترشی معروف است .

**آچار انداختن :** جملهٔ توهینیه است بکسی گویند که مال خود را در موقع فروش بفروش نرسانه ؛ یا دختر خود را بخانه نگاه داشته شوهر ندهد .

**آچاری :** کسی که آچار می اندازد و میفروشد .

**آچه :** باصطلاح مردم پنجشیر والده

**آچه پچو**
**آچه گگ** } : آدم زن مشرب .

**آچی :** مرادف (آچه گگ) است .

**آخ :** (کلمه ایست که در مقام تأسف گفته می شود) عقدهٔ دل و انتقام . مثال : آخ دلم برآمد .

**آخ دل برآمدن :** قصور و انتقام گرفته شدن .

**آخندی :** اظهار مزیت و بزرگی بر دیگری .

**آدان :** (به تُق بنی دسته دار که نام دیگرش جاق فرنگیست .

**آدم :** (انسان ، ملازم و نوکر .

**آدم انداختن :** برای سراغ و تجسس کسی و یا چیزی و یا زدن کسی نفر گماشتن .

**آدم چوبی :** کنایه شخص ضعیف البنیه و لاغر .

**آدم چهره :** نوعیست از گل که گل آن شبیه بشکل انسان باشد .

**آدم خاکی :** شخص عاجز و شکسته (متواضع)

**آدم خور :** ۱- اسپ بدعمل

۲- باصطلاح اوباش ، امردیکه بغایت حسن و جمال باشد .

**آدم دستور :** آدم منش .

**آدم روز پله :** (با کسرهٔ اضافت ، کسی که بروز بد و مصیبت بکار آید

**آدمی است :** بمعنی احیاناً و میشود است .

**آرا :** (ع ، جمع رأی ، توان و قدرت . مثال : آرای گپ زدن نیست .

**آرام :** (ساکن و قرار) امر است برای سکون .

**آرام بآرامی :** امنیت و قراری

آرام شُدَن : ۱- ساکت شُدن طفل از گریه .

۲- آرام شُدن درد .

آرام چَوکی : نوعیست از چوکی بازوودار.

آرام کَردَن : ۱- استراحت کردن .

۲- آرام شُدن درد .

۳- طفل را از گریه خاموش کردن

آرام کُوت : بالاپوشی که در وقت استراحت پوشند.

آرامی : سکون و قراری ، اَمنیت .

آرد : معروفست که غلهٔ خورد شده باشد .

آرداوَه : آرد محلول باآب که باشترو غیره دهند.

آردِبیز : ۱- نوعیست از غربال .

۲- پارچه و پوستی که بالای آن آرد بیزند .

آردِ تَرمیدَه : آردے که از گندم مقشر سازند .

آردِسُوجی : آردی که از ان حلوا وغیره سازند.

آرُق : بادی که از گلو با صدا برآید

آرُقِ گوزمُردَه : جملهٔ توهینیا است که بشخص ضعیف و لاغر گویند

آزاد : (حُرّ) ، رخصت

آزدِی : (حُریت ، رُخصتی

آزار : (رنج و محنت) ، دعای بد .

آزار دادَن : (کسی را اذیت کردن) ، باکسی شوخی و مزاح کردن .

آزار کرَدَن : دعای بد کردن .

آزارِ کسی را گرِفتن : دعای بدِ کسی را در پس خود کردن.

آزارِنق : طفلی که اُشلُق و بدخوئی کند .

آستا : آهسته و یواش

آستاآستا : آهسته آهسته و یواش یواش .

آستین : معروفست آن حصهٔ از لباس که دست از ان کشند.

آستین بَرزَدَن : کنایه آمادهٔ کاری شدن.

آستینِ پوستینِ بابَه کلان : جملهٔ ایست که به طور توهین بکسی گویند که خویش بعید کسی باشد .

آستین چَه : آستین مانندی که خبازان در وقت پختن نان در دست کنند .

آستینِ کُهنَه : کنایه از غربت و بی سامانی .

آستینِ نو: کنایه از ثروت و دارائی.

آسره: (پ)، اُمید و وسیله.

بی آسره: بی وسیله.

آسمان: سما، معروفست.

اَز آسمان آمدن: کنایه بسیار بلند و عالیمقام بودن.

جمله ایست که در مقام توهین بکسی گویند.

اَز آسمان بَرگ گرفتن: از کسی دوری گزیدن و تن ندادن.

اَز آسمان تا زَمین: جمله ایست که در مقام مقایسهٔ

دو چیز و یا حال گویند. مثال: از آسمان تا زمین فرق دارد.

اَز آسمان اُفتادَن: کنایه مفت و بیزحمت چیزی میسر شدن.

اَز آسمان بزَمین آمدَن: تنزل کردن، فرق کردن مرض.

آسمان بینَک: کسیکه بواسطهٔ کدام عارضهٔ چشمش بالا مانده

وبطرف پائین خوب دیده نتواند.

آسمان صَندوقی: بوضعیتی خوابیدن که پا ها طرف آسمان بلند

و سرین برامده باشد.

آسمان وَ ریسمان: سخنان بی ربط و بیمعنی.

آسمانی: (چیزهای الهامی، حرف های پا در هوا.

آسمانی گز کردن }
آسمانی گفتن } : حرف های بیهوده گفتن

آسیا: معروفست آنچه بآن غله آرد کنند.

آسیا پاک: پارچه که بآن آسیا پاک کنند.

آسیائی: غله که برای آسیا کردن پاک شده باشد.

آش: (دَ باغت، ۱- طعام مخصوصی که از خمیر پزند

۲- باصطلاح مردم لغمانی کچرے

سفیدی که با قروت وغیره خورند.

آشا: (ع)، (حاشا)، انکار

آشا آمدن: انکار کردن.

آشِ اَبو دردا: آشی که در سیزدهم ماه صفر بطور نذر پخته کنند.

آش بُریدن: دعای بد کردن.

آش پَز: طباخ.

آشپَزخانه: مَطبخ.

آشپَز باشی: رئیس طباخان.

آشپَزی: (عمل طباخان، طَعامیکه بعد از ختم کار

طباخان با خود برند.

آشتی : معروفست که صلح باشد .
آشتی خورک : طعامیکه آشتی کنندگان بعد از آشتی کردن بهم دهند .
آشتی خورانک : بمعنی آشتی خورک است .
آشخورک : باصطلاح خروس بازان لعل چینهٔ مرغ .
آش دادن : (د) باغی کردن ، کسی را زدن و جزا دادن .
آش وانی : کیسه مانند بند داری که شاطران و مسافران در ان چیزی انداخته بدوش اندازند .
آشرمه : ۱- پارچهٔ کلفت که روی کفل حیوان بارکش بندند .
۲ فیته مانند زری که زنها در پارچه و دامن وغیره گیرند .
آشک : طعامی که از خمیر و گندنه و قروت وغیره پزند .
آشکارد : کارد بزرگ که بآن گوشت خورد کنند .
آشنائی دورکی : کنایه از اندک شناسائی .
آش و دوغ : باصطلاح مردم لغمانی برنج سفیدی که با دوغ خورند .
آش هر کاسه : کسیکه در هر کار مداخله میکند .
آشیانی : چوچهٔ جانور شکاری که از خوردی تربیه شود . (ملتان)

آغا : (نقیض غلام ، لقب پدر و برادر بزرگ .
آغا بلی : کسی که از خود فکر ندارد و باراده دیگری کار کند .
آغاز : (ابتدا و شروع ، ۱- خشت های دور دیگدان قنادی .
۲- پارچه سنگ کوچکی که بغرض استحکام تحت سنگ بزرگ تهداب وغیره نهند .
آغا شمشم : کسی که از نقطهٔ نظر لباس و نشست و ضعیت ظاهر خود را بیارایه و در باطن چیزی نباشد .
آغ سم : اسپی که سم آن کج و وج است .
آغل : (ت) ۱- جای خوابیدن گوسفند در صحرا .
۲- ده و آبادی (هزاره)
آغه : خانم بزرگ . (هزاره)
آغه ملا : شوهر خواهر . (کاپیسا)
آفت : (رنج و زحمت ، کنایه شخص رند و چالاک
آفتاب : باتمام معنی به لغت (آفتو) مراجعه شود .
آگه : باصطلاح مردم مزار شریف لقب برادر بزرگ .
آگه جی : شوهر خواهر . (کاپیسا)
آلاب : خواندن که باسر و نال باشد .

**آرِش** : رت، دآرِشت، معروفست که بمعنی بدل باشد .

**آرِشْ بَدَل** : ۱- وصلت دو جانبه یعنی دختر دادن و دختر گرفتن .

۲- بجای اصل غیر اصل .

**آرِش کردَن** : تبدیل کردن .

**آرِشی** : ۱- بَدَلی

۲- کنایه طفلی که ضعیف البنیه از مادر تولد شده باشد .

**آلُفتَه** : آلوده و آغشته .

**آلُوْ** : میوه ایست معروف .

**آلُوْ بالُوْ** : میوهٔ مشهور که از آن شربت سازند .

**آلو بخارا** : نوعیست از آلو که خشک آنرا در دیگ اندازند

**آلوچَه** : نوعی است از آلو که دانه های آن نسبتاً کوچکتر است

**آلوِی کوکَ سُلطان** : نوعیست از آلو که نسبتاً دانه های آن بزرگ میباشد .

**آلوِی گُرجَه ئی** : نوعیست از آلوی بالیده و شاداب .

**آلي و مَوالي** : کنایه از خود و بیگانه . مثال : به آلی و موالی معلومست .

**آمد آمد** : لفظی است که در مورد روآوردن ثروت و اقبال بطرف کسی و یا آمدن شخص معروف گفته می شود.

**آمَدِ گپ** : پیش آمد سخن .

**آمَدِنی** : عائدات .

**آمَدورَفت** : رفت و آمد ، مهمان داری .

**آمَدَه** : حادِثَه ، واقِعَه . مثال : آمده را ردی نیست.

**آمَن وَبامَن** : خَتمِ چلَه ها و شروع حوت الی ماه حمل .

**آمُوختَه** : عادی و خوگیر .

**آموختَه خُوَر** }
**آموختَه خُوَرَک** } : کسی که از کسی همیشه متمتع شده باشد. مثال : آموخته خور به از میراث خور.

**آمین گو یَک** : شخص متملق و چاپلوس که هر که هر چه گوید او تصدیق کند .

**آن** : دهان ، لفظ و قول . مثال : آنِ او آن است.

**آن وَنی** : ۱- گپ و سُخَن . مثال : با او آن وني ندارم

۲- نِی وَ نُو : عدم موافقت .

**آوازه و دروازه :** شهرت و همهمه .

**آوِست** (آبِستن) **:** حامله .

**آویزه :** نوعیست از گوشواره .

**آها :** لفظی است که در وقت خوش آمدن چیزی گویند .

**آه در جگر نداشتن :** کنایه فقیر و محتاج بودن .

مثال: احمد آه در جگر و گریه در گلو ندارد

**آه و شنا :** نفرین و دعای بد .

**آه و شنای کسی را در پس خود کردن :** دعای بد کسی را در پس خود کردن .

**آهو :** حیوانی است معروف .

**آهوی دشتی :** غزال ، آهوی صحرائی .

**آهوی لچک :** آهوی رقم بزی که مو کم دارد .

**آهوی مارخور :** نوعیست از آهو که شاخ های بزرگ دارد و از موی آن دام سازند .

**آه و هو :** شور و غوغا .

**آهن** (آهن) **:** حدید فلزی است معروف .

**آهن باب :** چیز های آهنی کار آمد .

**آهن پتره :** پتره های آهنی که بصندوق وغیره بکار برند .

**آهن جامه :** ورق های آهنی که بروی صندوق وغیره بکار برند .

**آهن چکه :** سیخک سر تیز سرچکه دهقان .

**آهن حلبی :** آهن نازکی که از آن صندوق وغیره سازند .

**آهن سرد کوفتن :** کنایه کار ناممکن کردن .

**آیا** / **آئی :** باصطلاح مردم تاجک لغمان والده .

**آینه :** (آیینه) ، مرآت معروفست .

**آینه بر :** آله که با آن آینه قطع کنند .

**آینه برقی :** باصطلاح قدیم آینه مخابره

**آینه بندان :** زیب و آرایشی که در کوچه و بازار هنگام جشن و پذیرائی کسی نمایند .

**آینه قلبک :** آینه مخصوصی که صورت را غیر طبیعی نشان میدهد .

# الف مقصوره

اَبتَر : پریشان حال .

اَبتَر شُدَن : فقیر و محتاج شدن .

اَبر : (سحاب) اَشنج

اَبرِپارَه : ابر های سفید و تنکی که در سما دیده میشود.

اَبرَش : اسپ و مرغیکه نقطه های مخالف رنگ در بدن دارد.

سُرخ اَبرَش : اسپ ابرش که نقطه های سرخ در بدن او بیشتر است .

سِیاه اَبرَش : اسپ ابرش که نقطه های سیاه در بدن دارد .

اَبرَغو : رستنی است خار دار که بسوخت بکار برده میشود. (هزاره)

اَبرَک : سنگ سفید براق که طبقه بطبقه است، نوعی است از آبداری روی کاره و شمشیر .

اَبرُو : معروف است که حاجب باشد .

اَبرو اَنداختَن : بالا و پائین کردن رقاصان ابروی خود را در وقت رقصیدن .

اَبرو کَشِیدَن : آرایش دادن ابرو به کجل و امثال آن .

اَبرو گَک : پائین بالا کردن ابرو .

اَبرو گَک زَدَن : ۱- پائین و بالا کردن ابرو در موقع حرف زدن .

۲- اشاره کردن به ابرو .

اَبرَه : ۱- پارچهٔ پشتی .

۲- مصالح روی ساعت .

اَبرِی : کاغذ ملونی که بروی پشتی کتاب کشند .

اَبرِیشَم : معروفست که تار پیله باشد .

اَبرِیشَم کَباب : نوعیت از کباب که از زردی تخم و شیرینی پزند.

اَبرِیشَم کار : ۱- کسی که کار ابریشم میکند .

۲- پارچهٔ که دوران از ابریشم گل و برگ دوخته شده باشد .

اَبرِیشَم نَفَس : کسی که طاقت سختی و مصائب را ندارد .

اَبغَه : کاکا که برادر پدر است . (هزاره)

اَبقَر : فقیر و محتاج .

اَبقَر شُدَن : فقیر و محتاج شدن .

اَبلَق : (ع)، (هر چیزے دو رنگ، شخصی که دین و مذهب او معلوم نیست .

اَبلَق پَلَنگی : پارچهٔ خط و خالی . لفظی که بصورت توهین بپارچهٔ ملوّن گویند .

اَبلَقی : نوعیست از مرغابی .

اَبلُوچ : (پ)، بچه و دخترے که نزدیک ببلوغ شده باشد (لغمان)

اَپَن : آدم ساده و ناآزموده کار .

اَپَنی : سادگی .

اُپُوپَک : هُدهُد که مرغ سلیمان است . مثال : اُپوپک په پاخنک تو کوشتی مه خوردم .

اُپُوپُو : مرادف اُپوپک است .

اَت و سَت : یک چارهٔ آنی و فوری .

اَتکَل : (پ) قیاس و تخمین .

اَتکَل کَردَن : قیاس و تخمین کردن .

اَتکَه وَ پَتکَه تهدید و سرزنش .

اَتَنبار : بیرو بار و ازدحام مردم .

اَتَن : نوعیست از رقص .

اَتَن اَنداختَن : بجمعیت رقصیدن .

اُتو : آله که بآن لباس را صاف کنند .

اُتوتَک : شانه سرک که مرغ سلیمانست .

اُتواُتو : داغ و پُندیدهگی ضرب تازیانه و چوپ .

کسی را اُتواُتو کردن : کسی زدن و لت کردن .

اَتی : بزبان اطفال زدن .

اُجاغ : (اجاق)، دیگدان .

اُجاغِ فَرَنگی دیگدان جالی دار آهنی که دسته دارد و بآن زغال می سوزانند .

اُچَت (پ) : درست و بلند

اُچَت کَردَن : چیزے را از زمین رست کردن .

اَچَه : (پ)، چوب دوشاخه که بآن دام پیچند . (لغمان)

اِحتیاط کار : آدم محتاط

اِحتیاطی : چیزیکه آنرا فالتو نگاه دارند .

اَحمدِ غَمکَش : کنایه از شخص ساده که غم کار خود را نخورد

بهم کار مردم مبتلا باشد .

**اِخ :** ۱- آوازی که بآن شتر می خوابانند .

۲- بزبان اطفال کُشتن و ذبح کردن .

**اُخ :** لفظی است که در وقت ترساندن بکسی گویند

**اُخ بَبَو :** بلای تصوری که اطفال را بآن ترسانند .

**اَخچاڑ / اَشپاڑ :** در زبان لغمانی شوله سفیدبی ماش

**اِخت :** لفظی است که در وقت پراندن کبوتران گویند .

**اَخ تُف :** بلغمی که از گلو با صدا بدهن آورده بیرون اندازند .

**اِختلاط :** (ع) ، مخلوط شدن ، مذاکره و صحبت .

**اِختلاطی :** آدم خوش صحبت .

**اِختُوَر :** گریز و فرار که با لفظ کردن گفته می شود .

**اِختُوَر کَرَدن :** گریختن و فرار کردن .

**اَختَه :** (بی خایه) ۱- مُبتلا و آغشته .

۲- گوشت و پیازی که در مصالح خیسانده شده باشد .

کسی را ببلا مبتلا کردن .

**اَختَه شُدَن :** آغشته و مبتلا شدن .

**بَبَلا اخته شدن :** ببلا مُبتلا شدن .

**اُختَنگ :** گوشتی که در اثر دیر ماندگی اندک پوده شده باشد

**اُخَک :** کسیکه در بین مردم به بدی اشتهار یافته باشد

**اَخ و تُخ :** آواز کرر سُرفه .

**از اَخ تُخ افتیدَن / از اَخ و تُخ ماندَن :** کنایه کار کردن مانده شدن .

**کسیَ از اَخ و تُخ انداختن :** کنایه کسی را بسیار لت و کوب کردن .

**اَخ و دَب :** کرّ و فرّ و خودنمائی .

**اُخی :** مرادف « اُخَک » است .

**اَدالَه :** دهان کشادهٔ کاریز .

**اَذرَم کَش :** درفش بزرگی که بآن پالان دوزند .

**اُدُم :** شگون . مثال : اُدُمش بخیر .

**اَدوتَر :** نوعیت از کرباس سست و شلک .

**اَده :** چوب نشستگاه باز و شاهین .

اَدِی : (بایای معروف)، آلتی است از کارگاه خرادی.

اَدِیّ : (بایای مجهول)، زن افغان کوچی .

اَرابَه : (عَرادَه)، گَردونه .

اَرابَه خانَه : گادی خانهٔ دولتی در قدیم .

اَرابَهٔ دَستَکی : عَرادهٔ که چیز ها را دران انداخته بدست کشند .

اَرادَه : آدم چالاک وکار آزموده .

اَرباب : باصطلاح مردم هزاره قریه دار

اِرتِغ : آدم خیر و بیحیا .

اَرجَل : هر رقم .

اَرچِق : کرسمهٔ روی زخم .

اَرچِق بَستَن : کَرسمه گرفتنَ زخم .

اَرچِقَک : کرسمهٔ نازک روی زخم .

اَرچَه : چوبی است معروف که ازان اسباب کارآمد سازند

اَرخالِق : چَپَن مانند لباسی بوده درقدیم .

اَرخچین : (عَرقچین)، انچه زن ها برسر کنند .

اَرخَنَک : رستنی است که آنرا پزند .

اَردَل : باصطلاح قدیم نوای دوم گارد شاهی .

اَردَلی : ۱- نوای اول گارد شاهی .

۲- سربازی که درخدمت یک صاحب منصب است .

اُردُو : (ت)، معروفست که حصهٔ از عسکر باشد .

اُردُو بازار : بازار همرکابی پادشاه دراوقات سفر .

اَرزَن : غلهایست معروف .

اَرزَن بَرمَه : کسیکه بسختی وزحمت پول جمع میکند .

اَرغِشتَک : خیزک وجستک زدن اطفال .

اَرغَمان : (اَرغَوان)، درختیست معروف .

اَرغُوزَک : سبزی است که آنرا می پزند .

اَرَک : یک قطار دام . (لغمان)

اَرکارَه : زورخانهٔ پهلوانی .

اَرکانی : نوعیست از خربوزهٔ ترکستانی .

اَرَگ : قلعهٔ مستحکم شاهی .

اَرگانَه : نفقهٔ شبارروزی (لغمان)

اَرگَنَه : دروازهٔ مشبک باغی .

اِرلِی : رستنی است مانند عشقه گل سفید دارد .

اَرمونیَه : (رخ)، ۱- (هارمونیم)، سازیست معروف

۲- (آلومونیم)، فلزیست .

**اَرواح :** (ع)، معروفست که جمع روح باشد .

**اَرواح از سرِ کسی کوچ کردن :** کنایه بسیار ترسیدن و هیبت خوردن .

**اَرواح گشتن :** ترسیدن و بیحواس شدن .

**اَرَه :** آلهٔ معروف نجاری .

**اَرَهٔ تاک بُری :** ارهٔ باریک کوچکی که بآن دندانه های تاک را قطع میکنند .

**اره چَنگَک :** (بدون کسرهٔ اضافت)، سیخ سر پهن نانبائی که بآن نان از تنور جدا کنند .

**اَرَهٔ خارَک :** ارهٔ نوک باریکی که بآن جاهای دقیق را اره کنند . (اصطلاح نجاری)

**اَرَه داس :** داس دندانه داری که رشقه را بآن خورد کنند .

**اَرَهٔ دَستی :** اره که در کار غولکشی و کنده کاری بکار برده میشود . (اصطلاح نجاری)

**اَرَهٔ دوسَرَه :** ارهٔ بزرگ که بدو نفر کشیده میشود .

**اَرَهٔ دوسَره بر سرِ کسی کشیدَن :** جمله ایست که در حالت انکار بصورت قسمیه گویند .

**اَرَه سُوهان :** (بدون کسرهٔ اضافت)، نوعیست از اَره .

**اَرَهٔ شَبَکه :** مرادف (اَرَهٔ نوکی) است .

**اَرَه کَش :** کسی که چوب را اَره میکند .

**اَرَهٔ کَمان :** (بدون کسرهٔ اضافت)، اره که دور های چوب و کمانی و امثال آنرا بآن اره کنند .

**اَرَهٔ نوکی :** اره که بآن جاهای دقیق و باریک را اره کنند .

**اُریب :** (ت)، کج و منحنی .

**اِزار :** مَعروفست که زیر جامه باشد .

**اَز یک بَندِ اِزار :** ذُریهٔ خاندانی که بیک پدر نسبت شوند .

**اِزار بَند :** بَند زیر جامه .

**اِزار بَندِ کَسی سُکلیدَن :** کنایهٔ بکار سخت در ماندن .

**اِزار کَشیدَن :** باصطلاح اوباش جزع و فزع بیجا کردن .

**اِزارِ کَسی را کَشیدَن :** باصطلاح اوباش کسی را مُفتَضِح و رسوا کردن .

**اَز بَر :** حفظ .

**اَز بَر کَردَن :** حِفظ کردن .

**اَلَّذینَ اَز بَر خواندَن :** کنایه بمصیبتی گیر آمدن و سخت نادم شدن .

**اَژغَنْد** : جنجال و مشکلات .

**اَسَاسَه** : دبدبه و شکوه .

**اَسْباب** : (ج)، دلیل ها، آلات، تهمت و بیسه .

**اَسْپ** : فرس معروف .

**اَسْپِ خاصَه** : اسپ اعلیٰ .

**اَسْپ زَدَن** : اسپ انداختن .

**اَسپ ور داشتن** : کسی را اسپ بطرفی کشاندن .

**اِسْپار** : کُندهٔ قُلبه که دران پال آهنی نصب است .

**اِسْپَرخی** : ۱- سیخ باریک و یا چوب سر تیزی که در وقت

بافتن گلیم بآن خلانند . (هزاره)

۲- نیچهٔ باریکی که آنرا بنوک خاده بسته و

گُنجشک را از آشیانه اش بآن ذریعه تورصید نمایند .

**اِسْپَند** : تخمی است معروف که برای زخم چشم دود کنند .

**اِسْپَندِی** : ۱- کسیکه در مجمر اسپند دود میکند .

۲- نوعیست از بودنه .

**اَسْپَه** : جوششی که در وقت مرض محرقه بوجود ظاهر میشود .

**اُستا** : ۱- سلمانی که سرمی تراشد .

۲- مخفف اُستاد است

**اُستاکار** : بنّا که گل کار است

**اَسْتَر** : طبقهٔ زیرین لباس .

**اَسْتَرِ رِیش** : موهای زیر چانه بلفظیست که بصورت توهین

گویند .

**اَسْتَرکارِی** : کار کردن سمنت و چونه روی دیوار و امثال آن .

**اُسْتُخوان** : معروفست که عظم باشد .

**اُسْتُخوان آو کَردَن** : کنایه زحمت زیاد کشیدن .

**اُسْتُخوان بُرِی** : عداوت و دشمنی .

**اُسْتُخوان بَند** : کسی که استخوان شکسته را جَبیره کند .

**اُسْتُخوان بَندِی** : قوام و ترکیب اول هر چیزی .

**اُسْتُخوان دار** : ۱- کنایه از مردم نجیب .

۲- تنومند و قوی هیکل .

**اُسْتُخوان دَرْدِی** : درد اعضا .

**اُسْتُخوان شِکَستَن** : عداوت و دشمنی پیدا کردن .

**اُسْتُخوان شِکَنی** : عداوت و دشمنی

**اُسْتُخوان فِیل** کنایه از مال التجاره که زود بفروش نرسد و بارگران شود .

**اُستخوانِ قدیم** : کنایهٔ بنیه وجسم قوی .

**اُستغان** : مرادف «اُستخوان» است .

**اُستم** : کفگیرِ دسته کوتاهی که بآن حلیم را از دیگ کشند .

**اُستوغ** : بُتّه ایست گل سفید دارد . (هزاره)

**اُست و قُست** : ۱- نظم ونسق . مثال: اُست وقست کارها خوب شده .

۲- وضعیت ظاهری از نقطهٔ نظر لباس و فیشن .

**اَسته بُرو** : غزلی که در شب بردن عروس خوانند .

**اَسقَس** : دروغ که نقیض راست است .

**اَسقَسک**
**اَسقَسکانی** : بازی که بدون شرط باشد .
**اَسقَسی**

**اِسکَنه** : آلهٔ معروف نجاری .

**اِسکَنه بارو** : نوعیست از اسکنه که بآن جاهای دقیق را اشگافند .

**اِسکَنهٔ دزدان** : اسکنهٔ که دزدان بآن خانه ها را اشگافند .

**اِسکَنه پیوند** : نوعیت از پیوند درخت که نودهٔ درخت دیگر را در کندهٔ بریدهٔ درخت پیوند کنند .

**اِسلَحه** : (ع) ، معروفست که سامان و لوازم جنگ باشد .

**اِسلَحه خانه** : جائی که دران اسلحه گذارند .

**اِسلَحه دار** : کسیکه موظف به نگاهداشتن اسلحه است .

**اَسیب** : باصطلاح قصابان رودهٔ که یک سران بمقعد گوسفند و سر دیگر آن بمثانهٔ آن مربوطست .

**اِش** : صدائی که برای ایستاده شدن حمار گویند .

**اَشاکَلا** : کلمهٔ استبعاد است که در مقام تنفر از کسی و یا چیزے گویند .

**اُشت** : ۱- تحریکات

۲- لفظی که در موقع پراندن کبوتران گویند .

۳- آماده برای جنگ و فرار .

**کسی را اُشت کردن** : کسی را برعلیه کسی تحریک کردن .

**اُشتُق** : زردآلوی خشک بی هسته

**اَشتَقی** : نوعیست از زردآلو که ازان اُشتق سازند .

**اُشتَک** : تحریکات .

**اُشتُک** : طفل ، اولاد خورد .

**اُشتُکانه** : طفلانه . مثال : کارهای احمد اشتکانه است.

**اُشتکبازی** : کارهای پوک و بچگانه .

**اُشتک دادن** : کسی را بر علیه کسی تحریک دادن .

**اُشتُنگک** : طفل بسیار کوچک .

**اُشتکی** : طفولیت و صباوت .

**اُشتکی** : آدم سبک و بی تمکین .

**اِشتها** : (ع) معروفست که خواهش غذا باشد .

**اشتها صاف شُدن** : بطعام خوردن مستعد شدن .

**اشتهای کسی را صاف کردن** : کنایه کسی را تهدید و سرزنش کردن

**اَشَر** : کارکهکی و بیمزد .

**اَشَرگَر** : نفری که بیمزد باکسی کار کند .

**اَشَری** ۱- زن قحبه و فاحشه .

۲- اسپ بد لگام و جنگره

۳- مرادف (اَشَرگَر) است

**اَشک** : (آب دیده) دندان نیش انسان .

**اَشکِ فیل** : دندان فیل .

**اِشکیل** : رشته که دو دست اسپ و امثال آنرا بان بندند .

**باشکیل ماندن** : بجنجال و مشکلات گیر آمدن .

**اَشناو** : آب بازی . (لغمان)

**اُغدَه** : ۱- کوفت دل .

۲- غم و اندوه .

**اُغدَه تَرقاندَن** : کوفت دل کشیدن .

**اُغدَه تَرقیدَن** : کوفت دل برآمدن .

**اُغدَه کَردن** : غم و غصه خوردن .

**اُغدَه کفاندَن** : مرادف (اغده ترقاندن) است

**اُغُر** : هاون سنگی و چوبی .

**اَغَه بانو** : نوعیست از زردالو .

**اَغیال** : اسپ گربگ وسمندی که یال آن مائل بسفید باشد

**اَفتاد** : معاشرت و سروکار باکسی .

**اَفتاد کَردَن** : قدم چیزی بالای کسی نیک شدن .

**اَفتادَن** : (بزمین افتادن) ۱- مجازاً خوابیدن و راحت کردن .

۲- سازش کردن دوا و غذا بجان کسی .

۳- تنزل کردن .

**اَفتاد و نا اَفتاد** : قدم نیک و بد .

**اَفتَو** : مرادف (آفتاب) است .

اَفتوَ پَرَست : آفتاب گردان گلیسِ .

اَفتوِ تَنک : هنگام طلوع .

اَفتوَخانَه : خانهٔ آیینه داری که برای نشستن زمستان سازند .

اَفتوَخوردَن : تابش آفتاب یافتن .

اَفتوَ دادَن : چیزے رابرای دفع مکروب و جراثیم درآفتاب انداختن .

اَفتوَرُخ : آبادی طرف شمال عمارت .

اَفتوَروی : مرادف «اَفتوَرُخ» است .

اَفتوَزَدَن : باثر تابش آفتاب ناخوش شدن .

اَفتوَزَرد : هنگام غروب آفتاب .

اَفتوِسَرِبام : استعاره برای آخر شدن عمر .

اَفتوَسَرِکوه : کنایه از انسان پیر قریب الموت .

اَفتوَغرُوب : وقت غروب آفتاب .

اَفتوَکَردَن : مرادف افتوخوردنست .

اَفتوَگرِفتگی : کسوف آفتاب .

اَفتوَگرم : «بدون کسرهٔ اضافت» مرادف «افتوتنک» است

اَفتوَگشت : باصطلاح دهقانی موسم تغییر سال .

اَفتوَگیر : ۱- پارهٔ چرم تسمه داری که برای دفع تابش آفتاب برپیشانی می بستند .

۲- کلاه کاکی که دوطرف آن بروسایه می افگند .

اَفتوِی : ظاهر و نمایان .

اَقاقوُ : آدم قاق و لاغر .

اَقاقوُشُدَن : قاق و لاغر شدن .

اِقَه : بمعنی اینقدر راست .

اِقَه گَک : چیزے اندک .

اَک : کلمه ایست که بصورت تکیه کلام گویند .

اَک و پَک : متحیر و حیران .

اَک وپَک ماندَن : حیران و متحیر بودن .

اَکس : بوی گوشت خام و امثال آن .

اَکس گرِفتَن : بوی گرفتن گوشت .

اَکسَه : «ع» «عَطسَه» بادی که باصدا از بینی بدرمیشود .

اَکوَی مَخ : شخص بوله و حیرت زده .

اَکَه : «ع» «عکه» پرنده ایست سیاه و سفید که دم دراز دارد

واغلباً در باغها بالای درختان آشیانه میکنند .

**آکه تریاکی :** ۱- کلکه که او را بخوردن تریاک عادی کنند.
۲- کنایهٔ کسی که غرق فکر و سوداست . جملهٔ تو بیبینیه است

**آکه خوش خبر :** کنایهٔ از کسی که خبر بد را بجائی میرساند .

**آکه دم کنده :** کنایهٔ از کسی که لباس کوتاه بی تناسب دربر کرده باشد .

**آگه بگه :** بازی است از بازیهای اطفال که باگل بازی کنند.

**آل :** کنده ٔ اسپار .

**آلا بلا :** خوب و بد . مثال : آلا بلا بگردن ملا

**آلا رغه :** مرادف (الابرغه) است .

**آلاشه :** معروفست استخوانی که دندان با آن مرکوز است.

**آلاشهٔ کسی را پراندن :** ۱- کسی از دو الاشه او را شکستن .
۲- کنایهٔ به پرگوئی کسی را تکلیف دادن .

**آلاشه گرم آمدن :** کنایهٔ گرم اختلاط و صحبت شدن .

**آلا کردن :** ۱- حمله و حرکت سریع بطرف کسی کردن .
۲- گریختن و فرار کردن .

**الله توکلی :** آدم متوکل .

**الله شام :** (باکسرهٔ اضافت) تا وقت آذان شام .

**الله صبح :** (باکسرهٔ اضافت) تاوقت آذان صبح . مثال : تا الله صبح خواب نشدم .

**الله وبدوا :** نفرین و دعای بد .

**الله وبسم الله :** کنایه از طفل نازک دانه .

به الله وبسم الله کلان شدن : بناز ونعمت پرورده شدن .

**الله یار :** خدا حافظ . لفظیست که درموقع وداع گویند .

**الله یاری :** خداحافظی .

**الایرغه :** (ت) پرنده ایست باندازهٔ کبوتر که در دشت زندگی میکند .

**الپر :** شخص هرزه گرد و هرزه درا .

**الَتش :** (العطش) طپش و اضطراب از تشنگی .

**التش زدن :** طپش و اضطراب کردن از تشنگی .

**التر غان :** بوته ایست که ازچوب آن کجاوه بافند (هزاره)

**الجنگه :** دستگیر قلبه (هزاره)

**الجه :** مرادف (اوبجه) است .

اَچَه : ۱- کرباس راه دار .

۲- نوعی از باشه .

اَچَه مَذهَب : کسیکه مسلک و دین او معلوم نباشد .

اَخاتو : مادر حال جنّی است معروف (هزاره)

اَلذِینَ اَز بَر خواندَن : کنایه به مصیبتی گیر آمدن و سخت نادم شدن .

اَل زَدَن : زمین را قلبه کردن .

اَلِفی : ۱- آهنی که اسپار قلبه را بآن محکم میکنند .

۲- نوعیست از کاغذپران .

اَلقاسَه : تنقّلات پیش از غذا .

اَلقاسَه کَردَن : تنقّل کردن .

اَلَق بَلَق : ابلق و دورنگ .

اِلَک : غربال کوچک میده بیز . (هزاره)

اَلمارِی : آنچه که دران چیز ها نهند .

اَلماسَک : ۱- برقک آسمان .

۲- کنایه از شخص تند و تیز .

اَلماسِی : رنگیست معروف .

اَلَم اَلَم : تریشه تریشه و پاره پاره .

اَلَم اَلَم کَردَن : تریشه تریشه و پاره پاره کردن .

کَسی را اَلَم اَلَم کَردَن : کالا و روی کسی را بناخن پاره پاره کردن .

اَلَم قَلَم : آدم فریبنده و چالاک .

اَلَنبَه
اَلَنگَه } : شعلهٔ آتش .

اَلَنگَه وَز : اسپ بلند و یک لا .

اَلواکَرپِی : رستنی است گل سفید و کوچک دارد . (هزاره)

اِلَه : بسختی و زحمت . مثال : اِلَه کار شما تمام شد .

اَلَه باش : حمله و حرکت سریع بطرف کسی .

اَلَه بَو : صورتی که از غایت کراهت طبیعت از دیدنش هراسان باشد .

اَلَه بُرو : بی انتظامی و بی انضباطی .

اَلَه بُقَه : ماهیٔ خالدار که خار اندک دارد .

اِلَه بَه اِلَه : چطور و بعد از مدتی . مثال : اِلَه به اِلَه شما را دیدیم .

اَلَه پَتَه : شتابنده وحیران .

اِلَه پَرتَو : آدم هرزه و بی معنی .

اَلَه پَکَه : نوعیست از مرغابی . (کاپیسا)

اَلَه پوچاق : قسمی است از خربوزهٔ ترکستانی .

اَلَه تای : (ت) پرنده ایست بقدر کبوتر که غالباً در چمنزارها و کناره های دریا زندگی دارد . (کاپیسا)

اَلَه چَلَپَک : برف نیم پریدهٔ و زمین

اَلَه چَلپَو : شخص بی سلیقه و بی معنی .

اَلَه داد : بازی مشهور اطفال .

اَلَه کَش : چوبی که بآن زمین های نشیبی آبیاری کنند (هزاره)

اَلَه لَق : (ع) ، (انالحق) ، اضطراب و ناقراری از گرسنگی .

مثال : دیشب از گرسنگی اله لق زدیم .

اَلَه لو : رسوا و مفتضح .

کسی را اَلَه لو کردن : کسی را رسوا و مفتضح ساختن .

اَلَه لوشُدَن : رسوا شدن

اِلی بَند : تسمهٔ تفنگ که بالای شانه اندازند .

اِلی تار : خورشی که از یخ لخ پزند . (لغمان)

اَلینک پَلینک : لفظی است که اطفال در وقت دویدن گویند .

به یک اَلینک پَلینک : کنایه زود و باعجله .

اُماچ : طعامیست که از آرد گندم و روغن و شبت پزند .

اُماچک : خورشی که از آرد و اندک روغن برای چوچه مرغان از تخم برآمده پزند

اُماچک شُدَن : برنجی که در جوش نرم و خراب شده باشد .

اُمالَه : (بفتح اول) باصطلاح مردم لغمان آبدان تونله دار سفالین

اِمالَه : (ع) ، آله ایست معروف که معده را از راه مقعد بآن تنقیه کنند .

اِمالَه چارفوتَه : باصطلاح اوباش کنایه از آدم شلهٔ و ناگذاره که با لفظ است گویند .

اَمانَت : (ع) ، (مالی که طور امانت نزد کسی گذارند) .

آهسته و با حتیاط .

اَمانَت دار : صادق و امین ، کنایه از آدم ممسک که نه خود بخورد و نه بدیگرے دهد .

اَمانَتی : (مال امانت) ، چیزے معلق و عارضی .

اَمانی : ۱- کار روزمره نقیض اجاره .

۲- طلای مسکوک دورهٔ امانیه .

اَمْبار : (انبار) ۱- تودهٔ چیزے

۲- پاروی زمین .

اَمْبار اَمْبار : خیلی خیلی . مثال : هرچیز در کابل امبار امبار است .

اَمْبارخانَه : اطاق وامثال آن که برای ذخیرهٔ غله سازند

اَمْبار کردَن : کود و خره کردن .

اَمْبارِ غَمْ : کسیکه بسیار غم وغصه دارد .

اَمْبارِی : تابوت مرده .

اَمْبارِی کَسی را بُردَن : کنایه مردهٔ کسی را بقبرستان بردن . جملهٔ نفرینیٔ است که زن ها بکسی گویند .

اَمْباق : (انباق) ، دو زنی که به نکاح یک شوهر باشد .

اَمْباق دَارِی : عناد و مخالفت انباق ها .

اَمْبُور : (اَنبور) ، آله ایست معروف .

اَمْبُورِ سُوان کارِی : انبور حلقه داری که فلزات را بآن گرفته سوهان کنند .

اَمْپُلُق : بانگشتِ نرانگشت سبابه را گرفته بشدت بدست روی کسی زنند .

اَمْپَه : تلک سنگی پرندگان . (لغمان)

اَمْری : نوعیست از کبوتر شیرازی که دو بال وتالاق سرآن مائل به سبزی و تنهٔ آن سفید است .

اَمْری دُم سَفِید : کبوتر اَمری که دُم آن سفید است .

اَمَل : چیز های نشه آور ، از قبیل چرس و بنگ و امثال آن .

اَنْلُوک : میوایست کوهی بقدر عناب . (لغمان)

اَمْلُوکِی : جَی است که در زراعت شالی روید (لغمان)

اَمْلی : کسی که عادی بخوردن وکشیدن مسکرات باشد .

اَمُو : بمعنی همان است .

اَمْیانِی : کیسهٔ طولانی که زر دران اندازند و بر کمر بندند .

اُمیدوار : (مرتجی) ، زنِ حامله

اِمِیرِی : نوعیست اَز زرد آلو .

اَمِیل : طلا ونقرهٔ کنده دار که نهنها برای زینت در گردن آویزند .

اَمِیل کَردَن : چیزے را در رشته کشیدن .

**اَنَا :** مادر کلان .

**اَنار :** میوه ایست معروف .

**اَنارِ بیدانه :** اناری که دانه ندارد .

**اَنارپوست :** پوست انار که بآن چیزها را رنگ کنند .

**اَناردانه :** نوعیست از سیب با زک و مخوش .

**اَنارَک :** قسمی است از آتشبازی .

**اَنائی :** آدم ساده و بی عقل .

**اَنتَر :** د قسمیست از میمون، کسیکه در جماع حریص است .

**اَنتَرِی :** گلیست معروف برنگهای مختلف .

**اَنجُر و مُنجُر :** چیزهای ردی و بیکاره .

**اَنجَک و مُنجَک :** پوچ و پروچ . عشیره و خویشاوند .

**اَنج و گَنج :** وفرت چیزها مثال: خانهٔ احمد انج و گنجست .

**اَنجَه :** دبفتح اول، آله که بآن جویهٔ فالیز و امثال آنرا کشند .

**اِنجَه :** دبکسر اول، سینه تنگی .

**اِنجَه زَدَن :** تفنگ زدن .

**اِنجَه مانَدَن :** تنگ شدن نفس در حالت مرض و یا ماندگی .

**اِنجَه منجَه ماندَن :** بمعنی انجه ماندن است .

**اَنداخت :** بدف زدن به تیر و تفنگ .

**اَنداختَن :** انگندن، محول کردن .

**بَه خدا اَنداختن :** به خدا محول کردن . جملهٔ نفرینیه است .

**کَسی را از کار اَنداختن :** ۱- کسی را بکار نماندن .
۲- کسی را عزل کردن .

**اَنداز :** ۱- اعانهٔ قومی برای ...
۲- پولی که رفقا برای مصارف میله جمع کنند .

**اَندَر :** (فی دور)، چون با لفظ پدر و مادر و برادر ترکیب شود معنی غیریت کند مثل پدراندر و مادراندر و امثال آن .

**اَندَرچو :** چوبی که بچه ها کمر آنرا در جای بلند مانده بدو سر آن نشسته بلند و پست شوند .

**اَندَر دارِی :** عناد و مخالفت خانگی .

**اَندَرغَپ :** سرگم و نامعلوم .

**اَندَرغَپ زَدَن :** چیزی کسی را ربودن و پنهان کردن .
مثال: احمد پولهای محمود را اندرغپ زد .

**اَندَک رَنج :** کسی که زود برنجد و آزرده شود .




اَندَه : ۱- یک لنگ بار .

۲- کنایه از سُرین است .

اَندَه ماندَن : درماندن درکار .

اَندَه پُندَه : رستنی است طبی گُل زرد دارد (لغمان)

اَندیوَال : (پ) رفیق و هم اطاق .

اَندیوَالِی : رفیقی و هم اطاق .

اِنسان گَری : آدمیت و اخلاق .

اَنگَاف : درزهای سنگ و خشت که بچونه گرفته شود .

اَنگِ دَرَانگ : (باکسرهٔ اضافت) سرگم و نامعلوم .

مثال : حساب ها همه اَنگِ درانگ است .

اَنگُشت : معروفست که بعربی اصبع گویند .

اَنگُشتانَه : ظرف کوچکی که دروقت دوختن چیزی درانگشت کنند .

اَنگُشتانَه یِی : ۱- نوعیست از گلابتون دوزی که بروی عرقچین و امثال آن دوزند .

۲- نوعیست از کلچه که در تنور پزند .

اَنگُشت اَوگار گرفتَن : اشلق و بهانه جوئی کردن .

اَنگُشت پیچ : ۱- پارچهٔ مثلثی که در وقت حنا کردن در انگشت داماد و عروس پیچند .

۲- هرچیزی که در انگشت پیچند .

اَنگُشتَر : زیوریست معروف .

اَنگُشتَر بازِی : بازی که با انگشتر کنند و نام دیگر آن چله برد است .

اَنگُشت زَدَن : درکار کسی خلل انداختن .

اَنگُشتِ شِشُم : کنایه از آدم مهمل و بیکار .

اَنگُشتِ عَرُوسان : نوعیست از انگور حسینی .

اَنگُشت ماندَن : کنایه ایراد و اعتراض گرفتن .

اَنگُشتَک : ازروی بی ادبی دست بجان کسی بردن .

اَنگُشتَک کَردَن : کسی را برعلیه کسی تحریک کردن .

اَنگَ وَ بَنگ : کنایه از دو نفر هم حال و موافق .

اَنگَل / اَنگَلَه : جنجال و مشکلات .

انگور قندهاری : نوعیست از انگور سیاه که از همه پیشتر میرسد .

اَنگُورَک : عنب الثعلب دوائیست معروف .

اَنگُورَه : (طبقهٔ عنبیهٔ چشم) ، گلهائی آتشبازی که از طرف هوا بزمین فرو ریزد .

اَنگولک : مرادف «اَنگشتک» است .

کسی را انگولک دادن : کسی را بر علیه کسی تحریک کردن

اَنیَسَه گُل : گلیست سفید و معطر .

اَو : مرادف «آب» است .

از اَو آمدن : کنایه مفت و رایگان بودن .

از اَو بَرامدن : ۱- سیراب شدن .

۲- از شست و شو برامدن جامه .

بَه اَو اَنداختن : کنایه چیزی را ضایع و عبث کردن .

بَه اَو رَفتَن : ۱- ضایع و عبث شدن .

۲- در شست کوتاه شدن جامه .

بی اَو شُدَن : بی آبداری شدن کارد و شمشیر .

اَو از دَستِ کَسی نَه چکیدن : کنایه سخت و ممسک بودن .

اَو اَنداختن : کنایه جان شستن .

او انداز : آب هائیکه در موقع خشک آبی از سر بند بزمین ها یا بابان آب اندازند .

اَو بَاز : شناور .

اَو بازک : جانوریست کوچک که بروی آب بسرعت گردش میکند

اَو بازی : شنا .

اَو بَرداشتن : ۱- آب گرفتن و گزک کردن زخم .

۲- بی روزگار شدن کسی .

اَو بَدهان کَسی چکاندن : کنایه در حالت احتضار بودن .

اَو بَدهانِ مُرده چکاندن : کنایه در حالت عسرت با کسی معاونت کردن .

اَو بُرُوده کَسی گرم نامدن : کنایه بسیار مصروف بودن .

اَو پاش : ظرفی که بآن او پاشی کنند .

اَو پاشی : آب زدن روی سرا و امثال آن

او پراندن : انزال کردن .

اَو پُرک : مرادف «اَو چُلک» است .

اَو پُرکَردن : آب گرفتن و گزک کردن زخم .

اَو پَره : پوک و عارضی .

اُو پَره : دختر بیباک و بی سلیقه .

مثال : او پره جان او پره ، دیگک کاسیت می پره .

اَو پَریدن : انزال شدن .

اَوْبُلَق }
اَوْپَلَقَک } : مرادف «اوچُلَک» است .

او تَرازو : آلتی است که معماران بآن پستی و بلندی کار را معلوم کنند .

اَوْتَرَکَه : باصطلاح مردم هزاره توهین واستهزا .

اَوجُدا دانه جُدا : جمله ایست که بصورت طنز به برنجیکه خوب پخته نشده باشد گویند .

اَوجُداکَردَن : ماست وطعامی که آب جدا کنند .

اَوِجوش : «باکسرهٔ اضافت» آب گرم جوشان .

اَوجوش : «بدون کسرهٔ اضافت» شوربای یخنی .

اَوجوشَک ۱- باصطلاح هزاره کاچی وآن طعامیست که ازآرد پزند و باشکر و روغن خورند.

۲- سبزی که بدون گوشت باندک روغن پزند .

اَوچِرتَک : آلهٔ که بداخل خود آب را جذب بقوت بیرون میکند .

اَوچَکان : ۱- بسیارتر . ۲- نوعیست از مخل

اَوچَکَری : بته که بآن پشم رنگ کنند .

اُوچُکی : قانقرتک . «هزاره»

اَوچُلَک : ۱- طعامیکه آبش در جوش جذب نشده باشد .

۲- خربوزه وهندوانه وامثال آن که درونش نرم و پرآب باشد .

اَوچَگال : کسیکه وضعیت اقتصادی او برهم و درهم گردیده بهرطرف سعی وتلاش بیجا کند .

اَوچَنگالی : سعی وتلاش بیجا .

اَوخِت کَردَن وَ ماهی گَرِفتَن : کنایه برای منافع خود درکار خلل انداختن .

اَوخور : «آبخور» محل کاه و علف چارپایان .

اَوخورَک : استخوان زیرگردن بالای سینهٔ انسان .

اَوخورَه : «آبخوره» ۱- حقابهٔ زمین .

۲- ظرف گلی کوچک قفس طیور .

اَوخوری : ظرف فلزی و یا گلی کوچکی که دران آب خورند.

اَوخیزی : سالیکه باران زیاد باشد .

اَوْدادَن : ۱- آبیاری کردن زراعت .

۲- آبداری کردن کارد و شمشیر .

**اَوْوَار :** ۱- کسی که زراعت را آب میدهد .

۲- کسی که وظیفهٔ او در مجالس سلاطین آب دادن است

۳- کسی که مرغ کلنگی را در وقت جنگ استمالت میکند

۴- قُرمهٔ رقیق

**اَوْوَارِی :** ۱- آبیاری کردن زراعت .

۲- تقویه کردنِ سخن کسی را .

۳- استمالت مرغِ کلنگی در وقت جنگ انداختن.

۴- آبداری کردن کارد و شمشیر و امثال آن

**اَوْوَان :** بدونِ کسرهٔ اضافت، ظرف بزرگیکه دران آب اندازند .

**اَوْدَان باران :** سنگهای طبیعی که آب باران دران جمع میشود

**اَوْدُرْ :** کاکا که برادر پدر است .

**اَوْدُرْبچه :** پسر کاکا .

**اَوْدُرْبچگی :** عموزادگی .

**اَوْدُرْخُسُر :** برادر پدر زن و پدر شوهر .

**اَوْدُرْزَادَه :** مرادف اودربچه است .

**اَوْدُرْزَادِگی :** مجازاً عداوت و دشمنی .

**اَوْدُرْزَنْ :** عیال کاکا .

**اَوْدُرْدَک :** ظرف کوچک سفالین سوراخ بازیچهٔ اطفال .

**اَوْدَمِی :** ۱- آب و روغنی که با مصالح بعد از صاف کردن به برنج داده میشود .

۲- پولیکه در بدل اجرت چای دمی بسماوارچی دهند .

**اَوِ دَنْدَان پَرَان :** کنایه آب بسیار سرد .

**اَوْ دَوْ کَشِیدَن :** اشکال تراشی و بهانه جوئی کردن .

**اُوْدَه :** دم و افسون .

**کسی را زیر اُوْدَه آوردن :** کنایه کسی را بحیله رام کردن .

**مار بی اُوده :** کنایه شخص سرکش نافرمان .

**اَوِ دَهَان :** لعاب دهان ، پس خوردهٔ آب کسی .

مثال : احمد اوِ دهان مرد باراخورده .

**اُوْدَه دَار / اُوْدَه گَر :** کسی که دم و دعا دهد .

**اُوْدَه کَرْدَن :** دم و دعا میدن .

اَوْرَاق : (ع)، (جمعِ ورق)، آدم پریشان و نادار.

اُوْرَال : باصطلاحِ مَردم هزاره زَن بیوه

اَوْرَان : کسی که زراعت را آبیاری میکند.

اُوْرتُم و پُرتُم : کرو فر بیجا.

اُوْرتُم و پُرتُم کَردَن : کرو فر و گُفتار بیجا کردن.

اَوْرَنگ و کَورَنگ : دو نفر هم حال و موافق.

اَوْرَو : منفذ برامدن آب حویلی و امثال آن.

اَوْروغَن : آب و روغنی که با مصالح بعد از صاف کردن به برنج داده می شود.

اَوْرَه پوْرَه : کار سرگذرانی و سرسری.

اَوْرَه پوْرَه کَردَن : کار را از روی سرسری و سرگذرانی تیر شدن.

اَوْزَار : (افزار)، (آلات و ادوات کارگر، افزار مخصوصی که نجاران بآن غلط و گولک کشند.

اَوْزَارِ گول : افزار مخصوصی که نجاران بآن گولکهای بغل چوکات دروازه را کشند.

اَوْزَدَن : ١- اندک آب پاشی کردن.

٢- تراوش کردن آب از کوزه و خم و امثال آن

٣- آب نوشیدن.

اَوِزلال : (آب صاف و شفاف، مجازاً شوربای بی روغن.

اَوْزَمبار : (اوزنبار)، ذخیرهٔ آب.

اَوْساختَن : کنایه کسی را از غم و اندوه لاغر ساختن.

اَوْسَار : معروفست آنچه برسر اسپ و غیره کنند.

کَسی را اَوسار کَردَن : کنایه کسی را بفرمایش طبیع خود ساختن.

اَوْسَار وَ پچَارِی راکَندَن : کنایه از حد و طبیعی تجاوز کردن.

اَوْسَانَه : (افسانه)، قصه و سرگذشت.

اَوْسَانَه گُفتَن : (قصه گفتن)، کنایه پُرگفتن و بیجا سرائیدن.

اَوْسَانَه گُوی : کسی که در شب بحضور سلاطین و امرا قصه افسانه می گوید.

اَوْسَرآتَش : کنایه چیز نافع و مجرب.

اَوْسَرآتَش زَدَن : کنایه فرونشاندن فتنه و فساد

اَوِسیَاه : علتی که چشم را کور کند.

اَوْشُدَن : ١- گداخته شُدَن.

٢- خجالت شُدَن.

٣- لاغر شُدَن.

اُوشَه : صدا برای ایستاده کردن مرکب (خر) .

اُوفَه : مرض آب فراوردن پای اسپ و امثال آن .

اُوَق : صدائی که در حال دل بدی از گلو براید .

اُوقاتْ تَلْخی : بدگذرانی .

اُوَق زَدَن : استفراق کردن .

اُوَقِ کَسی آمَدَن : کنایه از کسی و یا چیزے نفرت کسی آمدن .

اُوِق : دانا و کلانکار . (هزاره)

اُوِق گِری : اظهار بزرگی و مزیت بر دیگرے .

اَوْگَدَن : ۱- گداختن و ذوب کردن .

۲- چیزی را بفروش رسانیدن .

اَوْکَش : ۱- کسیکه از چاه براے حمام آب میکشد .

اَوْکُشْتَه : چوبی که در بین آب دیر مانده باشد و خوب نسوزد .

اَوْکَشیدَن : ۱- گزک شدن زخم .

۲- کشیدن آب میوه و امثال آن .

۳- کالا را بعد از شستن و صابون زدن آب جاری کردن .

اَوْگی : چیزے مائع و رقیق .

اَوْگار : (افگار) ۱- صدمه و جرح .

۲- مجازاً آدم پریشان روزگار .

اَوْگارشُدَن : ۱- صدمه و جرح یافتن .

۲- پریشان روزگا شدن .

اُوگرائی : (ه) قرض هفته جاری تاجران که از معامله داران جمع کنند .

اَوْگَردان : ملاقهٔ بزرگ که آشپزان بآن آب گیرند .

اَوْگَردانی : کنایه از تملق و چاپلوسی .

اَوْگَردِش : کسی که بواسطهٔ تغیر آب و هوا مریض میشود .

اَوْگِرِفْتَن : گزک کردن زخم .

اَوْگَرمی : آلهٔ برقی که بآن آب گرم کنند .

اُوگَره : شُلهٔ سفید بی ماش که با قروت وغیره خورند . (لغمان)

اَوْگُوت : جهاز بحری .

اَوْگُوشت : شوربا .

اَوْگَه‌ئی : اندرکه نقیض تنکه است . (لغمان)

اَوگیر : شخک شدن اعضا بواسطهٔ گرم و سرد شدن .

**اَوْگیرِی** : ۱- آبداری کارد و شمشیر .
۲- قیسَری اعضا .

**اَوْگینْ** : (آبگین، چیزے بایُع و رقیق

**اَوْلَادْدَار** : (کسی که اولاد بسیار دارد)، زنی که طفل در بغل دارد .

**اَوَلْ اَوْ** : باصطلاح قنادان قند درجه دوم نقیض سر او

**اَوَلْ بَارِیْ** : اولاد اولی که بخانهٔ کسی تولد شود .

**اَوَلِ بِسْمِ الله** : اِبتدا و شروع کار .

**اَوَلْ دَسْتِیْ** : کار ابتدائی کسی .

**اَوِلَبْ جُوی** : کنایه کار سهل و آسان .

**اَوْلْجَهْ** : (ت، هر چیزے که در تاخت و تاراج و جنگ از دشمن بدست آید .

**اَوْلجه کسی بُودَنْ** : کنایه مفت کسی بودن .

**اَوْلجه کَرْدَنْ** : چیزے را در تاخت و تاراج بدست آودن .

**اَوْلجه گَرْ** : کسی که چیزها را در موقع تاخت و تاراج بدست می آورد .

**اُوْلَوْ** : اسپ بارگیری که از یک علاقه تا دیگر علاقه بالا مردم حوا

میشد .

**اَلَوْ** : (ت، ۱- باصطلاح مردم هزاره آتش
۲- بچهٔ شوخ و دست واشور که بالفظ آتش گویند .

**اُوْلُوی** : ۱- چیزے مفت و هوائی .
۲- مردم معمولی .

**اُوْلَهْ** : در گیران چقمق و آن سوخته، بوتهٔ مخصوصی است که ذریعهٔ چقاق بآن آتش افروزند . (هزاره)

**اَوْلَهْ** : (آبله، دانهٔ آبداری که در پا و بدن انسان ظاهر میشود .

**اَوْلَه پُرْ** / **اَوْلَه چکان** : (مثالم، کنایه از کسی که غم و اندوه زیاد در دل داشته باشد. مثال: دل احمد از دست محمود اوله پر است .

**اَوْلَه زَدَنْ** : آبله بر آمدن .

**اَوْلَه کَفِ دَشت** : کنایه از زحمت بازو .

**او ماشتَهْ** : باران و برفیکه یکجا بهم می باشد .

**اَوِ مُرْدَهْ** : آب راکت و بیحرکت .

**اَوْمورِیْ** : منفذ بر آمدن آب حویلی و امثال آن .

اُوْنگ : نشانۀ علامۀ فارقه بین دو زمین . (مزار شریف)

اَونگ : ۱ هاوَن ، ظرف بادسته که چیز ها باآن کوبند .

اُوَنَه : اشارهٔ بعید است یعنی آن .

اُونه گگ : آدم رسوا و انگشت نما .

کسی را اونه گگ ساختن : کسی را رسوا و انگشت نما کردن .

اَوْنیَ : نیٔ که یکسر آن در سرخانه و سر دیگر آن درمیان چلم است .

اَوُوَدانَه : (آب و دانه) ، کنایه رزق و روزی .

بی آووَدانه : کنایه کلام نامربوط .

اَوُوَگِل : کنایه طینت و فطرت .

اَوُوَ نمک : کنایه آب و نان . مثال : او و نمک احمد کورش میکند .

اَووَنمک شُدَن : درخانهٔ همدیگر آب و نان خوردن .

اَیاس : هوای بیرون خانه در شب .

اَیْت : کلمه ایست که در وقت افسوس و حیرت گویند .

اَیْتَه : نوعیت از انگور .

اَیْدَنگ : گریز و فراز

اَیدنگ کردن : گریختن و فرار کردن .

اِیر : برآمدن جبل از خط دائره و مخل شدن بازی .

اِیرخَط : نوعیت از جلبازی .

اِیستادَن : ۱ به پای خواستن ، ۲ از جریان ماندن .

باکسی ایستادن : از کسی طرفداری کردن .

اِیستادَه پای : اندک وقت .

کسی را ایستاده پای دیدن : باکسی اندک ملاقات کردن .

اِیستادَه کَرْدَن : ۱- کسی را بروی کسی برانگیختن .

۲- کسی را در سخن لاجواب کردن .

اِیستادَگی : طرفداری .

باکسی ایستادگی کردن : باکسی طرفداری کردن .

اِیست کَرْدَن : در جای بودن ، پایه داری کردن .

مثال : احمد درمیدان ایست کرده نتوانست .

اِیش ومِیش : نوعیت از چارمغز بازی که با چند نفر بازی میشود .

اِیلا : ۱ رها ، ۱- رها ، خلاص .

۲- عبث و بی سبب .

مثال : ایلا آدم

اِیلاَ بُرۆ : آدم سبک وبیمعنی .

اِیلاَ بَه اِیلاَ : بلاموجب . مثال : اِیلا بَه اِیلا اَحمد بامَرُدم می چسپد .

اِیلا بیشَلی : آدم پست وفرومایه .

اِیلا خرج : آدم مسرف ومبذر .

اِیلاَ خوُر : کسی که در بازار بخوردن چیز ها عادیست .

ایلا دادَن : ۱- سردادن وگذاشتن .

۲- زن راطلاق کردن .

ایلا دَهان : آدم هرزه گوی وبیمعنی .

اِیلاَ گَرد : هرزه گرد .

اِیلاَ گوُی : یاوه گوی .

اِیلاَیی : ۱- مفت ورایگان .

۲- عبث وبی سبب .

اِیلجَارِی : دیلَه جارِی، ۱- لشکر ملیّ .

۲- مردم هرفریق

اِیلچی : (ت)، پیغمبر وفِرستادَه، کسی که برای طلبکاری زن فرستاده میشود.

اِیلچی گَری : طلبگاری کردن زن برای کسی .

اِیلک : غَربال . (هزاره)

اِیل وَغیل : خلط وآمیخته . مثال: احمد ومحمود باهم ایل وغیل هستند

اِیلَه لُو : مفتضح ورسوا .

کسی را ایله لو کردَن : کسی را مفتضح ورسوا کردن .

اِیلَه لُو شُدَن : مفتضح ورسوا شدن .

اِیمَان : دگرویدَن، غیرت، شجاعت، صداقت .

باایمان : شخص متدین وصادق .

بی ایمان : شخص بزدل وترسو .

اِیمان اَز سَرِ کَسی کوُچ کرُدَن : کنایه ترسیدن وبیحواس شدن .

اِیمان باختَن : کنایه از حق چشم پوشیدن .

اِیمان بُردَن
اِیمان تیر کَردَن } : باایمان مُردن .

اِیمَان دَار : شخص باغیرت ودین دار .

اَیمَه : اَشتق تنگ شده که مغز چارمغز وبادام دران نهاده لا پیچیده

آیینَه : دآئینه، مرآت وسجنجل .

کَسی را به آیینه خود دیدَن : کنایه کسی را مثل خود قیاس کردن

اَئینه گَشتن : ظاهر و نمایان شدن . | اِیوَر : براور شوهر .

# حرف با

بابْ : ۱- رواج ، حق و شان .

۲- لایق و مناسب .

اَز بابْ اُفتادَن : بے رواج شدن .

بابا : ۱- لقب پدرکلان .

۲- سرکرده وسفید ریش قلندران .

بابائی : اظهار بزرگی و مزیت بر دیگران .

بابَه : (لقب پدر)، شخص موسفید .

بابَه بَلمُبان : لفظی است که در مقام توهین به بعض اشخاص پیر سخن ناشنو گویند .

بابَه جی : شوهر دایه .

بابَه کَپْتَرَک : آدم پیر وضعیف .

بابَه شُوْلان : کنایه آدم پیر ومسخره .

بابَه غُرغُرِی : بزبان اطفال رعد .

بابَه قُلی : چشمی که تخمش ورم کرده باشد .

بابا قُوْی مَستان : مزاری است در بلخ که مردم چرسی بآن عقیده دارند .

بابَه کاهدانی : قلندر معروفی که مقبرهٔ شان در بازار شاه کابل است .

بابَه کُپَک : ۱- آدم پیر مخنی

۲- بچه ایکه کُپ را تقلید می کند .

بابَه گَگ : آدم پیر وسفید ریش .

بابَه مِسکین : شخص پیر و ناتوان .

بات : ۱- لاف وخود ستائی .

۲- چرخ مخصوصی که بآن کارد و شمشیر تیز کنند .

سَر بات شُدَن : سر غیرت آمدن .

بات زَدَن : لاف زدن .

بات کردن : بچرخ تیز کردن کارد و شمشیر.

کسی را سر بات کردن : کسی را سرعت آوردن.

بات و بروت
بات و بوت : لاف و خودنمائی.
بات و پتاق

از بات و بوت ماندن : خوار و زبون شدن.

باتوک کسی که لاف میزند.

باجه : ۱- شوهر خواهر زن.

۲- موزیک.

باجه خانه : مرادف معنی دوم (باجه) است.

باجه خانه یی : موزیک نواز.

باجه خانه گک : بازیچهٔ اطفال که بدهان زدن آواز کنند.

باجه خانه مشکی : نوعی از موزیک قدیم.

باد : (شمال)، مرضی که بوجود عارض میشود.

از باد بر آمدن : خرمنی که دانهٔ آن از کاه جدا شده باشد.

از باد هوا زنده ماندن : کنایه بیهیچ حیات گذرانیدن.

بباد فنا رفتن : کنایه ضایع و تلف شدن.

بادار : (پ)، آغا، مولا، صاحب.

با آواز سر دل خود گم کردن : کنایه سخن پوچ و بیمعنی گفتن.

باداچه : ۱- گل و برگ روی پارچه

۲- اشکالی که از طلا و نقره شبیه ببادام سازند.

بادامی : رنگست شبیه به پوست بادام.

بادبک : بته ایست که آنرا به سوخت بکار برند.

بادبر : دوائی که نافع باد است.

باد برو : شمالی که از طرف مغرب برمیخیزد. (لغمان)

باد بروت : شخص متکبر و مغرور.

بادپای : انسان و حیوان سریع السیر.

بادپکه : پکه برقی و پکه بزرگی که بذریعهٔ آب یا طناب بیاد آورده میشود.

باد جولة : بادسموم (جلال آباد)

بادخور : ۱- کسیکه بستایش خویش مسرور میشود.

۲- اسپی که پیوسته بالای آخور سر خود را حرکت میدهد.

۳- مرادف (بادخورک) است.

بادخورک : پرنده ایست بقدر ترمتائی که نام دیگرش سرخ پشتک است.

بادِخَورَه : ۱- مرضی که آنرا باد فرنگ گویند.

۲- لفظیست که زنها در مقام توهین بکسی گویند.

بادُر : (بهادُر) آدم دلیر و شجاع.

بادَرَنگ : تره ایست معروف.

بادَرَنگ سَوارَه : بادرنگ بزرگ تیر ماهی.

بادرَو : روزنه که جهت آمدن باد گذارند.

بادُرِی : ۱- شجاعت.

۲- نشان شجاعت.

بادِریزَه : میوهٔ که زیر درخت میریزد.

بادسار : آدم پوچ مغز و پرگوی.

بادکُردَن : (چیزی را بباد) کنایه بیجا مصرف کردن.

بادکَش : شاخهای آخرینکه حجام باد مرض را از عضو متألم بیرون میکشد.

بادگُنجی : قلنج و غمی که در پشت اعضاء انسان بهم باشد.

بادگُویَه : برف شمال آورده که بجائی جمع و فراهم شده باشد.

بادگیر : چیزیکه باد دارد و خوردن آن برای صحت مضر باشد.

بادِلَه : نوعی بوده از پارچهٔ زری.

بادمُهرَه : مهره ایست که شاطران و امثال آن به پا بندند.

بادِنجان : (بانجان) ترکاری است معروف.

بادِنجان بد : کنایهٔ آدم سخت سر که زود نمیرد. مثال:

بادنجان بد را بلا نمیزند.

بادَوان : (بادبان)، دود رو سماوار و کشتی و امثال آن.

بادِهَوا : پوچ و بیمعنی

از بادِهَوا بَخشیدَن : بدروغ چیزی بکسی وعده کردن.

بادِهَوا رفتن : ضایع و هدر رفتن.

بادی : ۱- چیزهای بادگین

۲- کسی که بوجود او باد جاگیر شده باشد.

بار : (حَمل، کرت، کرسمه و درشتی زبان در حالت مرض).

اززیربارکسی برآمدن : تکلیف کسی را متحمل شده توانستن.

بزیربارکسی بودن : مرهون احسان کسی بودن.

سرباری : ۱- بار کوچکی که بر بالای بار نهند.

۲- چیزی اضافگی و بارگردن.

باران : معروفست که مطر باشد.

زیر باران خیسیدن و زیر ناوه نشستن : کنایه از تکلیف کوچک بتکلیف بزرگتری گیر آمدن .

باران زده : میوه و غله که در اثر باران ضائع شده باشد .

باران طلب : زراعتی که بباران احتیاج دارد .

باران گریز : برنده مانندی که برای دفع باران سازند .

بارانی : کلاه و لباسی که در موقع بارندگی پوشند .

باربند : ۱- ریسمان بزرگی که بآن بار بندند .

۲- تسمه که بآن شمشیر آویزند .

۳- جائی که دران بار بسته کنند .

۴- فنی است از فنون پهلوانی .

۵- بند قنداق اطفال .

باربندی : بستن بار و بردن از جائی بجائی .

بارپیچ : پارچه و تائی که بار را بآن بپیچند .

بارجامه : اسباب سامان بارگیر .

بارچالانی : اجازه نامهٔ گمرکی ، اجازه نامهٔ موتر .

بارزده : متاعیکه در بار خراب شده باشد .

بارکشی : بردن کالا و سامان از جائی بجائی .

بارگیر : اسپ و استر وغیره .

بارنامه : فهرستی که دران مال التجاره است .

باروبنجک : سامان و لوازم مختصر سفر .

باروبُنه : اسباب لوازم سفر .

باروت : معروفست آنچه به توپ و تفنگ بکار برند

باروتدانی : ظرفی که دران باروت اندازند .

بارود : ۱- مرادف باروت ، است .

۲- باصطلاح قصابان نوعیست از چربو که بداخل بطن گوسفند میباشد .

باره : دَق و شان ، نوعیست از برنج باریک

باری : ۱- حیوان بارکش .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

۳- جانوریست شکاری که در کناره های دریا مرغابی و امثال آنرا صید کند بحیثیکه بحری و عربی باشد .

باریک : دهین ، دقیق

بارِیک‌اَوْ : (باریکاب)، آب باریک .

بارِیک‌بِین : دَقیق ، موشگاف .

بارِیک‌شُدَنْ : ۱- دَقیق شُدن .

۲- لاغَر شدن .

۳- بخود خوردن، ترسیدن، خجالت شدن.

بارِیکِیْ : (مَعینی)، مجازًا وقت .

بازار : معروفست که رسته های دکان باشد

بازارتیزِیْ : تَعریف مال وچیز خود راکَرْدَن .

بازارزَدَهْ : چیز هاے ناپسند .

بازارخوُر : کسیکه در بازار یله خرجی میکند .

بازارخوُردَهْ : مرادف (بازارزَدَه) است .

بازارِی
سربازاری : مردم اوباش و فرومایه .

بازگشْت : (مَراجعَت)، پول اضافه برده گی که از دفتر بالای کسی حواله شود .

بازگِیر : کسی که باز را صید میکند .

بازِنگَرْ : امردی که میر قصد .

بازِنگَرباز : کسیکه امرد را میرقصاند .

بازُوْ : (عَضُد)، معاون و مددگار .

بازْوَان : کسی که توجه از بازو باشه ی کند.

بازُوْبَنْد : ۱- زیوری که در بازو بندند .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

بازُوْدادَنْ : باکسی معاونت و یاری کردن .

بازِی : ۱- فریب و دغا .

۲- ورزشی که بین دو نفر و یا دو دسته واقع

۳- باصطلاح مردم لغمانی رقص .

بَبازِیْ دَرامَدَنْ : برقص آمدن .

بَبازِیْ دَراَفْدَنْ : کسی را رقصاندن .

بَازِیْ بَازِیْ : بمزاح مزاح .

بازِیْ خوُرْدَنْ : فریب خوردن.

بَازِیْ کَرْدَنْ : ۱- لَعب کردن .

۲- رَقصیدن .

بازِیْ گُوْش : طفلی که هوش و گوشش طرف بازی باشد

بارِیْ : طعام شب مانده و امثال آن .

**باش** : دامراست برای ماندن، ۱- مجوسی که بامر ثانی درمحبس معطل باشد.

۲- بالحاق کلمهٔ دیگر معنی استمرار از ان افاده میشود. چون زده باش، خورده باش، ایستاده باش.

**باشه** : معروفست جانور شکاری از خاندان زردچشم.

**باغ** : کلاته معروفست.

**باغ بالا** / **باغ بلند** : باغی که در سطح مرتفع واقعست.

**باغچه** : باغ کوچک.

**باغ دل کسی شدن** : باعث مسرت کسی شدن.

**باغ سبز و سرخ نشان دادن** : بوعده های دروغ کسی را فریب دادن.

**باغ وان** : کسی که از باغ توجه میکند.

**باغ وان باشی** : رئیس باغبانان.

**باغوانگ** : خوشهٔ بسته و کوچک انگور.

**بافتن** : د تنج کردن، سازش کردن.

**باکسی بافتن** : باکسی ساختن.

**کسی را بافتن** : کسی را زیر تأثیر آوردن

**بافه** : باصطلاح مردم هزاره پود تنیستهٔ گلم بافی.

**بال** : د بازوی انسان و پرنده، بازوی قیچی آهن پوش تعبیر

**از بال و پر ماندن** : عاجز و ناتوان شدن.

**بی بال و پر شدن** : بی اعضا و اجزا شدن.

**بالا** : د فوق، زیاد و افزون.

**بالا بالا کردن** : ۱- طفل را از گریه خاموش کردن.

۲- کسی را نواختن و عزت دادن.

**بالاباد** : ۱- بادی که از طرف مغرب وزد.

۲- پولیکه مفت بدون زحمت بدست آمده باشد

**بالابود** : زیادتی و افزونی.

**بالابین** : مراقب و نگران.

**بالاپوش** : آنچه روی لباس پوشند.

**بالاپوش بال دار** : نوعیست از بالاپوش.

**بالاتنه** : حصهٔ زبرین انسان از کمر تا به سر شانه.

**بالاجای** : مقامات رفیعه.

**بالاجوی** : جوئی که زیر دامنهٔ کوه رفته باشد.

**بالاچوڑکی** : مردم فرومایه و اوباش.

**بالاخانهٔ** : خانهٔ بلندی که بالای دیگر خانه تعمیر شده باشد.

**بالاخرچی** : خرچ بازار.

**بالاخفته** : نیفهٔ زیرجامه.

**بالادشت** : آمر و غالب.

**بالادوی** : داوی که علاوه بر سر داو قمار زنند.

**بالارفتن** : ۱- بلند رفتن، ترقی کردن، چیزی را دزدی کردن.

**بالاسر** : صدر مجلس.

**بالاکردن** : ۱- چیزی را از جایش برداشتن، افزودن.

کسی را بالا کردن : از روی بی ادبی بمقعد کسی ست بردن.

**بالاگرفتن** : استغنا و غرور نشان دادن.

**بالاگوشی** : گوشوارهٔ که زنان بر کنگرگی گوش می آویختند.

**بالای کسی شاندن** : چیزی را بالای کسی تحمیل کردن.

**بالائی** : افزونی

**بالبالک** : خارخار و میل خاطر و خواهش بچیزی.

**بالبالک کردن** : میل و اراده کردن بطرف چیزی.

**بال بند** : ۱- پیچیدن سر گردن مرغ بکنده بال مرغ دیگر در موقع جنگ.

۲- فنی است از فنون پهلوانی.

**بال پیچ** : مرادف «بال بند» است.

**بال پیچ کردن** : پیچاندن صیاد سر و گردن مرغان صید شده را بین دو بال آنها.

**بال تراش** : افزاری که قنادان شیرینی چسپیده را بآن از روی ظرف تراشند.

**بال خیز** / **بال خیزک** : نیم خیز شدن پرنده از زمین و باز نشستن.

**بال دار** : پرنده، کنایه اسپ تیزرو.

**بال دار پراندن** : کنایه دروغ نمایان گفتن.

**بال درشت** : پرندهٔ که بال آن کنده و فحج نشده باشد.

**بال سفید** : نوعیست از جل.

**بالشت** : معروفست تکیه که زیر سر نهند.

**بالشتک** : ۱- زیرستونی خانه.

۲- دو پایهٔ کوچک کارگاه بافنده‌گی که در بالای دفتی نصب است تا دفتی با هم جفت

نشده و تیغ بافنده گی از فعالیت نماند.

۳- چیزے که از لته شبیه بالشت کوچک ساخته زیر کلنذ تفنگ چقماقی نهند.

**بال شکن** : مرغ زخمی و بال شکسته.

**بال قیچی** : (بدون کسرهٔ اضافت)، طائرے که شهپرهاے آن را بریده باشند.

**بال کَردن** : ۱- حرکت دادن پرندگان بالهای خود را بارها پریدن.
۲- مرادف (بالبالک) است.

**بال گت** : مرادف (بال قیچی) است.

**بال کشیدن** : کنایه بغایتی مسرور شدن.

**بال کنده** : طائری بی بال.

**بالکه** : کسی که خدمت فقیر می کند.

**بال واز** : فارغ البال.

**بالوازی** : فراغت و آسوده حالی.

**بامانِ خدائی** : وداع و خداحافظی.

**بامب** : (بام)، پوشش سرخانه.

**بامبتی** : بامچهٔ بلند.

**بامبک** : بام کوچک.

**بامبک شدن** : جدا کردن کاهگل و سیم گل خود را از روے دیوار و بام.

**بام پر** : دختر غزنا و به.

**بامِ رقیل** : (با کسرهٔ اضافت)، بام بلند.

**بامیه** : قسمی است از بقولات.

**بان** : امر است بگذاشتن.

**بانجان** : ترکاری است معروف.

**بانجان رِرانی** : خورشی است معروف که از بانجان و قروت روغن سازند.

**بانجانِ رومی** : بانجان سرخ.

**بانجانی** : رنگ بنفش.

**بانکه** : ۱- شخص لاوبالی و خودآرا.
۲- زیوری است از نقره و طلا که زنها براے زینت در پا اندازند.

**بانگی** : چوبی که به دو سر آن مثل دو پلهٔ ترازو منجیله بسته و دران چیزها را از جائی بجائی برند.

بانَه : (بهانه) اظهار دروغ برای مقصدی.

بانَه ساختَن : حیله تراشیدن .

بانَه گیری : اُشلق و خُلق تنگی .

باوُل پوُری : قسمی است از برنج باریک .

باوَل کَلی : گردانک یا چه بند جانور شکاری .

بای : (باخت که نقیض بُرد است) ، مالدار و صاحب ثروت

بائی : (بهائی) لقب اهل هنود .

بَبَر : پُر موے .

بَبَرَک : نوعیست از پارچهٔ ضخیم و کلفت پشمی .

بَبَلو : صورت مهیبی که بدان اطفال را ترسانند.

بَت : داش پُله پزی .

بُت : (صَنَم) ، مجسمهٔ مرغابی که از چوب یا چرم تراشیده در تالاب ها برای صید مرغابی نهند .

بُت بِرِنجی : کنایه آدم سُست و کم جرأت .

بَتروُنه : نوعیست از قطعه بازی که بآن قمار کنند.

بَتَک : ظرف آبخوری بند داریکه در گردن آویزند.

بُتِ کَسی را شِکَستَن : کنایه کسی را خوار و ذلیل کردن .

بُتکی : ورق های مدور طلائی که آنرا زیر چیکلی زنان آویزند.

بَتگَر : پُله پز .

بَتگَری : دکان پُله پزی .

بُتو : بزبان لغمانی پنجهٔ مریم رستنی است .

بَتَه : طعامی که از برنج لک پخته و با خورش شلغم و بادنجان وغیره خورند .

بُتَه : رستنی است معروف .

بَتَه بَتَه آیین : بازی معروف اطفال که در روز های بارندگی از خانه ها هیزم جمع کرده آتش دهند.

بَتَه خانَه : خانه که نان وای دران هیزم اندازد .

بَتَه بانجان : طعامی که از برنج لک پخته با خورش بانجان خورند .

بَتَه شَلغَم : طعامیکه از برنج لک پخته با خورش شلغم خورند.

بِتی : (بده) امر به دادن است .

بَج : ( ) فلاح و نجاح .

از بَلا بَج شُدَن : از بلا نجات یافتن .

بَج بَج : آواز برامدن چرک وریم از جراحت .

بُجُگی (بُچگی) : شاخچه هاے کوچکی که از بن درخت سر میزد.

بُجُل : استخوان شتالنگ که بچه ها بآن بازی کنند.

گر خدا آن طفل به خورا بمن راضی کند

استخوان خود بجل سازم که او بازی کند

(ولی طواف)

بُجُلبازی : بازی معروف بچه ها.

بُجُل بُجُل شُدَن : پندیدن و کلوله کلوله شدن بدن انسان از اثر ضرب تازیانه وچوب.

بُجُلک : شتالنگ.

بُجُلک شُدَن : بیجا شدن استخوان شتالنگ.

بُجُل کسی نخشت خوردن : باصطلاح اوباش ها همت جوانمرد بودن.

بُجُل کسی پر کردن : کنایه طالع واقبال بطرف کسی رخ دادن.

بُجُل گرگ : بجلی که از پای گرگ کشند وقماربازان آنرا تیمناً با خود دارند.

بُجُل ملت : بجلی که طرف اسپ و خر آنرا مالیده باشند کنند کنایه آدم سخت جان.

بُجگک : پارچهٔ علحده که در زیر بغل پیراهن اندازند.

بَچَکچه : طفل خورد، کودک.

بَچَکچه خوی : کسی که خوی طفلانه دارد.

بَچُو : لفظیست که در مقام ... یا تحقیر بکسی گویند.

بچ وپچ : پوچ وپوچ، زن و فرزند.

بَچَه : (کودک) ۱- پسر.

۲- امرد بی ریش.

بچه اندر : پسرے که از شوهر دیگر زن و یا از زن دیگر مرد باشد.

بچه باز : کسی که پسران امرد را دوست میدارد.

بچه بازی : ۱- کار شنیع با امردان.

۲- کارهای خام وطفلانه.

بچه بازینگر : امردی که بیر قصد.

بچه بی ریش : امرد نگاه کرده گی کسی.

بچه بیوه : کنایه از شخص مجهول که نام اصلی آنرا نبرند.

بچه ترسانی : بیم وترس نشاندادن.

بچه تورانک : چیزے که اطفال را بهیجان آورد.

بچه خور : کنایه از ظالم و دعای بدیست که بصورت نفرین گویند.

بچه خورک : میوهٔ نوسرآورده.

بچه خیل : جوان کم سن.

بچه دان : قرارگاه طفل که زهدان است.

بچه دوپ : آدم لواطه کار.

بچه غلانک : پرنده ایست کوچک از باشه شبیه بباشه چنان نشیند که هرکس پندارد که او را باسانی توان گرفت همین که پیش او روند برخاسته اندک راهی رود و بهمین منوال بچه ها را فریب دهد.

بچه فرزندی : کسی که کسی را از طفولیت پرورده فرزند بخواند.

بچه کس : مزدور (هزاره)

بچه کلت : امرد بیرریش.

بچه گانه : آنچه که باطفال نسبت داده میشود.

مثل: لباس بچه گانه، کارهای بچه گانه؛ و امثال آن.

بچه گک : (اسم تصغیر و تحقیر بچه) لفظیست که در مقام توهین گویند

بچگی : ۱- صباوت

۲- خامی و بی تجربگی.

بچگی تیر کردن : کنایه بچه نگاه کرده کسی بودن.

بچه مرد : بچهٔ نو بجوانی رسیده.

بچه مرده : (کسی که بچه او فوت شده) لفظیست که بصورت دعای بد بکسی گویند.

بچه ننه : طفل نازدانه.

بچهٔ وطن : (اولادِ وطن) کنایه از وطندار.

بخار : (بخارِ زمین) دانه هاے کوچکی که از گرمی وجود به بدن انسان ظاهر شود.

بخار کردن : کنایه از بروز و نشئت کردن چیزے.

مثال: این سخن آخر بخار میکند.

بخاری : ۱- آنچه دران چوب وغیره آتش کنند.

۲- آدم مخل و مضر.

بخت آور خدا : جمله ایست که در مقام غبطه و حسرت بکسی گویند که برای او چانسی رخ داده باشد

بخت اول : کنایه از زوج و زوجهٔ اول است.

بَخت وازشُدَن : مساعدشدن دخترخانه برای شوهرکردن.

بَخچ : (بخش)، بهره ونصیب.

بُخچَه : (بُقچَه)، پارچه‌ای که لباس وغیره دران ببندند.

بُخچه‌ری : جامهٔ لباسی که آنرا نگاهداشته دربعضی روزها پوشند.

بُخچه باغی : پولی که بملازم کسی دهند که باو چیزی فرستاده باشد.

بُخچه وَرْدار : نوکری که موظف لباس پادشاه است.

بُخل بَخیل : بسیار بخیل وممسک.

بِخیّ : (برخیز)، امر بر برخاستن است.

بَخْیَه : دوختن مخصوص بصورتی که کوک‌ها بهم متصل وپیوسته دوخته می‌شود.

بَخْیَه خوردَن : جاگرفتن وتأثیرکردن سخن.

بَد : (نقیض نیک)، ۱- بدچانسی درقمار.

۲- دختری که درمقابل اصلاح قومی بکسی داده شود.

ازبدبتر : بسیاربد.

بَه بَد دادَن : دختررا بمقابل اصلاح قومی بکسی دادن.

بَه بَد گرفتَن : دختررا بمقابل اصلاح قومی برای کسی گرفتن.

بی بَد : آدم نیک وبی ضرر.

بَد آمدَن : ۱- بنظرکسی خیرآمدن.

۲- درقمار چانس خراب گرفتن.

بَدبِتی : (بدبدی)، بدمعامله.

بَدبَد دیدَن : بخشم وقهرطرف کسی نگاه کردن.

بَدبُردَن : تنفرکردن وخوارخودن.

بَدبُروت : ۱- بدقهروغضبناک.

۲- مغرورومتکبر.

بَدبیار : بدچانس درقمار.

بَدخَرج : آدم مسرف.

بَدخو : کسی که درخواب ناآرامی کند.

بَدخور : ۱- دوائی که بکراهت خورده شود.

۲- مجازاً دزدوراهزن.

۳- آدم هرزه خور.

بَدخوری کردَن : پرهیزنکردن وچیزهای مضرصحت خوردن

بَدخُوی : (نقیض نیکخوی)، قهر و برآشفته .

بَدوِل : کینه دل و سیاه درون .

بَد دَماغ : مغرور و متکبر .

بَددِیدَن : کسی را بنظر خوب ندیدن .

بَدراه : اسپی که رفتار خوب ندارد .

بَدراه کَردَن : کسی را بازی دادن، گمراه کردن .

بَدَرد خُوردَن : بکار آمدن .

بَدرَفت : مصرف در مقابل عایدات .

بَدرَفتَن : خود را کنار کردن و بطرفی رفتن .

بَدرَگ : کم ذات .

بَدرَنگ : زشت و بدقواره .

کسی را بَدرَنگ کَردَن : کسی را فضیحت کردن (لغمان)

بَدرَنگی : بدشکلی، فضیحت .

بَدرُوی : کریه منظر .

بُدرِی : سکندری .

بُدرِی خُور : اسپی که بسیار میلغزد و پیچ میخورد .

بُدرِی خُوردَن : لغزیدن و پیچ خوردن .

بَدزُبان : پوچ زبان .

بَدَست دادَن : بگیر دادن .

بَدسُوز : چوب چراغ تیلی که خوب نمیسوزد .

بَدسَتَه : عمداً، دانسته .

مثال: احمد بدسته خود را ببلا داد .

بَدشگُوم : (بدشگون)، بدفال و بدقدم .

بَدطَلعَت : بدشکل، بدقواره .

بَدعَمَل : (بدکار)، اسپی که لگد میزند و دهن می اندازد

بَدفَلَک : آدم شریر و بدچانس .

بَدقِلِغ : ۱- آدم شریر و مفسد .

۲- اسپ بدعمل .

بَدکار : (بدعمل)، فاسق و زناکار .

بَدکاری : (بدعملی)، مجازاً فسق و زنا .

بَدگُرِیز : طائری که در وقت گریز پرصاف نکند .

بَدگُذران : بدسلوک .

بَدَل : (الش)، نقیض اصل .

بَدلُغَام : (بدلگام)، اسپ بدعمل .

بـ حالی) : یک بدیگر کار نامشروع کردن .

بَدْ مار : (الف)، مکار و حیله گر .

بَدْ ماری : مکر و حیله .

بَدْ مَزَه : بدطعم .

بَدْ مَغْز : آدم خشمناک .

بَدْمَست : طافح و بیهوش .

بَدْنام زَدَه : کسی که تحت اشتباه و تهمت باشد .

بَدْنام شُدَه : یک فحشی است که بزنان گویند .

بَدْ نَخْ : ( بدنقش، بدرنگ و بدشکل .

بَدْنَفْس : هرزه خور .

بَدَنَه : رکن اعظم دیوار قلعهٔ و امثال آن .

بَد و بَلا : چیزهای ردی و بیکاره

بَد و رَدْ : دو و دشنام .

کَسی را بَد و رَدْ گُفْتَن : کسی را دو و دشنام دادن .

بَدَه : حریف و همسر .

بُدَه : زن و مردی که بسیار پیر شده باشد

بُدَه شُدَن : بسیار پیر شدن .

بَدْ دَهان : ۱- آدم پوچ زبان .

۲- اسپ سرزور .

بَدْ هَوا : مغرور و متکبر .

کَسی را بَدْهَوا کَرْدَن : کسی را بالا بالا کردن و عزت دادن .

بَدی : (ضد نیکی)، دشمنی و عداوت .

بَدی دار : کسی که مخالف و دشمن دارد .

بَدی داری : مخالفت و دشمنی

بَدْ زَه خُورَک : پرنده‌ایست کوچک بقدر گنجشک . (کاپیسا)

بُر : (بضم اول) اظهار مزیت و بزرگی بر دیگرے .

اَز بُرِ خُود مانْدَن : خوار و ذلیل شدن .

بَر : (بفتح اول) (ثمر درخت ، آغوش و کنار) عرض و پهنا .

بَرابَر : ( موافق و مطابق ) چیزی متوسط که نه کم باشد و نه زیاد

بَرابَر شُدَن : درست و موافق شدن، تصادفاً واقع شدن .

بَرابَر کَرْدَن : ( درست و موافق کردن، دروغ ساختن .

بَرابَری : ۱- همسری و همچشمی .

۲- اتفاقی و تصادفی .

باکسی برابری کردن . باکسی همسری کردن .

بَرات : ۱- ماه شعبان المعظم .

۲- نوشته‌ای که موجب آن معاش وغیره داده میشود

بَراتی : ۱- طعام و کالا که در شب برات از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستاده میشود .

۲- خیرات مرده که در ماه شعبان دهند .

بَرار : نشو و نما .

بَرار کَردَن : نشو و نما کردن .

بَرآزاد : (پوره و مکمل)، این لفظیست که با لحاق کلمهٔ او سال افادهٔ معنی پوره و مکمل را می نمایند .

مثال : دو سال برآزاد است که احمد بقندهار رفته .

بَرآوَرد : پیمایش و سنجش تعمیر .

بَرای خُدا : ۱- خیرات و مبرات .

۲- جمله‌ایست که در حالت معذرت و عفو خواستن گویند .

بَرای خُدائی گُفتَن : ادای شهادت حق کردن .

بَرباد : ضائع و تلف .

بَرباد دادَن }
بَرباد کَردَن } : ضائع و تلف کردن .

کَسی را برباد کَردَن : ۱- کنایه کسی را دو و دشنام دادن .

۲- کسی را تباه ساختن .

بَربادکُن : شخص مسرف .

بَربالا : چیزے که در قیمت بلند بیع شود .

بَربالا گُفتَن : چیزے را از قیمت بلند بیع کردن .

بَربَر ناحَق : بلا موجب .

بَربُتَه : رشتی است که بسوخت بکار برده میشود . (بزاره)

بَربیَنه : گلیست معروف .

بَرتَه : بادنجانی که در زیر خوریخ آتش کرده با ماست خورده شود .

بَرتی : ریزه گی چرم که در جوف دو تلهٔ بوت پر کنند .

بَرتی کَردَن : کسی را در جائی توقف دادن .

بَرج : لفظیست که با لحاق کلمهٔ (به)، در حال نسبت دادن چیزے بچیزی گویند . مثال : احمد به برج شما بزرگ تر است .

**بَرج** : معروفست که برج قلعه باشد .

**بُرجِ خدا** : کنایه از آدم قوی جثه .

**بُرجِ زَهرمار** : کنایه از آدم ترش رو و عبوس .

**بُرجِ یَک‌لاغُو** : برج یکه و بلند .

**بَرچه** : سرنیزهٔ تفنگ .

**بَرچه به بَرچه شُدَن** : برچه به برچه جنگیدن .

**بَرچه یَک** : نوعیت از اعدام .

**کَسی رَا بَرچه یَک کَردَن** : کسی را به برچه زدن و اعدام کردن .

**بَرحال** : نقیض معزول .

**بَرخواست** : سند معطلی حواله .

**بَرَخی** : پشک پت دار .

**بَردار** : دربرداشتن فصل درو کرده از زمین عرض

**بَردارنِشِستَن** : بتمکین نشستن .

**بُردَن** : ۱- چیزی را از جائی بجائی نقل دادن، جذب کردن ساز و امثال آن .

**کَسی را بُردَن** : کسی را جذب کردن .

**بُرد و بای** : (بردن و باختن) نفع و ضرر .

**بُرزدادن** : اظهار مزیت و بزرگی کردن بر دیگری .

**بُرزَدَن** : ۱- بلند کردن آستین و پاچه و امثال آن .

۲- خود را برای کاری مهیا کردن .

**بَرزَده** : برای کارے آماده و مهیا .

**بَرزَنگ** : آدم قوی جثه .

**بَرزَنگی** : کنایه دیو که از اقسام جن است .

**بَرزُو** : ۱- پهلوان بزرگ سیاه بخشیری .

۲- پهلوان مشهور سمنگانی .

**بَرزی**
**بَرسی** : مرادف (برزنگ) است .

**بُرِش** : (تیزی دم شمشیر) ۱- جرأت، دلیری .

۲- بریدن جامه .

**بَرغَند** : پارهٔ از چوب و سنگ و دیوار .

**بَرغَند بَرغَند** : حصه حصه، پاره پاره .

**بَرغَندی** : ۱- طفلیکه نو سر گشتن آمده باشد .

۲- طفل چاق و کلوله .

**بَرغو** : ۱- قلبه گاو شریکی بین دو دهقان .

۲- آلاکه بآن میل توب وامثال آنرا تشگافند.

**بُرغو کَردَن** : برمه کردن میل توپ وامثال آن.

**بَرف** : معروفست

**بَرف اَنداز** : جائی که دران برف بام اندازند.

**بَرف بُرِدَن** : ضایع شدن عضوی در وقت سرما از شدت برف.

**بَرف پاک** : کسیکه برف از روی بام وامثال آن پاک کند.

**بَرف پاکُن** : آلهٔ که برف روی آئینهٔ موتر را پاک میکند.

**بَرف پاکی** : پاک کردن برف.

**بَرف تَراش** : افزاری که بآن برف را بروی فالوده تراشند.

**بَرف خورَک** : برف و بارانی که برفهای روی زمین آب میکند.

**بَرفدان** : جائی که دران برف برای تابستان نگاه دارند.

**بَرفِ زمستان** : کنایه از مهمان نامرغوب که در جائی دیر بماند.

**بَرفَک** : شبنم روی آئینه وامثال آن.

**بَرف کوچ** : برفیکه از کوه یا در موسم بهار سرازیر میشود.

**بَرف گیر** : جای سردسیر که درانجا برف پایش میکند.

**بَرفی** : ۱- کسی که در باریدن برف اول کسی را ناغه کند.

۲- کنایه از آدم سفید پوست.

**بُرق** : موضع نوع آب.

**بَرق** : معروفست که الماسک و درخش باشد.

**بَرَقَک** : ۱- درخشندگی که بارعد پیدا شده ابر را شگافد.

۲- پارهٔ کوچک آتش که از پاره دیگر جدا شود.

۳- درخش شیشه وامثال آن.

**بَرَقَک زَدَن** : ۱- درخشیدن برق در سما.

۲- جهیدن و خله زدن اعضا.

**بُرقه** : (برقع) چادری که زنها بر سر میکنند.

**بَرقی** : ۱- کسی که کار برق میکند.

۲- نوعیست از پارچه سُندی.

**بَرَک** : پارچهٔ پشمی ضخیم ساخت هزاره جات.

**بَرَکَت** : ۱- افزون شدن لفظیست که در موقع وزن کردن چیزی گویند.

**بَرَکَت شُدَن** : کنایه تمام شدن.

**بَرَکَت کَردَن** : فیصله کردن بیع و شرا.

**بَرکَشیدَن** : بالیدن و تنومند شدن.

**کَسی را بَرکَشیدَن** : کنایه کسی را جزا دادن.

بَرَکی : رنگ بور مائل بسرخی .

بَرگِ تاک : نوعیست از آتشبازی .

بَرگِ سبز : چیزے بسیار اندک وتحفهٔ که فقرا با غنیا برند .

مثال : برگ سبز است تحفهٔ درویش .

بُرگچ : (عُقاب)، پرنده ایست معروف .

بَرگشت : ادبار وروزبدی .

بَرگِ نی : ۱- نوعیست از خربوزه .

۲- نوعی بوده از چاقو .

بَرمه : افزاریست معروف که باآن چیزهارا شگافند .

بَرمه پتی : نوعیست از برمهٔ خرادی .

بَرمه خال : نوعیست از برمهٔ نوک باریک خرادی .

بَرمه شُترگردن : برمهٔ که بکارهای دقیق وباریک بکار برده میشود

بَرمه کرمت : برمهٔ بزرگ که زیرذال خانه وامثال آنرا باآن شگافند .

بَرمه نوکی : نوعیست از برمهٔ خرادی .

بُرناقی : سفیدی پیشانی اسپ وامثال آن .

بِرنج : (غلهٔ وفلزیست معروف)، مرادف (پلاو) است

بِرنجِ بارِیک } بِرنجِ مهین } : برنجی که ازان پلو پزند .

بِرنجِ بلغمان بُردَن : کنایه ازکار بیفائده کردن .

بِرنجَک : ۱- دانه های کوچک برف که بصورت ژاله میبارد .

۲- نوعیست از توت که دانه های کوچک دارد

بِرنجِ کنری : نوعیست از برنج باریک .

بِرنجِ لک : برنجی که ازان شوله پزند .

بُرِند : آدم چالاک وکارفهم .

بِرنده : افزاری که باآن چرم را قطع کنند .

برنده : عمارتی که سه طرف آن دیوار ویکطرف آن پایه است.

بُرو : (برَو)، ۱- امراست برفتن

۲- مرادف (برو بابا) است .

بُرو بابا : کلمهٔ انکار است .

بُرو بُرو : درفتن رفتن مردم بجائی، مجازاً بی ترتیبی وبی انضباطی.

بُروت : (سبلت)، مرادف (بُروتی)، است

از بُروتِ کسی خون چکیدن : کنایه جوان ودلیربودن .

**بُرُوتَنک زَدَن** : پچیزی چشم دوختن و میل کردن .

**بُرُوتی** : آدم باسبلت .

**بُرُوتِیرَشُو** : مرادف «بَرو بابا» است .

**بَرَه** : چوچه گوسفند .

**بَرَه چَران** : کسی که چوچه های گوسفندرا می چراند .

**بَرَه گک** : خطاب محبت ما در با ولاد .

**بَرَی** : نشوونما

**بِرْیان** : برشته در روغن .

**بُرِید** : فیصلهٔ عروسی .

**بُرِیدَن** : «چیزی را قطع کردن» ، کار را فیصله کردن .

**بُرِیدَه شُدَن** : «قطع شدن» ، خراب شدن و آب جدا کردن شیر واشال آن .

**بِرِیز بِرِیز** : ۱- روآوردن دولت و ثروت بطرف کسی .
۲- آمدن آمدن نفرد رجائی .

**بَرَی کَردَن** : نشو و نمو کردن .

**بُزْ** : «مغز» ، باصطلاح او باش زن منکوحه کسی .

**بُزْبازی** : کنایه آزار و مسخره گی .

**بِزْبِز** : ابتدای آواز جوش آب سماوار و امثال آن .

**بُزْبُزک** : خارخار و میل خاطر و خواهش بطرف چیزی .

**بِزْبِزَک** : لرزهٔ خفیف پیش از تب .

**بُزِ بَکری** : بزی که رنگ آن مائل بسبز است .

**بُزُرگ** : «نقیض کوچک» ، شخص جای رسیده و صاحجال .

**بُزْرِیش** : کسیکه سرریش او باریک مثل بز باشد .

**بُزْغُو** «ت» : کِشک ، قابو .

**بُزْغُو تاز** : کِشک چی .

**بُزْغُو دادَن** : کِشک دادن .

**بُزُق** : توریهٔ نهالی .

**بُزَک** : ۱- استخوان زیر بجلک پای اسپ
۲- پرنده ایست از خاندان قشقل .

**بُزَکان** : بخاریست که مثل سرخکان بدن اطفال ظاهر میشود .

**بُزَکِ چینی** : «بزافسانوی بچه ها» لفظیست که در مقام تحقیر به اسپ باریک اندام گویند .

**بُزکَشی** : نوعیست از اسپورت سواری که بجمعیت سواران اجرا می شود .

**بُزْمُوْی** : باصطلاح اوباش آدم سست وبیکاره .

**بُزَ نُمُ** : آدم دنا و روشمشیری .

**بُزِئی** : کسی که زود چاق نشود .

**بُزِی بَه بَرگی** : کنایه چیزی اندک . مثال : بزی به برگی نمیرسد

**بِژْ** : آواز سنگ و گلوله تفنگ و پاره کردن چیزی .

**بِژْبِژَک** : آلهٔ چرمی آهنی پرَه داری که بچه ها آنرا بچرخ می آورند .

**بَس** : کافی ، فقط .

**اَزْبَس** : بسیار وزیاد .

**بَست** : ۱- ساختمان و ترکیب بدن انسان و حیوان .

۲- پارهٔ فلزی استحکام میل و قنداق تفنگ .

۳- محوط ، مزارات که مقصران دران وارد شوند وکسی بآنها دست نمی یابد .

۴- باصطلاح شال بافان تارهائی که بجوزهٔ کارگاه بافندگی نصب میباشد .

**بِسْتَرَه** : رخت خوابی که در سفر باخود برند .

**بِستَرَه بند** / **بِستَرَه پیچ** : آنچه که در سفر رخت خواب دران بسته کنند .

**بَستَگی** : ۱- نسبت و تعلق .

۲- تیره گی ماست وامثال آن .

۳- تنگی معیشت .

**بَستَنی** : تحفهٔ طعام .

**بَستُورَه** : پوست آش داده خصیهٔ گوسفند که دران پول وغیره اندازند .

**بَستَه** : (نقیض کشاده) ، دامادی که بواسطهٔ سحر بر عروس خود قادر نباشد .

**بِستَه** : پستهٔ جوی . (لغمان)

**بَستَه کار** : کاریگر ترمیم موتر وامثال آن .

**بَسرَه** : جانوریست شکاری از خانذان کلابی چشم .

**بَس کَرْدَن** : ۱- کفایت کردن .

۲- باکسی قطع مراوده وتعلق کردن

**بسم الله** : (ع) ، (بنام خدا) ، ۱- لفظیست که در حالت دهشت ویا بناگاه سرفه کردن طفل وامثال گویند .

۲- معادل بفرمائیداست .

۳- جمله ایست تهدیدیه .

مثال : بسم الله .....

**بِسمِ الله کَردَن** . بکاری شروع کردن .

**بَسْ نامَدَن** : بکاری ویا چیزی قادر نبودن .

**بِسیار** : نقیض کم .

**بِسیار بِسیار** : خیلی خیلی .

**بُشْرُوْیَہ** : پارچه ایست پشمی از انواع گرک .

**بَشْرَه** : جانوریست شکاری از خاندان زردچشم .

**بُشْقَاب** : ظرفی که دران سالند کشند .

**بُشْقَاب پُوش** : سرپوشیکه برشقاب نهند .

**بُغَارَه** : شگافتگی وسوراخ .

**بُغَارَه شُدَن** : غار و شگاف شدن .

**بُغَارَه بُغَارَه** : غار غار ، شگاف شگاف .

**بَغْدَادِی** : نوعیست از چوچلی .

**بُغْرَه** : ( بُقرَه ) ، چادری که زنها بر سر کنند .

**بَغْرَه قَرَه** : ( ت ) ، سیاه سینه پرنده ایست مشهور .

**بِغْ زَدَن** : بشدت گریه کردن طفل .

**بِغَسْ** : آواز گوله تفنگ و سنگ در موقع گذشتن .

**بِغِ کَسی رَا کَشِیدَن** : کنایه کسی را جزا دادن .

**بَغَل** : ( پَهلو و کنار ) لفظیست که خرکاران در وقتیکه خر با چیزی تصادم کند گویند .

**بَبَغَل گِرِفتَن** : ( کسی را در کنار گرفتن ) ، مجازاً حمایه کردن .

**بَغلاوَه** : نوعیست از حلویات .

**بَغَلبُوی** : طفلیکه جز بآغوش قرار نگیرد .

**بَغَل سَغَل** : معانقه و باهم بغلگیر شدن .

**بَغَل سَغَل شُدَن** : کُشتی گرِفتن ، معانقه کردن .

**بَغَل سَغَل کَردَن** : دو نفر را باهم آشتی دادن .

**بَغَل پُر** : نوعیست از تفنگ گلوله سربی کارطوسی .

**بَغَلجِیب** : کیسهٔ لباس که دران چیزها اندازند .

**بَغَلخَالی** : فنی است از فنون پهلوانی .

**بَغَلخَالی کَردَن** : ۱- دفعةً خیز زدن و رمیدن اسپ .

۲- پهلو تهی کردن کسی از کار

**بَغَل دَادَن** : بشاجرت برخاستن و باکسی آویختن .

**بَغَل دَرد** : کسی که بمرض درد بغل دچار است .

بَغَلْ دَرْدِیْ : مرضی که در بغل انسان عارض میشود .

بَغَلْ زَدَنْ : کسی یا چیزے را در بغل گرفتن .

بَغَلَکْ ۱- سینه بغل مرضی است معروف .

۲- باصطلاح مرغبازان زیرالاشۀ مرغ .

۳- پارچۀ مثلثی که در زیر بغل پیرهن اندازند .

بَغَلْ کَرْدَنْ : مرادف «بغل زدن» است .

بَغَلِ کَسِی اَگَرْم کَرْدَنْ : کنایه کسی را زن دادن .

بَغَلْکَشِیْ : معانقه .

بَغَلْگِرِفْتَنْ : کسی را ببغل خود برداشتن .

بَغَلْ گَرْم کَرْدَنْ : بکنار کسی خوابیدن و او را ببغل گرفتن .

بَغَلْگِیْر : مرضی که بواسطۀ گرم و سرد شدن برای انسان وحیوان عارض میشود .

بَغَلْمَال : بغل بغل کوه

بَغَلْ وبُغَلْ : کُنج وکِنار .

بَغَلِیْ : ۱- طفلی که ببغل گشتانده میشود و هنوز بپا نیامده باشد .

۲- مجازاً امرد فضول و یله گشت .

۳- فنیست از فنون پهلوانی .

بَغْمَه : ۱- دانۀ مهلکی که در گلوی انسان و حیوان ظاهر میشود .

۲- چیزی گرد و مدوری که از جای زائد برامده باشد .

بُغْمَهٔ رُوِیْ دِلِ کَسِی شُدَنْ : کنایه زهر کسی شدن و دعای بدیست که زنها بطور نفرین بکسی گویند .

بُغْمَه کَرْدَنْ : چیزے را بکراهت خوردن .

بُغْمَهٔ کَسِی کَرْدَنْ : کنایه زهر کسی کردن . جملۀ نفرینیه است .

بُغُنْد : چیزی کلوله و گرد . مثل آدم بغند و امثال آن .

بُغُنْدَک : مُصَغرِ «بُغُند» است .

بُغُنْدِیْ : پُشتۀ کوچک .

بُغُنْدَیْ : طفل چاق و گوشتی که بپای آمده باشد .

بَغَنَهْ : نوعیست از پوست کم قیمت قره قلی .

بَقَّال : (ع) ، دتره فروش ، دکانداری که حبوبات و میوه جات خشک میفروشد .

بُقْرَهْ : دبرقع ، چادری که زنها در سر میکنند .

بُقْ : آواز مستی وخنده .

بُقْ زَدَنْ : مستی وخنده کردن .

بُقَسْ : آواز خنده و امثال آن .

بَقَه : معروفست که غوک باشد

بُقَه : ژُرم ماده گاو .

بَقَه بازی : قسمی است از شناوری .

بقه چشم : ۱- چشم لق وبرامده .

۲- مجازاً آدم خیره وبیحیا .

بقه دادن : بالاکردن گاو نر بالای ماده گاو

بقه رفتن : بالاشدن گاو نر بر ماده .

بقه طلب : ماده گاو نر طلب .

بقه طلبی : موسم جفت شدن گاوان

بقه گردن : نوعیت از مرغابی که نسبتاً گردنش درازست . (کاه پیسا)

بقه گرفتن : حمل برداشتن ماده گاو .

بقه مست : دختر جوان شوهر طلب .

بقه پُخی : کنایه از آدم آبله روی و بدشکل .

بکار : بزبان لغمانی ، خوشگل و مقبول .

بکُم : رستنی است که گل سرخ دارد . لغمان

بکواس (هـ) ، (هذیان و بیهوده گوئی) ، اندیشه و وسواس .

بکواس کردن : اندیشه و وسواس کردن .

بکواسی : کسی که اندیشه و وسواس میکند .

بگار
بگارِی : خورش بی گوشت .

بگوبگو : بسیار گفتن . مثال: بگو بگو انسان را دیوانه میکند .

بگو بگردان : چنه زدن در سودا .

بَگی : (بفتح اول) ، گادی .

بِگی (بکسر اول) ۱- امر بگرفتن است .

۲- تحریک کردن سگ برای جنگ .

بگی بایکی : بایسکل .

بگیرو بمان : دبدبه و تجمل .

بگیل : بودنه و هر چیزی گریخته .

بگی و بتی (بگیر و بده) ، داد و ستد .

بَل : (بفتح اول) ، فروغ و روشنی

بِل : (بکسر اول) ، آدم سبز چشم .

بَلا : (ع) ، (آزمایش ، زحمت و سختی ، لفظیست که درحالت خشم بجواب کسی گویند .

با بَلا پنجه دادن : کنایه خود را با خطر مواجه کردن .

به بلا دچار شدن : به مصیبتی گیر آمدن .

به بلا افتادن
به بلا رفتن
به بلا ماندن : دچار مصیبت شدن .

به بلای بد
به بلای سیا : جمله‌ایست که کسی از روی خودداری در حالت یأس گوید.

بی بلا بودن : بی فساد بودن .

خود را به بلا دادن : خود را بگیر دادن .

کسی را به بلا دادن : کسی را بگیر دادن.

بلابرده : کنایه بچهٔ شوخ و دست واشور.

بلا بگرده : لفظیست که در عدم بودن چیزی بصورت قسمیه گویند .

بلاپیش کرده : کنایه آدم مصیبت زده

بلاخور : شخص ظالم و دست نارس .

بلازده : آدم تنبل و بیکاره .

بلاشوده : مرادف (بلابگرده) است .

بلاغتی : رستنی است که در چشمه سارها روید . (لغمان)

بلاکردن : کار عجب کردن .

بلاگردان : (دافع بلا)، جمله‌ایست از روی احترام بجواب کسی گویند

بلاگردان کسی شدن : فدای کسی شدن . جملهٔ دعائیه است که زنها به کسی گویند .

بلای آرد سر کنده خوردن
بلای آش سر کاسه خوردن : کنایه برعکس نتیجه دادن.

بلای بد : کنایه آدم شریر چاره ناپذیر .

بلای بدشود : جمله‌ایست که در مقام انکار از بودن چیزی گویند

بلای بیدرمان : مرادف (بلای بد) است .

بلای جان : دشمن و مصیبت جان .

بلای جان کسی شدن : دشمن و مصیبت جان کسی شدن .

بلای کسی پریدن : کنایه از خطر و هلاکت جستن .

بلای کسی را گرفتن : کنایه فدا و قربان کسی شدن . جملهٔ دعائیه است.

بلاگند : مرادف (بلای بدشود) است .

بلای ناگهان : کنایه حادثهٔ ناگهانی .

بلای نولدار : کنایه آدم شریر و مفسد .

بلبان : لفظیست که شاطران در موقع پا کوفتن آنرا تکرار کرده گویند.

بَلَبِل : شعاع خفیف آتش و چراغ و امثال آن .

بُلبُل : پرنده ایست معروف که آواز خوش دارد .

بُلبُلِ سَنگ شکَن : نوعیست از بلبل که آنرا به جنگ هم اندازند .

بُلبُلکِ آبی : نوعیست از ماهی خورک .

بُلبُلکِ کوهی : پرنده ایست خاکی بقدر ملاگک و با فغانی آنرا کوکری گویند . (کاپیسا و غیره)

بَلبَلی : درخشان و تابان .

بَلدَرغو : رستنی است که سبز آن بحیوانات داده میشود و خشک آنرا بسوخت بکار برند . (هزاره)

بَلَدِی : راه بلد

بِلَزبینه : گلیست شبیه به جربین .

بَل زَدَن : دُرخشیدن .

بِلِشت : (بدست) ، مسافتی از سر ناخن خنصر تا سر ناخن انگشت نر .

بِلِستک
بِلِستکان : بازی که با پول فلزی بازی کنند .

بِلِستی : آدم کوتاه قامت .

بَلغَمی : (کسیکه بلغم بسیار دارد) ، نوعیست از پیالهٔ چای خوری .

بُلقَس : صدای جوش خوردن دیگ و سماوار و امثال آن .

بُلقُوه : دارائی و توان .

بَلَک : بته ایست که چوب آن خوش سوز است .

بُلُک : بسیار و خیلی . مثال : احمد یک بلک روپیه دارد .

بَلَکه : آتش افروخته .

بَلَگ : (مرادف (برگ) ، است .

بِلَند : (رفیع) ، قیمت و گران .

بِلَند آو : زمینی که آب بآن خوب میرسد .

بِلَند پَرواز : آدم مغرور و خود ستا .

بِلَند دَرو کَردَن : از اندازهٔ خود خود را بالاتر تصور کردن .

بِلَند رَفتَن : (بالا رفتن) ، ۱- کنایه گران شدن نرخ .
۲- مجازاً برتبه عالی رسیدن .

بِلَند سَر کَردَن : مرادف (بلند درو کردن) ، است .

بِلَند گِرِفتَن : ۱- ناز و استغنا بخرج دادن .
۲- قیمت خریدن اشیا .

بِلَو : سبز چشم .

بِلَوْ : سنگ فسان که بآن چیزها تیز کنند.

بَلْوا : شورش و هیجان.

بَلْوائیٔ : آدم شورشی.

بِلَوْ دانَه : نوعیست از دانه که در قند کشک ظاهر میشود.

بُلوسَه : معروفست که فریب باشد.

بُلوسَه دادَن : کسی را فریب دادن.

بُلُول : لولهٔ سفالین که بآن آب میگذرانند.

بَلی : (کلمهٔ جواب است یعنی آری)، شیرینی اول نامزادی.

بِلی : آدم چشم سبز.

بَلی بَلی : کلمهٔ تعجب و استغراب است.

بَلی دادَن : لفظ و شیرینی دادن اول نامزادی.

بَم : ۱- تار کلفت رباب.
۲- آواز غور و بلند موسیقی و انسان.

بَمب : (بم)، گلوله دارای مواد محترقه.

بَمب کَفیدَن : کنایه حادثهٔ بزرگ رخ دادن.

بَمبَل : ۱- پر موی. ۲- موی ژولیده

بَمبَل شاه : کسی که جانش بسیار موی دارد بلفظیست که بصورت تحقیر شخص پرمو گویند.

بَمبَلی بَه بَا : جملهٔ ایست که برای خوشی و نشاط طفلان در اخیر افسانهٔ خوشک خوشک آنرا تکرار کرده گویند.

بَمبَم پُف : بزبان اطفال پنبه زن که نداف است.

بَمبو : آدم ریش دبه و احمق.

بَمبو : (باواو مجهول)، آلهٔ مجوف سرتیزی که منونه و چای و امثال آنرا بآن از بار بسته کشند.

بَمبَه : دبهٔ چاه و قلم و امثال آن، نوعیست از تفنگ پنج تیره.
کَشتیِ بَمبَه کَردَن : کسی را بر عکس فهماندن و بر علیه کسی تحریک کردن

بَمبَه تَفَنگ : آدم پیر دل زنده.

بَمبیرَک : جانوریست پردار که پیوسته بر بالای چوبهای بلند نشیند.

بَنات : نوعیست از ماهی کم قیمت.

بَنجارَه : کسی که چیزهای پرچون در دکان فروشد.

بَنجارَه گی : مال پرچون.

بَنجَر : ۱- جر و بم پیچیده.

۲- نوعیست از سنگ که موهای ژولیده وهم پیچیده دارد.

**بَنجَرَک** : مرادف معنی اول «بَنجَر» است.

**بَنجَک** : بیخ و ریشه.

**بَنچَه** : چند تار موی و گیاه.

**بَند** : ۱- «بند آب»، رشتهٔ زیرجامه

۲- رشته که زنها برای مراد در توغ زیارت بندند.

۳- مصروف و منهمک.

۴- قیطان کوتاه حلقه دار پای بازو باشه.

**بَبَندِ کَسی بُودَن** : بزیر دَم و دعای کسی بودن.

**بَندارَه** : نفر با جمعیت.

**بَنداَنداختَن** : ۱- بستن بند آب.

۲- کسی یا چیزی را در جائی معطل کردن.

۳- کسی را در سخن ساکت کردن.

۴- بند انداختن زیرجامه و تسبیح امثال آن.

**بَند بَستَن** : «بستن بند آب»، ۱- تدبیر سنجیدن.

۲- رشته بستن زنها در مزارات بغرض مراد.

**بَند بَند کَردَن** : قطعه قطعه و پارچه پارچه کردن.

**بَند پُختَه** : قسمی است از تعویذ که برای تولد اولاد دهند.

**بَندِ تُنبان** : بند زیرجامه.

**اَز یَک بَندِ تُنبان** : مرادف «از یک بند ایزار» است.

**بَند دانَه** : دانه هائی که در بندهای اعضا می براید.

**بَندِ دِلِ کَسی کَندَه شُدَن** : هول کردن و بناگاه ترسیدن.

**بَندِ دُهَلِ کَسی کَندَه شُدَن** : کنایه در کاری درماندن و پریشان شدن.

**بَندَر** : محلی که دران قافله و تجار تردد کند.

**بَندَری** : خرچ گیر.

**تُفَنگِ بَندَری** : تفنگ ساخت غیراوروپائی.

**بَندِرِیگی** : تدبیر و چارهٔ بی اساس.

**بَند زَدَن** : کنایه لباس نداشتن و برهنه بودن.

**بَند شُدَن** : ۱- مسدود شدن.

۲- گرفتار شدن.

**بَندُوق** : «ت»، تفنگ

**بَندُوقچی** : تفنگ دار.

**بَنْدِ قَدْکَشَکْ** : استخوانِ بُنِ ران .

**بَنْدِ قُنْداق** : رشته‌ای که بر قنداق طفل پیچند .

**بَنْدَکْ** : ۱- رستنی است که خاکستر آنرا جزو نصوار دهن کنند.

۲- حلقهٔ کوچک نقره وطلای مسکوک .

**بَنْدَکْ زَدَنْ** : در طلا و نقرهٔ مسکوک حلقهٔ کوچک نصب کردن .

**بَنْدَکْ زَدَهْ** : فلزِ مسکوک که در آن حلقهٔ کوچک نصب شده باشد.

**بَنْد کَرْدَنْ** : ۱- مسدود کردن .

۲- چیزی را بجائی آویختن .

۳- بستن دروازه و کتاب و امثال آن .

**کَسِی را بَنْد کَرْدَنْ** : باصطلاح اوباش با کسی جماع کردن.

**بَنْدَکَشْ** : آله‌ای که بآن بند زیرجامه اندازند .

**بَنْدَلْ** : بسته‌ای از چیز .

**بَنْد مانْدَنْ** : بجائی گیر آمدن و معطل شدن .

**بَنْدَ تَنَکْ** : بند ماندن سگ نر با سگ ماده در وقت جماع.

**بَنْد وَ بازُو** : قوام و استحکام جسم انسان و ...

**بَنْد وَ بَسْت** : ۱- تدبیر و چاره .

۲- ساختمان و ترکیب جسم انسان و حیوان .

**بَنْد وَ بَغَل را است** : نوعیست از کشتی ساده و بسیط که بغل به بغل گرفته باهم زور کنند .

**بَنْدُول** : (ج ، (پاندول) سیم باریک مدوری که رقاص ساعت بواسطهٔ آن دور میخورد .

**بَنْد وَ واز** : وابسته . مثال: احمد بچیزی بند و وابسته است.

**بَنْدَهْ** : معروفست که مخلوق و انسان باشد .

**بَنْدَه بَنْدَهْ** : کنایه از شخص محکوم.

**بَنْدِیْ** : معروفست که محبوس باشد .

**بَنْدیخانَهْ** : محبَس .

**بَنْدِیْ وان** : کسی که محبوس را حفاظت میکند .

**بَنْدِیْ وانیْ** : پولیکه محبوسین در وقت رهائی به بندی وان دهند.

**بَنْگ** : رستنی است معروف .

**بَنْگ از سَرِ کَسِی پَرِیدَنْ** : کنایه مبهوت و متحیر شدن.

**بِنْگ بِنْگ کَرْدَنْ** : به بینی حرف زدن .

**بَنْگ دانَهْ** : تخم بنگ که آنرا بریان کرده میخورند .

**بَنْگَکْ** : رستنی است.

**بِنْگَکْ** : زنبور سبزک .

بَنْگَلَه : خانهٔ گک چوبین لُعبت دختران .

بَنْیان : زیر پیراهنی بافته گی .

بَنِیْرَه : بلندی لب بام .

بَنْیَه }
بَنْیَه گَر } : کسی که برنج و روغن و تیل در دکان میفروشد .

بُو : صدائی که اطفال را با آن ترسانند .

بُوبُو : لقب والده .

بُوبُو کلان : مادر مادر و یا مادر پدر .

بُوت : (خ) ، پاافزاریست معروف .

بُوت چپلی : نوعیست از بوت که رویهٔ آن بشکل رویهٔ چپلی است .

بُوت مُوزَه : نوعیست از موزه که شبیه به بوت بوده و رنگ بندد اند .

بُوتَرنغو : بته که بسوخت بکار برده میشود . (هزاره)

بُوت نُول : نوعیست از مرغابی که گوشت آن بجایتی به بوت .

بُوتَه : (رستنی) ، ظرف کوچک گلی که زرگران در آن طلا و نقره گدازند .

بُوتَه بَارَک : رستنی است که با آن چرم رنگ کنند .

بُوتَه وَالَا : کسی که هیزم بالای مرکب بار کرده فروشد .

بُوج : باصطلاح موترداران باری که جای ایشتر اشغال کند .

مثل اریپه و پشم و امثال آن .

بُوچِی : جوال کوچک که از تات سازند .

بُوچَی : بز و گوسفند گوش بریده .

بُودَنَه : پرنده ایست که در ترکی آنرا «بلدرچین» گویند .

بُودَنه آپی : پرنده ایست شبیه به بودنه که در چمنزارها میباشد .

بُودَنَه بَاز : کسی که از بودنه توجه میکند .

بُودَنَه جَبَه ئِی : بودنهٔ که در جبه زارها می باشد .

بُودَنَه سُرخَه : بودنهٔ که طوق گلوی آن سرخست .

بُودَنَه صُورَتِی : کنایه کسی که قواره وصورت ظاهری دارد .

بُودَنَه گَشْتَن : کنایه کم جان و لاغر شدن .

بُودُو بَاش : سکونت وقرارگاه .

بُودَه : بلاحظ ، خاطرکسی .

بُور : رنگی است مخلوط سیاه وسفید .

بُورَانِی : خورشی است معروف که از بادنجان وغیره پخته با قروت خورند .

بُورَه : زمین کشت نشده .

بُورَه : (باواو معروف) ، ابشکر سفید .

۲- برادهٔ چوب و آهن و امثال آن .

بُورِیْ : جوال کوچک تاتی .

بُورْیا : معروفست که حصیر باشد .

بُوریا پیچ کَرْدَن : کسی را ضبط و تاراج کردن .

بُوریا کُوبِیْ : دعوتیکه بتقریب تعمیر جدید به دوستان دهند .

بُوز : ۱- اسپ سفید .

۲- جانور شکاری گریز کرده .

بُوزَه : ۱- خمیر ترش کرده .

۲- کسی که روزه ندارد .

بُوزَه گِیْ : بی روزه گی .

بُوطَل : (انگریزی)، شیشه و آبگینه .

بُوغ : آواز گاو .

بُوغ بَنْد : پارچهٔ که رخت خواب بآن بندند .

بُوغ زَدَن : کنایه بشدت گریستن و فغان کردن .

بُوغ کَسی را کَشِیْدَن : کنایه کسی را آزار سخت دادن .

بُول : (بواو معروف)، فریب و دغا .

کَسی را بُول دادَن : کسی را فریب دادن .

بُولان : سبزی ایست که آنرا پزند .

بُولانِیْ : نانی که بین آن گندنه و بولان کنند .

بُولانِیْ تَنْدُورِیْ : نوعی از بولانی که در تنور پزند .

بُول بالا شُدَن : مغرور شدن .

بُول خُوردَن : فریب خوردن .

بُول دادَن : فریب دادن .

بَولدانِیْ : ظرفیکه دران بول کنند .

بُولُک : ۱- حصهٔ از بار .

۲- باصطلاح قدیم شعبهٔ حساب .

بُولُکدار / بُولُکِیْ : باصطلاح قدیم مامور حساب .

بُولُو : گیاهی است خوشبو گل سرخ دارد و سبزی آنرا می پزند . (هزاره)

بُول و دُول : بازیست از بازی اطفال که با سنگبازی کنند .

بَولَه : آدم وارخطا .

کَسی را بَولَه کَرْدَن : کسی را وارخطا کردن .

بَولَه شُدَن : وارخطا شدن .

بُولی : جانوری که جانور شکاری را با آن تیز کنند .

بُولی : ۱- تومانهٔ عسکری .

۲- باصطلاح اوباش حرفهای بیهوده .

۳- آواز قبول مزائده در فروش .

بُولی بالا کردن : از روی بی ادبی بمقصد کسی دست بردن .

بُولی بُبُولی : بازی معروف اطفال .

بُولی دادن : تومانده دادن .

بُولی دَرد : آغاز درد زه .

بُوم وزُوم / بُوم وسُوم : ترش وعبوس

بُونَه : صیدی که آنرا جانور شکاری تحت تاثیر آورده باشد .

بُونَه شدن : زیر تاثیر آمدن صید .

بُونَه کجری : نوعیست از بکری .

بُونَهٔ کسی بُودن : کنایه مفت کسی بودن .

بُوی : معروفست که ریح باشد .

بُوی بر آمدن : کنایه رسوا شدن .

بُوی برداشتن ۱- گندیدن و فاسد شدن .

۲- یافتن سگ شکاری بوی صید را .

بُوی بَر : اندک اطلاع مخفی .

بُوی بَر شُدن : اندک اطلاع بچیزی مخفی رسانیدن .

بُوی بُردن : فهمیدن و گمان کردن .

بُوی کردن : ۱- استشمام کردن ، ۲- گندیدن و فاسد شدن .

بُوی کَشی : تجسس و جستجو بصورت مخفی

بُوی کَشیدن : ۱- تجسس کردن و درک زدن .

۲- اندک حلوا برای خیرات پختن .

بُوی گرفتن : گندیدن و فاسد شدن ، درک کردن سگ شکاری بوی شکار را .

بُویناک : متعفن و بدبوی .

بُویَه : علفیست که آنرا برای قوت در فالیز اندازند .

بَه : کلمهٔ استحجابست که در وقت تعجب گویند .

بِی : (بهی ، سفرجل) میوه ایست معروف .

بِیادَر : (برادر) ، اَخ .

بِیادَر اَندَر : براداری که از یک پدر و مادر نباشد .

بِیادَر خوانده / بِیادَر خونده : کسی که کسی را بمنزلهٔ برادر خود بداند .

بیادرواز : برادرانه.

بیادرهوگئی : مرادف (بیادراندر) است.

بیاره : توده برامده خربوزه وکدو وامثال آن.

بی بتر : (بی بدتر) چیزی که نه خوب باشد ونه بد.

بی بودی : نوعیست از پیش قبض.

بی بی : (خاتون بزرگ) مادرکلان. (کاپیبا)

بی تک : نوعیست از ورزش پهلوانی.

بیتل : مادیان اسپ.

بیجکم / بیجخت : بی نقصان و بی تکلیف.

بیجک پوز : آدم کم گوی و بی جرأت.

بیخ : معروفست که اصل باشد.

بی بیخ : کنایه بی اولاد.

بیخ بر : چیزی که از بیخ بریده شده باشد. مجازاً قطع و فیصله

بیخ برکردن : قطع و فیصله کردن.

بیخ کسی را کندن : کسی را تباه و برباد کردن.

بیخکی : تباه و برباد.

بیخکی : اساسی.

بیخ و بنچک : بیخ و ریشه.

بیدانه : هسته بهی که آنرا ابدوا ها کنند

بیده : علف تابیده.

بیران : ویران، خراب و منهدم.

خانه کسی را بیران کردن : کنایه کسی را تباه و برباد کردن.

بیران کار : ۱- بچه شوخ و دست واشور.

۲- کسی که پرزه و سامان موتر را کشیده میفروشد.

بیرانه : ویرانه، خرابه

بیرق : ۱- کنایه شخصی که ببدی شهرت پیدا کرده باشد که با لفظ است گویند.

۲- نوعیست از کاغذپران.

بیروبار : ازدحام مردم.

بیرون : معروفست که نقیض درون باشد.

بیرون زدن : از داخل جای انسان بطرف جلد ظاهر شدن بخاره دانه وامثال.

بیره : ۱- چوب استحکام که بیخ دیوار.

۲- راز یست از رازهای جنگ مرغ.

بِیْرَه : دیکسارول گوشتی که دندان ها با آن محکمست .

بِیْرَه کَرْدَن : آب گرفتن و گزک کردن دندان ها .

بَیْع : (ع)، معروفست که خرید و فروش و بها و ارزش باشد .

اَزْ بَیْع اُفْتَادَن : از بها و ارزش افتادن .

بَهْ بَیْع اَنْدَاخْتَن : در معرض فروش گذاشتن .

بَیْعَانَه : پول پیشکی عقد بیع .

بَیْع یَار : ۱- معامله دار

۲- معتمد و راستکار .

بَیْع خَاک : پول پیشکی عقد .

بَیْع زَدَه : از قیمت و بها افتاده .

بَیْع کَشِیْدَن : ارزش پیدا کردن .

بَیْع نَدَاشْتَن : بی بها بودن .

بَیْع وَ بَهَا : قیمت کردن چیز ها برای خریدن .

بِیْکَار : بی شغل .

بِیْکَارَه : ۱- آدم تنبل .

۲- چیز های ردی .

بِیْکَنَه : زن کاکا (هزاره)

بِیْنَکِی : نوعیست از سیلاوه .

بِیْگَار : کار فرمودن بی اجرت .

بِیْگَارِی : شل فوق .

بِیْگَانَه : اجنبی .

بِیْگَانَه گِی : دو رنگی .

بِیْگُمَان : ناگاه و بیخبر .

بِیْگَه : شام .

بِیْل : آله که بآن دهقان کار میکند .

بِیْلچَه : بیل کوچک .

بِیْلدَار : کسی که بیل میزند .

بِیْلدَارِی : بیل زدن زمین و باغ .

بِیْلدَسْتَه : ۱- دستهٔ بیل

۲- چوبی که باندازه دستهٔ بیل باشد .

بِیْلَک : استخوان شانه .

بِیْلَگَه : نشانی مال مسروقه .

بِیْلَنَه : چوبیست که دو سرآن باریک و میان آن گنده که داش بانان خمیر را بآن پهن کنند .

**بِیلَه** : ۱- خشکه وجزیرهٔ بین دریا.

۲- مرض اختلال معده.

**بِیلَه شُدَن** : بمرض اختلال معده دفعةً دچار شدن

**بَیْنَه بَیْنَه** : جداجدا و بتفصیل.

**بِینی** : الف معروفست.

**اَز بِینی بالاتَر** : از اندازه بالاتر. مثال: ازبینی بالاتر با احمد گپ زده نمیشود.

**از بینی شیر پَریدَن** : کنایه بسیار دلیر بودن. جملهایست که بصورت توهین بکسی گویند.

**از پرخانهٔ بینی کسی برآمدَن** : کنایه بعدازعیش جروزحمت بکسی پیش شدن

**به بینی رَسیدَن** : بتنگ آمدن.

**به بینی گپ زَدَن** : به بینی سخن گفتن

**کسی را به بینی رَساندَن** : کسی را بتنگ آوردن.

**بینی آردی** : آبروی ظاهری.

**بینی بُریده** : مفتضح و شرمنده. یک فحشی است از فحشهای که بزنان گویند

**بینی بُریدگی** : شرمنده گی و خجالت.

**بینی پُچُق** : کسی که بینی او پهن است.

**بینی پَر** : طائری که بعضی پروبال آنرا کنده پیش جانور شکاری نوآموز سرمیدهند.

**بینی پراق** : کسی که پرخانه های بینی او شکفته باشد.

**بینی پیت** : کسی که بینی او پهن باشد.

**بینی تیزک** : کسی که نوک بینی او باریک است.

**بینی تیغه کَشیدَن** : ظاهر شدن آثار و علائم نزع بر کسی.

**بینی چه** : بینی چهٔ دروازه.

**بینی خَمیری** : مرادف «بینی آردی» است.

**بینی فین کَردَن** : بینی افشاندن.

**بینی قلم** : بینی بلند و باتناسب.

**بینی کسی را بجا کَردَن** : کنایه آبروی کسی را بجا آوردن.

**بینی کوه** : پوزهٔ پیش برآمدهٔ کوه

**بیوَه** : زن شوهر مرده.

**بیوَه و بیچارَه** : کنایه از مردم فقیر و از پا افتاده.

**بیوَه و بورَه** : مثل فوق.



# حرف بای فارسی

**پا بَهٔ مُهرِی** : مهر وامضا.

**پا بَه مُهرِی کَسی رَا گِرِفتَن** : در کاغذ مهر وامضای کسی را گرفتن.

**پا پِش** : کنایه از فرج زن.

**پا پُول** : آلت مردی بچهٔ کوچک.

**پاتِلَه** : ۱- دیگ مسی دهان فراخی که بآن قیماق چای و حلوا پزند.

۲- ظرف سفالین بزرگی که دران قیماق میگیرند.

**پاچ** : قماشی است معروف.

**پاچاه** : ۱- به لهجهٔ عامیانه پادشاه.

۲- لقب سادات.

**پاچا بازِی** : نوعیست از بازی اطفال.

**پاچاه خیل** : خاندان شاهی.

**پاچاه گَردِشی** : شورش و انقلاب.

**پاچاه وَزِیرِی** : نوعیست از جلبازی بچه ها که یکی را شاه می‌کنند و دیگری را وزیر و یکی را مقصر قرار میدهند.

**پاچَه** : پاچهٔ ایزار، پاچهٔ گوسفند.

**اَز پاچَه کَشِیدَن** : به لهجهٔ اوباش از حالت طبیعی تجاوز کردن.

**پاچَه بَر زَدَن** : ۱- اقدام بکاری کردن.

۲- برای جنگ و فرار خود را آماده کردن

**پاچَه بَند** : ۱- قیطان کوتاه حلقه دار پای باز و شاهین

۲- حلقهٔ فلزی که در وقت سواری بایسکل برای حفاظت پتلون به بند یا اندازند.

**پاچَه دار** : هر حیوانی که پاهایش دراز باشد مثل اسپ پاچه دار و مرغ پاچه دار و باشهٔ پاچه دار و امثال آن.

**پاچَه سَفِید** : زنی که خود بدون عروسی بخانهٔ شوهر برود.

**پاچَه کَن** : کنایه شخص بیحیا که از روی رذالت مردم آبرا بی آب میکند.

پاچه‌گی : ۱- پوستِ پاچهٔ روباه و امثال آن که از آن پوستین سازند.

۲- فیتهٔ دهان پاچهٔ زنانه.

پاچه‌گیر : سگی که پاچهٔ مردم را گیرد.

پاختَک : (فاختَه) طائریست معروف.

پاخته‌یی : رنگ خاکی مائل بسیاهی.

پادَه : معروفست که گلهٔ گاو و خر باشد.

پادَه‌وان : گاوران.

پادَه‌وانی : اُجرت پاده وان.

پار : (سال گذشته) ۱- آنطرف.

۲- غیب و ناپدید.

اَز صَد کوهِ سیاه پار شُدَن : کنایه غیب و ناپدید شدن.

جملهٔ نفرینیه است

پارِ دَریا : آنطرف دریا.

پاردُم : رانکی پالان حیوان.

پاردُمِ سائیدَه : کنایه زن محتاله و کار آزموده.

پارُو : (پیره زال) ۱- انباری که بزمین دهند.

۲- راش بیلی که بآن برف پاک کنند.
(هزاره)

پارَه : دریده وشگافته.

پارَه پارَه : چیره چیره.

پارَه وَپورَه : کهنه و مندرس.

پاس : (حصهٔ از شب و یا روز) رعایت خاطر.

بی پاس : حقوق ناشناس.

پاسَرَه : پولی که بعد از وضع مصارف جمع شود.

پاسَرَه کَردَن : پول را بعد از وضع مصارف جمع کردن.

پاسَرَه گَر : زن مقتصد.

پاشان : بهم پاشیده

پاش پاش : (ریزَه ریزه) پارَه پارَه، متفرِق و پراگنده.

پاشِش : دوائی که در گلو پاشند.

پاشَک : اندک اندک پاشیدن سرگین در تنور.

پاشنَه : معروفست و در عربی عقب گویند.

پاشنَه تَرقیدَه : کنایه شخص ذلیل و خوار.

مثال: خدا شخص پاشنه ترقیده را موزه ندهد.

**پاشنه کردن** : کنایه اسپ را تیز راندن .

**پاغنده** : کلولهٔ پنبهٔ ندافی شده .

**پاغنده پاغنده باریدن** : بشدت باریدن برف .

**پاک** : (صاف وبیغش)، کنایه همه وتمام .

مثال : مال احمد را پاک خوردند

خانهٔ کسی را پاک کردن : کنایه مال خانهٔ کسی را تمام بردن .

**پاکت** : (خ)، لفافه که مکتوب را دران نهند .

**پاک شدن** : (بیکثافت شدن)، کنایه تباه وبرباد شدن .

**پاک کردن** : ۱- کنایه تصفیه کردن .

۲- پرکندن مرغ وامثال آن .

با کسی پاک کردن : باکسی یکطرفه کردن .

کسی را پاک کردن : کنایه کسی را تباه وبرباد کردن .

**پاک وپاکیزه** : نظیف وپاک .

**پاکی** : (نظافت)، استرهٔ حجام .

**پاکیزه** : (نظیف وپاک)، مقدار کافی .

**پاکیزه گگ** : کنایه مقداری که نه کم باشد ونه زیاد .

**پاکی کردن** : پاکی زدن حجام

**پاگل** : شخص بیکار ویله گشت .

کسی را پاگل کردن : کسی را از شغلش برطرف کردن .

**پاگل شدن** : بیکار وبی شغل شدن .

**پال** : (دگال)، آهن سرتیز نوک اسپار قلبه .

**پالان** : آنچه بر سر اشتر ویابو نهند .

**پالان پوش** : چیزی که بروی پالان حیوان اندازند

**پالاندوز** : کسیکه پالان می دوزد .

**پالاندار** }
**پالانی** } : اسپ بارکش .

**پالک** : سبزی است معروف .

**پالکون** : سرین .

**پالی** : رستنی است که برگ آن شبیه به برگ زردک است .

**پالیدن** : تفحص کردن .

**پام** : ۱- پخش وهموار .

۲- عریض وبردار .

**پام پیتری** }
**پام پیتو** } : کسی که روی طبق وبینی پهن دارد .

**پام شُدَن** : زیر پا و یا پهلو پخش و هموار شدن .

**پام قُرُو** : آدم پیر و قاق .

**پا تَک** : رشته که بدور چین و امثال آن گیرند .

**پا مَلی** : مرادف «پام پَتری» است .

**پا مِی** : عرض که در مقابل طول است .

**پا تَنگ** : ۱- عدم توازن ترازو .

۲- آنچه در ترازو جهت برابر کردن کفهٔ دیگر آن اندازند .

**پا تَنگِ کَسی بِلَند شُدَن** : کنایه مغرور و متکبر شدن .

**پای** : «پا» ، «رِجل» ، کنایه وسیله و واسطه .

**اَز پای اَنداختَن** : ۱- کسی را بسیار گشتاندن و مانده ساختن .

۲- کسی را از کار و منزلت انداختن .

**اَز پای ماندَن** : از ماندگی براه رفته نتوانستن .

**بَپای آمَدَن** : ۱- از ناخوشی برخواستن و به شدن .

۲- دوباره به عزت شدن .

۳- نو قدم برداشتن طفل .

**بَپای خُود آمَدَن** : پای پیاده آمدن .

**زیرِ پای کَسی اُفتادَن** : پیش کسی عذر کردن و از کسی عفو خواستن .

**کَسی را از پای اَنداختَن** : ۱- کسی را بسیار گشتاندن و مانده ساختن .

۲- کسی را از کار و منزلت انداختن .

**کَسی را بی پای کَردَن** : مرادف معنی اول «کسی را از پای انداختن» است .

**پای اَنداختَن** : تیز و تند رفتن .

**پای اَنداز** : فرش و بساطی که برای تعظیم به پیش روی سلاطین و امرا گسترانند .

**پای بَرجای** : شخص معتمد .

**پای بَرجای کَردَن** : جای سکونت کسی را بصورت صحیح بخود معلوم کردن .

**پای بَرداشتَن** : مرادف «پای انداختن» است .

**پای بُریدَن** : از جائی قطع رفت و آمد کردن .

**پای بِلَندَک** : تسمه و یا حلقهٔ نقره ئی و یا فلزی که نوک تسمهٔ کمربند را از آن گذرانند .

**پای بَه مُهری** : مرادف «پابهری» است .

**پای بَند** : ۱- رسن پای مرغ و امثال آن .

۲- مقید و مجبور .

**پای بَندی** : ۱- مشاغلت و گرفتاری . ۲- علاقه و دلچسپی .

پای بَه پای کَرْدَنْ : مقایسه و تطبیق کردن حساب .

پای بَه پای نَماندَنْ : کنایه بسیار گشتن و مانده شدن .

پای بَرِ کاب : کنایه مستعد رفتن .

پای بَلَبِ گُور رَسِیْدَنْ : کنایه بسیار پیر شدن .

پای بیل : بیل زدن زمین .

پای پُچُلَکْ : فنی است از فن کشتی که پارا بپای حریف پیچیده زور کنند تا حریف را از پا در آرند .

پای پُخْتَهْ : واسطهٔ قوی .

پای پُخْتَهٔ داشْتَنْ : واسطهٔ قوی داشتن .

پای پَس کَشِیْدَنْ : کاری را ترک دادن .

پای پیادَهْ : به پای خود .

پای پیچ : آنچه بپای بسته میکنند .

پای پُوشْ : کفش و پا افزار .

پای پیش کَرْدَنْ
پای پیش ماندَنْ } : بکاری پیش شدن و مداخله کردن .

پای تَخْت : شهری که دران پادشاه سکونت دارد .

پای تَخْتَهْ : دو تختهٔ کوچکی باشد که بافندگان چون پای رسته ها بریکی برافشانند نصفی از رشته های تنسته پائین رود و چون پای چپ را بر دیگری افشانند نصف دیگر پائین رود . (اصطلاح شال بافی) .

پای جُفْت کَرْدَنْ : ۱- در تلاش کاری سعی کردن .
۲- پافشاری کردن .

پای چُوبِیْ : پای مصنوعی .

پای خَرُوجَوال : نتیجه و آخر کار .

پای خُوْرْدَنْ : از کار و منزلت خود افتادن .

پای خُوْرَهْ : پشتهٔ زینه .

پایِ دار
پایِ غَرْغَرَهْ } : باصطلاح اوباش پای امتحان .

پایِ دام : چوبک های سر تیزی که دام بران پیچید .

پایِ دَرْبار : واسطه و معرفت نزد پادشاه و امرا .

پای دَرَخْتیْ : میوه هائی که خود از درخت میریزد .

پای دَرْهَوا : بین البین و معلق .

پای دَوْ : ۱- کسی که خدمت جزوی باو رجوع باشد .
۲- پیشکار حمامی که لنگ و طاس بمردم میدهد .

پای دوانَک : عرادهٔ دستکی اطفال .

پایدوی : پولی که بصورت اجرت به پایه و حمام داده میشود.

پای راستان : (مرادف (پای خروجوال، است

پای زدن : در کار کسی خلل انداختن.

پای زیب : زیوری که زنها در پای کنند.

پای سخت کردن : پافشاری کردن.

پای شویه : شستن پای بیمار با آب دوا.

پای کردن : پوشیدن کفش و امثال آن.

پایکنی دن : جابجا ایستادن و از روی اضطراب پا بزمین کوفتن.

پای کسی را بریدن : کنایه کسی را از جائی منع کردن.

پای کسی را گرفتن : پیش کسی عذر کردن و عفو خواستن.

پای کش : سواری از قبیل اسپ و موتر و امثال آن.

پای کشیدن : کاری را ترک کردن و از بین برامدن.

پای کوب : چیزی که به پا و ذریعهٔ چرخ آن شالی کوبند.

پای کوت : کسی که از شالی برنج درست میکنند. (دلغان)

پایکی : پای پیاده.

پای گرفتن : ۱- ثابت و پایدار شدن.

۲- از جائی ترک مراوده کردن.

پای گنجشک : علفیست پلی دار.

یک پای گنجشک پیدا کردن : با کسی اندک مراوده پیدا کردن.

یک پای گنجشک خط داشتن : کنایه اندک سواد داشتن.

پای گیری : مسئولیت و جوابدهی.

پامال : (در زیر پا مالیده) ضایع و تلف. مثال: حق احمد پامال شد.

پامال شدن : (بزیر پا مالیده شدن) ضایع و تلف شدن.

پای ماندن : (پا بجائی گذاشتن) لفظیست که بالحاق کلمهٔ خانه در تعیین سن و سال گویند. مثال: احمد بخانهٔ هفتاد پای مانده.

بجائی پای ماندن : برای ازدواج بجائی اقدام کردن.

بکاری پای ماندن : در کاری پیش شدن و مداخله کردن.

بروی کسی پای ماندن : روی کسی را ندیدن و بی لحاظی کردن.

پای مانده : از پا افتاده و درمانده.

پای واز : کسی که در مجلس از مجوس خبرگیرائی نماید.

پای وازی : احتفالیکه بعد از ختم عروسی خانهٔ داماد و یا پدر عروس ترتیب میشود.

پایهٔ : ۱- رتبه و عزت .

۲- پایهٔ هرچیز مثل پایهٔ میز و امثال آن

۳- چیزهای بیکاره نقیض اعلی .

۴- ماشهٔ تفنگ .

پایه دان : پایه دان موتر و چراغ و امثال آن .

پایهٔ گلون : دو غدهٔ دو طرف گلوی انسان .

پاییدن : درجایی بودن .

پایین : ته و زیر .

پایین تنه : حصهٔ زیرین انسان از کمر تا سر انگشت پا .

پایین و بالا : (زیر و سر) ، مجازاً کم و زیاد .

پایین و بالا دویدن : برای کاری طپیدن و کوشش کردن .

پایین و بالا کردن : ۱- زیر و بالا کردن مریض .

۲- جستجو کردن و از کسی سخن گرفتن .

۳- چیزی را بدست گرفتن و بماهیت آن غور کردن .

پایین سر : صف نعال .

پپاق : کلاهِ پوستی .

پپاقی : کسی که کلاهِ پوستی در سر دارد .

پپای : فعل و طرز قدم برداشتن طفل .

پپای چینی : آهسته بپا بردن طفل .

پپای چینی کردن : آهسته آهسته و بناز قدم برداشتن .

جمله ایست که در مقام توهین بکسی گویند.

پچخ : موهای ژولیده و درهم پیچیده .

پچخ موی : کسی که موهایش ژولیده و مرغول است .

پپوس : آدم بیعار و بیحمیت .

پپه : بزبان اطفال طعام .

پت : (پشم نرم بن موی بز و آهو) ، ۱- باصطلاح نجاری تاب چوب .

۲- پهن و چپلک .

۳- عزت و آبرو (افغانی)

بی پت شدن : بیعزت شدن .

کسی را بی پت کردن : کسی را بیعزت ساختن .

پُت : (نقیض لچ) ، مخفی و پنهان .

پِت : ۱- جوششی است که باخارش در بدن انسان ظاهر میشود .

۲- لگد خفیف مرغ در وقت جنگ .

پَتاسَه : ۱- نوعیست از شیرینی.

۲- تکمهٔ پوشدار پیش سینهٔ قبا.

پِتاق : ۱- لاف و شاف.

۲- قسمی است از آواز بودنه.

پِتاق زَدَن : لاف زدن.

پَتاقی : (پطاقی)، پطاقی کارطوس و امثال آن.

پِتاقی : کسی که لاف میزند.

پِتاقی دان / پِتاقی دانی : کیسهٔ کمربند.

پَتاقی دِیواری : نوعیست از آتشبازی.

پَتاقی شان : آنکه پطاقی کارطوس بآن شانده میشود.

پَتاقی کَش : آنکه پطاقی را از کارطوس بآن کشند.

پَتِ بال : باصطلاح مرغبازان لگد سر سرِ مُرغ در وقت جنگ

پُت پُت : پنهان پنهان.

پُت خاکی : نوعیست از بازی دنده کلک اطفال.

پَتِ ران : ضخامت ران.

پَتَرَه : ۱- پارچه های آهنی که برای استحکام به وصندوق قبا پیچند.

۲- پارچه های کوچک نازک برنجی که بآن چینی شکسته را پیوند کنند.

۳- نوعیست از ماهی که نام دیگرش نوغاره است.

پَتَرَه گر : کسی که چینی شکسته را پیوند کند.

پَتَرَه ئی : چینی شکستهٔ پیوند خورده.

پَت زَدَن : بال زدن و طپیدن مرغ شکاری.

پَت شُدَن : ۱- پهن و چپلک شدن بازار و امثال آن.

۲- تاب پیدا کردن چوب چارتراش.

پُت شُدَن : پنهان شدن.

پَتَقانی : (پ)، چرمک لاک.

پُتُق زَدَن : دفعتاً برامدن آبله و امثال آن.

پَتَک : ۱- ظرف آب که به دو طرف آن تسمه انداخته در شاخ آویزند.

۲- چرمی که باندازهٔ کف دست در بوتهٔ پاتزار اندازند.

پُتَک : باصطلاح اوباش آدم شریف و معتبر که بلفظیست بصوت توهین گویند.

پتک : ۱- جانوری که گندم را ضائع میکند.
۲- چوب سنگچل پرانی بچه ها.

[illegible]ن : پس و پیلک کردن پازار و امثال آن.

پت کردن : ۱- وزدی کردن. چیزی را بجائی پنهان کردن.
۲- در موقع خواب بالای کسی کالا و لحاف انداختن.
۳- کسی را کالا و لباس دادن.

پت کشیدن : موی بلند کردن پارچه پشمی.

[illegible] : پنهانی.

[illegible] : قدیفه موره دار افغانی.

پتکی : کبوتر بال قیچی که آنرا برای فرود آوردن کبوتران از هوا در خیل نگاه دارند.

پتکی دادن : ۱- بودنهٔ جنگی را ورزش دادن.
۲- بالک دادن کبوتر پتکی را برای فرود آوردن دیگر کبوتران از هوا.

کسی را پتکی دادن : کنایه کسی را بالا بالا کردن و ترسنده دادن.

پتلون : آنچه که با کرتی و دریشی پوشند.

پتلی باز : ۱- کسی که لعبت می رقصاند.
۲- مجازاً شخص حیله گر و فریب باز.

پتلی بازی : عمل پتلی باز مجازاً مکر و فریب.

پتم : سدی که بدم آب اندازی.

پتم انداختن / پتم زدن : دم آب را بند کردن.

پتن : خیلے وبسیار. مثال: احمد پتن پائی مین دارد

پتنک : طپش و اضطراب.

پتنک زدن : طپیدن و اضطراب کردن.

پتنگ : کاغذ پران بزرگ.

پتنگی : نوعیست از کاغذ پران که بصورت پتنگ سازند.

پتنوس : (ت)، آنچه که دران ظروف چای و بشقاب گذاشته از جائے بجائے نقل دهند.

پتو : شال پشمی که زنها و مردها بدور خود گیرند.

پتو : قرچه پرنده ایست معروف. (لغمان)

پت و پسله : مخفی و پوشیده. مثال: پت و پسله نیست.

پتوکه : کرمی که در انبار گندم افتد و گندم را ضائع کند.

پتول : طائریست حلال گوشت که روغن آنرا باعضای بادگین مالش دهند.

پتونی : گلی است معروف.

**پتونی افشان** : نوعیت از گل پتونی که گل آن سرخ و خطهای سفید دارد.

**پتونی چپه پر** : نوعیت از گل پتونی.

**پتوه** : پتوهٔ تسبیح و امثال آن.

**پته** : ۱- لت خورهٔ زینه.
۲- پایگاه بازی.
۳- آدرس خانه.

**پته** : مقدار اندک (لغمان) مثال: یک پته جانش.

**پته پته** : مانده و خسته.

**کسی را پته پته کردن** : کسی را مانده و خسته کردن.

**پته جای** : ۱- پایگاه بازی.
۲- مرجع اجتماع رفقا.

**پته دار** : ۱- پارچهٔ رهدار.
۲- نوعیت از تفنگ دهن پر.

**پته داس** : داس کوچک باغبانی.

**پته طلب** : رسید موقتی حساب.

**پته نیم راهی** : کسی که بجائی رسیده نتواند و از نصف راه کسی با او کمک کند.

**پتی** : ۱- پارچهٔ سیاه که زنها به پیشانی بسته کنند.
۲- باصطلاح قنادان شربت قیام یافته که ازان شیرینی و حلویات سازند.
۳- گردهٔ مرهم.
۴- ماکیانی که به تخم نامده باشد.
۵- گرد کوچک زمین مزروعی.

**پتی** : ناله و فغان.

**پتی کردن** : ناله و فغان کردن.

**پتین** : نوعیت از کبوتر خانگی که با قسام مختلف میباشد. مثال: سرخ پتین، زرد پتین و امثال آن.

**پتی و پلوان** : کنایه از زمین و جایداد. مثال: آدم زیٔ بیچاره پتی و پلوان ندارد.

**پچه** : یکمقدار ظروف گلی که در داش برای پخته شدن گذاشته میشود (اصطلاح کلالی).

**پچ** : (بفتح اول) سطحی طرف زیر بیضهٔ مرغ.

**پچ** : (بضم اول) لفظیست که برای نوازش و بیدار ساختن اسپ گویند.

**پچ پچ** : مرادف (پچ) است.

پچاپری : ۱- ریسمانی که بآن پای اسپ را بندند.

۲- ریسمان عقب چارپائی.

پچپر : جری که در بیخ دیوار زده آنرا بسنگ و خشت مضبوط سازند.

پچ : بینی پهن و هموار.

پچق / پچقک : چیزی که بزیر پا و پهلو و دیوار پهن شده باشد.

کسی را پچق کردن : کسی را فشار دادن.

پچقک شدن : بزیر پا و پهلو پهن شدن.

پچق کردن : مشت و مال کردن اعضای بدن.

پچک : ۱- بیضهٔ سرشکستهٔ مرغ.

۲- سطری طرف زیر بیضهٔ مرغ.

۳- مجازاً مغلوب و گریخته.

کسی را پچک کردن : مجازاً کسی را مغلوب ساختن

پچ کردن : بیدار ساختن اسپ.

پچک شدن : مجازاً مغلوب شدن و گریختن.

پچل : آدم سبک و فرومایه.

پچل شدن : بیوقار شدن.

پچپیز : نوعیست از بازی که در خطوط مربع با سنگچل بازی کنند

پچی : (بفتح اول) بوسه.

پچی : (بکسر اول) پهن و پچق.

پچی شدن : پهن و پچق شدن.

پچی کردن : بوسه کردن.

پخ : (بفتح اول) گولی پهلوی چوب افزار زده. (اصطلاح نجاران)

پخ : (بضم اول) آواز خنده که دفعتاً از دهن براید.

پخ : (بکسر اول) دهان باز مانده در حالت استعجاب یا خنده.

پخ پخ / پخچک : خارخار و میل خاطر بچیزی

پختگی : کنایه گنده گی و متانت.

پختپیز : غذا و تهیهٔ غذا دیدن.

پختم : (بفتح اول) پنبهٔ ندافی شده.

پخته : (بضم اول) (نقیض خام) آدم گنده و متین.

پخته بر : وزنی که بقدر شش مثقال باشد.

پخته بند : تفنگی که با لته پر باشد.

پُخْتَه بَنْدِی : انسداد و محکمی.

پُخْتَه پَر : (بفتح اول، طائر نرم پر.

پُخْتَه پَر : پرندهٔ کهنه پر و پیر.

پُخْتَه پران کَرْدَن / پُخْتَه پرانک کَرْدَن } : چیزے را زدن و بهوا پراندن.

پُخْتَه دار : لباسی که دران پخته باشد.

پُخْتَه دار پُوشاندَن : کنایه کسی را به منافقت لشم کردن.

پُخْتَه دُوزِی : نوعیت از خامک دوزی.

پُخْتَه سَال : شخص معمر و میان سال.

پُخْتَه فَطِیر : آدم پخته و کارآزموده.

پُخْتَه کار : ۱- کسی که کار او پخته و متین است.

۲- باصطلاح زنان کسی که در فن جادو ماهر استاد.

پُخْتَه کارِی : عمارتے که بخشت پخته کار شده.

پُخْتَه وَساخْتَه : ۱- مهیا و آماده.

۲- کنایه آدم پخته و رسیده.

پَخْچ : (پخش) پست.

پَخْچَک : آدم کوتاه قامت.

پَخْدار : چوبی که افزار خورده و نیم گول شده باشد.

پَخْ زَدَن : چوب را افزار زدن و نیم گول کردن.

پَخْ زدن : دفعتًا به خنده درامدن.

پَخْ زَدَن : کسی را پیش رو کردن.

پَخْسَه : ۱- هر طبقه وردهٔ از دیوار

۲- پارهٔ از هر چیز. مثل یک پخسه تف، یک پخسه گل.

پَخْک : (۱) خشکی سبوس مانندی که بواسطهٔ یبوست مزاج انسان در سر پیدا می شود.

پَخَل : ریزه گی پشم و خس و خاشهٔ روی فرش و امثال آن.

پَخِل : معروفست که چرک کنج چشم باشد.

پَخَلَک : مرادف (پخل) است.

پَخِلُوک : کسی که چشم او بسیار پخل می کند.

پَخْ ماندَن : باز ماندن دهان از شدت خنده یا استعجاب.

پَخَی : آدم کودن و نافهم.

پَخَی : کسی که پیش نظر کسی بد باشد.

پَخَی شُدَن : پیش نظر کسی بد شدن.

**پَدَر** : معروفست که اَب باشد.

**بِیْ پَدَر** : (کسی که پدرش فوت شده)، کنایه کم اصل و بدذات.

**بِیْ پَدَر وَ بِیْ مادَر** : آدم مجهول النسب.

**پَدَرآزار** : کسی که پدرش ازو راضی نباشد.

**پَدَراَندَر** : شوهر مادر.

**پَدَرِچیزِی** : کنایه بهتر از چیزے. مثال شیر یخ پدر فالوده است.

**پَدَرخِیل** : قوم پدری زن.

**پَدَردار** : نجیب زاده.

**پَدَرَک** : خطاب محبت اولاد به پدر.

**پَدَرکَردَه** : مرادف (پَدَر دار) است.

**پَدَرکُشِی** : دشمنی و عداوت.

**پَدَرکَلان** : نیاکه پدر پدر است.

**پَدَرِی** : ذاتی وارثی. مثال: این مرض احمد پدریست

**پَر** : (دِرِش)، ۱- قطعهٔ بازی.

۲- طیور جنگی و خوانندهٔ امثال آن.

**پَراتَه** : نان تنک روغن جوش.

**پَراک** : ۱- نوعی است از بازی بُجُل که بجلها را قطار نشانده به یک بجل زنند.

۲- لفظیست در بازی اگر سانقه بجای کسی تصادف کند گویند.

۳- کتره و سخنان هزل.

**پَراکِی** : به معنی سوم (پَراک)، مراجعه شود.

**پَراکِی زَدَن** : کسی را کتره گفتن.

**پَران پَران** : دوان دوان.

**پَرانچَه** : چوچهٔ طیور که نو به پرواز آمده باشد.

**کَسی را پَرانچَه کَردَن** : کنایه کسی را رند و دلیر ساختن.

**پَرانداختَن** : ۱- گریز کردن طیور.

۲- قطعهٔ بازی را تقسیم کردن.

**پَراندَن** : (به پرواز آوردن) ۱- چیزی را بقوت بطرف کسی پرتاب کردن.

۲- کتره و سخنان هزل گفتن.

۳- دروغ گفتن.

۴- چیزی را ربودن.

**پَرانشلخ** : باصطلاح قصابان گوشت گاو.

پُرانَه : خانه که صحن آنرا پر کرده باشند.

پَرباز : کسی که طیور خواننده و جنگی نگاه میکند.

پَربازی : قطعه بازی، طیور بازی.

پَربِیار : سیرهٔ دست آموز که از هوا پر می آورد.

پَرپای : ۱- چرم مدوری که با تسمه به چنگک پا بندند.

۲- طیور و مرغی که در پا پر دارد.

پَرپیچ : پوست سر و گردن مرغابی و سیاج و امثال آن که برای زینت در سینه و کلاه اطفال نصب میکنند. (بدخشان)

پُرپُرکی : پارچهٔ نازک و بی دوام.

پَرِپیشَه : نوعی است از قماش ابریشمی که از آن چپن سازند.

پَرپوش : ریخ مرغ که در وقت جنگ از جان مرغ با پر بدر میشود.

پَرَت : کتره و سخنان هزل.

پَرْت : (پ ز) خراش ناخن.

پَرَت پراندن : کتره گفتن.

پَرتَنگ : در چیزی ناخن حرکت دادن چیزی را بناخن خراشیدن.

پَرتَنگ : طپش و اضطراب پرنده در حالت گرفتاری.

پُرتَنگ : آوازی که از او باشد در مورد مزاح و استهزا از دهن کشند.

پَرت کَردَن : ۱- کندن پشم و موی گوسفند و امثال آن.

۲- کندن جانور شکاری پرهای جانور صید شده را.

۳- چیزی را بناخن خراشیدن.

پَرتنگ زدَن : طپیدن و پر و بال زدن طیور در حالت گرفتاری.

پُرتنگ کردَن : کسی را استهزا و مسخره کردن.

پَرت کَندَن : روی کسی را بناخن خراشیدن.

پَرَت گوی : یاوه گوی.

پَرتَل : بار و بنهٔ سفر.

پَرتَلَه : (پ) موازنه و تطبیق.

پَرتَو : (فروغ و روشنی) امر به انداختن است. (لغمان)

پَرت و پوست کسی را کشیدن : روی و کالای کسی را بناخن پاره کردن.

پرِ چیره : در پر خار پشت تیرانداز، کنایه از آدم جنگره.

پَرچال : تخته سنگهای برامدگی سر دیوار.

پَرچاوه : بدر رفت آب آسیا و امثال آن.

پَرچَک : دهان پاچه گی زری زنانه.

پُرچَم : منظم و مرتب.

پَرچَو : ازجریان بازداشته شده ومعطل .

پَرچَو کَردَن : معطل ساختن .

پُرچُون : پرزه جات واجناس متفرقه .

پُرچُون فُرُوش : کسی که پرزه جات وسامان متفرقه میفروشد.

پَرچَه : «پارچه» ، تکه وپرچهٔ چیزے .

پَرچَه پَرچَه : تکه تکه ، پاره پاره .

پَرچِین : پهن کردن سر میخ وامثال آن رابکوبیدن بطوری که درجای خود محکم شود.

پُرخ : ۱- رطوبت روی سبزه .

۲- باران اندک .

۳- جوششی که درگلو واعضا ظاهرمیشود.

پَرخانَه : سوراخ بینی.

پُرخ اَو : آب پاشی خفیف.

پَرخچَه : تراشهٔ چوب .

پَرخچَه پَرخچَه شُدَن : تکه تکه وپارچه شدن .

پُرخ زَدَن : ۱- اندک آب بروی چیزے پاشیدن.

۲- برامدن بخار بر بدن انسان .

۳- تکاندن طیور پرهای خود را.

پَرخُورَه : مرض پرریختن مرغان شکاری .

پَرداشتَن : علیل بودن جانور شکاری بواسطهٔ پرخوردن.

پَردَر کُلاهِ کَسی زَدَن : کسی را بسخنان چرب وشیرین فریب دادن .

پُردَم : کنایه شکم سیر. مثال: «پردم نان خوردیم» .

پُردُود : خشمناک . احمد امروز پردود است.

پُردَه : غُرفه. رستنی است معروف. (لغمان)

پَردَه : پارچه که بروی کلکین ودروازه آویزند.

به پردهٔ کسی بودن : حرمت کسی را نگاه کردن .

کَسی رابی پَردَه کَردَن : کسی رارسوا ومفتضح کردن .

پَردَه پوشی : چشم پوشی ازجرم وگناه کسی .

پَردَه داری : ۱- حفظ آبرو.

۲- مرادف «پرده پوشی» است

پَردَه داری کَردَن : ازگناه کسی چشم پوشاندن

پَرزَدَن : «پرزدن مرغ» ، تصادم کردن بغل کری بوت وپاتاوه به بجلک پا .

پُرزَه : پارچه ازکاغذ وموتر وامثال آن.

پُرزه فروش : کسی که پرزه جات فالتوی موتر و امثال آنرا فروشد.
پُرسان : د پرسیدن ، عیادت مریض .
پُرس و پال : تفحص و تجسس .
پَرسوختن : کنایه عاجز شدن .
پَرسوخته : پرندهٔ که گریز نکرده باشد .
پَرسوز : موی باقی ماندهٔ کله و پاچه گوسفند که امثال آنرا
باآتش سوختاندن .
پَرشی : کبوترانی که برای پرواز آماده ساخته می شوند.
پَرطاوسی : رنگ سیاه جلایش دار .
پَرطوطائی : رنگ سبز مائل به زردی.
پَرَک : ۱- چین و شکنی که بروی جامه دهند .
۲- آلهٔ پره داری که بآن ماست را دوغ کنند.
پُرکار : کسی که شانه و پشت کار دارد .
پُرکاری : سامان پر کردن کارطوس تفنگ شکاری .
پُرکال : سست و کسل .
از پُرکال برآمدن : کار بسیار کردن و مانده شدن .
پَرکردن : د پر کندن مرغ ، کسی را از جائی تیر آمدن .
پُرکردن : د مملو کردن ، کسی را بر علیه کسی برعکس فهماندن .
پَرکسی را خود دادن : کنایه به فریب کسی را الشم کردن .
پَرکشیدن : کنایه ریش برآوردن .
پُرکرده گی : بر علیه کسی برعکس فهمانده شده .
پَرکن پَرکن : تکه تکه و پارچه پارچه .
پَرکنک : کندن موی گوسفند و پر مرغ و امثال آن .
پَرکوت : ۱- مرغ پر و بال شکسته .
۲- پژمرده .
پَرکوت شدن : پژمرده شدن .
پَرکوک : قسمی است از توت ابراهیم خانی .
پَرکی : نان تنک که نام دیگرش چپاتی است .
پُرگان : زراعت شالی که بصورت بذر افشانده میشود.
نقیض نهالی .
پُرگردان : مرض ریختن پر مرغان شکاری
پَرگرفتن : در وقت جنگ از منقار مرغ دور کردن.
(اصطلاح مرغبازان)
پَرموچ : پژمرده .
پُرمهره : ادویهٔ که با پر بجانور شکاری دهند .

پَرِند : چیزی که زود بشکند و یا بگسلد.

پَرِنگار : باز و باشه که زیر پرهای دُم خود خال های غیر رنگ دارد.

پَرِنگ اَوْ : شوربای قتیق و بی روغن.

پَرِنگ زَدَنْ : دفعتاً و آهسته گریستن.

پَرِنگَس : آواز گریه.

پَرُو : (پ)، (پَرَاو)، توقف گاهِ منزلِ یکروزهٔ پیاده.

پَرْوا : اندیشه و ترس.

بی پَرْوا : بی اندیشه و بی اعتنا.

پَرْوَ پُوچ : ۱- بال و پر طیور.

۲- کنایه از اعضا و اجزای کسی.

۳- شاخ و برگ درخت.

پَرْوَ پُوچ کَرْدَنْ : ۱- شاخ و برگ کردن درخت.

۲- پرو بال کشیدن مرغ.

پَرْوَ پُوچ کَسی را کَشیدَنْ : رو و کالای کسی را بناحق پاره کردن.

پَرْوَ پُوچ کَشیدَنْ : مرادف (پرو پوچ کردن) است.

پَرْوَ پُوست کَرْدَنْ : ۱- پرو بال مرغ را کندن.

۲- مرادف (پرو پوچ کسی را کشیدن) است

پُرو پَیمان : کنایه دارای همه چیز. مثال: خانهٔ احمد پرو پیمان است

پَرَه : صف و قطار.

به پَرَه گیر آمَدَنْ : به تنگ گیر آمدن.

سَرِ پَرَه آمَدَنْ
سَرِ پَرَه شُدَنْ
: مرادف (به پره گیر آمدن) است

کَسی را بسرِ پَرَه کَرْدَنْ : کسی را بالای غیرت آوردن.

پَرَهٔ بیل : تیزی دم بیل.

پَرَهٔ بینی : دیوارهٔ دو طرف سوراخ بینی.

پَرَه کَشیدَنْ : صف کشیدن و قطار بستن.

پَرَه وَ جَنْبَه : حزب و پارت.

پَرِی : (قسمی است از جن)، نوعیست از کاغذپران اطفال.

پُرِی : قطر و کُلی چوب و امثال آن.

پَرِی پیت : نوعیست از مخمل

پَرِیت : (رخ)، (پَرید)، ۱- نمایش عسکری.

۲- اصلاح کردن سر و ریش.

پَرِی خانَہ : موضعی کہ مردم آن حسین باشند .

پَرِیدَن : (پَرواز کَردَن) ۱- ازجائی بجائی جستن .

۲- گسستن تسمہ و امثال آن .

۳- فرار کردن .

۴- دفعۃً مردن .

۵- بالا شدن نر بر مادہ .

۶- زائل شدن .

پَرِیشان : (پَراگَندَہ، مُضطَرِب)، فقیر و محتاج .

پَرِیشان خوشَہ : نوعیست از انگور .

پَژمُردَہ : معروفست کہ افسردہ و غمگین باشد .

پُس : کنایہ فرج زن .

پَس : معروفست کہ بعد و عقب .

اَز پَس خاک کَشِیدَن : باصطلاح اوباش خوار و ذلیل شدن .

اَز راہِ پَس : جملہ ایست کہ اوباش بصورت استهزا در جواب کسے گویند .

سَر پَس رَفتَن : رجعت قهقری کردن .

پِسارِی : (الف)، کسی کہ ادویۂ و چای و قند در دکان فروشد .

پَس اَنداز : پولی کہ بعد از وضع مصارف جمع شود .

پَس آو : آب مستعمل صابون و شربت و شوربا و امثال آن .

پَس آوَردَہ گی : اولادی کہ زن از شوہر سابقہ بخانۂ شوہر جدید باخود بیاورد .

پَس آوَہ : آبی کہ بعد از خشک شدن جوی در جوی می آید .

پَسِ تَختِ خُود رَفتَن : کنایہ شوہر کردن دختر و بخانۂ شوہر رفتن .

پَس بُردَن : (چیز آوردہ را پس بردن)، چیزی را از جایش بعقب حرکت دادن .

پَس پایِی : رازیست از رازہای جنگ مرغ (اصطلاح مرغبازها) .

پَس پایِی شُدَن : از قرب و منزلت افتادن .

پُس پُس : سرگوشی ، حرف آہستہ .

پَسِ پَسان : رَفتہ رفتہ .

پَس پَس رَفتَن : بہ عقب عقب رفتن .

پُشمُپَسَک : مرادف (پُس پُس)، است .

پَس پَسَکی رَفتَن : مرادف (پس پس رفتن)، است .

پَست : (نقیض بلند)، کنایہ آدم فرومایہ .

**پستان** : معروف است که سینهٔ انسان وحیوان باشد.

**پستان بند** : پارچهٔ که پستان را بآن بندند.

**پستان دردی** : مرضی که در داخل سینهٔ انسان و حیوان بواسطهٔ دمه شدن شیر و یا دانه چرک وریم میکند.

**پستانک** : ۱- پارهٔ کوچک فلزی زیر پطاقی کارطوس.

۲- چوشک رابری اطفال.

۳- پوستی که مثل آبله آماس کرده و بلند شده باشد.

**پستک** : آدم کوتاه قامت.

**پسته یی** : رنگیست معروف.

**پستی** : ۱- مرادف (پستک) است.

۲- قسمی است از سنگ شکاری.

**پستی** (نقیض بلندی)، فرو مایگی.

**پسخانه** : خانهٔ عقب خانهٔ نشیمن که در آن کالا اندازند.

**پسخم** : چیزی که بطرف عقب تمایل و خمی دارد.

**پسخم زدن** : گریختن وخود را کناره کردن.

**پسخند** : خندهٔ که در حال خوشی و تمسخر و استهزا کنند

**پس خواندگی** : درس های گذشته.

**پس خورده** : طعام وآب پس مانده.

**پسخیز** : ۱- کسی که نو به رشد و نمو برسد.

۲- کسی که رفته رفته خوب شده برود.

**پس دادن** : چیزی گرفته را رد کردن.

**پس دکانی** : ۱- پسخانهٔ دکان.

۲- دکانی که در پس کوچه واقع باشد.

**پس دوزی** : نوعیست از دوخت که پارچهٔ قات شده را از عقب دوزند.

**پس رفته** : کم جرئت.

**پس رو مرده شدن** : کنایه مردن. دعای بدیست که زنان بصورت نفرین بکسی گویند

**پس زدن** : ۱- چیزی را رد کردن.

۲- پس زدن دانه وبخار وامثال آن در بدن انسان.

**پس سری** : طپانچهٔ که بقفای سر کسی زنند.

**پس شام** : مرادف (پس شوی) است.

**پَس شُدَن** : دور شدن، عقب شدن، از نظر افتادن.

**پَس شُو پیش شَو** : تهدید و پیشانی ترشی.

**پَس شَوی** : طعام سحری ماه رمضان.

**پَسقُولَه** : پیغوله یعنی گوشه و کناره.

**پَس طَبَقی** : ۱- باقی ماندهٔ طعام در طبق.

۲- طعامیکه بعد از ختم عروسی از خانهٔ خسر بخانهٔ داماد فرستاده میشود.

**پَسِ کَسی را ماندَن** / **پَسِ کَسی را وَرداشتَن** : کنایه در صدد کسی بودن.

**پَس کَشَک** : واقعهٔ که در پی آن واقعهٔ دیگر هم انتظار برده شود.

**پَسِ کلاهِ خود دَرفتَن** : کنایه از شغل و کار برطرف شدن.

**پَس کَمَند** : از نظر افتاده.

**پَسکوچَه** : کوچهٔ تنگی که عقب کوچهٔ دیگر باشد.

**پِشکَه** : پوپینک طعام و میوه وغیره.

**پِشکَه زَدَن** : پوپینک زدن.

**پَسکی** : ۱- پاردم پالان حیوان.

۲- چرم پس پیزار

**پَسکی آمَدَن** : دوباره پس آمدن.

**پَسکی رَفتَن** : دوباره پس رفتن

**پَسِ گَپ گَشتَن** : خورده گیری کردن.

**پَس گَردَنی** : زدن با دست در پس گردن کسی.

**پَسِ گوش زَدَن** : مسامحه کردن، بتعویق انداختن.

**پَسگوی** : پشت سرگوی، غیبت کننده.

**پَسگویی** : غیبت.

**پَسلایی** : تجسس و تفحص. (آغا لالا، نجات خان مرحوم)،

**پَسلایی کَردَن** : تجسس کردن، چیزی را پالیدن.

**پَس لَغَتی** : نقص و صدمهٔ که در اخیر متوجه شود.

**پَس ماندَه** : (عقب مانده) ۱- غذای نیمخورده.

۲- باقیماندهٔ خانوادهٔ مرده.

**پَس مَرگی** : اولادی که پس از مرگ پدر تولد شود.

**پَس خَود سیاه فِرستادَن** : کنایه کسی را آواره و پریشان ساختن.

**پَس وَ پیشِ کار** : عواقب کار.

**پَشپِل** ۱- پشم و پنبهٔ کهنه و فرسوده از کار برآمده

۲- پشم و خاشاک روی فرش .

**پشپل شُدن** : کهنه و فرسوده شدن پشم و پنبه .

**پشپلک** : پشم و خاشاک روی فرش .

**پشت** : لفظی است که گربه را بآن رانند .

**پُشت** : (ظَهر) مجازاً کونی و مفعول .

**پُشتاره** : مقدار چیزی که آنرا به پشت توان برداشت .

**پُشت بَند** : مدد و کمک .

**پشت پل** : سقف خانه (هزاره)

**پُشت پیدو** : زیر ناف .

**پُشت دادن** : (هزیمت کردن) ۱- خم شدن ماکیان در وقت سواری خروس .

۲- روگشتاندن مرض .

**پُشت در پشت** : پدر بر پدر .

**پُشت راست کردن** : کنایه وضعیت اقتصادی کسی درست شدن .

**پُشتِ زانو** : چقری زیر زانو .

**پُشتِ سَر** : (بعد و دنبال) درغیاب و قفا .

**پُشتِ سَرگوی** : غیبت گر .

**پُشتِ قاشق کردن** : چیزی سخت را به پشت قاشق زدن و نرم کردن .

**پُشتَک** : ۱- مرضی است که به پشت پای خر و امثال آن عارض میشود .

۲- حالتی است که کسی دست بزانو گرفته خم شود تا دیگری بر بالای او ایستاده واز جائی بلند چیزی را تاکند .

۳- فنی است از فنون پهلوانی .

**پُشتَک پَران** : نوعیست از بازی بچه ها که یکی دست بزانو گرفته خم میشود و دیگری از پشت او خیز میزند .

**پُشتَک پَرانِ چَرخی** : نوعیست از بازی پشتک پران .

**پُشت کَردن** : چیزی را به پشت برداشتن .

**پُشتِ کسی بکوه بُودن** : مطمئن و خاطر آسوده بودن .

**پُشتِ کسی را خاریدن** : کنایه کسی را استمالت و دلاسا کردن .

**پُشتِ کفگیر کَردن** : چیزی سخت را به پشت کفگیر نرم کردن .

پُشتَکی : مقداری از چیزی که آنرا به پشت توان برداشت.

پُشتِ گَپ گشتَن : خورده گیری کردن.

پُشتِ لَب سیاه کَردَن : کنایه نوخط براوردن و ریش کشیدن.

پُشت مَغز : باصطلاح قصابان لخم کمر گوسفند.

پِشتَن : آله ایست از آلات موزیک.

پُشتوک : وسهٔ خانه. (هزاره)

پُشت و رُو گَردَن : روگردان کردن جامه.

پُشت و رُو گشتاندَن : زیر و بالا کردن.

پُشتِ و پهلو گَردَن : پهلو به پهلو گرداندن مریض و سیخ کباب و امثال آن.

پُشتَه : تل و برامده گی زمین.

پُشتی : ۱- حمایت و طرفداری.

۲- سنگ کاری و استحکام عقب دیوار.

۳- وقایهٔ کتاب.

۴- لقمهٔ نانی که با برنج خورند.

۵- بالشی که در پشت برای تکیه گذارند.

پُشتی دادَن : عقب دیوار را بغرض استحکام سنگ کاری کردن.

پُشتی کَردَن : ۱- ازکسی طرفداری و حمایه کردن.

۲- لقمهٔ نان را با برنج خوردن.

۳- کتاب را وقایه کردن.

پُشتیوان : ۱- معاون و مددگار.

۲- چوبی که برای استحکام در عقب دیوار و درخت و امثال آن گذارند.

پِشقِل : سرگین گوسفند و بُز.

پِشک : قرعهٔ عسکری.

پِشک : معروفست که گربه باشد.

پِشکبازی : آزار و مسخرگی.

پِشکِ بَرخی : نوعیست از پشک پت دار.

پِشک بینی : کسی که بینی او پهن و کوچک باشد.

پِشک پَساری : پشک دکان عطاری.

پِشکِ خمیری : مجسمهٔ که بصورت پشک از خمیر سازند.

پِشک رَو : شگافی که در خانه برای رفت و آمد پشک گذارند.

پِشک کُشی : ترس و بیم نشاندادن بکسی.

**پشک مستی**: خیزک و جستک بچه ها در وقت بازی.

**پشک مفت جان**: کنایه از آدم سخت جان که زود نمیرد.

**پشم**: معروفست و بعربی صوف گویند.

**پشم بُر**: آلهٔ قطع کردن پشم.

**پشم بُری**: موسم قطع کردن پشم گوسفندان.

**پشم داشتن**: اعتنا نکردن.

**پشمک**: ۱- ریزه گی پشم روی بساط و امثال آن.

۲- نوعیست از حلویات که تار تار است.

**پشو**: مرادف «پشک» است.

**پشو بازی**: مرادف «پشکبازی» است.

**پشه**: حشره ایست معروف، رنگی است از رنگهای قطعه بازی.

**پشه خاکی**: نوعیست از پشه.

**پشه خانه**: ۱- پارچهٔ نازکی که برای دفع مگس و پشه بدور چپرکت و امثال آن گیرند.

۲- درختی است که چوب سخت دارد.

**پشه یی**: زبان مخصوصیت در علاقهٔ لغمان.

**پغنه**: پاره و حصهٔ از دیوار و امثال آن.

**پغنه پغنه**: حصه حصه، پارچه پارچه.

**پف**: دهان بستن بزور باد برآوردن، مجازاً لاف.

**به پف ایستادن**، **به پف بند بودن**: قائم و مستحکم نبودن.

**به پف رفتن**: نازک و بیدوام بودن.

**پف آو**: آبی که از دهن پاشند.

**پف آو کردن**: ۱- آب از دهن پاشیدن.

۲- مجازاً تملق و چاپلوسی کردن.

**پف پف**: لفظیست که در مقام توهین لباس کسی را بدستمال پاک کرده گویند.

**پفک**: میل مجوف چوبی که با آن گنجشک صید کنند.

**پفک زرگری**: میل آهنی میان تهی که زرگران با آن انگشت تازه کنند.

**پف کردن**: ۱- چیزی را پرباد کردن.

۲- چراغ را خاموش کردن.

۳- لاف زدن، حرفهای بیهوده گفتن.

کسی را پُف کردن : کسی را برعکس فهماندن و برعلیه کسی تحریک کردن .

**پُفَکی** : چیزی نازک و کم دوام .

**پُف و چُف** : دم و دعا .

به پُف و چُف کلان کردن : کسی را بناز و نعمت پروردن .

به پُف و چُف روز تیر کردن : کنایه بغایت احتیاط با کسی بسر بردن .

**پُغوک** : کسی که لاف میزند و حرفهای بیهوده میگوید .

**پُف و کُف** : مرادف (پُف و چُف) است .

**پِقَر** : کسی که بینی او پهن باشد .

**پَقو** : ضعیف و ناتوان .

**پَقو گَشتن** : ضعیف و ناتوان شدن .

**پَقَی** : مرادف (پِقَر) است .

**پَک** : گردی که در وقت کوفتن از برنج جدا می شود .

**پِک** : ۱- کم رنگ .

۲- بی نمک و بیملاحت .

**پَک** : ۱- یکجانب بجل که آنرا دهقان هم گویند .

۲- خیز و جست

**پَک از سر کسی پریدن** : کنایه بحیرت افتادن .

**پَک خود را گم کردن** : پریشان و بیحواس شدن .

**پَک زدن** : جستن ، خیز زدن .

**پَک کسی گمشدن** : در کاری حیران ماندن .

**پَکو** : به تنگ آمده .

کسی را پَکو ساختن : کسی را به تنگ آوردن .

**پَک و چَک** : کم رنگ و بیمزه .

**پَکوره** : (الف) ۱- نوعیست از شیرینی .

۲- خورشی که از کچالو سازند .

**پَکو شدن** : به تنگ آمدن .

**پَکول** : کلاه پشمی ساخت نورستان .

**پَکه** : ۱- آله که بآن زغال تازه کنند .

۲- طنابی که دران انگور آویزند . (کاپیسا)

**پِکه** : ۱- بی نمک ، کم رنگ .

۲- خجل و شرمنده .

**پَکهٔ زغالی** : پکه که بآن زغال تازه کنند .

**پِکه شدن** : خجالت شدن

پگه کردن : کسی را خجالت دادن.
پگه گوش : کسی که گوش های بزرگ دارد.
پگه گی : خجالت و شرمندگی.
پگیده : نانی که مغزش پخته و پندیده باشد.
پگاه
پگاهی
: صبح وقت.
پل : ۱- نقش و نشان.
۲- سنگ آسیا.
۳- تیغ ریش تراشی.
پل آهن بری : اره کوچکی که با آن آهن برند.
پلاس : گلیم. (هزاره)
پلال : سواره برنج بته گندم و جو و امثال آن.
پلاو : طعامی که از برنج و گوشت پخته می شود.
پلپاک : پارچه درشتی که در دهن دروازه برای پاک
کردن بوت اندازند.
پلپ کردن : کار را فیصله و یکطرفه کردن.
پلپوت : اغماز و چشم پوشی.

پلپوت کردن : اغماز و چشم پوشی کردن.
پلتن : دسته از عسکر.
پلتنی : سپاهی.
پلته : ۱- فتیله چراغ.
۲- خربوزه و هندوانه نو از گل برامده.
پلته پیش کردن : تحریکات کردن.
پلخمان : فلاخن.
پل زدن : آثار و علائم پای دزدان را پالیدن.
پل زن : کسی که علامت پای دزدان را می شناسد.
پل سیا : (پول سیاه) پولی که از فلز کم قیمت مثل
مس و برنج سکه میزنند.
پلشت : ۱- نوعیت از مخمل.
۲- زن کثیف و بی سلیقه.
پلغلط : (ع) مغالطه و فریب.
پلغلط دادن
پلغلط زدن
: خود را بفریب از کسی پنهان کردن.
پلک : (پوست گرداگرد چشم) مژگان.

**پلک** : گوشوارهٔ بی نگین .

**پلک زدن** : مژه ها را بهم حرکت دادن .

**پلک زدنی** : به یک لحظه و آن . مثال : پلک زدنی به پغمان هستی .

**پلکش** : بیل آهنی و چوبی که به دو طرف آن حلقه میباشد .

**پلنگ** : حرکت دادن مژگان .

**پلنگ زدن** : (مژه بهم زدن) ، انتظار طعام و یا کسی را بردن .

**پلکی** : مرادف (پلک) ، است .

**پلمه** : دروغ و بهانه .

**پلمه گرفتن** : بهانه گرفتن

**پلنگ** : (جانوریست معروف) ، نوعیست از چارپایی .

**پلنگ باف** : نوعیست از بافت چارپائی .

**پلنگی** : ۱- بر آشفته .

۲- چاقوی بیدسته .

**پلنی** : چوب چارپهلوئی که موچیان با آن پا زار دوزند .

**پلو** : مرادف (پلاو) ، است .

**پلو بازار کردن** : پلو بسیار پختن و بمردم دادن .

**پلوان** : بلندی اطراف زمین .

**پلوان دزد** : کسی که پلوان میدزدد .

**پلوان شریک** : کسی که در زمین با کسی متصل و قریب باشد .

**پل و پلوان** : مرادف (پتی و پلوان) ، است .

**پلو توت** : نوعیست از توت که دانه های کوچک و سفید دارد .

**پلوته** : مکر و فریب .

**پلوته باز** : مکار و حیله گر .

**پلوته بازی** : فریب کاری .

**پلو مذب تازه** : باصطلاح اوباش پلاو اعلی .

**پلوند** : (پ) ، آدم قوی هیکل و تنومند .

**پله** : شگفته و بریان شدهٔ جواری .

**پله** : (پتهٔ زینه) ، ۱- کفهٔ ترازو .

۲- سختی و دشواری .

۳- پلهٔ دروازه و هنده وانه و امثال آن .

از پله برآمدن : از حالت طبیعی تجاوز کردن .

به پله رساندن : به تنگ آوردن .

**پله بین** : آدم ابن الوقت .

**پله پز** : کسیکه جواری در دکان بریان میکند .

**پُلّه پَزی :** جائی که دران پُله بریان کنند.

**پَلّه پَلّه :** درز درز.

**پَلّه پَلّه شُدَن :** تکه و پرچه شدن.

**پَلّه خُوردَن :** جمله ایست که در مقام توهین باشیا گویند.

مثال: این ساعت خود را پله بخورید.

**پُلّه زَدَن :** بخار و جوشش در گلو ظاهر شدن.

**پَلّهٔ کَسی را تَنگ کَردَن :** کسی را به تنگ آوردن.

**پَلّه کَش :** شخص متحمل و بردوبار.

**پَلّه کَشیدَن :** عقب عقب رفتن و آماده شدن برای جستن.

**پَلّهٔ کُون :** سرین که نشستگاه آدمیست.

**پَلّه گَرد :** دیوار دو طرف بغل دروازه که پلهٔ دروازه بطرف آن گشاده میشود.

**پَلّه گِرِفتَن :** مرادف (پله کشیدن) است.

**پِلی :** ۱- پلی جو با زفیل مشنگ و امثال آن.

۲- رستنی است که برگ آن شبیه به برگ زردک است آنرا بحیوانات دهند (هزاره)

**پُلی :** دوائی است معروف که آنرا در خورش هم اندازند.

**پَلَیت :** پارچهٔ جداگانه که بروی پطلون صاحب منصبان وغیره داده میشود.

**پَلِنگ دیوانه :** رستنی است پلی دار که در زراعت گندم میروید.

**پُمبَه :** (پنبه) معروفست آنچه که از ان تار می تابند.

**پُمبَه چُوب :** چوب پنبه.

**پُمبَه دار پُوشاندَن :** کسی را بمنافقت لشم کردن.

**پُمبَه دانَه :** دانهٔ پنبه که از ان تیل کشند.

**پَناه :** (حمایت و پشتی)، فلز پهن مقوس زیر ماشهٔ تفنگ.

**پَناه بخُدا :** جمله ایست که در موقع اقدام کردن بکاری گویند.

**پَناپُر :** نوعیست از تفنگ که نام دیگرش ناوی است.

مثال: امیر صاحب به بابر- تفنگهایش پناپر.

**پَنا شُدَن :** از چشم غائب شدن.

**پَناهی :** بیغوله جای گوشه و کناره

**پَنج** عددیست معروف.

**با کَسی پَنج و شَش رَفتَن :** با از خود بزرگتر چشم سفیدی و بی ادبی کردن.

**پنجاق بازی** : مرادف «سنگ پنج» است .

**پنجال** : معروفست که پنجهٔ انسان و حیوان باشد .

**پنجالک زدن** : جابجا در چیزی پنجال حرکت دادن .

**پنجال کشیدن** : روی کسی را بناخن خراشیدن .

**پنجالک کردن** : درکاری درماندن و مضطرب شدن .

**پنجالی** : پایهٔ روی کارخانه که دران ارسی و دروازه نصب است .

**پنجپایک** : سرطان که خارچنگ است .

**پنج پدره** : مردم متفرق و هر گروه .

**پنج پر** : بازی معروف قطعه .

**پنج پلی** : علفیست طبی که آنرا بدواها بکار برند . (لغات)

**پنج تره** : مقابله و آماده گی دو پهلوان در وقت کشتی .

**پنج تکه** : تفنگ پنج تیره .

**پنج تکه** : باصطلاح بوت دوزان نوعیست از رویهٔ بوت .

**پنج دانه** : خانهٔ که پنج ارسی دارد .

**پنجره** : دریچهٔ مشبک .

**پنج شاخ** : نوعیست از شاخی دهقان .

**پنج کلاه** : نوعی بوده از چاقوی روسی .

**پنج کلیان** : اسپی که چارپا و پیشانی آن سفید باشد .

**پنجل پاوو** : ۱- خارچنگ که سرطان است .

**پنجه** : پنج انگشت با کف دست انسان ، ۱- افزاری که بآن نان خورند

۲- پنجه مانند فلزی نوع مزارات

**پنجه انداختن** : باکسی زورآزمائی کردن .

**پنجه چنار** : نوعیست از چنار .

**پنجه دادن** : ۱- پنجه به پنجه شدن و زورآزمودن .

۲- کنایه باکسی مقابله کردن .

**پنجه فولادی** : کنایه از آدم قوی و توانا .

**پنجه کردن** : دست دادن و بایکدست مصافحه کردن .

**پنجه کش** : نوعیست از نان تندوری .

**پنجه گرفتن** : در وقت پختن نان بروی زو غالهٔ پهن شده پنجه کشیدن

**پنجه گی** : آلهٔ فلزی که دران کارطوس بجاغور تفنگ داده میشود .

**پنجات** : (الف) ۱- باصطلاح قدیم فیصلهٔ منازعات تجارتی

۲- باصطلاح عامیانه مشوره .

**پنجات باشی** : باصطلاح قدیم رئیس منازعات تجارتی .

**پنجات خانه** : ریاست منازعات تجارتی .

**پُنْچات کَرْدَنْ** : مشوره کردن .

**پَـنْـد** : (اندرز و نصیحت) ، بارے که آنرا بغل و پشت توان برداشت .

**پُنْدانْدَنْ** : چیزے را پرباد کردن .

**خُوْد را پُنْدانْدَنْ** : اظهار تکبر و خودنمائی کردن .

**کَسَیْ را پُنْدانْدَنْ** : ۱- کسی را برعکس فهماندن و برعلیه کسی تحریک کردن

۲- کسی را الت و کتک کردن .

**پُنْدانَهْ** : دانهٔ پنبه که ازان تیل کشند . (لغمان)

**پُنْدُکْ** : گل ناشگفته و برگ ناشگفتهٔ درخت .

**پَنْدَکْ** : بستهٔ کوچک .

**پَنْدَکْ چِیْ** / **پَنْدَکْ وَرْدار** : کسی که لباس و جامهٔ رقاصان را با و بجائی برد .

**پَنْدَکَیْ** : مرادف (پَنْدَک) است .

**پَنْدوَپَنْدُوْلَهْ** : بقچه و کالائے که زنها در جائے باخود برند .

**پَنْدَهْ** : پارهٔ اندک از چیزی مثل پنده گل و امثال آن .

**پُنْدِیدَنْ** : (آماس کردن) ، برآشفتن .

**پُنْدِیدَهْ** : (آماسیده) ، برآشفته .

**پُنَکْ** : نشان اول برگ درخت .

**پُنَکْ پَیْوَنْد** : نوعیست از پیوند کردن درخت که نودهٔ یک درخت را به نودهٔ درخت دیگر پیوند کنند .

**پَنِیْر** : خورشیست معروف .

**پَنِیْراَوْ** : آبے که بعد از منجمد شدن پنیر باقی میماند .

**پَنِیْرپُخْتَهْ** : پنیرے که با کشمش خورده می شود .

**پَنِیْرخَام** : پنیرے که هنوز شور نشده باشد .

**پَنِیْرَکْ** : گیاهی است که در ضماد ها استعمال میشود .

**پَنِیْرمَایَهْ** : گیاهیست که با شیر آن پنیر مایه کنند .

**پَوْ** : (پاو) مقدار شانزدهم حصهٔ سیر کابل .

**پُوْپَکْ** : ریشهٔ بار یسمان بافته آویخته بر سر کلاه و امثال آن

**پُوْپَکَیْ** : چیزی که دران پوپک آویخته است مثل کلاه پوپکی و امثال آن

**پُوْپَنَکْ** : گرد سبز رنگی که در روی میوه و گوشت و امثال آن پیدا می شود .

**پُوْچِیْ** : ۱- خیشاوهٔ زمین (هزاره)

۲- تجسس و تفحص .

**پُوْچِیْ کَرْدَنْ** : ۱- خیشاوه کردن .

۲- تفحص کردن .

پوچ : خالی و بیمغز.

پُوچاق : ۱- پوست تربوز و خربوزه و امثال.

۲- باقی مانده صابون.

پُوچَک : ۱- کارطوس خالی.

۲- چارمغز و بادام بیمغز.

پُوچَک پَران : پرزه از تفنگ که پوچک کارطوس را کشد.

پُودَرپاش : آلهٔ مخصوصی که با آن دیدیتی پاشند.

پُودَرپاشی : دیدیتی زدن روی خانه و امثال آن.

پُودَه : کهنه و فرسوده.

آدَم پُودَه : آدم سست و بیکاره.

پُودَه گَگ : پوسیده و از هم رفته.

پُودَه لاق : چیزے پوک و بیمغز.

پُودِینَه : رستنی است معروف.

پُور : (پ) (قرض) احسانمندی.

پُورماندَن : احسان گذاشتن.

پُورَه : کافی و تمام.

پُورَه کَردَن : تکمیل کردن.

با کَسی پُورَه کَردَن : با کسی بس آمدن.

پُوڑِی : پارچهٔ کاغذ که عطاران دران سفوف و امثال آن پیچند.

پُوز : معروفست که پیرامون دهن انسان و حیوان باشد.

پوز بالا گرفتَن : استغنا بخرچ دادن.

پُوزبَند : دهن بند حیوان.

پُوز دَور دادَن : اعتنا نکردن.

پُوزقلغ : (پوز قاق) کسی که روی او باریک و قاقست.

پُوزَکی : مرادف (پوزبند) است.

پُوزَه : بیش برامده گی کوه.

پُوست معروفست و بعربی جلد گویند.

از پُوست پَریدَن : کنایه ببسیار فربه شدن.

از پُوست کَشیدَن : حیوان را پوست کردن.

به پُوست پِشتَه جای کَردَن : کنایه کسی را بتنگ آوردن.

بپُوست جای نَشُدَن : کنایه ببسیار مسرور شدن.

بپُوست کَسی دَرآمَدَن
بپُوست کَسی جای گرفتَن } : کنایه بنزد کسی مقام حاصل کردن.

بپُوست وَگُوشت آرد شُدَن : کنایه ببسیار لت خوردن.

پوست انداختن : کنایه از سختی و زحمت به تنگ آمدن.
پوست پشک بروی کشیدن : کنایه بیحیا شدن.
پوستِ پیاز : کنایه چیزی بسیار نازک و بی دوام.
پوست دُمبه : (پوست دُنبه)، پوست بمیوی که در زیر دنبهٔ گوسفند میباشد.
پوستَنک : کنایه انسان وحیوان لاغر وسخت جان.
پوستِ کسی را در چرم گری شناختن : کنایه کسی را بتمام معنی شناختن.
پوستِ کسی ناپاک بودن : کنایه جن داشتن.
پوست کنده : صاف و برملا.
پوستَکی : مرادف (پوستین چه) است.
پوستمال : اندک خراشیده گی.
پوست و استخوان شدن : کنایه قاق ولاغر شدن.
پوستین : معروف لباس پوستی که در زمستان پوشند.
پوستینِ برهٔ ئی : پوستینی که از پوست برهٔ گوسفند سازند.
پوستینچه : جاکت پوستی.
پوستین دوز : کسیکه پوستین می دوزد.

پوستین غزنیچی : پوستین مخصوص ساخت غزنی.
پوستین کبلی : پوستینی که از پوست گوسفند سازند.
پوستینی : کسیکه پوستین در بر دارد. بلفظیت که در مقام توهین بکسی که پوستین در بر دارد گویند.
پوش : ۱- غلاف کارد و شمشیر وغیره.
۲- باصطلاح مردم بدخشان هیزمیکه بسوخت بکار برده میشود.
پوشش : طبقه و سقف خانه.
پوشیده گی : لباس کهنه و مستعمل.
پوقانه : مثانهٔ حیوان.
پوقانه چشم : کسی که چشم او خریطه گی دارد.
پوقانه گگ : پوستی که جا بجا مثل آبله آماس کرده بلند شده باشد.
پوک : سبک و کم وزن.
آدم پوک : آدم سبک و بیمعنی.
پوک اندختن : سخن پوچ و بیمعنی گفتن.
پوکری } پوکگی } : هرچیز سبک و کم وزن.

پوکی : (پاوکی) ۱- کسه انه گدام که بگدا مدار مجرا دهند.
۲- نان جیره محبوس.

پولی : ورقهای گرد نازک فلزی که در بعضی پارچه باد وزنند

پو نپو نک : بازیچه اطفال که آنرا در دهن گرفته ازان آواز می کشند.

پوی : (پاوی) سنگ وزن بمقدار یک پاو.

پویه : رفتار متوسط اسپ که نه دک باشد و نه تاخت.

په په : کلمه تحسین است. یعنی زهی و خوشا.

پهلو : کنار و بغل.

پهلو دادن : باکسی معاونت کردن.

نیک پهلو : آدم راست و صادق.

پهلوان : آدم قوی و ورزشکار.

پهلوانبازی : زور آزمائی.

پهلوان پنبه : پهلوان پوک و بمعنی. جمله توهینیه است که به پهلوان گویند.

پهلوان زنده خوش : کنایه شخص سرخوش و بی پروا.

پهلو بندی : مدد و کمک.

پهلو خالی کردن : شیله دادن و خود را کناره کردن.

پهلو دادن : معاونت و یاری کردن.

پهلو دری : دو چوب پهلوی دروازه.

پهلو سبز : کسی که از وبردم منفعت رسد.

پهلوکش : باصطلاح شالبافان چوب کوچکی که بان نورد را دور میدهند.

پهلی و پسندی : بخششی که در وقت سفر و یا احتضار یکدیگر می کنند.

پی : معروفست که عصب باشد.

به رگ و پی کسی کار کردن : کنایه بجان کسی تاثیر کردن.

پی : چربو.

پیاده : (دپیاده خو) ۱- ملازم اداره
۲- گوټ شطرنج.

پیاده خانه : خانه نوکر و دهقان.

پیاده رو : ۱- راه باریک سرکوه و امثال آن.
۲- راه دو طرفه سرک.

پیاده گشت : کسی که بسیار پیاده میگردد.

پیاز : بصل معروفست.

پیازبِریان : پیاز سرخ شده بروغن که با خورش ها همراه کنند.

پیاز داغ : نوعیت از کچری.

پیازِ دشتی : مرادف (پیازِ موش) است.

پیاز کَن : آلهٔ دسته داری که با آن پیاز از گُرد کنند.

پیازِ موش : اَسقیل. بیخی است شبیه به پیاز امرودی شکل که بدوا ها بکار برند.

پیازِی : رنگیست شبیه به پوست پیاز.

پیاوه : خورشی است که از آب و روغن و کشته پزند.

پی بُر : چیزی که از بیخ قطع شده باشد.

پی بُز : چربوی بز.

پیپ : ظرف حلبی مخصوص تیل خاک و غیره.

پیتی : رشمهٔ گردن شیره.

پیچ : (دردِ شکم)، بیخ سرگرد خط داری که در چوب و امثال آن ذریعهٔ پیچ تو جا گیر میشود.

پیچ پلی : رستنی ست طبی. (لغمان)

پیچتو : آله که با آن پیچ را کشند.

پیچدار : باصطلاح محاسبین قدیم حساب مغلق و پیچیده.

پیچش : (دردِ شکم و اسهال)، کش و مخالفت.

پیچش کردن : با کسی کش و مخالفت کردن.

پیچک : ۱- گیا هست که در تاک و درخت می پیچد.
۲- مرضی است که در انگشت عارض میشود.

پیچکاری : انجکسیون، تزریق مادهٔ مایع در بدن انسان.

پیچو : زیوریست که در سر آویزند.

پیچه : معروفست که طرهٔ زلف باشد.

پیچه بُریده : مرادف (پیچه کل) است.

پیچه پرک : موی تابیدهٔ پیچی کرده که زنها دو طرف پیشانی گذارند.

پیچه سفید : زن پیر.

پیچه کَل : یک فحشی است از فحشها که بزنها گویند.

پیچیدن : با کسی در افتادن.

پیچیده گی : کشیده گی و عداوت.

پیخ : خار پای مرغ.

کسی را پیخ زدن ، کسی را پیش روکردن.

پیخ بستن : بستن پیخ مصنوعی در پای مرغ کلنگی.

پیخ پراندن : نوپیخ کشیدن مرغ .

پیخ زن : مرغیکه بسیار پیخ بیزند .

پیخ کش : مرغیکه پیخ آنرا کشیده باشند .

پی خور : مرغ کلنگی که پی پای مرغ را در وقت جنگ بیخاید

پی خوک : چربوی خوک که بران افسون دمند و برای به شدن بنطار کسی بجان او مالند .

پیداگردن : کمائی و فائده کردن .

پیداگر : کمائی گر .

پیدو : عانه ، زیرناف .

پیر : (آدم معمر) مرشد و پیشوا .

بی پیر : لفظیست که در بدی چیزی گویند .

پیرافشانی : در پیری کار جوانی کردن .

پیران پیر : غوث الاعظم دستگیر شیخ عبدالقادر جیلانی .

پیرانه : رنگ شکسته نقیض شوخ .

پیرچاک : آدم زرنگ و هوشیار .

پیرچه : کسی که جوان باشد و در جوانی موی سر و ریش او سفید شده باشد .

پیر خود در گور روان گرفتن : کنایه از خود بالاتر کسی را بناحق پذیرفتن . جمله ایست که بصورت توهین بملازم و یا ماتحت بلند پرواز گویند .

پیرزای : کسی که مادرش به پیری او را زائیده باشد .

پیرک : دست و پا که در بین آب خیسیده و دیر مانده باشد .

پیره گی : ۱- آدم پیر و ضعیف .

۲- نوعیست از بولانی که در تنور پزند .

پیرگدای : کسی که در حالت پیری فقیر و محتاج شود .

پیرگیری : صدمه و ضرری که باثر بی امری پیر بکسی برسد .

پیرن : (پیراهن) ، جامه ایست معروف .

پیرن و تنبان : پیرهن و زیرجامه .

پیره : ۱- محافظ که در جاے باشد .

۲- حده از عسکر که از تعداد ده نفر کم نباشد .

پیره دار : محافظ .

پیره دارخانه : اطاقیکه محافظ دران باشد .

پیره داری : محافظت و کشک .

پیرهٔ زاغ : آدم پیروز زِنگ .
پیرهٔ زال : زنِ پیر وحتالہ .
پیزار : (پازار، کفش) پاپوش .
پیزار دوز : موچی که پیزار میدوزد .
پیزار وردار : کسی که در مساجد و مزارات کفش ها را محافظت میکند .
پیزاره : چونه و سمنت زیر دیوار .
پیس : مبروص .
پیس منگری : نوعیست از منگری که مار زهردار است .
پیسه : معروفست که پول سیاه باشد .
بی پیسه : آدم ناداد .
یک پیسه شدن : مفتضح ورسوا شدن .
کسی را یک پیسه کردن : کسی را رسوا و مفتضح کردن .
پیسه خور : رشوه خور .
پیسه دار : ثروتمند .
پیسه دوست : آدم سخت وممسک .
پیسه گم : مسرف ومبذر .

پیش : (قبل و سابق، نزدیک) قریب .
پیش از پیش : مقدم وقبل از وقت .
پیش از مرگ کفن پاره کردن : افسوس کردن بران خساره که واقع نشده باشد .
پیش آمدن : (نزدیک شدن، پیشدن) وبهم آمدن زخم .
پیش انداختن : ۱- هزیمت وشکست دادن .
۲- تهدید ونصیحت کردن .
پیشانی : (جبهه) ۱- مجازاً نصیب وقسمت .
۲- باصطلاح معماران چوبی که بالای آستانهٔ در انداخته می شود .
پیشانی اغر : کسی که پیشانی اش پیش برآمده است .
پیشانی ترش : آدم ترش روی وعبوس .
پیشانی ترشی : تهدید وسرزنش .
پیشانی واز : آدم خوش خلق وبشاش .
پیش بردن : کار را بفاعلیت انجام دادن .
پیش بند : چرمی که برای استحکام زین پیش سینهٔ اسپ بندند .
پیش بین : شخص عاقبت اندیش و دوربین .

**پیش بینی** : عواقب اندیشی .

**پیش پای بین** : آدم ابن الوقت .

**پیش پای خوَر** : شخص عاجز و ذلیل .

**پیش پائی** : لگدی که با نوک پنجهٔ پا کسی را زنند .

**پیش پَر** : جانوری که برای شیر کردن جانور شکاری به تار بسته یله کنند .

**پیش پَرِروز** : سه روز قبل از امروز

**پیش پَزَک** : میوهٔ نورسیده .

**پیش پَزَکی** : پیش زبانی و چشم سفیدی .

**پیش پیرِش تکرو** : به لهجهٔ اوباش جملهٔ دعائیه است که در مقام تصدیق و تسلیم گویند .

**پیش جنگ** : کسی و یا دستهٔ از عسکر که در محاربه جلو لشکر میرود .

**پیشخانه** : اسباب سفر سلاطین و امرا که از پیش برند .

**پیشخدمت** : نوکری که در مجالس وظیفه‌اش نان چیدنست .

**پیشخدمت باشی** : رئیس پیشخدمتان .

**پیشخدمتی** : طعام باقی ماندهٔ مجلس که حصهٔ پیشخدمتان است .

**پیش خوَر** : کسی که عائداتش مصارفش را پوره نکنند .

**پیش خوَره** : ۱- خرمن کوچکی که پیشتر برداشته می‌شود .

۲- (مرادف پیش خوَر) است .

۳- کنایه از کسی که از فرط پیری عقل و زائل شده باشد .

**پیش خوَره شدن** : ۱- از مصارف سالانهٔ خود پس ماندن .

۲- کنایه از عقل بیگانه شدن

**پیش خوَری** : احتفالی که یک روز قبل از عروسی بخانهٔ داماد ترتیب میشود .

**پیش خوَش** : کسی که در پسند کردن چیزی حق اولیت با او باشد .

**پیشدستی** : سبقت و چالاکی در کار .

**پیشدو** : کسی که خدمت جزوی با و رجوع باشد .

**پیش راه کسی برآمدن** : استقبال کسی را کردن .

**پیش راه کسی خیستن** : باستقبال کسی برخاستن .

**پیش رَس** : میوه و فصلی که زود میرسد .

**پیشرو** : رهنما ، تهدید و سرزنش .

**پیشروی کسی برآمدن** : مرادف (پیش راه کسی برآمدن) است .

پیش زبان : کسی که در سخن زبان درازی میکند .
پیش زبانی : درحرف کسی درآمدن و حرف را از زبان کسی گرفتن .
پیش شدن : (سبقت کردن) ۱- در کاری پا گذاشتن
۲- مقاربت و جماع کردن .
پیشقدمی : به دلاوری پیش رفتن .
پیشکار : کسی که خدمت جزوی باو رجوع باشد .
پیشکاره : مثل فوق .
پیشکارگی خدمات جزوی .
پیش کردن : (تقدیم کردن) ۱- کسی را واسطه کردن .
۲- کسی را برای زدن کسی تحریک کردن .
۳- بستن و مسدود کردن دروازه .
پیش کرده گی : کسی که بتحریک کسی برای کاری پیش شود .
پیشکش
پیشکشی
: هدیه و تحفه .

پیشگی : ۱- پولی که بصورت مدد معاش بنوکر دهند .
۲- باصطلاح بوت دوزان چرم پیش روی بوت .
پیش گوئی : آینده سنجی .
پیش گیرک : ۱- کسی را به سخن آوردن و از و مطلب اخذ کردن .
۲- پیش از وقت باریدن برف و باران .
پیش لغتی : لگدی که به نوک پنجه و پشت پای کسی را زنند .
پیش ماندن : مرادف (پیش انداختن) است .
پیشناف : پرده های دور ناف انسان و حیوان .
پیش نماز : ملا امام .
پیشین قضا : وقت آخر پیشین .
پیشینگه : کهنه و سابقه .
پیشوا : (مقتدا ، استقبال .
پیشوای کسی برآمدن
پیشوای کسی رفتن
: کسی را استقبال کردن .
پیغور : (پیغاره) طعنه و سرزنش .
پیغور دادن : طعنه زدن .
پی کردن : قطع کردن و بریدن درخت و امثال آن .

**پیَکی** : (افغانی) موی بافتهٔ پیشانی .

**پیَگاه** : (پایگاه) پتهٔ اسپ دوانی .

**پیَگائی** : اسپی که درمیدان دوانده میشود .

**پیِل** : (بحِل) عفو کردن وبخشیدن .

**پیمانَه** : ظرفیکه چیز ها دران می پیمایند .

**پیمانهٔ کسی پُر شُدَن** : ۱- کنایه بانتهای عزت وجلال رسیدن .

۲- زوال اونزدیک شدن .

**پینکی** : غنوده گی ومقدمهٔ خواب .

**پینَه** : وصلهٔ جامه وکفش .

**پینَه پُر** : کفش وجامهٔ که بسیار پیوند داشته باشد .

**پینَه خُور** : جامه وکفش کهنه ومندرس .

**پینَه دُوز** : کسی که کفش های کهنه را وصله میزند .

**پینَه ئی** : ۱- کفش وجامهٔ وصله خورده .

۲- چیزی که یکدست نباشد .

**پینَه وپارَه** : وصله وپیوند جامه .

# حرف تا

تا : (الیٰ وحتیٰ) زیر و پائین .

تاب : توانائی وطاقت .

بے تاب بودن : خسته وکسل بودن .

بیتاب : (بیصبر وناقرار) خسته وکسل .

تابِ دست : قوتِ بازو . مثال: تابِ دست احمد را کسی ندارد

تابندی : ۱- چیزی که پیشتر از طعام خورند .

۲- اندک تنباکوئی که زیر سرخانهٔ چلم اندازند .

تاپائی : فرش محقری که زیر پا اندازند .

تاپه : ۱- مهر خرمن .

۲- قالب گل مصنوعی .

۳- قالبی که زرگران ریخته گران در ان چیزها ریزند .

تاپه انبور : انبوری که بوت دوزان جای رنگ بوت را بآن سوراخ میکنند .

تاپی : بیعانه .

تاپی زدن }
تاپی کردن } : فیصله کردن قیمت در بیع و شرا

تات : ۱- پارچهٔ درشتی که ازان بوری وغیره سازند .

۲- بوری که جوال کوچک است .

تاترین : دوزخ .

تاج : (اکلیل) پارهٔ گوشت سرخروس .

تاجائی : محصول زیر دکاکین .

تاجِ خراس : (پارهٔ گوشت سرخروس) بستان افروز گلیست .

تاج کوفته : نوعیست از مرغ کلنگی .

تاخانه : (ته خانه) زیرخانه

تار : (نخ ورشته) ۱- رابطه وتعلق .

۲- غاز مایع .

تاراَنداختَن : کنایه باکسی رابطه پیدا کردن .

تاربَند : تاربند تار داخلِ گدی پران که دران تار دیگر انداخته به هوا سر دهند .

تارتار : چیره چیره .

تارتبار : تیت وپرک .

تارپیچ : آنکه دران تار پیچید .

تارتو : (تارتاب) آنکه علاقه بندان بآن تار میتابند .

تارجولا : تار عنکبوت .

تارچلاندن : مناسبات دوستی را محکم داشتن .

تارخام : تار نا تابیده .

بتارخام بستن : بسخنان چرب وشیرین کسی را فریب دادن

تاردان : ظرفی که دران پلچک های تار وسامان چرخه را گذارند .

تاردادن : باکسی سخت بگرفتن .

تارشیشه زده : تار مصالح دوانده گدی پران .

تارکردن : بسوزن تار انداختن .

تارقبرغه : ضلع که استخوان پهلو است .

تارکش : ریشه که ازان تار کشند و تار آنرا تافته بکار برند .

تارکشی : نوعیست از دوخت که بصورت شبکه دوزند .

تارکشیدن : غاز کشیدن مائع .

تارگشتن : کنایه ضعیف و لاغر شدن .

تارو : طائریست سیاه رنگ باخط وخال که در جنگلزارها زندگی میکند .

تاروپود : (دو رشته که بهم کشیده شده پارچه بافته شود) مجازاً اصل وحقیقت شی .

تاروتور : مراوده وارتباط خصوصی .

تارومار شدن : تیت وپرک شدن .

تارمتار : مرادف (تاروتور) است .

تارونار : آدم ضعیف ولاغر .

تارونار شدن : ضعیف و لاغر شدن .

تاریک ماه : شب های تاریکی مهتاب .

تاریکی خانه : خانه تنگ و تاریک .

تاز : جانوریست پردار که نام دیگرش چجلداغست .

تازه : معروفست که نقیض دیر مانده باشد .

دِل کسی تازه شُدَن : کنایه بسیار مسرور شدن.

**تازه دَم** : دم راست.

**تازه کَردَن** : (تجدید کردن) ۱- باصطلاح او باش با هم دست دادن.

۲- برافروختن زغال و امثال آن.

**تازِی** : نوعیست از سگ شکاری.

**تاس و ناس** : گم و نیست.

**تاس و ناس شُدَن** : گم و نیست شدن.

**تافتان** : نوعیست از نان روغنی.

**تاقِین** : کلاه.

**تاقِینَک** ۱- زیر ستونی خانه.

۲- نوعیست از پطاقی کارطوسی.

**تاک** : معروفست که درخت انگور باشد.

**تاک اَوِی** : خانهٔ زیرزمینی.

**تاک باغ** : باغ انگور.

**تاکو** : مرض مهلک گاوان.

**تاکو بُردَن** : {دعای بدیست که به گاوان گویند. (به مرض تاکو مرده)

**تال** : ۱- معطلی در کار.

۲- دو پیالهٔ کوچکی از برنج که در وقت ساز آنها را بهم زنند.

۳- باصطلاح مردم هزاره غنچهٔ درخت.

**تالار** : اطاق بزرگ کرسی دار.

**تالاق** : کوپیٔ سر

سَر بَه تالاق خُوردَن : بفرق سر افتادن.

سَر بَه تالاق گَشتَن : پریشان و سرگردان بودن.

کَسی را بَه تالاق سوار کَردَن : کسی را زجر و زحمت بسیار دادن.

کَسی را بَه تالاق گَشتاندَن : ۱- کسی را بالا بالا کردن و عزت دادن.

۲- کسی را پریشان و سرگردان کردن.

**تالاقِ کوه** : سر کوه.

**تالاقِچ** : پارچهٔ مدور سری از چین و چادری کلاه و امثال آن.

**تال چال** : معطلی با حیله.

**تال چِی** : کسی که تال می نوازد.

**تال دادَن** : معطلی و روزگذرانی کردن.

**تال مَتال** : معطلی و روزگذرانی.

تال وطول : مرادف (تال متال) است .

تالِ : (الف) طبق برنجی .

تان : (الف) توپ رخت .

تانال : پارۀ فلزی استحکام غلاف شمشیر.

تانال کارِ کسی بودن : کنایه پیش کسی موقع داشتن .

تانال ومنال : آهن جامۀ غلاف شمشیر.

تانتانِ : نوعیست از چوچلی بزرگ . (کاپیسا)

تانکی : جائیکه درموتر تیل اندازند .

تانه : ۱- مرادف (تهانه) است .

۲- طعنه ، پیغاره که عیب کسی را نمودن باشد .

تاوان : (عوض بدل مال تلف شده) .

مصرف ، خساره . (لغمان)

تاواندار : خساره مند .

تاوان کردن : مصارف کردن (لغمان)

تاوانِ گردن : بار دوش .

تاوانی : ۱- خساره مند .

۲- آدم جوانمرد وخراج .

تاوبالا دویدن : سعی وتلاش کردن .

باکسی تاوبالا دویدن : باکسی معاونت وکمک کردن .

تاوبالا کردن : (تَهْ وَبالا کردن) ۱- اهتمام وپرستاری کردن طفل ومریض

۲- چیزی را بدست گرفتن وبدقت دیدن .

تاوبالا نبودن : فرق وتفاوت نداشتن .

تاوه : (تابه) ظرفیکه بآن نان پزند .

به تاوه نشستن : کنایه مضطرب وناقرار بودن .

تاوه خانه : خانه‌ئیکه زمین آنرا مثل زمین حمام مجوف کرده باشند وآتش دران افروزند تاگرم شود .

تاوه دان : روشندان بالای ارسی ودروازه .

تاوه‌گی : نانی که به تابه پخته می شود .

تای : ( طاق‌جامه ) حریف بازی .
تای بَه‌تای : دو لنگ بوتی که از یک پا باشد .
تای خِرْمَنْ : اندک غله‌ای که بعد از برداشتن خرمن زیر خرمن باقیمانَد .
تای دِیگی : ( ته دیگی ) ، برنج و هرچیزی که در ته دیگ طعام چسپیده و بریان شده باشد .
تَبِتی : نوعی است از اسپ که کوچک و قوی میباشد .
تَبْرغان : جانوریست بقدر رگرگ به که از پوست آن پوستین سازند . (هزاره)
تَبَک : مرضی است که در شنگل گاو عارض میشود .
تَبَنگ : طبق پهن چوبی نان وائی .
تَبَنگی : نانی که با تبنگ نان خیرات پس شاگرد نانبای داده میشود .
تَبِیلَه : ( طَوِیلَه ) ، جائی که دران اسپ بندند .
تَپ : ( بفتح اول ) ، ۱- ضرب چوب و شمشیر و امثال آن .
۲- خساره و نقصان .
۳- سرپوش کادی و موتر و امثال آن .
بَزِیرِ تَپْ آمَدَنْ : تحت بازپرس و مسئولیت آمدن .
بَگَرْدَنِ کَسِی تَپ کَرْدَنْ : چیزی را تاوان گردن کسی ساختن .
کَسِی را تَپْ کَرْدَنْ : کسی را گول زدن و مال او را بفریب بردن .
تِپْ : ( باکسر اول ) ، باصطلاح نجاری خط و علامه که در چوب و غیره برای کار کنند .
تِپْ کَرْدَنْ : به چیزی خط و علامه کردن . ( اصطلاح نجاری )
تَپاک : طپش و اضطراب .
تِپاک : پرنده‌ایست کوچک بقدر گنجشک که بروی سنگهای بلند نشیند .
تِپاکِی : بچهٔ شوخ و دست و اشور .
تَپاندَنْ : دواندن و مانده ساختن .
تَپْ تَپ پای : کنایه ترس و بیم .
تَپْ تَپ کَرْدَنْ : آهسته آهسته بپشت طفل دن طفل [illegible]

تَپ خوَردَن : نقصان وخساره کشیدن .

تَپِ دَستِ کَسِی را داشتَن : از دست کسی خساره مند بودن .

تَپ زَدَن : ۱- کسی را گول زدن و پول او را بمفت بردن .

۲- بیع خاک کردن .

تَپَک : ۱- آله که کلالان ظروف گلی را با آن پهن و هموار کنند .

۲- آهن پهن دسته داری که زمین را بان هموار نمایند .

۳- پاره چوب تنکر هموار ی که اطفال بآن سانقه را زنند

تَپَک : طپانچه وسیلی که با دست بر سر کسی زنند .

تَپَک خوُر : ذلت کش و خوار .

تَپَک سار : شخص ابله و حقیر .

تَپَکی : نوعی است از زدن سانقه که تیغر جانوراد وشصتی .

تَپَنَه : آدم سست و تنبل .

تَپَنَه گوه : شخص بسیار تنبل و بیکاره .

تَپ وَ تُپ : ۱- تیره و تاریک . مثال : آسمان تپ و تپ است .

۲- گیج و بیهوش در حالت مرض . مثال : احمد تپ و تپ افتاده .

۳- کور و نابینا . مثال : احمد از هردو چشم تپ و تپ شده .

تَپ وَ تارِیک : بسیار تاریک .

تَپ وَ تَلاش : سعی و تلاش .

تَپ وَردار : کسی که صدمه و خساره کسی را متحمل میشود .

تَپ وَرداشتَن : متحمل خساره شدن .

تَپَه : ۱- پشته خاکی .

۲- طالاقی کلاه .

۳- داغ غیر رنگ پشت که تر کان عیب

۴- سر داغ روغن در طعام (دهقان)

**تپه توئی** : دست پالک کردن وکورکورانه راه رفتن .

**تپه دار** : کبوترے که درپشت داغ غیررنگ دارد .

**تپه کردن** : ۱- چیزے رابروی چیزی لیش کردن . ۲- داغ کردن روغن بروی طعام (لغان)

**تپه گل** : پارچه وکبوتری که گل انبوه دارد نقیض یکه گل .

**تپی** : سرگین گاو که بدست پهن کرده برای سوخت خشک کرده باشند .

**تپیاری** : آراستن پلوان گرد شالی با بلکش (لغا)

**تپیاری گر** : کسی که پلوان گرد شالی راآراسته کند

**تتق** : عروج وترقی هرچیز مخصوصاً جوش حسن وترقی جمال .

**تتله** : الکن که دراثنای سخن زبانش میگیرد .

**تتو** : اسپ کوچک وبیکاره .

**تتو** : بزبان اطفال سگ .

**تتی** : بزبان اطفال چیزے بدوخراب .

**تتی** : بزبان طفلان مرغ .

**تتے پتے** : طعامیکه درپختن نرم وخراب شده باشد .

**تتی تتی** : لفظیست که بآن مرغان خانگی را اخوانند . (لغان)

**تجیر** : پرده ودوزخیمه گاه .

**تحفه تبرک** : جمله ایست که بصورت توهین باولاد نازدانه کسی گویند .

**تخت** : (اریکه) ۱- صفه نشستگاه حمامی . ۲- لفظی است که بالحاق کلمهٔ ماه و سال معنی تمام وکمال ازان افاده میشود چون دوماه تخت شد .

**ازتخت پادشاهی افتادن** : کنایه ذلیل وحقیرشدن

**تخت است یاتابوت** : جمله ایست که در وقت عزم کردن بکدام کارمهم گویند

**تخت افتو** : پایگاه آفتاب .

**تخت بام** : بام پیش روی عمارت .

تَخْتِ پای : دو تختهٔ کوچکی که بافندگان چوبِ پایِ ان بیفشارند رشته های تنستهٔ کارگاه بافنده گی بهم پایین و بالا می شود. (اصطلاح سالیباف شوفی)

تَخْتِ جَمی : دعوتی که بتقریب ختم عروسی در خانهٔ داماد ترتیب میشود.

تِخْتِخَک : بزیر بغل کسی دست بردن و خنداندن.

تَخْتِ خِینه : خینچه که دران دست داماد و عروس را خینا کنند.

بِه تَخْتِ خِینهٔ کسی ماندن : کنایه چیزی را بواسطهٔ کسی مفت از دست دادن.

تَخْتِ رَوان : اودجی که ذریعهٔ دو اسپ نقل داده میشود.

تَخْت شُدَن : هموار شدن.

بالایِ کسی تَخْت شُدَن : بالای کسی تحمیل شدن.

تَخْتَک : تار ماشینی که بر قطعه پیچیده میباشد.

تَخْت کَرْدَن : چیزے را مسطح و هموار کردن.

بالای کسی تَخْت کَرْدَن : چیزی را بر کسی تحمیل کردن.

تَخْت گِرِفْتَن : هموار گرفتن. باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها.

تَخْتَ و تابُوت شُدَن : زوال شدن. جملهٔ نفرینیه است.

تَخْتَه : (چوب هموار) ۱- پَرِ و آگنده.

۲- قطعهٔ از زمین مزروعی.

۳- معدودهٔ قالین و گلیم.

از تَخْتهٔ کسی بَرآمَدَن
از تَخْتهٔ کسی کَشِیدَن
بِه تَخْتَه شُدَن
بِه تَخْتَه و تابُوت شُدَن
: دعای بدیست که زنان بکسی گویند.

تا بَجَلق تَخْتَه کَرْدَن : کنایه بسیار پرخوردن.

کَسی را تَخْتَه و قیمه کَرْدَن : کسی را دعای بد کردن.

تَخْتَه بَنْد : پارچهٔ که بر تخته های عضو شکسته پیچیند.

تَخْتَه بَنْدِی : تخته انداختن سقف خانه.

تَخْتَه بِه تَخْتَه راست آمَدَن : کنایه باهم هم حال و موافق شدن.

تخته پل : پلی که از تختهٔ چوب سازند.

تخته دان : جای تخته انداختن دکان.

تخته سنگ : سنگ هموار روی تعمیر وقبر مرده.

تخته شدن : انباشته شدن.

تخته کردن : ۱- چیزے را در چیزے فرو بردن وگنجاندن.

۲- دکان را بستن.

تختهٔ کسی را بالا ماندن : کنایه انتظار مرگ کسی را بردن.

تخته منقل : تختهٔ آهنی و یا چوبی که زیر منقل آتش گذارند.

تخس : باصطلاح عامیانه نقص و زیان.

تخم : ۱- بیضهٔ مرغ.

۲- بذر زمین.

۳- اصل و نژاد. مثال: احمد از کدام تخم است.

از تخم ماندن : دیگر اولاد بجا نه ماندن و تولد نشدن.

تخم انداختن : (بذر افشاندن) کنایه ترسیدن وزهره باختن.

تخم بادخشک : بیضهٔ که در منجیله آویخته برای جنگ انداختن خشک کنند.

تخم بد : آدم بد ذات.

تخم چشم : انگورهٔ چشم.

تخم چیزی در پری شدن : کنایه چیزی نادرو کم یاب شدن. جملهٔ توهینیه است که در مقام استهزا گویند.

تخم حرام : ولد الزنا.

تخم خاکی : تخمی که ماکیان بدون جفت شدن خروس دهد.

تخم خربوزه : (هستهٔ خربوزه) نوعی از گوشوارہ بوده.

تخم ریز : مقداری از زمین کشتی.

تُخْمِ مُرَه : باصطلاح مردم هزاره تمسخر واستهزا .

تُخْم کَرْدَن : بذر کردن .

تُخْم کَرْدَن و بَدیوار زَدَن : کنایه ضائع و تلف کردن .

جملهٔ ایست که برای اطمینان

بخی گوینده .

تُخْمِ لاکی : بیضه که بداخل آن لاک پر کرده

بجنگ اندازند .

تُخْمِ نیم بَنْد : تخمیکه رقیق و عسلی پخته کنند .

تُخْمِ کَمَرْ بُرْ : نوعیست از تخم لاکی .

تُخْمی : ۱- چیزی که برای تخم نگهدارند .

مثل ماکیان تخمی و ترهٔ تخمی و بادنجان

تخمی و امثال آن .

۲- مرغی که بسیار تخم دهد .

تُخْمِ نیمْرُوْیَه : مرادف (تخم نیم بند) است .

تخی : بزبان اطفال گوسفند .

تَرات : (انگریزی) دویدن .

به یک ترات : به یک دوش .

ترات کَرْدَن : دویدن و گریختن .

ترازُوْ : معروفست که میزان باشد .

ترازُوْ دار : کسیکه غله را وزن می کند .

ترازُوْ بزمین زَدَن : کنایه استغنا بخرچ دادن .

ترازُوْ مِثقال : ترازوی کوچکی که با آن زر و مثال

آن وزن میشود .

ترازُوی میزان : ترازوئی که در عقبی حسنات و سیئات

با آن وا منود میشود .

تَرازَه : قاش خربوزه و هندوانه .

تَراش : معروفست که ستردن باشد .

تَراش خوردن : کنایه از کثرت غم و اندوه لاغر شدن .

تَراشه : آنچه که از تراشیدن و ستردن چیزی پیدا شود

مثل تراشهٔ چوب و تراشهٔ چرم و امثال آن

تَراق : آواز بلندی که از شکستن و یا بهم خوردن

دو چیز سخت برآید .

تَراوُل : باصطلاح پهلوانی به طول دست بگردن

حریف زدن .

تُرْب : (دُلی)، باصطلاح قدیم دسته از سوارهٔ نظام.

تَرْباب : کنایه میوه جات.

تَرْبُر : گوشت نیم تر.

تُرْبُر : عموزاده، مجازاً معاند و دشمن.

تَرْبَرف : برفی که باآب مخلوط باره.

تُرْبُرِی : عموزاده گی، مجازاً دشمنی.

تَرْبَم : صدای لک و خوش.

تَرْبَند : پارچهٔ که آنرا تر کنند و بجای ضرب خورده نهند.

تَرْبوز : هندوانه.

تَرْبوزِ اَبُوجَهْل : حنظل دوائی است.

تَرَپاس : صدای افتادن چیزی از بام و جزو آن.

تَرْپال : موم جامهٔ که بر بالای موتر در وقت باریدن اندازند.

تَرْپای : مرادف (ترقدم) است.

تَرَپَک : خیزک وجستک

تَرَپَک زَدَن : خیزک وجستک زدن

تُرْت : ۱- چیزی لطیف زود شکن.

۲- آدم صاف دل غلط.

تِرْتِر : گفتار بیجا.

تَرْتَر } : اندک باریدن.
تَرْتَرَک }

تِرتِرَک : پرنده ایست سیاه رنگ که در آب وخشکه زنده گی میکند (چاروهی کابل).

تِرتِرکَرْدَن : گفتار بیجا کردن.

تِرتِرَک گَشْتَن : کنایه لاغر و ضعیف شدن.

تِرتِری : پرنده ایست سرخ رنگ بقدر گنجشک (کاپیسا)

تُرْت گُوی : آدم حق گوی.

تَرْت وَفَرْت : ضائع و تلف. مثال: پولهای احمد ترت و فرت شد

تِرْت وَفِرْت : کرّ و فر و خودنمائی.

تِرت وَفِرت کَردَن : ضایع و تلف کردن .

تِرت وَفِرت کَردَن : کروفر و کفتار بیجا کردن.

تِرج : طریق جمع باصطلاح رقوم وسیاق .

تَرحلوا : نوعی است از حلوا که از آرد و شکر و روغن پزند .

تَرخُشکی : سنگی که اطفال در مورد شرط بستن یکروی آنرا تر کرده بالا اندازند .

تَرس : معروفست که برادر مرگ باشد .

تَرسانوک
تَرسِندوک } : شخص کم دل و ترسو .

تَرشُدَن : اندک خجالت شدن و بجوه خوردن.

تُرش شُدَن : مکدر و خشمناک شدن .

تُرشَک : ۱- گیاهیست که آنرا می پزند .

۲- هرمیوهٔ ترش، مثل سیب ترشک و ناک ترشک و امثال آن .

تُرش کَردَن : بوزه شدن خمیر و دیر مانده شدن چیزی

تُرشی : (نقیض شیرینی)، معروفست که آچار باشد

تُرشی اَنداختَن : مرادف (آچار انداختن) است

تُرشی آوَری : نوعی است از آچار .

تَرق : درز و شگافته گی .

تَرَق : آواز خوردن چیزی به چیزی .

تَرَق اَفتَو : گرمی و شدت آفتاب .

تَرَق گَرمی : جوش و شدت گرمی .

تَرقاچ : درز و شگافته گی کوچک . (دلغمان)

تَرقاندَن : شگافتن و چاک کردن .

تَرقَدَم : کسی که قدم نیک دارد .

تَرَق زَدنی : به یک لحظه و آن. مثال: ترق زدنی بکابل هستیم .

تَرقَک : شگافته گی و چاک اندک .

تَرَق و تُرَق : ۱- درز و شگافتگی دیوار و امثال آن.

۲- گوش و کنار .

تَرَق وَ تُرُق : ۱- آواز فیر تفنگ .

۲- مجازاً جنگ و محاربه .

تَرَق وَ تُرَق گِرِفتَن : مرمت و اصلاح کردن عمارت.

تَرَقیدَن : انفلاق کردن .

تَرَقیدَه گی : درز و شگافته گی .

تَرک : (گذاشتن) مرض شانه است .

تَرک : میوهٔ مغزدار دُرست از قبیل چارمغز و بادام و امثال آن . (بدخشان وغیره)

تَرَک : گُرد کوچک زمین .

تَرکاری : بقولات و سبزیجات .

تُرک دَرَونَه : گیاهی است طبی که آنرا برای دفع باد خورند .

تَرَک وَپَرَک : ۱- تیت و پرک .

۲- ضائع و تلف .

تَرک وَپَرَک شُدَن : تیت و پراگنده شدن ، ضائع و تلف شدن .

تَرک وَپَرَک کَردَن : ضائع و تلف کردن .

تُرُم : ۱- ترم مادیان .

۲- آلهٔ مخصوص موزیک .

تُرُم زای : ماده که چوچه شبیه به نر خود آورد .

تَرمَتَری : بحال تری بسیار تر .

تُرُمتی : جانوریست شکاری از خاندان سیاه چشم .

تُرُم چی : کسی که تُرم باجه را می نوازد .

تَرمَیدَه : آردی که از گندم مقشر سازند .

تَرمیرَه : گیاهی است که آنرا پزند . (لغمان)

تَرناو : ناوه بزرگ چوبی که بالای جوی گذاشته و بران زراعت را آبیاری کنند .

تَرَنگ : صدای ساز و آواز گریال .

تَرَنگاندَن : بصدا آوردن ساز و امثال آن .

تَرَنگِ خُود را خُوش تیر کَردَن : بعیش و نشاط گذشتاندن .

تَرَنگ زَدَن : زود و با عجله .

تَرَنگِ کَسی خُوش بُودَن : بعیش و ساعت تیری بودن .

تَرَنگ وَ تُرُنگ : صدای مسلسل ساز و صدای بهم خوردن ظروف و امثال آن در مجالس سرور .

**تَرَنُم** : اندک اندک آبی که بروی زمین وکالا وامثال آن پاشند.

**تَرُوتازَه** : خُرّم وشاداب.

**تَرُوخُشک** : ۱- کنایه طعام ماحضر.

۲- کنایه خوب وبد.

**تَرُوفَر** : کروفر بیجا.

**تَرَه** : نوعیست از خیار که دراز ونازک است.

**تَرَه تُخمی** : (تره که برای تخم نگاه دارند) مجازاً شخص مهمل وبیمعنی.

**تَریاک** : معروفست که افیون باشد.

به تَریاک بُودَن : بحالت پریشانی بودن.

بَه تَریاک رَسیدَن : کنایه به تنگ آمدن.

کسی را به تریاک رساندن : کسی را به تنگ آوردن.

**تَریاکی** : کسی که عمل خوردن تریاک دارد.

**تَریز** : حصهٔ از لباس که طرف بغل واقع است.

**تَریز کَردَن** : اشمیزاز کردن وبدبردن.

**تَریشَه** : پارهٔ جامهٔ کهنه وقاش چوب وامثال آن.

**تَرَیشَه تَرَیشَه** : جنده جنده، پاره پاره.

**تَرَیناک** : جانور بوزیعنی کریز نکرده (اصطلاح بازوانی)

**تَزَک** : دت، تندرست وسالم.

**تَسمَه** : (تریشهٔ چرم) ۱- دوال تفنگ ومشک آب وامثال آن.

۲- آدم چُست وقوی.

کسی را تسمه کشیدن : کنایه کسی را زحمت وزجر دادن.

**تَشَمَک** : چیزے که در جوش سخت مانده باشد مثل بادنجان خشک وامثال آن.

**تَشمَک شُدَن** : سخت ماندن چیزے در جوش.

**تَسُو** : یک حصه از بیست وچهار حصهٔ زرع معمارے.

**تُشُش** : تحریک وتحریص.

**تُشُش کَردَن** : کسی را بر علیه کسی برانگیختاندن.

**تُشلَه** : کلولهٔ سنگی وشیشه ئی که اطفال بآن بازی کنند.

**تُشلَه بازی** : بازی بچه ها که با تشله کنند.

**تَشناب** : غسلخانه.

**تُشْنَکْ** : مرضِ عطشِ اطفال .

**تُشْنَکْ زَدَنْ** : بسیار تشنه شدن .

**تَغار** : ظرف بزرگ دهان کشادهٔ گلی .

**تَغارچَهْ** : تغارِ کوچک .

**تَغارِ خَمیری** : ظرف سفالینی که دران خمیر میکنند .

**تَغارِ رَخْت شُوئی** : ظرف بزرگ سفالین که دران کالا شُویند .

**تَغارَهْ** : مرادف (تَغار) است .

**تَغارَهٔ بی بی** : نذر مخصوصی که زنها در ماه رجب میدهند.

**تَغارَهٔ قُرُوتی** : ۱- ظرف سفالینی که دران قروت سایند .
۲- کنایه آدم آبله رو .

**تَغائی** : ۱- باصطلاح مردوم هزاره ماما .
۲- به لهجهٔ اهل کابل لقب مرد هزاره

**تَغَدا** : (تَقاضا) طلب وخواهش .

**تُغْری** : (ت) راست ومستقیم . (هزاره)

**تَغْلیت** : (تَقلید) الفاظ واعمال کسی رانشاندادن،

**تَغْلیت باز** : کسی که بالباس وغیره باکسی همسری میکند .

**تَغْلیت گِرِفْتَن** : خود را مثل کسی ساختن

**تَغْمَهْ** : اماس وپندیده گی ضرب چوب وتازیانه .

**تَغْمَهْ تَغْمَهْ شُدَنْ** : پندیدن وآماس کردن بدن انسان از ضرب چوب وتازیانه .

**تُفْ** : آب دهن .

**بَرُویِ کَسی تُفْ کَرْدَنْ** : کنایه کسی را خجالت کردن .

**تُفْ بَدَهَنِ کَسی خُشْک شُدَنْ** : کنایه ترسیدن و حواس خود را باختن

**تُفَالَهْ** : باقیماندهٔ چیزے که بعد از جاویدن از دهن کشند .

**اَزْ قَنْد تُفالَه کَشیدَنْ** : کنایه سیرچشم بودن .

**تَفْت** : حرارت وگرمی .

**بَه تَفْت رَفْتَنْ** : از نازکی زود ملائم شدن .

**پیشِ کَسی تَفْت نَکَرْدَنْ** : درمقابل کسی مقاومت نکردن

**تَفْت دادَنْ** : چیزے را به آتش گرفتن وحرارت دادن؛

تِفْتَنَک : آدم کوتاه قامت و فتنه .

تَفَتَک : اندک تفت آتش .

تَفتَک گرِفتَن : بالای منقل آتش و امثال آن لحاف وغیره انداختن وخود را گرم کردن .

تَفْت و باد : کنایه کر و فر وخودستائی .

تَفْت وَ باد کَرْدَن : کر و فر وخودستائی کردن .

تُف خود را پس لیسیدن : کنایه پشیمان شدن وچیزے داده را پس گرفتن .

تُفْدانی : ظرفی که دران لعاب دهن تف کنند .

تُف طُفَیلی : کسیکه باطفیلی بجائے رود .

تُفَنگ : سلاحی است معروف .

تُفَنگچه : تفنگ کوچک .

تُفَنگچی : ۱- کسی که با خود تفنگ دارد .

۲- کسی که باستعمال تُفَنگ ماهر است .

تُفَنگ دِشت : مرادف معنی دوم (تُفَنگچی) است

تُفَنگ والا : کسی که با خود تُفَنگ دارد

تَق : آواز خوردن چیزے بچیزے .

تِق : کلمه ایست که افادهٔ تاکید ازان می شود .

تِق آشنا آمدن : انکار مطلق کردن .

تِق بچشم کسی در آمدن : درمقابل کسی بیحیائی کردن .

تِق دِل کسی بر آمدن : بانتهای آرزو رسیدن .

تَق زَدَن : زدن زبان بکام درموقع لذت چنانکه ازان صدا براید .

تَق کَردَن : چار مغز را به سانقه زدن .

تَق و پُق کَردَن : آهسته آهسته کار کردن .

تَق و تُق : ۱- آواز مکرر تفنگ .

۲- مجازاً محاربه .

تِق مُنکِر شُدَن : مرادف (تِق آشنا آمدن) است .

تِقی : (ع) (پرهیزگار) بفشار در آوردن چیزے بچیزے .

تِقی شُدَن : به فشار در آمدن چیزے بچیزے .

تِقی کَردَن : چیزے را در چیزے بفشار داخل کردن

تَک : ۱- فیر تفنگ .

۲- گزیدن مار وامثال آن که بالفظ زدن گفته می شود . (لغمان)

تِکْ : حصهٔ زیرظروف مسی . (اصطلاح مسگری)

تکَان : (جنبش، ترس ناگهانی که باجنبشِ بدن باشد .

تکَان خُوردَن : بهٔ ناگاه ترسیدن .

تکَاندَن : ۱- کوفتن و میده کردن .

۲- افشاندن گلیم و امثال آن .

۳- افشاندن طیور پرهای خود را .

کَسی را تکَاندَن : کسی را زدن و لت کردن .

تکْ بـــــ : متصل و پیهم بلفظیت در اصابت کردن کلوله بنشان گفته می شود .

مثال : تک به تک زد .

تکْ تکْ : ۱- آواز گردش ساعت .

۲- دق الباب دروازه .

تکْ تکِ آسیا : چوب کوچکی که یک سر آن بدول آسیا و سر دیگر آن را درسوراخ سنگِ آسیا بطور نصب کنندکه از گردش سنگ آسیا آن چوب بحرکت آمده از دول اندک اندک دانه در آسیا بریزد .

تکِ تنها : تنها و طاق .

تکْ خُوردَن : صدمه خوردن

تکَرْ : تصادم ، کله جنگی .

تکُرْ : لغزش پا .

تکُرْ خُور : اسپی که بسیار میلغزد .

تکَرْ خُور : جائی که معرضِ صدمه واقع باشد .

تکُرْ خُوردَن : لغزیدن و بدری خوردن .

تکَرْ خُوردَن : تصادم کردن باهم خوردن دو چیز .

تکُرْدار : باصطلاح بوت دوزان بوتی که حصهٔ پیش آن علحده باشد

تکَرْ زَدَن : به پیشانی خود چیزے را زدن .

تکُرَکْ : اندک پستی و بلندی روی سرک .

تکَرْگیر : پایهٔ سنگی وامثال آن که در کنج و نوش دیوار برای دفع صدمه سازند .

تکُری : سبدی که دران میوه وغیره اندازند .

تکُری بَقَهْ : کنایه از چوچ وپروچ وعائلهٔ زیاد . لفظست که بصورت توهین گویند .

**تَکْ زَدَنْ** : ۱- گزیدن مار و امثال آن . (لغمان)

۲- به جاه و مقام کسی صدمه رساندن .

**تِکِسْ** : (انگریزی، دِتِکِت) پرزه ورقه .

**تَکَشْ** : سینی مسی . (بدخشان)

**تِکَشَهْ** : به لهجهٔ مردم لغمانی دوده چت نانبائی و خانه و امثال آن .

**تَکَکْ** : ۱- پایه دان بیل .

۲- پَروا انباشته .

**تَکْ کَرْدَنْ** : ۱- به تفنگ فیر کردن .

۲- کسی را صدمه رساندن و از پا در آوردن

**تَکَکْ کَرْدَنْ** : پُر کردن و انباشتن .

**تِکِلِیْ** : پُر و انباشته .

**[illegible]** : پارهٔ نمد که بر پشت اسپ در زیر زین اندازند

**تِکِلِیْ** : قرص مانند کوچک قطعه ئی که در کار طوس تفنگ چره ئی بکار برند .

**[illegible] بُرّ** : آلهٔ که بآن تِکلی کار طوس بُرند .

**تُکْمَهْ** : گوی گریبان .

**تُکْمَهٔ پِتاسَه ئِیْ** : تکمهٔ پوشدار پیش روی قبا که بند و پوپک دران آویخته میباشد .

**تُکْمَهٔ گِرِهْ** : نوعی است از گره .

**تُکْمَهٔ گُلْ** : گل لالهٔ دشتی . (لغمان)

**تُکْمَهٔ گُوشْ** : نرمهٔ گوش . (لغمان)

**تُکْمَهٔ وَ مادَهْ گِیْ** : گاج و تکمه .

**تَکْ وَ پِتْرَهْ** : نافع و مجرب . مثال : پنسلین برای سینه و بغل تک و پتره است .

**تَکْ وَ پُکْ** : اسباب و لوازم خانه .

**تَکْ وَ تُکْ** : ۱- صدا های پی در پی تفنگ .

۲- کنایه از جنگ و محاربه .

**تَکْ وَ تُکْ چِسْپِیدَنْ** : جنگ و محاربه بر پا شدن .

**تَکْ وَ تُوکْ** : مرادف (تَکْ وَ پُکْ) است که لوازم و اسباب خانه باشد .

**تَکْ وَ دَوْ** : سعی و تلاش .

**تَکُوْر** : (تکر)، تفنگی که با عضای ضرب خورده رسانند .

**تگور شدن** : کنایه گول خوردن وچیزی رامفت از دست دادن باشد.

**تگور کردن** : ۱- تفت دادن اعضای متألم.

۲- کسی راگول زدن وچیزی او را بمفت بردن.

**تگ و سر** : زیرو بالا.

**تگ و سر شدن** : زیر و بالا شدن، بهم خوردن.

**تگ و سر کردن** : ۱- زیروبالا کردن.

۲- تجسس وتفحص کردن (لغمان)

**تگه** : رشتهٔ جواری که در زیر خریج بریان کنند.

**تگه** : ۱- بزے که سرگله وپیشرو گوسفندان است

۲- باصطلاح اوباش رفیق بچه.

**تکه** : پارچه وقطعه.

**تکه پوست** : پوستی که درویشان بدوش اندازند.

**تکه پوست انداختن** : جمله ایست که درمقام توهین بکسی گویند که درخانهٔ کسی دیر بماند و باعث تکلیف شود.

**تکه تکه** : (پارچه پارچه). مانده وکوفته.

**تکه تکه شدن** : (پارچه پارچه شدن) کنایه پریشان و مضمحل شدن.

**تکه شری** : تملق وچاپلوسی.

**تکه شینک** : پرنده ایست خوشرنگ بقدر گنجشک (کاپیسا)

**تکیدن** : (ریختن) مجازاً کهنه وفرسوده شدن کالا

**تکیه** : ۱- بالشت.

۲- قلندرخانه.

**تکینه بجلو** : جملهٔ ندائیه است یعنی هوشدار وباخبر.

**تگ** : (الف) مکار و فریب گر.

**تگمار** : مرادف (تگ) است.

**تگماری** : مکروفریب.

**تگ و تگمار** : دونفرے که درخدعه و فریب باهم همدست وشریک باشند.

**تگی** : ناراستی.

**تل** : کف پا.

**تَلَاتوُپ** : (تلاتوف) شور و هیجان .

**تِلَاچِشمَک** : نوعی است از چوچلی کوچک (کاپیسا)

**تَلَاش** : سعی و کوشش .

**تَلَاشَک** : مرادف (تلاش) است .

**تَلَاشِی** : پالیدن خانهٔ مظنون و امثال آن .

**تَلبَر** : ۱- طبق بزرگ چوبی که دران طعام خورند .

۲- ظرفی که زرگران دران چیزها را سوهان کنند .

**تَلپَیت** : مال ناپسند .

**تَلپَیت شُدَن** : مفلوک و بیمزه شدن .

**تِلپَک** : کلاهٔ بی پُنبه .

**تَل ترَق** : مُضطرب و ناقرار .

**تَلتَرَق شُدَن** : مُضطرب و ناقرار شدن .

**تَلخ** : (نقیض شیرین) سخت و ناگوار .

**تَلخان** : توت آرد شده .

**تَلخَک** : ۱- گیاهی است گل سرخ و برگهای کوچک دارد .

۲- هرمیوهٔ که هستهٔ آن تلخ باشد .

۳- جوی است شبیه بگندم که درگندم روید واگر ازگندم چیده نشود نان آن تلخ می آید .

**تَلخَه** : (زهره) که باجگر انسان و حیوان مربوطست، کنایه غیرت و حمیت .

**بَاتَلخَه** : کنایه شخص باغیرت و حمیت .

**بِی تَلخَه** : شخص بی غیرت و بی حمیت .

**تَلخَه دَار** : شخص باغیرت و باجرأت .

**تَلخَه کَردَن** : جرأت و غیرت کردن .

**تَلخی جَان کَندَن** : سختی که دروقت احتضار موت عارض میشود .

**تَل زَدَن** : ۱- طپیدن و ناقراری کردن ازگرسنگی

۲- اظهار ناداری و پریشانی نمودن .

**تَلغَه** : باصطلاح مردم هزاره تالاق سر .

**تَلَک** : ۱- (تلک) دام مخصوص چوبی و آهنی طیور و جانوران .

۲- چوبی که بالای گلونک آسیا نصب می باشد .

کسی را تلنگ و ترازو کردن : کسی رنجش و ناسزا گفتن .

**تلک** : شخ وایستاده .

**تلنگ** : چیزے امانتی بجای ایستاده .

**[illegible] گردن** : بار دوش .

**تلکه بندی** : چیزے که اساسی و مضبوط نباشد .

**تلم** : قاش خربوزه و هندوانه .

**تلم تلم** : قاش قاش، پاره پاره .

**تلم کردن** : قطع کردن و بریدن .

**تلوار** : شمشیر و کارنامه .

**تلوار بند** : بند شمشیر .

**تلوار چوبی** : ۱- بازیچهٔ اطفال که مثل شمشیر از چوب سازند .
۲- کنایه کسی که صولت ظاهری دارد . و در باطن چیزے نباشد .

**تلوار کردن** : ۱- شجاعت کردن .
۲- شتاب و عجله نمودن .

**تل و تلاش** : سعی و تلاش .

**تلوول** : مرادف (تل و تلاش) است .

**تلوول کردن** : سعی و تلاش کردن .

**تله** : ۱- کف پا زار و امثال آن .
۲- حرکتی که در وقت جماع کنند .
۳- مرض پای جانوران شکاری .

**تله زدن** : پیش و پس شدن در وقت جماع .

**تلی** : ۱- کف پا زار و امثال آن .
۲- مرض کف پای جانوران شکاری .

**تلی** : پارهٔ گوشت که مربوط دل و جگر انسان و حیوان است .

**تلی کردن** : آماس کردن پای جانوران شکاری .

**تماغه** : (ت) کلاه باز و باشه .

**تمانچه** : آلهٔ پهن و دسته دار چوبی که کلالان ظروف سفالین را بآن پهن و درست میکنند . (اصطلاح کلالی)

**تمبان** : (تنبان) زیر جامه .

**تمبان چرمی پوشیدن** : کنایه برای جنگ و جنگاوری مهیا شدن .
مثال: هر ساعت کسی تمبان چرمی پوشیده نمی تواند .

تُنبانِ شَرعی : ازار پاچه کلان .

تُنبانَک : تنبان نیم تنه ئی .

تُنبانِ کَسی را کَشیدَن : باصطلاح اوباش کسی را فضیحت کردن .

تمبان گیبی : زیر جامهٔ چین دار کلان .

تَنبَک : تلک مخصوص سنگی برای صید کبک (لغمان)

تَنبَل : (تنبل)، سست و بیکاره .

تَنبَل خانَه : جای مردمان لت و بیکاره .

تنبلشاه : لفظی است که در مقام توهین آدم تنبل و بیکاره گویند .

تَنبُور : (تنبور) سازیست معروف .

تَنبُورچی، تَنبُوری : تنبور نواز .

تَنبُوس : آدم فربه و تنبل .

تَنبَه : (تنبه)، چوبی که در پس در اندازند .

سَرتَنبَه : آدم خود رای و گپ ناشنو .

سَرتَنبَه‌گی : سرکشی و خود رائی .

تَنبَه شُدَن : در کاری خیره و محکم شدن . (لغمان)

تَنبَه کَردَن : چیزی را در چیزی بند کردن و طرف پیش قوت کردن .

تَنبَه وَتیلَه : از دحام و بیرو بار .

تَنبیدَن : (تنبیدن) خوابیدن و استراحت کردن . این لفظ در مقام توهین گفته می شود .

تُنری : ۱- فرجهٔ بین انگشت ابهام و سبابه .
۲- نوعیست از آتشبازی که از گل سازند و دران باروت و مصالح پر کنند .

تُمُشق : میوه ایست معروف .

تُمُق : عروس کشک استخوان که بآن شرط بندند .

تَنلُوت : تاس دسته دار حمام .

تَموس : (تموز) موسم تابستان .

تَن : معروفست که وجود باشد .

**تناف** : (ع) (طناب) ریسمان باریک.

**تنافِ رخت شوئی** / **تنافِ کالاشوئی** : ریسمانی که بران کالای شسته را برای خشک شدن اندازند.

**تن آور** : آدم جسیم و قوی هیکل.

**تن تنا** : (بدون کسرهٔ اضافت) لفظیست که در موقع نو بپاآوردن طفل گویند.

**تنتل** / **تنتة** : چوب جواری که به سوخت بکار برند.

**تنِ تنها** تنها وطاق.

**تُند** : (مزهٔ مرچ) کنایه خشمناک و بدخو.

**تن دادن** : قناعت کردن و تسلیم شدن.

**تن دارِی** : مرادف (تندهی) است.

**تندر** : معروفست که صاعقه باشد.

**تندرِ آسمانی** : کنایه حادثهٔ ناگهانی.

**تندو** : آدم سطبر و بی معنی.

**تندُور** : (تنور) تنوری که دران نان پزند.

**تندُورک** : ۱- گو دال کوچکی که در وقت سرما بآن آتش کنند.

۲- زبانه و شعلهٔ آتش.

**تندورک کردن** : شعله کشیدن آتش.

**تُنده** : گوساله که نو بهستی آمده باشد. (چهاردهی)

**تن دِه** : تسلیم قانع.

**تن دِهی** : تسلیم شدن و قناعت کردن.

**تندی پک زدن** : باصطلاح اوباش بکسی سلام کردن و تسلیم بودن.

**تنديل** : مرادف (تندو) است.

**تَنِنته** : معروفست که بافته و تنیده جولاه باشد.

**تننته ماندن** : لفظی است که در مقام توهین بکسی گویند که بجائی بسیار رفت و آمد کنند.

**تنک** : باریک اندک نازک.

**تُنگک** : مصغر تنک که چیزاندک باریک و نازک باشد.

**تُنکه** : ۱- اول چوتهٔ پهلوانی که تا به زانو است.

۲- زیرجامهٔ کوتاه.

تَنگ : صراحی گلی .

تَنگ : (ضیق) چیزے کہ بر بالاے زین اسپ بندند .

بہ تَنگ آمَدَن : بستوه آمدن .

کَسی رابہ تَنگ آوَردَن : کسی رابستوه آوردن .

تَنگ چَشم : (کسی کہ چشمش تنگ است) آدم بخیل و ناروادار .

تَنگ حَوصِلَہ : بے صبر و ناشکیبا .

تَنگ دارُو : داوئی است کہ بعضی زن ہا استعمال کنند

تَنگَر : زنے کہ درشب عروسی باعروس بخانۂ داماد رود .

تَنگ کَش : تسمۂ کہ بآن تنگ رامحکم میکنند .

تَنگ گِرِفتَن : کسی راعاجز کردن و بستوه آوردن .

تَنگ و تُرش : لباسی کہ بجان کسی قید و کوتاه باشد

تَنگَہ : فلز نقرہ ئی مسکوک کوچک قدیم کہ نام دیگرش عباسی است

تَنگَہ : انگشت بجان کسی خلاندن و حرکت دادن .

تَنگَہ کَردَن : بہ فشار انگشت کسی راچیزی متلفت نمودن .

تَنگی : ۱- درۂ میان دو کوه .

۲- کمی وسختی معیشت .

۳- کوچۂ تنگ و تاریک .

اَز تَنگی بَرامَدَن : از فقر و احتیاجی خلاص شدن .

تَنو : ۱- تارتنندۂ گلیم . (ہزاره)

۲- رسن باریکی کہ خوشہ ہای انگور را برای خشک کردن آویزند . (کاپیسا)

۳- بمعنی طنابست کہ ہر رسن باریک باشد .

تَنہا : معروفست کہ مفرد باشد .

تَنہا خُور : کسی کہ چیزے را خود خورد و بکسی ندہد .

تَنَہ : معروفست کہ جسامت باشد .

تَنَہ تَپ : مضطرب و ناقرار .

تَنَه تَپ گِرِفتَن : اضطرابُ ناقراری کردن .

تَنَه دار : قوی و باجسامت .

تَنَه وَ تُوشَه : هیکل و جسامت .

بی تَنَه وَ تُوشَه : شخص تنبل و بیکاره .

تَو : (تَب) ۱- مرضی است معروف .

۲- چین و شکن .

اَز تَو خیستَن : از مرض تب صحت شدن .

بَه تَو اُفتادَن : به مرض تب مبتلا شدن .

تُو : صدا برای خواندن سگ .

تَواچی : پیشکار ، تک و کلانتر .

تَوارَه : ۱- طنابی که بران انگور جهت خشک شدن آویزند .

۲- دیواری که از نی و امثال آن سازند .

تَواف : کسی که میوهٔ خشکیده را بسر گرفته میفروشد .

تُوبرَه : کیسهٔ بند داری که جو و کاه اسپ و غیره را در آن اندازند .

تُوبرَه تُوبرَه اَندَختَن : باصطلاح اوباش کنایه ترسیدن و زهره باختن .

تُوبرَهٔ جَوخوری : توبره مخصوص جو اسپ .

تَوبَند : تاری که بآن دعا خوانده و بغرض دور شدن تب در گردن بندند .

تُوبَه اَز سُخَنِ کِبر : جمله ایست که بصورت قسمیه استعمال کنند .

تُوبَه تُوبَه : کلمهٔ هست که در وقت نفرت و عبرت گفته می شود .

تُوبَه دار : زنی که از نان مرده خانه و زچه خانه و غیره پرهیز باشد .

تُوبَه گار : نادم و پشیمان .

تُوپ : (آلهٔ معروف حرب) ۱- تان و بستهٔ پارچه

۲- آنچه که اطفال با آن بازی کنند .

۳- جَستن .

بَه تُوپ پَراندَن : ذریعهٔ توپ کسی را کشتن .

بَه تُوپ پَرِیدَن : ذریعهٔ توپ کشته شدن .

بَه دَهانِ توپ بَستهٔ شُدَن : جمله ایست که زنها در مقام نفرین بکسی گویند .

کَسِی رَا بَه تُوپ دَادَن : کسی را بکشتن دادن .

تُوپِ اَو پَاش : باصطلاح قدیم ماشین دار .

تُوپ بَادِی : توب را برای بازی اطفال

تُوپ بَازِی : بازی مشهور اطفال .

تُوپ پُرکَردَه : کنایه کسی که برعکس فهمیده و برعلیه کسی تحریک شده باشد که بالفظ است گویند .

تُوپِ چَاشت : توپ نصف النهار .

بَه تُوپِ چَاشت پَرِیدَن : دعای ایست که زن ها بصورت نفرین بکسی گویند

تُوپ چَه : توپ مانندی که بچه ها دران بارود فیر میکنند .

تُوپچِی : ۱- کسی که موظف به زدن توپ است .
۲- کسی که در تفنگ نشان خوب میزند .

تُوپخَانَه : یکدسته از توپ .

تُوپخَانَه ئی : لباسی که دران لیس و چرمه کار میکردند

تُوپ زَدَن : از جای جستن .

تُوپ غَیبِی : بعضی صدا هائی که از کوه شنیده می شود .

به توپ غیبی پریدن : جملهٔ نفرینیه ایست که زنها گویند .

تُوپ فِیلِی : توپ بزرگ دهن پری که ذریعهٔ فیل حمل و نقل میشد .

تُوپ قَاطِرِی : توپ کوچک دهن پری که ذریعهٔ استر کشیده می شد .

تُوپَک : خیزک و جستن .

تُوپَک زَدَن : خیزک و جستک زدن .

تُوپ کَردَن : ۱- خیز زدن ، از جای جستن .
۲- حمله کردن .

تُوپ کَشِی : کار پرزحمت . مثال : بالای احمد توپ کشی است .

تُوپ وَتُوَر : نوعیست از دوختن توروبخیه .

تُوپ هَشْدَه پَنْ : توپ بزرگ کارطوسی .

تُوپ نُه پَنْ : توپ کوچک کارطوسی .

تَوَیْپِیچ دِفتی : چوبے که با فندگان بآن تنسته را سخت وسست کنند .

تُوت : میوه ایست معروف که اقسام مختلف دارد .

تُوتِ خُودِی : نوعی است از توت اعلیٰ که دانه های کوچک دارد .

تُوت خُورَک : پرنده ایست سرخ رنگ بقدر گنجشک

تُوتکَه : ۱- نوعی است از آتشبازی .

۲- نوعی است از جادو .

۳- کنایه آدم رِند وچالاک .

تُوتُو : آواز برای خواندن سگ ،

تَوتَو : آواز سگ

تُوتَه : (باواومجهول) پارچه وتکه .

تُوتَه : ۱- قانقرتنگ که مجرای طعام در گلوست. (لغام)

۲- نی سطبر که جولاه کان بران تار پیچند .

تُوتَه تُوتَه : ۱- قطعه قطعه ، پاره پاره .

۲- مانده وکوفته .

تُوتَه زیاتی : کسی که باروش کسی باشد .

تُوتیا : (سرمهٔ سنگی) کنایه چیز نادر وکمیاب .

تُوتیا شُدَن : کنایه کمیاب شدن .

تُوتیا وَتَبَرُّک : لفظی است که بصورت توهین بچیزے گویند که نزد کسی شیرین وعزیز شمرده شود .

تُوَیِین : جالهٔ لخی که برآن از دریا عبور کنند. (کرشک)

تُودَه : ۱- دی وخرهٔ چیزے .

۲- حصهٔ از خرمن .

تُودَه شُدَن : ریختن .

تُودَه کَردَن : ریختاندن

تَوَر : (تبر) افزاری که بآن چوب شکنند .

تَوَربَدَرزَدن : سخن پخته وسنجیده گفتن .

تُور : (آنچه که بآن پرندگان را صید کنند) ۱- حیله وبند که پهلوانان در مقابل حیله وبند حریف

بکار برند .

۲- نوعیست از ابریشم دوزی .

زیرِ تور آوردن : کنایه تحت تأثیر آوردن .

زیرِ تورِ کسی آمدن : زیر تأثیر کسی آمدن .

**تورتیشه** : افزاری که یک طرف تبر و یک طرف تیشه است .

**تورزین** : تبر مخصوص که شاطران و طالبان با خود دارند .

**تورغاله** : (پ) نوعیست از بودنه که طوق سیاه دارد .

**تورغی** : پرنده ایست از جل قدری کوچک که نام دیگرش تقالک است .

**تورک** : پیچتاب تفنگ . (لغمان)

**تورک** : گرد کوچک سبزی کاری .

**تورکردن** : کبوتر را به تور گرفتن .

**تورِ کسی وشته یافتن** : کنایه سخن کسی تقویه شدن .

**تورِ کش** : (با کسرهٔ اضافت) نوعیست از تور که بزمین پهن کرده پرندگان را با آن صید کنند .

**تورکش** : (پ) (بدون کسرهٔ اضافت) شمشیر آخته .

**تورکش کردن** : تور را بغرض صید بودنه بروی فصل گستاندن .

**تورِ کفتر** (تورِ کبوتر) تور مدور دسته دار که کبوتران خانگی را با آن گیرند .

**تور و اسپرخی** : تور مدور و چوب سر تیزی که گنجشکها را از خانه های شان با آن صید کنند .

**توربخیه** : نوعیست از دوخت ابریشم دوزی .

**توره** : ۱- اجتماع ملا ها بر علیه کسی .

۲- مشوره و کنگاش . (هزاره)

۳- نوعیست از پای زیب زنانه .

**توس** : ۱- کمپل ماشینی ساخت خارج .

۲- پرقطعهٔ بازی که یک خال دارد .

آز گون کسی توس کشیدن : باصطلاح اوباش کسی را آزار سخت دادن .

**توس کشیدن** : باصطلاح اوباش چانس خوب در چیزی گرفتن .

**توسی** : (طوسی) رنگی است از رنگهای کبوتر خانگی

تُوسِیاگک : مرادف (تُوسِیک) است.

تُوسیٔ چَپ : کبوتر سفیدے کہ یک بال و تالاق سر و دم آن برنگ طوسی باشد.

تُوسیٔ خال : کبوتری کہ تالاق سر و دم آن بہ رنگ توسی است.

تُوسیٔ شیرازی : کبوتری کہ تالاق سر و دم و بالهای آن برنگ توسی و سینۂ آن سفید است.

تُوسِیک : نوعیست از تب مزمن طولانی.

تُوش دان : کارطوس دانی کمر بند عسکری.

تُوشَک : آنچہ کہ در زیر پا انداختہ بر آن خواب کنند.

تُوشوق : تبے کہ از غایت شوق و خوشی احساس

تُوشَر : (معروفست کہ زاد باشد) جسامت.

تُوشہ دان : کیسۂ بنددار ی کہ مسافران در ان چیزے انداختہ بگردن حمائل کنند.

تُوشۂ عَروس : طعامیکہ در شب بردن عروس از خانۂ پدرش باو فرستادہ میشود

تُوشِیر : (باکسرۂ اضافت) تبی کہ در موقع نوسر شیر آمدن زاچ بخود احساس می کنند.

تُوغ : (ت) (عَلَم و نِشان) بیرق زیارت درختی است معروف.

تُوغ مندئی : (بیرق مندئی) کنایہ کسی کہ بہ بدے اشتهار داشتہ باشد.

تُوغَل : گیرِش ہوا.

تُوفال : چرک مس کہ در کاشی کاری ظروف سفالین بکار بردہ میشود. (اصطلاح مسکران)

تُوق : مزاح و خوشطبعی.

تُوقی : شخص خوش طبع.

تُوقیچ : بچۂ ساجق. (ہزارہ)

تُوک : قالب کارطوس.

تُول : (وَزن) باصطلاح مالداری وقت زادن بزو گوسفند و امثال این ہا کہ در برج حوت واقع می شود.

تُول : نوعیست از پارچہ.

ازتول کشیدن: چیزے را وزن کردن .

بی تول: بسیار و بے اندازه .

بی تول زدن: بسیار و بیحد خوردن .

**تولرزه:** تب صفرائے .

**تول گر:** کسی که در دکان نانبائی زوغاله خمیرا وزن میکند .

**تولواره:** خاندان . مثال: احمد از کدام تولواره است

**توله:** ۱- لنگر .

۲- پیمانه باروت تفنگ .

**توله:** نی نوازندگے .

**توله پاے:** استخوان پا از زانو تا بجلک ،

**توله چی:** کسی که نے نوازد .

**توله دار:** آدم وزن دار .

**توله دست:** استخوان دست از بند تا به آرنج .

**توله و ماشه:** سربسر و برابر . مثال: کار ما سر توله و ماشه است

**تولی:** (افغانی) قطعه از عسکر .

**تولی:** (دت)، باصطلاح مردم هزاره خرگوش .

**تومان:** قصبه که دهات و قریه جات زیاد دارد .

**تونق:** توده که از بن درخت سر زند .

**تونوبتی:** تبے که یک روز بعد عارض میشود .

**تووپیچ** کنایه کش و کج حسابے

کسی را تووپیچ دادن: با کسی کش و کج حسابی کردن .

**تووپیچ خوردن:** در حالت مرض و یا خشم اضطراب و ناآرامے کردن .

**تومه:** آن و نے . مثال: با احمد تو و مه ندارم .

**تویک بند:** تب لازم .

**تهانه:** جاے بودن محافظ .

**تهانه دار:** محافظ راه

**ته خرمنی:** مرادف (زیر خرمنی) است

**ته سری:** نوعیت از رشوه که عمال باین اسم اخذ می کردند .

**تی:** لفظیت که اطفال در موقع مطایبه رواز کسی پوشانده و باز کشاده گویند .

تَیار : ۱- مهیا و آماده .

۲- چاق و فربه. مثال: اسپ احمد تیار شده.

۳- کلمهٔ ندائیه است در مقابل قبول.

تَیار شُدَن : ۱- آماده شدن .

۲- فربه شدن .

تَیار کَردَن : ۱- مهیّا و آماده کردن .

۲- فَربه کَردن .

۳- اَسباب ساختن .

۴- آرایش کردن .

تَیار وُتُرُنگ : صحت و تندرست .

تَیارِی : ۱- آمادگی .

۲- چاقی و فربهی .

تَیارِی دِیدَن / تَیارِی گِرِفتَن : آمادگی کردن .

تَیاق : چوب دست چوپان .

تِیپ : صف و قطار .

سَرتیپ : باصطلاح قدیم کندکمشر ژاندارمه .

تِپَنچه : آلهٔ که ازان صدای بودنه ماده کشند و بآن بودنه ها را صید کنند .

تِپَنچه خور / تِپَنچه خورَک : بودنهٔ تپنچه زده شده که بآواز تپنچه اعتنا نکند .

تِپَنچه رُوی : کسی که پوز آن قاق و الاشه های او بطرف دهن فرو رفته باشد. جملهٔ توهینیه است .

تِپَنچِی : خورشی که ست که نانرا در قروت کفمال کرده باروغن خورند . (غزنی)

تِیت : پراگنده .

تِیتَک خیزک و جستک باهیجان .

بهٔ تیتک دَرامَدَن : از دیدن و شنیدن چیزی بدبردن و به هیجان آمدن .

تِیتَک زَدَن : خیزک وجستک زدن .

تِیت وَپاشان / تِیت وَپَرَک : متشتت و پراگنده .

**تِیت و پِیت** : مرادف (تِیت و پاشان) است

**تی تیکائی** : خود را از جائے بکسی نشان دادن و باز پس شدن .

**تِیـر** : کلمه ایست که افادهٔ گذشتن و صرف نظر کردن را کنند .

**تِیر** : (آنچه بکمان زده میشود) دستک بزرگ خانه .

**تیرِ آش** : چوبے که بآن خمیر را برای بریدن آش تنک و هموار کنند .

**تیر آمدن** : ۱- شیله دان و بغل خالی کردن.
۲- چیزے را دزدانه ربودن .

**تیر بخاک خوردن** : بمقصد نرسیدن و هدر رفتن کار کسی.

**تیر به تاریکی زدن** : کاری را بگمان و بدون یقین سنجیدن .

**تیرِ پرخون خوردن** : کنایه مردن . دعای بدیست که زن ها بکسی گویند .

**تیرِ پرخون خورده** : باصطلاح زن ها آدم نافرمان و سخن ناشنو .

**تیر پُشت** : ستون فقرات .

**تیرِ چرخ** : محور چرخ آسیا و امثال آن .

**تیر خانه** : (بدون کسرهٔ اضافت) سقف خانه. (دلغمان)

**تیرِ خانه** : (باکسرهٔ اضافت) دستکِ بزرگ سقف خانه .

**تیرِ غیبی خوردن** : مرادف (تیر پرخون خوردن) است

**تیرک** : فوران آب و خون و امثال آن .

**تیرِ کاری خوردن** : کنایه صدمهٔ مرگ فرزند دیدن.

**تیر کردن** : (عبور دادن) ۱- چیزے را از جائی مخفیانه دزدیدن .
۲- تحمل کردن .
کسی را تیر کردن : کسی را از بین بردن .

**تیر کردن** : بسنگ و گلوله و سانقه زدن .

**تیرک زدن** : فوران کردن آب و خون و امثال آن .

**تیرکش** : سوراخهائی که در دیوار قلعه برای زدن توپ وتفنگ کشند .

**تیرکش اسپار** : ریسمان چرمی که بآن تیر اسپار قلبه را به یوغ محکم می کنند.

**تیرکشیدن** : خلد زدن اعضا در حال درد .

**تیرکمر** : استخوان فقرات .

**تیرمار** : نوعیست از مار .

**تیروبیر** : پیش وپس ، غیر مرتب .

**تیروبیرشدن** : در بین راه بهم مقابل نشدن وغلط شدن .

**تیروبیرکردن** : چیزے را بخیانت تبدیل کردن.

**تیره گی** : (سیاهی وتاریکی ، مجازاً کدورت وآزرده گی .

**تیره وتار** : تاریک وسیاه .

**تیرهوائی** : نوعیست از آتشبازی که در هوا بلند میرود و انفلاق می کند .

**تیز** : (پ) ، (بایای معروف) ، بادیکه باصدا از مقعد خارج شود

**تیز** : (بایای مجهول ، نقیض کند) ۱- جلد و چالاک .

۲- خورشی که مزهٔ شوری ویا تندی دران بیشتر است

۳- رنگ شوخ .

**تیزاو** : (تیزاب ، مائع معروفی که بآن فلزات راآب کنند .

**تیزبال** : ۱- آدم رند وچالاک .

۲- کسی که دست وزوی دارد .

**تیزرُز** : کنایه شخص اندک رنج .

**تیزتیزکو** : حشره ایست بقدر زنبور اگر بکف دست زنند از بطن آن باد با صدا براید دلغان ،

**تیزرفتار** : موترسواری .

**تیزرگ** : (رگ مقعد) باصطلاح او باش جنبهٔ ضعیف کسی

**تیزشدن** : ۱- ویرمانده شدن روغن وامثال آن .

۲- زیاد شدن مزهٔ نمک و مرچ وامثال آن درخورش .

٣- دل یافتن و دلیر شدن .

تیزقلم : جلد نویس .

تیزگاه : باصطلاح اوباش مقعد، چنانکه گویند به تیزگاه فلان بدخورد و یا تیزگاه فلان روشن است .

تیزی : (دم و برش کارد و شمشیر) ١- سرعت
٢- ستیزه

تیشه : آلهٔ معروف نجاری .

تیشه بپای خود زدن : کنایه در کار خود خلل پیش کردن .

تیشهٔ چوب شکنی : تیشهٔ باریک و درازی که بآن چوب خورد کنند .

تیشهٔ هیزم کنی : تیشهٔ دسته درازی که با آن هیزم کنند .

تیغ : فراویز چین . (هزاره)

تیغ : (شمشیر) ١- استرهٔ دلاک .
٢- افزاری که شالبافان تارهای تنسته را از ان بطوری گذرانند تا در موقع بافتن دو تار بهم یکجا و پهلوی هم واقع نشود .

کسی را از تیغ کشیدن : کسی را به تیغ کشتن .

کسی را به تیغ کند حلال کردن : کنایه کسی را از جرو زحمت بسیار دادن .

تیغ شدن : بروی کسی ایستاده شدن .

تیغون : ١- شیفته و دیوانه .
٢- قلندر معروف است در شهر کابل .

تیغون گشتن : دیوانه و مفتون شدن .

تیغه : دیوار دور بام که نام دیگرش سنخجست .

تیغه کشیدن بینی : کنایه بحالت نزع و احتضار بودن

تیقال / تیقالک : پرنده ایست از جل قدری کوچکتر که نام دیگرش تورغی است .

تیک : زیوری بوده که در قدیم زنها بدوطرف پیشانی خود نصب میکردند .

تیک به تیک : برابر و موافق .

تیکر : سفال شکسته .

تیکرِ مُرغ ہا : ظرف سفالین آبخوری مرغان، کنایاز زن فاحشه .

تیک و تیکه : زیورے که در قدیم زنان به تالاق دو طرف پیشانی خود میزدند .

تیکه : (الف) اجارهٔ تعمیر و امثال آن .

تیکه دار : اجاره دار تعمیر و غیره .

تیل : روغن چراغ .

از کونِ کسی تیل سَر کردَن : کنایه لباس کسی چرک و چتیل بودن

تیلِ خاک : معروفست که نفت باشد .

تیل دادَن : چرب کردن پیچهای تفنگ و امثال آن .

تیل دانی : ظرفے که دران تیل اندازند .

تیل سوز : چراغ شیشه داری که دران نفت می سوزند .

تیلِ ناچ : تیلی که بر حیوانات گرگی مالند .

از کونِ کسی تیل ناچ کشیدن : باصطلاح اوباش کسی از جر و زحمت بسیار داد

تیلَه : بقوت دست و شانه پیش زدن چیزے .

تیلَه کَردَن : کسی یا چیزے را بقوت بپیش روی راندن .

تیلَه و تَمبَه : ازدحام و جمعیت مردم .

تیلی : کسی که ذریعهٔ جواز تیل می کشد .

تیم : طرز و رونق .

بی تیم : بے رونق .

تیو تیوک : مرغ باران طلب .

# حرفِ جیم

**جاجا** : بزبان اطفال : بازار.

**جادو** : معروفست که سِحر باشد.

**جادوسار** : مسحور. کسی که زیرتاثیر سحرِ جادو آمده باشد.

**جادوکش** : کسی که جادو را ظاهر میکند.

**جادوگر** : ساحر، عامل جادو.

**جار** : منادی

**جارجار** : شور و غوغای بچه‌ها در حال بازی.

کسی را جارجار کردن : کسی را مسخره کردن.

**جارجت** : پارچهٔ نازک که ازان چادر سازند.

**جارچی** : کسی که منادی میکند.

**جارچی باشی** : رئیس جارچیان.

**جارو** : آنچه بآن خاک رو بند.

**جاروبته** ۱- بته‌ئی که ازان جارو سازند.

۲- بته‌ئی که برای تزئین باغ در خیابان ها غرس کنند.

**جاروخان** : رئیس خاک روبان.

**جاروکش** : کسی که در بازار و غیره خاک روبد

**جاغور** : (چینه دان مرغان) ۱- مرضی است که در گلو عارض میشود.

۲- گرهٔ درخت چارمغز.

۳- جاغور تفنگ یازده تیر

۴- یخنِ پیراهن که باغبانان سیب و امثال آنرا ازدرخت چیده دران ریزند.

کم جاغور : شخص کمنفس و قانع.

**جاغور انداختن** : کنایه‌ٔ فربه شدن.

**جاغور پُر کردن** : کنایه ازدرک رشوت و

امثال آن پول فراهم آوردن .

**جاغوردار** : ۱- کسی که در گلو مرض جاغور دارد .
۲- تفنگ یازده تیره .

**جاغوری** : مرادف معنی اول (جاغوردار) است

**جاغه** : یخن گریبان . (هزاره)

**جافری** : ۱- لحافی که از پوست گوسفند سازند .
۲- گلی است معروف .

**جاکت** : واسکت نیم تنه ای .

**جاکت دامن** : دامن علحده ئی که زنان زیر کرتی پوشند .

**جگه** : جای خواب . (هزاره)

**جال** : ۱- توربودنه و ماهی .
۲- کنایه اسباب و تهمت .

**جال ساز** : کسیکه برای کسی اسباب میسازد .

**جال سازی** : اسباب سازی و تهمت .

**جالق** : نمد زیر بال زین اسپ .

**جالقدوز** : کسیکه نمد زیر بال زین اسپ را میسازد

**جالقدوزی** : نوعیست از صنعت خیاطی که بصورت تارکشی بروی پارچه گل و برگ دوزند .

**جالوان** : ماهی گیر . مثال : چیزیکه جال می بیند جالوان نمی بیند .

**جاله** : ۱- تگرگ
۲- کشتی مشکی .
۳- خورشی است که از نشایسته ساخته بروی فالوده ریزند .
۴- فالوده بی شیر برنج
۵- یخهای منجمد شده که بروی دریا می آید .

**جاله جاله ریختاندن** : کنایه بشدت گریه کردن و اشک ریختن .

**جاله طنابی** : جاله که با طناب از دریا عبور داده میشود

**جاله کی** : تنیده و تار عنکبوت . (لغمان)

**جاله وان** : کسی که از جاله توجه میکند و جاله میراند .

جالَه وانْ : اُجرت وحق الزحمهٔ جاله وان .

جالِی : ۱- چیزے که در و میوه از درخت تکانند.

۲- آهن مدور سوراخ سوراخ زیر آتشخانهٔ سماوار و امثال آن .

۳- پارچهٔ معروف .

جام : (کاسهٔ آبخوری)، اندازه ومقدار آئینهٔ تعمیر.

جام چِل کِلی / جامِ دُعا : جام کوچکی که چهل کلی دران آویخته و بهر کلی آن ادعیه نقش کرده اند زنها روز چارشنبهٔ آخر ماه صفر دران آب خود اندازند

جامَه دانْ : نوعیست از ملل .

جامَکْ : جام دلاکی .

جامَنْ : جامهٔ رقص رقاصان .

جامَنکِ بقَّهْ : چیزے باشد مانند ابریشم سبز که درآبهای ایستاده بهم میرسد .

جامَه : ثوب معروف است .

جامَه اَز قرآن پوشِیدَنْ : کنایه خود را پاک و منزه نشان دادن . جمله ایست که در مقام عدم اعتماد بکسی گویند .

جامَه بَدَل کَرْدَنْ : ۱- کالا آتش کردن .

۲- کنایه رحلت کردن و مردن .

جامَهٔ بَدَلِی : لباس آتشی .

جامَه پَلِی : نوعی از رشوت که باین عنوان اخذ میگردند

جامَه کوُب : کتک کالاشوئی .

جان : (روح ، بدن انسان و حیوان)، ۱- مجازاً عضو مخصوص مرد و زن .

۲- لفظی است که در آخر اسما الحاق میشود .

مثل : غلام جان احمد جان و امثال آن .

۳- لفظی است که از روی محبت بکسی گویند .

اَزْجان اُفتادَنْ / اَزْجان بَرآمَدَنْ / اَزْجان ماندَنْ : کنایه کار کردن و بسیار مانده شدن .

**بجان آمدن**: بتنگ آمدن.

**بجان رساندن**: کسی را بتنگ آوردن.

**بجان رسیدن**: مرادف «بجان آمدن» است

**بجان شستن** / **بجان فاریدن** : بجان سازش کردن.

**بجان کسی زدن**: کسی را فریب دادن.

**بجان کسی کار کردن**: بکسی تاثیر کردن.

**بجان خود شدن**: بمصیبتی گیر آمدن.

**جانان**: نوعیست از چینی.

**جانانه**: (معشوق)، لفظیست که بصفت اسپ گویند.

**جان بسر**: مریضی که در اثنای مرض دماغش مختل شده باشد.

**جان بسیر**: بتنگ آمده.

**کسی را جان بسیر کردن**: کسی را بتنگ آوردن.

**جان بسیر شدن**: بتنگ آمدن.

**جان جان**: ۱- لفظیست که در موقع معذرت وعفوخواستن گویند.

۲- کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیزی گویند.

**جان خانی**: جوال بزرگ.

**جان خشکان**: قدیفه که زنان در حمام باخود برند.

**جانخور**: ۱- زحمت کش در کار (تالقان)

۲- کنایه ظالم و ستم پیشه. جملهٔ نفرینیه است. (عام)

**جاندادی**: نوعیست از زدن سانقه که سانقه را بدو کف دست گرفته زنند.

**جاندار**: معروفست که ذی روح باشد.

**جاندار خدا**: جمله ایست که در مقام ترحم به ذی روح گویند.

**جان شوئیه**: ادویه با آب جوش داده که جان مریض را با آن شویند.

**جان صاحب**: لفظیست که در مورد نوازش باسپ و جانور شکاری و امثال آن گویند.

**جانِ کسی برآمدن** : (نفسی کسی برامدن)، کنایه مانده شدن.

**جانِ کسی را کشیدن** : کسی را مانده کردن.

**جان کندن** : (حالت نزع)، کنایه زحمت کشیدن وکار کردن.

**جان کنی** : زحمت کشی.

**جان گرفتن** : ۱- فربه شدن.

۲- متمول شدن.

**جای** : (محل و مکان)، ۱- بسترهٔ خواب.

۲- زمینِ پارچه وجامه.

**بجای آوردن** : کسی را شناختن.

**بجای رساندن** : ۱- کارے را بانجام رساندن.

**بجای شدن** : ۱- بجای قرار یافتن.

۲- بجای آمدن مفصلِ استخوان بیجا شده.

**بجای کردن** : استخوان بیجا شده را بجا کردن.

**بجای ماندن** : بحال خود ماندن و دست نخوردن.

**بیجا شدن** : ۱- بیجانه شدن.

۲- چیزے امانت کسی دست خوردن.

**بیجای کردن** : چیزی امانت کسی را دست زدن و ازان چیزے را برداشتن.

**جای انداختن** : پهن کردن رخت خواب.

**جای بجاے** : به یک نقطه. مثال: احمد جای بجا مات شد.

**جای بجای شدن** : ۱- بجائے قرار گرفتن.

۲- باثر کدام حادثهٔ ناگهانی دفعةً مردن.

**جای بجای کردن** : ۱- چیزے را مرتباً درجائے گذاشتن.

۲- مردم را درجائے قرار وسکونت دادن.

۳- کسی را بچیزی زدن و دفعةً کشتن.

**جای بند** : حیوانی که اورا درجائے ببندند وخوراک خوب دهند تا فربه شود.

جای خالی : رفتن زن های اقارب بعد از ختم عروسی بخانهٔ پدر عروس .

جایداد : ۱- مال غیر منقول .

۲- جاگیر و تیول .

۳- پول قلمدادی باقی ده ذمت اشخاص .

۴- گنجایش و ظرفیت .

جای دادن : بکسی منزل و اطاق دادن .

جای داشتن : مناسب بودن .

جای رسیده : ولی و صاحب حال .

جای زدن : چیزے را دزدیدن .

جای سبزی : رفتن زن ها بخانهٔ کسی که بسفر رفته باشد .

جای شدن : ۱- چیزے در چیزے گنجیدن ، با متعلق و ذرایع مقرب شدن .

جای شستن کسی را نیافتن : کنایه کسی را عزت و احترام کردن .

جای کردن : ۱- چیزے را در چیزے گنجاندن .

۲- کسی را بکاری شامل کردن .

کسی را جای کردن : باصطلاح او باش باکسی جماع کردن .

جای گرفتن : ۱- اطاق گرفتن .

۲ موقع اشغال کردن .

جای ماندہ : کسی که بواسطهٔ مریضی از بستر حرکت نتواند .

جای نماز : پارچهٔ که بآن نماز میخوانند .

جای نماز وردار : کسی که حفاظت و گستردن جانماز وظیفهٔ اوست .

جای نشین : قائم مقام و خلیفه .

جالی : مردم شناخته و پابرجای .

جالی و پالی : کسی که درجائی بوده و بجا نشود .

جبل : میل آهنی که بآن سنگ های بزرگ را حرکت میدهند .

جبه : ۱- زمین نمناک .

۲- آلات وادوات ناریه .

۳- اشکال نقره وطلای زیر بازو بند زنانه

**جَبَه خانَه** : ۱- جائی که دران آلات وادوات ناریه میباشد.

۲- مجازاً آلات وادوات ناریه.

**جَبَه دار** تحویلدار آلات وادوات ناریه.

**جَبَه ئی** : آنچه که درجبه زارها زندگی می کند، مثل مارجبه ئی وبوزنهٔ جبه ئی وامثال آن.

**جَپ** ۱- آب مقدار یک کف دست.

۲- حرکت و تکان.

**جَپ خوَردَن** : ۱- بهم خوردن ظروف وریختن آب.

۲- گرد آمدن مردم درجائی.

**جَپ دادَن** : ۱- حرکت دادن و ریختاندن چیزی مائع را ازظرف.

۲- مردم را بجائی گرد آوردن.

**جَپ زَدَن** : ۱- آب بروی خود باد و دست زدن.

۲- گرد آمدن مردم درجائی

**جَپ سَر** : جفت و متصل.

**جَپ سَر کَردَن** : دوچیز را بهم جفت و متصل کردن.

**جَپَه** : موج دریا.

**جَت** : قومی است

**جِتَکَه** ترس ناگهانی که با جنبش بدن باشد.

**جِتَکَه خوَردَن** : بناگاه ترسیدن.

**جَتَگَری** : شطاحی و بیحیائی.

**جُتَه** : ۱- آب پس خورده.

۲- هرچیزیکه نقیض سچه باشد. مثل مروارید جته و سیرهٔ جته وامثال آن.

**جُتَه خوَر** : کنایه شخص دنی و پست.

**جُتی** : (الف) پازار وآن کفشی است مخصوص.

کَسی را جُتی کاری کَردَن : کسی را بپاپازار زدن و لت کردن.

**جِجق** : دنبهٔ برشته که درآش ها کنند.

کَسی را بجِجق کَردَن : کنایه کسی را زجر و زحمت دادن.

[illegible] : استخوان گردن انسان . (هزاره)

جَدال : آدم جنگره که باهرکس دست بیخن شده جنگ میکند .

جَدَل : سعی و تلاش .

جَدَلْ زَدَنْ : در کارے کوشیدن و سعی کردن .

جَدِیدخیال : مردم متجد نقیض ارتجاعی .

جَـر : ۱- پیچیده و سرگم .

۲- خندق کم عرض که برای رفع رطوبت کشند .

۳- آوازی که اطفال در وقت رسیدن به پته بازی کشند .

۴- آواز بال تیهو در وقت پریدن .

جَرْاَنْداخْتَنْ : در کارکسی جنجال پیش کردن .

جِرْت : لفظیست که زنها در مورد استهزا انگشت بعلاف کسی کشوده گویند .

جِرْتَک : آوازے که اوباش از دهن کشند .

جَرّے : آدم سبک و بی تمکین .

جِرْت وَفِرْت : کروفر و خودستائی .

جِرْت و فِرْتی : مرادف (جرتکی) است .

جَرْتی : چوبے که بصورت پشتی بالای پنجالی و یا سرسنج وغیره میخ کنند .

جَرجَر : آوازی که در وقت آب دادن اشتراز دهن کشند .

جِرزَدَنْ : بشدت گریه کردن طفل .

جَرْزَدَنْ : جائے راکندن .

جُرزَدَنْ : ریدن .

جَرّش : آواز مسلسل فیرهای تفنگ .

جَرَس : آواز چیزے که بشدت ازجائی کنده شود .

جَرْشُدَنْ : پیچیده و سرگم شدن .

جُرْغات (ت)، ماست .

جُرْغاتَک : دهقانک پرنده ایست .

جِرَق : چست وچالاک .

جَرَق وبَرَق : کسی که غرق اسلحه وایراق باشد .

جَرگَردَنْ : تصاحب کردن .

جَرَکَش : خندق کم عرض که برائے رفع رطوبت کشند .

جرگه : (پ)، مجلس قومی.

بی جرگه : شخص بی جرأت.

جرگه شکار : شکار با جمعیت.

جرنگ : آواز زنگ و امثال آن.

جرنگانه : بازیچهٔ اطفال.

جرنگ بسم الله : کنایه طفل لاغر و بدخوی که باندک چیزی متأثر شود و بگریه درآید

جرنگ و پرنگ : غیب و ناپدید. مثال : احمد جرنگ و پرنگ شد

جروپر : پیچیده و سرگم.

جرو مر گرفتن : کسی را شله شدن و نگذاشتن.

جرو جوی : راه های ناهموار.

جره : مرد مجرد.

جره : جانوریست شکاری از خاندان زرد چشم گویند که نر باز است.

جره باز : نوعیست از باز که از باز کوچک و از جره بزرگتر است.

جره خال : ۱- جانور شکاری که بر روی سینه خالهای غیر رنگ دارد.

۲- نوعیست از باشه.

جری : ۱- شگافتگی جای آئینه، تعمیر وغیره.

۲- افزاریست که بآن جاهای آئینه وغیره را شگافند.

جرین : گلیست معروف.

جز : سوزشی که از اثر سوختن آتش و یا گزیدن چیزی احساس شود.

جزاندن : کسی را آزار سخت دادن.

جز بازی : نوعیست از بازی ها اطفال که بروی زمین خطوط مربع کشیده بالشپاک بازی کنند.

جزبندی : ورق بندی کتاب.

جزجز : جوش ابتدائی آب.

جزش : آواز ابتدائی جوش دیگ و سماوار و امثال آن.

چِزْ شُدَنْ : بزبان اطفال با آتش سوختن.
چِزِقْ : پارچه‌های دنبهٔ بریان شده.
چِزْ کَرْدَنْ : بزبان اطفال کسی را با آتش داغ کردن.
چِزْ وَ بِزْ : اشلق و ناقراری.
چِزْ وَ بِزْ کَرْدَنْ : بق بق و اشلق کردن.
چِزْ وَ بِزِ کَسِی را کَشِیدَنْ : کسی را سخت آزار دادن.
چِزْ : مرادف (جِش) است.
جَسْت : (چیز، فلزی است) ۱- نوعیست از زون سافقه
۲- دوائی است که در چشم کشند
جَسْت وَ خِیز : جستن و برجستن.
از جست و خیز ماندن : کنایه، ضعیف و ناتوان شدن
جِش : بزبان اطفال گوشت که لخمست.
جِغْ : (چوبے که در گردن گاو نهند) صدا افتادن چیزے در روغن.
جَغَات : (ت)، تکلیف و جنجال.

جَغَات کَش : کسی که زحمت و تکلیف بدوش اوست.
جِغَاوُل : رشمهٔ گردن باز و باشه.
جُغْر و بُغْر : مردمان متفرق و بهم رتم.
جَغْز : درز و شکستگی ظروف چینی.
جُغُلْ : مالیدن خرمن.
جُغْلمال : مرادف (جُغُل) است.
کَسِی را جُغْلمال کَرْدَنْ : کسی را بزیر انداختن و لگد کوب کردن.
جَغَل و بَغَل : چیزهاے بیکارهٔ غیر کار آمد.
جُغَلَه : تکه و پارچه.
جَغَلَه سَنگ : سنگ پارچه که بتعمیر بکار برده میشود
جِغْ دِرِغْ : آواز مکرر چیزے که در روغن سرخ شود.
جُغُوز دَانْ : سر برداشتن و بطرفی رفتن.
جُغَه : (ت)، (جیغه)، (تاج)، چند پر بلند سر طیور.
جُغَه وَار : تاج دار.
جِغَه جِغَه : جنده بنده و پاره پاره.

**جُفت** : دَزوج کہ بمقابل فرد باشد. ۱- نر کہ مقابل مادہ است
ومادہ کہ مقابل نر است

۲- متصل و موافق.

۳- لفظیت کہ اوباش در مقام توہین انگشت بطرف کسی کشودہ گویند.

**جُفتنگ** : بادو پا جَستن.

**جُفت وَطاق** : بازی ایست مشہور.

**جُفتی** : جماع حیوان.

**جَفَنگ** : سخنہای یاوہ و بیہودہ.

**جَفَنگ رَفتَن** : یاوہ گوئی کردن.

**جَق** : تکان و حرکت.

جَق اَندَختَن : در کار کسی شق و جنجال پیش کردن.

جَق خُوردَن : بہم خوردن کار ہا.

جَق دادَن : تکان دادن.

**جُق** : ۱- نزدیک و متصل.

۲- حرکت و جنبش.

**جُق خُوردَن** : حرکت کردن، آہستہ آہستہ کار کردن.

**جُق زَدَن** : ۱- بجائی گرد آمدن و حرکت کردن حشرات.

۲- مرادف د جُق خوردَن است.

**جُق شُدَن** : بہم پیوستن و نزدیک شدن

باکَسی جُق شُدَن : باکسی ہمراز و موافق شدن.

**جُق کَردَن** : چیزی را بچیزی پیوستن و متصل کردن

باکَسی خود را جُق کَردَن : باکسی خود را چسپاندن و نزدیک ساختن.

**جَک** : ۱- کوزۂ دستہ داری کہ در آن ماست یا دوغ کنند

۲- ظرف بلورین، یا شیشۂ آب.

**جُک** : نظیر و ہمتا.

بی جُک : بینظیر و بیہمتا.

**جِک** : (پ) آدم بلند بالا.

دَن : (دوغ جک ماست/ادوغ کردن)، کنایه کار بد کردن .

جَکَه : نوعیست از تلهٔ ماهی .

جِگَر : (کَبَد)، کنایه همت وجرأت .

بی جِگَر : بی دل وکم جرأت .

جِگَرخور : باصطلاح عوام زنی که به سحر و جادو جگر مردم را کشیده میخورد .

جِگَرخون : کسی که غم واندوه زیاده دارد .

ونی : غم واندوه زیاد .

وار : شخص باهمت ودلیر .

جِگَرسوخته : متألم ودردناک .

سوز : تکلیف وسوزشی که در بعض اوقات از خوردن بعض چیزهای شور وشیرین احساس میشود .

جِگَرکوفته : انتقام جو .

کَردَن : همت ودلیری کردن .

ی : رنگ سرخ تیره

جِگی جِگی : ۱- لفظیست که در موقع معذرت و عفوخواستن گویند .
۲- لفظیست که جل با زان به جل آموزند .

جَل : (پرنده ایست خوش آواز)، مرض سموم زدگی .

جُل : ۱- پارچهٔ گلیم دوخته که بالای اسپ اندازند .
۲- حرکت وجنبشی که بالفظ زدن وخوردن گفته می شود .

جِل : اضطراب وناقراری که بالفظ زدن گفته می شود .

جُلاب : (مسهل)، کنایه شخص خلاف طبیعت که بالفظ است گویند .

جِلَبی : شیرینی ایست معروف .

جِلَبی پَز : کسی که جلبی پزد .

جَلپَک : سوخته وبریان .

جَلپَک شُدَن : سوخته وبریان شدن .

جَلت : (جلد) ۱- سریع وچالاک ۲- نوعیست از بودنهٔ خوش آواز

**جَلْتِ بَرْقی :** قسمی است از بودنهٔ جلت .

**جَلْتِ لَم :** نوعیست از بودنهٔ جلت .

**جُلْجُل :** حرکت وجنبش حشرات درجائے از بدن .

**جُلْجُل کَرْدَن :** شور خوردن و حرکت کردن حشرات درجائے از بدن .

**جَلْجِلی :** مُشَعشَع و دُرخشان . مثال : جَلْجِلی و بُلْبُلی ، ملک از خدا تخت از علی .

**جَلْجِی :** سعی وچاره درکار .

**جَلْجِی کَرْدَن :** سعی وچاره کردن .

**جُلِ خُود را از او کَشیدَن :** کنایه بقدر توان از عهدهٔ کاری برامدن .

**جُلْدِ شیر :** کنایه از لباس عسکری .

**جُل زَدَن :** کسی را باد سموم زدن .

**جُل زَدَن :** ۱- جنبش وحرکت کردن چیزے درجائے .
۲- آهسته آهسته کار کردن .

**جُل زَدَن :** جزع وفزع ونا قراری کردن .

**جُلَس :** مرادف (جُلْجُل) است .

**جَلْغُوزَه :** ۱- میوه ایست معروف .
۲- لولهٔ کوچک شبیه به سر پستان که بالای میل تفنگ نصب بوده و بران پطاقی گذارند .

**جَلْغُوزه ئی :** نوعیست از گل کمربند که بصورت حلقه ویا قلاب داخل هم میشوند .

**جَلِ فیروزه :** نوعیست از یخالک خوردن که در عقب رفتار جسته جسته قدم ها را بروی یخ گذاشته یخالک خورند .

**جَلِ فیروزه حقیقی :** نوعیست از خودن یخالکِ جَل فیروزه .

**جِلَک :** ۱- نوعیست از چپن آستین کوتاه .
۲- کجاوه مانندی که دران خربوزه واشال آن را از جائے بجائے برند .

**جَلَکه :** زمان اندک ، واقعه وحادثه . مثال :- یک جَلَکه بود تیر شد .

جلگه : زمین مسطح دارای گیاه .

جلم : چیره و پاره .

جلمبر : کسی که لباس او کهنه و مندرس است .

جلم جلم : پاره پاره چیره چیره .

جلم جلم شدن : پاره پاره شدن .

جلم جلم کردن : پاره پاره کردن .

جلنگ : ۱- بیارهٔ خربوزه و هندوانه .

۲- تریشهٔ باریک جامه .

جلنگ جلنگ : مرادف (جلم جلم) است .

جلو : (عنان اسپ) ۱- دوتار باریک رباب

۲- فنی است از فنون پهلوانی

از جلو کسی گرفتن : دادخواهی کردن .

با کسی جلو کردن : با کسی مشایعت کردن .

بی جلو : شخص نافرمان و سخن ناشنو .

زیر جلو : نوکر پیاده که با سوار همرکاب میرود.

زیر جلو کسی دویدن : خدمت کسی را کردن .

جلوانه : پولی که بملازم کسی دهند که با و اسپ فرستاده باشد

جل و بل : مشعشع و درخشان .

جل و بل : جزع و فزع .

جل و بل شدن : سوختن و در گرفتن .

جل و بل شدن : مشعشع و درخشان شدن .

جل و بل کردن : جزع و فزع کردن .

جل و بل کسی را کشیدن : کسی را آزار سخت دادن .

جل و پوستک : کنایه از سامان محقر خانه .

جل و پوستک کسی را کندن : کنایه کسی را از جای کوچ دادن.

جل و چپن : مرادف (جل و پوستک) است .

جلو دادن : موقع دادن .

کسی را جلو دادن : کسی را موقع دادن .

جلو ریز : مسلسل و پیهم .

جلو کسی را گرفتن : کنایه کسی را از کاری منع کردن .

جلوکش : اسپی را که بدون سوار کشند .

جلو گرفته : آهسته و بتأنی .

جلو ماندن : کنایه اسپ را بطرفی تاختن .

جله : آدم شق و جنجالی .

جِلِّ وبِلِّ : سوخته و بریان .

جِلِّ و بِلِّ شُدَن : سوختن و در گرفتن .

جِلِّ و بِلِّ رفتن و یا کردن : جزع و فزع کردن .

جَم : (جمع)، همه و تمام .

سَرجَم : (جمع عمومی)، از یکسره بدون تفریق خوب و بد .

کسی را جَم کَردَن : کسی را اهتمام و سرپرستی کردن .

جَم آوَر : آدم باسلیقه .

جَم آوَرِی : فراهم آوردن نفر .

جُمب : (جُم)، حرکت وجنبش .

جُمباندن : حرکت دادن و لرزاندن .

جُمبانک : لرزان و متحرک .

جَمبو : آدم ساده لوح و بیخرد .

جَمبَه : (جَنبَه)، دسته و گند .

جَمبَه باز : آدم هم انداز .

جَمبَه بازِی : دسته بندی و نفاق .

جَمبَه و پَرَه : دسته بندی و گند بازی .

جَمپ : تکان و حرکت ناگهانی موتر و طیاره .

جُم جُمات : ازدحام وجمعیت مردم در بازار و حمام و امثال آن .

جَم خیو : رخت خواب . (هزاره)

جَم زَدَن : (جمع کردن حساب)، خواندن وجمع کردن عسکر ذریعهٔ طُرُم

جَم شُدَن : کنایه مُردن . مثال : خدا جمش کند .

جُمعَه : (آدینه)، اسمیست از اسماء رجال .

جُمعَه بازار : بازاری که در روز های جمعه در قرا تشکیل میشود .

جُمعَه رات : (الف)، باصطلاح فقرا شب جمعه یعنی روز پنجشنبه .

مثال : شب جمعه رات است

پیر انرا کراماتست

جُمعَه گِی : ۱- خیرات مُرده که بروز های پنجشنبه کنند .

۲- پولی که اهل کسبهٔ بازار بشاگردان دهند

۳- روز های پنجشنبه که طلاب لیلیه و عسکر ها وغیره

بخانه های خود میروند .

**جَمْ کَرْدَنْ** : فراهم آوردن .

**خُوْد را جَمْ کَرْدَنْ** : ۱- خود را از کسی چیدن .

۲- خود را برای جَستن مُهیا ساختن .

**جَمْ و جُمْ** / **جَمْ و غَنْدْ** : جمع کردن کالا برای رفتن جای .

**جَمْ و جُوْش** : ازدحام مردم و گرمیٔ بازار .

**جِنَاوَرْ** : (جانور)، (سِباع)، ۱- مُرغانِ شکاری

۲- کنایه از آدم غیر مهذب بی تربیه .

**جِنَاوَرِ بَدْ** : خوک که نام دیگرش خنزیر است .

**جِنَاوَرِ خدا** : کنایه از آدم قوی هیکل و بی تربیه .

**جَنْجَال** : شق و کج حسابی

**بَهْ جَنْجَال مَانْدَنْ** : دوچار مشکلات شدن .

**کَسی را بَهْ جَنْجَال اَنْدَاخْتَنْ** : برای کسی مشکلات پیش کردن .

**جَنْجَال کَرْدَنْ** : شِق و کج حسابی کردن .

**جَنْجَالِی** : آدم شِق و کج حساب .

**جِنْ جِنَیْک** : پرنده ایست ابلق بقدر گنجشک (کلاپیسا)

**جِنْد** : (جِن) طائفه ایست از پری .

**بَهْ پُوسْتِ کَسی جِنْ دَرآمَدَنْ** : کنایه بر آشفتن و بهیجان آمدن .

**جِنْدَک** : ۱- سکهٔ نقره ئی کوچک قدیم معادل ده پیسهٔ قدیم .

۲- طِفل شوخ کم جثه .

**جِنْد گرفتَن** : کنایه به هیجان آمدن و مشتعل شدن .

**جَنْدَه** : ۱- جامهٔ کُهنه و مُندَرِس .

۲- پارچه ایست راهدار از قسم الچه .

**جَنْدَه جَنْدَه** : چیره چیره پاره پاره .

**جِنْدِی** : ۱- کسی که جن دارد .

۲- کنایه آدم عصبی مزاج .

**جَنْجَر** : جر و سر در گم .

**جَنْجَر و بَنْجَر** : بهم پیچیده و جر .

**جَنْجُوْلَه** : شِق و جنجال .

**باکَسی جَنْجُوْلَه کَرْدَنْ** : باکسی شق و جنجال کردن .

**بَهْ جَنْجُوْلَه مَانْدَنْ** : دوچار مشکلات شدن .

جُنجُولَه شُدَن : سخت و مشکل شدن کار
جَنگ : (پیکار) مجازاً گلهٔ دوستانه.
از جَنگ گریختن : (هزیمت کردن) کنایه از شر و فساد خود را برکنار کردن.
جَنگِ اَشقَشی : جنگ ساختگی و دروغ.
جَنگ اَنداختن : دو نفر را بهم چپاندن.
جَنگ اَنداز : فتنه‌جو.
جَنگ اَندازی : فتنه‌جوئی.
جَنگ داشتن : کنایه گلهٔ دوستانه داشتن.
جَنگِ زرگری : جنگ دروغ و ساختگی.
جَنگرُوک، جَنگرَه : کسی که حق و ناحق با مردم دست به یخن میشود.
جَنگی : (آدم شُجاع) آزردگی از کسی مقابل آشتی.
جُنگ : (مجموعهٔ غزلیات) پوچهٔ اشتر.
جِنگ : دهان باز و کشاده.
دهان کسی جِنگ ماندن : کنایه متحیر و خجالت شدن.
جِنگ جِنگ : تملق و چاپلوسی.

جِنگ جِنگ کردن : خوشامد و چاپلوسی کردن.
جَنگَل : معروفست جائیکه درختان بسیار نزدیک بهم باشند.
جَنگَل باغ : باغی که درختهای انبوه دارد.
جَنگَلِ بُودَنَه : جنگل مصنوعی که برای صید بودنه در صحرا سازند.
جَنگَل دوزی : دوختی که بروی پارچه از گلا باتون گل و برگ دوزند.
جُنگَلَک : چیزے جر و ناصاف.
جَنگَلَه : کنارهٔ سر موتر لاری.
جَنگَلی : کنایه شخص بی تربیه.
جَنی : نفر داماد خیل که عقب عروس میروند. (لغمان)
جَو : غله‌ایست معروف.
جَواب : (پاسخ) پیغام.
جَوابِ چای : بول و پیشاب.
جَواب دادن : (پاسخ دادن) ۱- حرف کسی را قبول نکردن.
۲- نوکر و مزدور را از شغلش دور کردن

جَواب کَرْدَن: احوال فرستادن.
جَواب دِه: مسئول.
جَوابِ سَوال: گفت و شنید.
جَوار: غله ایست معروف.
جَوار پایَه: زمینی که دران جواری کشت شده باشد.
جَوارِی: مرادف (جَوار) است.
جَوارِی بِرْیان: شتهٔ جواری که در زیر خروج پخته کرده خورند.
جَواز: ظرفی که دران روغن از حبوبات کشند.
جَوازِ نیشکَر: جوازی که دران شیرهٔ نیشکر کشند.
جَوازِ خَط: اجازه نامهٔ دکان و امثال آن.
جَوازِ سَیر: اجازه نامهٔ موتر.
جَوازِ هَوائِی: (جهاز هوائی)، طیاره.
جَوازِی: ۱- کسی که تیل می کشد.
۲- نوعیست از تفنگچه دو تکه.
جَوال: معروفست چیزی که دران غله اندازند.

جَوال چَه: جوال کوچک.
جَوالدُوز: سوزن بزرگی که بآن جوال و امثال آن دوزند.
جَوالدُوزدانِی: ظرف چرمی بند داری که دران جوالدوز انداخته در کمر آویزند.
جَوالِی: (حَمّال)، کسی که چیزها را در پشت از جائی بجائی حمل میکند.
جَوان: (فَتیٰ)، آدم دلاور و باهمت.
جَوانَه: گوساله و مرغ و کبوتری که نو بالای مستی آمده باشد.
جَوانَه مَرگ شُدَن: (درجوانی مُردن)، دعای بدی ست که زنان بکسی گویند.
جَوانَه مَرگی: درجوانی مردن.
جَوانَه مَرگی بَه نَصیبِ کَسی شُدَن: دعای بدی است که زنها بکسی گویند.
جَوانِی: (نَقیضِ پیری)، مجازاً همت و مردانگی.
اَز جَوانِی نااُمید شُدَن: جمله ایست که بطور تتمیه یاد کنند.
جُوَیَه: ۱- دفعه و کرت، ۲- دستهٔ از مردم.

جُوَپَهْ جُوْپَهْ : دسته دسته .

جُوَت : ۱- دیوار بین دو خانه .

۲- پیش بند اسپ گاوی

جُوَت پَر : پتلون پاچه تنگ .

جُوَجَوْ : ۱- میده میده ، تکه تکه .

۲- مانده و کوفته .

جُوجُو : بزبان اطفال حشره .

جُوَجَوْشُدَنْ : ۱- میده میده شدن .

۲ مانده و کوفته شدن .

۳- مُضمحل و پریشان شدن .

جُوَجَوَک : پَرنده ایست بقدر گنجشک .

جُوَجَوْکَردَنْ : ۱- چیزے را میده کردن و کوفتن

۲- کسی را مانده و زله ساختن .

۳- کسی را لبسیار لت و کتک کردن .

۴- کسی را خوار و مضمحل کردن

جُوجَهْ : پارچهٔ علحده زیر پارچهٔ زیر جامه .

جُوخُوَرَک : پرنده ایست سرخ رنگ بقدر گنجشک

جُوخُوَرَهْ : جو خوراکهٔ یک وقتهٔ اسپان .

جُوْدان : سیاهی دندان اسپ و خر و امثال آن که جوانی و پیرے آنها ازان معلوم میشود .

جُوْدان زَدَنْ : پیر شدن اسپ و خر و امثال آن .

جُوْدان زَدَهْ : ۱- اسپ و خر پیر .

۲- لفظیست که بصورت تمسخر و مزاح بعضی اشخاص پیر گویند .

جُوْدُوَنیم : بازی ایست از بازی های اطفال .

جُوَدَرْ : گیاهی است که بیشتر درمیان زراعت گندم میروید و دانه های آن کوچک و باریک میباشد .

جُوَر : (صحت و تندرست) ۱- ساز و موافق .

۲- چیزے که نه بسیار به باشد و نه کم .

جُوَرآمَدَنْ : ۱- باهم صلح کردن .

۲- باهم ساختن .

جُوَرپُرسانی : احوال پرسی .

جُورَش : نوعیست از سیب که از همه پیشتر میرسد.

جُورشُدَن : (صحت شُدَن)، ۱- باهم سازش کردن.

۲- باهم صُلح کردن.

جُور کَردَن : ۱- چیزے را ساختن و درست کردن

۲- دو نفر را باهم اصلاح کردن.

۳- گپ ساختن، تهمت بستن.

۴- آرایش کردن زن.

جُور و تیار : صحت و تندرست.

جُورَه : ۱- جفت.

۲- حریف و همتا.

۳- کالائے که در وقت نامزادی

برای عروس فرستند.

جُورَه بَرخُوردار : دو نفر هم حال و موافق.

لفظیست که بصورت توهین گویند.

جُورَه شُدَن : ۱- جفت شدن نر و ماده.

۲- مقابل و حریف شدن.

۳- باهم بجنگ برخواستن.

جُورَه کَردَن : ۱- دو نفر را باهم چسپاندن و بجنگ انداختن

۲- جُفت کَردَن کبوتر نر و ماده برای

بَیضه گرفتن.

۳- دو چیز را باهم مُقابِل کردن.

جُورِی : (صِحَتمَندی)، دو قطعهٔ هم رنگ فلاش.

جَوز : (چارمَغز) ۱- ظرف نوله داری که بآن حلبی را

در کرائی ریزند.

۲- نوعی است از حلویات.

جَوزگِرَه : گِرهٔ سر تسبیح.

جَوزِ زِیرِ کُوتَل : چیزے که در وقتی برسد که بدرد نخورد.

جَوسَر : جفت و متصل.

جَوسَر کَردَن : دو چیز را بهم جفت و متصل کردن.

جُوش (جَوشِیدَن)، عَین ترقی هر چیز. بِمثلِ جوش جوانی

و جوش گرمی و امثال آن.

سَرجُوش : جوش اول دیگ.

جُوش آمَدَن : (جَوشِیدَن)، ۱- رَسیدن و تُرش شُدن خمیر.

۲- بشور و غُلغُلا آمدن اطفال در وقت بازی

**جُوشان** : آب داغ و سرخ .

**جُوشانده** : دوائی است که برای سینه دردی وریزش خورند .

**جَوش خوَردَن** : ۱- سازش و موافقت کردن طبیعت کسی باکسی .

۲- جوش کردن فلز و استخوان شکسته

**جُوش خُورده** : آدم قوی که ساختمان بدنش متناسب باشد

**جُوشش** : بخارے که درگلو وغیره ازگرمی ظاهر میشود

**جُوشی** : نوعیست از برنج لک .

**جَوک** : ۱- پرنده ایست بقدر گنجشک .

۲- نشانه سرمیل تفنگ .

**جُوک** : (زلو) کرمی است معروف که خون می مکد.

**جَوکوب** : نیم کوفته ونیم کوب .

**جَوگیر** : مرضی است که برای اسپ و خر عارض می شود .

**جُوگی** : (درویش و مرتاض هندو)، نوعیست از کبوتر که سر و منقار آن سفید و باقی پرهای آن ازبعضے سفید و از بعضی سیاه و از بعضی سرخ میباشد .

**جُول** : ۱- حرکت و جنبش .

۲- سرما و بارندگی شدید .

**جُول خوَردَن** : حرکت کردن وجنبیدن .

**جُولا** : (ا) ، (بافنده) ۱- عنکبوت .

۲- مرضی است که در تاک واشجار عارض میشود.

**جُول دادن** : تکان وحرکت دادن .

**جُول مُرغ** : نوعیست از مرغ کلنگی که بتائی جنگ میکند .

**جُوله سنگ** : سنگی که بآن سر وزیر نشیند (هزاره)

**جُولی** : ۱- جوال دهن کشاده .

۲- پارچه که دران میوه ازدرخت تکانند .

۳- ردائے که دهقانان چهار گوشه آنرا بسته وبدوش اندازند و علف دران ریزند .

جُولیدَه : (ژولیدَه) درهم و پریشان .

جَوْ وجَوار : کنایه از طعام ما حضر .

جَوَه : ۱- مرغ و ورنگ که پرهای آن زرد وسیاه باشد .

۲- آدم کهول و میان سال .

جُوی : معروفست که نهر باشد .

ازلب جوی کسی را تشنه پس آوردن : کنایه، هوشیار و زرنگ بودن

جُویبار : جائے که دران جوی آب بسیار است .

جُویچَه : نهر کوچک .

جُوی طِلاَ و نُقرَه : کنایه، منبع پول و عائدات .

مثال: احمد بالای جوی طلا و نقره سوار است .

جُوی کَشی : کشیدن و پاک کردن جوی .

جَوِیدَن : (خائیدَن) کنایه کسی را تهدید کردن .

جَوِیزَه : آله ایست از آلات کارگاه بافندگی که پود را با تنسته بافت میدهد .

جُوبَه : جویچهٔ تاک انگور و فالیز و امثال آن .

جَهان : معروفست که دنیا باشد .

جَهانداری : مجازاً هستی و تمول .

جَهان قوَرت : کسی که در چیز کم قناعت نکند .

جَیْ : لفظیست که برای جابجا شدن اسپ و امثال آن گویند .

جَیب : کیسه که در لباس دوخته می شود .

جَیب خَرج : پول اندک که برای مصارف بازار کسی دهند .

جیر : نوعیست از چرم .

جیر گَنَه : بَندَک رَستنی است . (هزاره)

جَیرَه : معروفست طعام وغیره که بنوکر دهند .

جَیرَه خوَر : نوکر و ملازمی که جیره با و داده شود

جَهیز : (جهز) ۱- اسبابی که عروس از خانهٔ پدر با خود میبرد .

۲- پولی که در وقت قمار بقمار بازان

بالای فائده میدهند.

**جیزگر** : کسی که پول در وقت قمار بقمار باز ان بفائده میدهد.

**جیز نمائی** : نشاندادن جهز عروس بروز رخت جی باقارب و خویشاوندان.

**جیز و جبار** : مرادف (جیز) است.

**جیک** جنبش و تکان ناگهانی.

**جیک خوردن** : تکان خوردن.

**جیکر** : (جیکر قطعه) کنایه از آدم هرکاره یفطیست که درمقام توهین گویند.

**جیل** چیزی که در رشته کشیده شده باشد.

**جیل کردن** : چیزی را در رشته کشیدن.

**جیلی** : دانه هائی که بشکل غوده در گلو ظاهر میشود.

**جیم** : (حرف سوم از حروف ابجد) پارچه ایست معروف.

**جیمی** : رنگیست خاکی.

**جیو جیو** : تملق وچاپلوسی.

**جیو جیو کردن** : تملق وچاپلوسی کردن

# حرفِ جیمِ فارسی

**چاپُق** : پارچهٔ مثلث زیر بغل چپن و امثال آن.

**چاپَک** : سریع و جلد.

**چاپَک دَست** : کسی که بدست کارهای خوب انجام داده میتواند.

**چاپَکدَستی** : کنایه جُرأت و پیشقدمی.

**چاپَک سَوار** : (رائض) کسی که اسپ را تعلیم میدهد.

**چاپ** : (چهاپ) (طَبع) داغ ، لکه.

کَسی را چاپ کَردَن : کنایه کسی را لکه دار ساختن.

**چاپ اَنداز** : کسی که در فن بُزکشی مهارت دارد.

**چاپ چاپ** : لکه لکه ، داغ داغ.

**چاپخانَه** : مَطبَع

**چاپگَر** : کسی که طبع میکند.

**چاپی** : ۱- مشت و مال اعضای بدن. ۲- مطبوع.

**چاپی کَردَن** : مشت و مال کردن اعضا.

کَسی را چاپی کَردَن : مجازاً کسی را لت و کتک کردن.

**چاپی گَر** : کسی که کسی را مشت و مال میکند.

**چات** : قات هردو ران.

**چاتی** : خُم کوچک.

**چادَر** : (مقنعه) ردائی که مردان بدور خود گیرند. (لنگی)

از زیرِ چادرِ بی بی گم نشدن : جملهٔ دعائیه ایست که زنان گویند.

**چادَر پَری** : گلیست که بتهٔ آن بُزرگ و گلهای آن کوچک میباشد.

**چادَرشَو** : بوغ بند که رخت خواب بآن بندند

**چادَری** : بُرقع که زن ها در سر میکنند.

سَرچادَری کَردَن : کنایه مهیا شدن زن برای رفتن جای.

چار : عددیست معروف .

چار اِشکل : کنایه چار عضو مهم بدن انسان که عبارت از دو دست و دو پا است .

چار اِشکل درست : کنایه ، اعضای سالم . مثال : خدا به احمد چار اِشکل درست داده .

چار بَند : کمرگاه انسان .

چار بَیتی : ابیات عامیانه .

چار بیخ : دوائی که بجهاے چار گیاهی طبی را در آب ترکرده آب آنرا بمریض دهند .

چار پائی : چارچوبه که میان آنرا به مُنج یا نوار بافته و بران خواب کنند .

چار پائی کسی را کشیدن : کنایه مردهٔ کسی را بیرون کردن دعاے بدیست که زن ها بصورت نفرین بکسی گویند .

چار پای : حیوانِ بارِی ، کنایه از آدم بی تربیه و نادان .

چار پَلاق : راستان و تخته به پشت .

چار پَلاق اُفتادَن : تخته به پشت خوابیدن .

چار پهلو : آدم قوی هیکل و تنومند .

چار پیر : (افغانی) ، دورادور و محیط .

کَسی را چار پیر کَردَن : کسی را محاصره کردن .

چار پیر شُدَن : ١- دور کسی را گرفتن .

٢- محاصره شدن گیر آمدن .

چار تار : سازیست معروف .

چار تائی : پرے که در قطعه بازی چار خال دارد .

به چار تائی : باصطلاح مرغباران یک بر چهار . مثال : مرغ فیض محمد خان به چار تائی کم است .

چار تُخم : دوائی است که تخم کدو صراحی و تخم کشنیز و تخم کاسنی را شیره کشیده به بیمار دهند .

چار تُخمِ چَرب کَردَه : دوائی است که زوفاء تخم ریحان و اسفرزه و کنوچه را بروغن بادام چرب کرده بمریض بیچه دهند .

**چارتَرات** : نوعیست از دویدن .

**چارجُل** : اسپی که جل آنرا بطرف عقب قات کرده و تنگ بر آن کشیده سوار شوند .

**چارچشمک** : گلیست که بین آن زرد و برگهای دور آن سفید است .

**چارچشمه** : سگی که بالای هر چشمش نشان مثل چشم باشد .

**چارچنبال** : تلاش و کوشش مضطربانه .

**چارچوب خشک** : کنایه از آدم قاق ولاغر .

**چارچوب خشک شدن** : کنایه قاق و لاغر شدن .

**چارچوبه** : ۱- چوکات دروازه .

۲- چوب هائیکه مثل چارپائی بسته میت وغیره را بآن از جائی بجائی برند .

**چارچوک** : مرکز اتصال چار بازار .

**چارچین** : کسیکه در دکان ویا دهات اشیاء جزوی از قبیل تار و سوزن وغیره فروشد .

(مزار شریف)

**چارچینی** : ظروف چینی وامثال آن .

**چارچینی فروش** : کسیکه ظروف چینی وغیره فروشد

**چارخانه** : ۱- ظرف چوبی خانه داری که دران تنباکو اندازند .

۲- نوعیست از درخت .

۳- پارچهٔ که خطوط مربع دارد .

**چارخشتی** : جائیکه دران آتش افروزند .

**چارخوارا** : (چارخواهران، کنایهٔ از ماه ربیع الاول وماه ربیع الثانی و ماه جمادی الاول وماه جمادی الثانی است .

**چاردارو** : دوائیکه بر دانه های روی اطفال مالند .

**چاردَرد** : دردیکه در وقت وضع حمل برای زن عارض میشود .

**چاردَست و پای** : راستان وتخته پشت .

**چاردُوبَر** : چار اطراف و نواحی .

**چاردِیوالی** : (چاردِیواری)، خانهٔ بی سقف .

**چارراه** : محلِ اتصالِ چار راه .

چار راهی : مرادف (چار راه) است .

چار رنگ : ۱- نوعیست از قطعه بازی که بچهار نفر بازی میشود .

۲- نوعیست از سان و آن پارچه ایست معروف .

چار زانو : طوری نشستن که زانو ها بطرف راست وچپ خوابیده باشد .

چار زانو زدن : برای فیصلهٔ کاری نشستن .

چار ستون پدری : کنایه خانهٔ که از پدر بکسی میراث مانده باشد .

چار ستون خشک : کنایه از خانهٔ محقر .

چارسو (چهارطرف) :
۱- محل اتصال چار بازار
۲- باصطلاح مسگران : نوعیست از چکش که بآن لب های ظروف را پرواز کنند .

چار سیره : غلهٔ ماهانهٔ عسکر .

چار سیر لاندخشتن : باصطلاح اوباش کنایه خود را خیر کردن و در جائی دیر ماندن .

چار شاخ : نوعیست از شاخی دهقان .

چار شانه : آدم قوی هیکل .

چار عیب شرعی : کنایه از شخص لاابالی و بیباک .

چار فرغ : نوعیست از پا افزار . (هزاره)

چار غوک : نخشک کردن و به کون خزیدن طفل .

چارک : مقداری بقدر چهارم حصهٔ یک سیر .

چار گلا : یک عده مردمی که بهم متفق بوده و بمردم اسباب سازند .

چارکه : یک حصه از چهار حصهٔ چیزی .

چارکه خور : کسی که در مال مسروقه با دزدان شریکیست .

چارکه کار : دهقانی که چارم حصهٔ حاصلش داده می شود .

چارکی : سنگ وزن بمقدار یک چارک سیر .

چار گام : نوعیست از رفتار اسپ که از پویه تیز تر میباشد .

چارگام اَنداختن : کنایه تند رفتن و گریختن .

چارگُل : زیورے که زن ها در بینی میکردند

چارگُلَک : رستنی است گل زرد دارد و آنرا بعمل بکار برند . (لغمان)

چارگوشه : هرچیزے که مربع باشد

چارمصالح : ادویهٔ گرمانه که در طعام ها کنند .

چارمغ : (چارمغز) (جوز) میوه ایست معروف

چارمغ بازی : بازیٔ مشهور بچه ها که با چارمغز کنند .

چارموره : مساوی شدن بازی سطرنج بچار موره که در اخیر بازی بماند .

چارمیخه : کسی که دست و پای او را بچار میخ بسته باشند .

چارنعل : مرادف (چارگام) است .

چاره : معروفست که تدبیر و علاج باشد .

چارهٔ کسی را کردن : کنایه کسی را کشتن و یا دچار مصیبت کردن .

چاری : ۱- بیل چوبین دَم آهنی که بدو طرف آن حلقه بوده و بدوُ کار میشود .

۲- گوسفند دوساله .

چاریار : خُلفای راشدین .

یاچار یار ، جمله ایست که در وقت حمله بآواز بلند گویند .

چاسکو : (جَبی است لغزنده) نوعیست از ادویهٔ چشم .

چاشت : نصف النهار .

چاشت ترق : هنگام ترقی گرمی .

چاشتگی : چاشتانه .

چاشدان : ظرفی که دران نان گذارند .

چاشنی : (عیار زروسیم) ۱- سرکه و شیرینی که در طعام کنند

۲- مصالح پطاق تفنگ

۳- اندک ساز کردن .

چاغ : (چاق) فربه .

ازچاغی کفیدن : کنایه بسیار فربه بودن .

چاغ وچلہ : فربہ وتندرست .

چاقو : آلتیست معروف که تیغ آن درخود دسته قات میشود .

چاقوزدن : چاقو بریدن

چاقوساز : کسیکه چاقو می سازد .

چاقوگشتن : کنایه لاغرشدن .

چاقوی کسی دسته یافتن : کنایه سخن کسی تقویه شدن .

چاقوی هزارپیشه : چاقوی مخصوصی که سامان وتیغهای متعدد دارد .

چاک : درز وشگافتگی .

چاکبر : چاک دوطرف پیراهن مردانه .

چاک چاک : درز درز شگاف شگاف .

چاک چاک رفتن : در وقت راه رفتن بواسطهٔ مریض بودن و یا غیرآن گام های گشاده گشاده برداشتن . شقه شقه وپاره پاره شدن

چال : ۱- کان نمک .

۲- مکر و فریب .

۳- ماتکردن سطرنج .

چالاک : (چست وچابک) فریبنده ونزاد .

چالاکی : (چستی وچابکی) رندی ونرادی .

چالان : گردنده وروان .

چالان شدن : بگردش وجریان آمدن .

چالان کردن : بگردش جریان آوردن .

چالانی : سند خروج موتر .

چال ساز : اسباب ساز .

چال سازی : اسباب سازی .

چاله : گوی ومغاکی که بسیار عمیق نباشد .

چاله مکان : منفذ بیت الخلا .

چامپه (چانپه) مقدار چهار انگشت .

کسی را چامپه پا لاکردن : باصطلاح اوباش بمقعد کسی ازروی بی ادبی دست بردن .

چامپه بر : بقدر چهار انگشت . مثال : مقداریک چامپه هم گنجایش ندارد

چامپه گگان : بازی است که با پول فلزی بازی کنند .

**چاندنی** : ۱- پارچۀ که بروی فرش خانه گسترانند.
۲- پارچه که بشکل مسطح در سقف خانه میخ میکنند.

**چانده** : یک مشت پول مفت و بیزحمت.

**چاندی** : (نقره)، پاک وبیغش. مثال: احمد چاندی مسلمان است.

**چانواری** : تیرباران.

**چانوس** : نوعیست از قطعه بازی.

**چاوه** : زنجبیل که باگرجوش داده خورند.

**چای** : گیاهست معروف که آنرا دم کرده خورند.

**چای بر** : ظرف بزرگ نوله داری که در مجالس بآن چای دهند.

**چای جوش** : ظرفی که دران چای وامثال آن جوش دهند.

**چای خور** کسی که چای اعلی میخورد.

**چای خوره** : پولی که به محصل وغیره دهند.

**چایدار** : کسی که موظف بکار چای است.

**چایدار باشی** : رئیس چایداران.

**چایدارخانه** : جائی که دران سامان چای وچایداران میباشد.

**چای دمی** : اجرت چای دم کردن سماوارچی.

**چایلش** : برودت وسردی هوا.

**چاییشنک** : شماکک سرد در موقع باریدن.

**چای صاف** : ظرف کوچک دسته دار سوراخ سوراخ که بآن در پیاله چای را صاف میکنند.

**چای فامل** : چای سیاه.

**چای نک** : ظرف نوله دار با دسته که بآن چای دم کنند.

**چاینک شلغمی** : چاینک بخش مدور.

**چاینکی** : شوربائی که در چاینک پزند.

**چپ** : ساکت وخاموش.

**چپ** : (نقیض راست)، ۱- نوعیست از کبوتر خانگی که برنگهای مختلف است.
۲- برکنار. مثال: از بلا چپ شدم.
۳- برخلاف.

**کسی را از سر خود چپ کردن** : کنایه کسی را به حیله تیر آمدن.

**چپات** : سیلی وطپانچه که بروی کسی زنند.

**چپات شُدَن** : پهن وهموار شدن آهن وامثال آن.

**چپاتَک** : چرم پهنی که زنجیر های پایهٔ کارکاه شالبافی بآن نصب است.

**چپاتی** : نان تنکی که نام دیگر آن لواشه است.

**چُپاچُپی** : سکون وخاموشی.

**چپ افتادن** : برعکس نتیجه دادن.

**چپ بال** : نوعیست از باشه که بغایت تیز پر است.

**چپ تور** : نوعیست از ابریشم دوزی.

**چپچاق** : صندوق چوبی بیضاوی شکل (بدخشان)

**چپچپ** : آوازی که در وقت خوردن از دهن می براید.

**چپ چپ دیدن** : بقهر وغضب طرف کسی نگاه کردن.

**چپخون** : طوفان باد و برف. (هزاره)

**چپ دادن** : فریب دادن.

**چپر** : ۱- خانهٔ که از چوب و علف سازند.

۲- چوب بندی که درروی آن خچه بافته بآن خرمن گندم را میده کنند.

۳- قاصدی که بعجله از جائی بجائی فرستاده میشود. دباین معنی مخفف چاپار است که در ترکی پسته رسانرا چاپار گویند واز چاپماق گرفته شده است بمعنی دویدن. ودر ازمنهٔ ماضیه یکدسته نفر در داخل هر کشور موظف بودند که فرامین شاهی ومکتوبات رسمی را از مرکز بولایات واز ولایات بمرکز بسرعت تمام برسانند. خواص این دسته را چاپارمی گفتند وبزبان عوام چپر شهرت داشتند.

**چپراست** : دوحلقه وقلابی که داخل هم شوند.

**چپراسی** : نفر خدمت.

**چپرپیچ** : چیزی را درچیزی پیچاندن ومحکم بستن.

چَپَرخار : خانه که دربها را از خار و علف سازند .

چَپَرزای : آدم بی تربیه و بی عقل .

چَپَرغَت : آدم قوی هیکل و تنومند .

چَپَری : خانه که از چوب و علف باشد .

چَپ شُدَن : ۱- منحرف گردیدن .

۲- برکنار شدن .

با کَسی چَپ شُدَن : باکسی مخالف شدن .

چُپ شُدَن : خاموش شدن .

چَپ غَلَط : فریب و دغا .

چَپ غَلَط زَدَن : خود را بفریب از نزد کسی برکنار کردن .

چَپ غَلَط شُدَن : ۱- در راه باکسی ندیدن و غلط شدن .

۲- بمغالطه تبدیل شدن چیز مثل، چپ غلط شدن پازا و تکمه و امثال آن .

چَپ غَوْل : مرادف «چپ غلط» است .

چَپ غَوْل زَدَن : بفریب از کسی خود را پنهان کردن .

چَپغُون : مرادف «چپخون» است .

چَپ فال : کم طالع و بد فال .

چَپَق : حملهٔ دزدانه .

چَپَق زَدَن : چیزے را دزدانه ربودن .

چَپَقی : ۱- کسی که چیز ها را دزدانه می رباید .

۲- چیزے که مفت و بیزحمت بدست کسی افتد .

چِپَک : جانوریست شکاری از خاندان زردچشم که از باشه کوچکتر است گویند نر باشه است .

چَپ کَردَن : ۱- چیزے را از نظر کسی دور کردن .

۲- چیزے را دزدیدن و بجائے پنهان کردن .

۳- چیزے بیکاره را بفروش رساندن .

چَپَکو : کسی که بدست چپ کار میکند . «لغمان»

چَپ گَردِشی : گولائے سرک و امثال آن .

چَپ گَشت : اسپی که در وقت رفتار پاهای خود را چپه میگرداند و آن عیب است نه صفت .

چَپلاق : طپانچهٔ که بروی کسی زنند .

چَپلَک : کفش و پا افزار کهنه و پَت.

چَپلی : نوعیست از پا افزار.

چَپلی بوت نوعیست از بوت که رویهٔ آن شبیه برویهٔ چَپلی است.

چپلی پای : کسی که چپلی در پا دارد.

چَپلی چَپلو : زن بی سلیقه و بیکاره.

چَپلی کباب : نوعیست از کباب کوفته.

چَپَن : لباسی است معروف.

چَپَن پولی : نوعیست از رشوت که عمال از مردم باین عنوان اخذ میکردند.

چَپَنک : نوعیست از جامهٔ اطفال شیرخوار

چَپَنی : کسی که چپن در بر دارد.

چَپو : غارت و تاراج.

چَپوله : هزل و بیهوده.

چَپوله گوی : هرزه سرا.

چَپوی : تند و باعجله بجائے رفتن.

چَپه : ۱- واژگون

۲- راشبیلک کشتی و جاله

۳- چاق و بدمست.

سَرچَپه : برعکس

چَپه بُروت : شخص متکبر و مغرور.

چَپه پَر : نوعیست از مرغ که پرهای آن طرف عقب چپ میباشد.

چَپه تَراش : ریش که دو مرتبه بران پاکی گذرانند.

چَپه تو : ۱- تارے که بطرف چپ تابیده میشود.

۲- دستارکج و وج کاکه گان.

چَپه دِست : مرادف «چَپه‌کو» است.

چَپه شاخ : ۱- گاو و گوسفندے که شاخهایش بطرف عقب چپه باشد.

۲- کنایه از آدم متکبر و مغرور.

چَپه شُدَن : ۱- مُنقلب و واژگون شدن. جملهٔ نفر ننیاست

۲- چاق و بَدمست شدن اسپ و امثال آن.

۳- غَلطیدن و اُفتادن دیوار و امثال آن.

۴- ریختن آب.

۵- افتادن و بیهوش شدن .

**چَپَهْ شُدَهْ** : لفظی است که در صفت بدی چیزی گویند.

**چَپَه کُـــ** : امردی که موهای سر خود را بطرف عقب شانه میکند .

**چَپَه کَرْدَنْ** : ۱- غلطاندن دیوار .

۲- ریختاندن آب و امثا

**چَپَه کَل** : مرادف (چپه تراش) است .

**چَپَه گَرْد** : مرغی که در جنگ عقب میگردد و آن عیب است. (اصطلاح مرغبازی)

**چَپَه گَرْدان** : روی گردان کردن جامه .

**چَپَه گَرْدَنْ** : لباسی که یخن آن چپه قات داده شده باشد.

**چَپَه گَرَمَک** : برعکس و دگرگون .

**چَپَه گی** : ۱- نگون ساری .

۲- سختی و غلا .

**چَپَه گیِ کَسی آمدن** : زوال کسی آمدن

**چَپَه لُولُو** : مرادف (چپه گرمک)

**چَپی** : عناد و مخالفت .

**چَت** : سقف خانه، آدم رند و بیباک .

**چِت** : راستان و تخته بپشت .

**چِت اَفتادن** : تخته بپشت خوابیدن .

**چُتاق** : آدم شارلات .

**چَتاقی** : شارلاتی .

**چَتِری** : سایبانی که در موقع بارش و آفتاب بر سر گیرند .

**چَتِری وردار** کسی که درسابق بالای سر پادشاه سایبان میگرفت .

**چَتَک** : ۱- چُست و چالاک

۲- زود و باعجله .

**چَتَک تَسْمَه** : تسمهٔ چرمی که بر سر پطلون می بندند،

**چِت شُدَنْ** : بکشتی مغلوب شدن .

**چِت کَرْدن** : کسی را بکشتی مغلوب کردن .

**چَت کَرْدَن** : ۱- چیز بیکاره را فروختن .

۲- کنایه ریش تراشیدن .

**چَتَکَه** : قطرهٔ آب و گل .

**چِتکهٔ خام** : کنایه از آدم کم اصل و بی نژاد .

**چَتکِی** : ۱- چستی و چالاکی .

۲- عجله و شتاب .

**چُتکِی** : چیزی اندک .

**چُتکِی مَست** : کسی که باندک چیز خود را گم کند .

**چَتَل** : پلید و ناپاک .

**چَتَل پوُش** : کسی که لباس خود را زود چرک میکند .

**چَتَل خوُر** : ۱- آدم کثیف و بی احتیاط .

۲- کسی که چیز هاے خوب میخورد .

**چَتَلِی** : ۱- نجاست و پلیدی .

۲- مجازاً قاذورهٔ انسان .

**چِتمَه** : حاشیه و دورهٔ قالین . (هرات)

**چَتنِی** : نوعیست از ترشی که اکثراً از گشنیز سازند

**چَتوُ** : آدم بیباک و مسرف .

**چَت وَپَت** : ضیاع و تلف مال .

**چَت وپَت کَردَن** : ضایع و تلف کردن .

**چَت وَقت** : ۱- نوعیست از چارمغز بازی اطفال .

۲- دستار غیر منظم کاکه گان .

**چَتَه** : ۱- پوشش سر بازار .

۲- آشیانهٔ پرندگان . (لغمان)

**از چَتَه پَرِیدَن** : کنایه مغرور شدن و از حالت طبعی تجاوز کردن .

**چِتِی** : ۱- فضول و بمعینی .

۲- بے سبب برناحق . شال، چتی بلا رفت.

**چِتِی** (الف) نوشتهٔ که بموجب آن چیزے از جائے اخذ کنند .

**چِتِی باز** : آدم بے تجربه و خام .

**چِتِی بُرُو** : شخص بیهوده و هرزه .

**چِتِی کَسِی چَپه شُدَن** : کنایه مغرور شدن

**چِتِی کَسِی مُهر شُدَن** : پول مفت بگیر کسی آمدن .

**چِتِی والا** : کنایه کسی که پول مفت و هوائی بگیر او می آید .

**چِتِی وَپِتِی** : بلاسبب

**چِتِی وَچِوُلَه** : هرزه و بی معنی .

**چَج** : معروفست آنچه بآن غله افشانند .

**پَچ کردن**: پنجه غلا افشاندن، چتر کردن مرغ پرهای دم خود را.

**پَچگر**: کسی که غلا پنجه می افشاند.

**پَچو**: ۱- اسمی است از اسمای شگونی.

۲- چوب باز معروف کابل.

**پَچَه**: ۱- شریفهٔ بام.

۲- چوب هایی که بر اندام شکسته بندند.

**پَچَه کردن**: ۱- استخوان شکسته را جبیره کردن.

۲- روی تفنگ ها را بطرف کسی و یا چیزی دور دادن.

۳- چتر کردن مرغ پرهای خود را.

**پَچی**: مرادف «پَچو» است.

**پِچ**: بزبان اطفال دست.

**پَخ**: «پ» بیخ و بنیاد. «دلغان»

**پَخ کسی برآمدن**: بیخ و بنیاد کسی بدر شدن.

**پَچَک**: جبیره، چوب هایی که بر عضو شکسته بندند. «هزاره»

**پَچو**: بزبان اطفال اسپ.

**پِچی**: مرادف «پِچ» است.

**پَخی**: بزبان اطفال چیزی بد.

**پِچی پِچی**: کسی که درست تکلم کرده نتواند.

**پَخ**: لفظی که بآن سگ را رانند.

**پُخت**: سقف خانه.

**از پُخت برآمدن**: بی عیب شدن، مُنقح گردیدن.

**بی پُخت**: بی عیب و بیعلت.

**پُخت / پَختی**: ۱- چوب دو شاخه که بدیوار آخور نصب میباشد و ریسمان جو ان را بآن می بندند.

۲- چوب سرکج با نکی آب و سر ریسمان بارکشی.

**پَخ کردن**: دسگ را راندن، باصطلاح اوباش کسی را از شغلش بیرون کردن.

**پُخَه**: چین آستین دراز فراخ.

**پَخَه**: مرادف «پَخ» است.

**پُر**: آواز بودنهٔ ماده ما و صدای مار و اشپلاق و امثال آن.

**چراغ**: معروف است که سراج باشد.

چراغان : شهرآئین

چراغپایه : چیزے که بران چراغ گذارند .

چراغ پلی : نوعی از محصول که در قدیم جزو مالیات ووجوہات دولت شمرده می شد .

چراغ چوپ : چوب مرغنی که در کوهستانات عوض چراغ ازان کار میگیرند .

چراغچی : کسی که بکار روشن کردن و محافظت چراغها موظف است .

چراغدان : طاقچهٔ کوچکی که در دیوار برای گذاشتن چراغ باشد .

چراغ دستی : ( بدون کسرهٔ اضافت ، چراغ گلی کوچک تیلی .

چراغ دستی : ( باکسرهٔ اضافت ، چراغی که بدست گردانند

چراغ سمب : نوعیست از اسپ که سم آن کوچک و مانند کوزه اید .

چراغ کش : قومی که بعمل شنیع شهرت دارند .

چراغی : پولے که مجاوران زیار - درشب هائی جمعه از مردم میگیرند .

چرب : ( چیزے که روغن داشته باشد ، مجازاً افزون

چرب دستی : ۱- غلبه وافزونی .

۲- پیشدستی .

چرب روده : رودهٔ مخصوص چربودار گوسفند .

چربک : ۱- چربی روی پوست گوسفند وغیره .

۲- پارچهٔ چربے که بآن روی تابه را چرب میکنند .

چربو : چربے روی گوشت و شکم گوسفند وامثال آن .

چربواو کردن : حیوانے که در وقت چاقی بواسطهٔ طپاندن مریض شود .

چرب وچغت : چرک وکثیف .

چربو کردن : چاق شدن .

چربوی سر شکمبه : کنایه چیزے که علاوه از مزد واستحقاق بدست آورده شود .

چربی : ( چرب بودن ) افزونی وتردستی .

چربی کردن : افزونی کردن .

چرپس : آوازی که در وقت خوردن و یالیسیدن از دهن کسے

بدری شود .

**چُړَیَه :** بچه و دختر ے که هنوز مراهق نشده باشد. (دلخان)

**چُړَیَه گَک :** مثل فوق .

**چُړت :** ۱- فکر و اندیشه .

۲- خواب اندک .

۳- قطع کردن و بریدن که با لفظ شدن و کردن گفته میشود .

**بَه چُړت رَفتَن :** بفکر افتادن .

**بَه چُړت مانْدَن :** متفکر شدن .

**بی چُړت شُدَن :** شوَشش شدن .

**چُړت زَدَن :** فکر و اندیشه کردن .

**چُړت کَردَن :** چیزے را بریدن و قطع کردن .

**چُړتَکی :** کسے که حال و خواهشات او زود تغیر میکند

**چُړتی :** فکری و مغموم .

**چَړ چَړ :** لفظیست که در وقت آب دادن اشتر گویند.

**چُړ چُپَر :** اندک آبی که در روے جوی وجوی چه روان باشد .

**چِړ چِړ :** ۱- فریاد و فغان ، شتاحی و بیحیائی .

۲- آله ایست از آلات خرادی .

**چِړ چِړَک :** حشره ایست باندازهٔ ملخ که اغلباً در خانه ها و حمام ها بوده آواز طولانی میکشد. مثال: چرچرک بام ببام ، خاموشک کار تمام.

**چِړ چِړ کَردَن :** ۱- فریاد و فغان کردن .

۲- شتاحی و بیحیائی کردن.

**چِړ چِړی :** آدم شطاح و بیحیا .

**چَرِ حَلَبی سازی** افزاریست که حلبی سازان بآن چیزها را راست کنند .

**چَرخ :** (حرکت دوری) ۱- آله که بآن کارد و شمشیر تیز می کنند .

۲- جانوریست شکاری از خاندان سیاه چشم .

**چَرخ باد :** بادی که دور میخورد و خاک را بشکل مخروطی بهوا میبرد .

**چَرخ تو** کسی که ابریشم را بروی چرخ می تابد .

**چَرْخِ چاه** : چرخی که از چاه با آن آب کشند.

**چَرْخِ فَلَک** : بازیچه‌ایست از اطفال.

**چَرْخَک** : بازیچه که اطفال آنرا بروی زمین چرخ میدهند.

**چَرْخَک زَدَن** : بدور آمدن.

**چَرْخ کَرْدَن** : کارد و شمشیر را بچرخ دادن و تیز کردن.

**خود را چَرْخ کَرْدَن** : خود را برای کاری آماده ساختن.

**چَرْخِ کَسی را چَنْبَر ساخْتَن** : کسی را زیر کشش و فشار آوردن.

**چَرْخوی** : گرداب.

**چَرْخَه** : ۱- آله که با آن تار رشند.

۲- آله که با آن ابریشم و تار گدی بر آن پیچند

**چَرْخَه بیران** : کنایه شخص خراب کار نقیض مصلح. (لغات)

**چَرْخَه رِیشَک** : پرنده ایست کوچک خوش رنگ که بالای چوبک ها بلند نشسته دم جنباند.

**چَرْخی** : هر چیز مدور.

**مُرغ چَرْخی** : مرغی که دور زده جنگ میکند.

**چَرْدَه** : کبک دری (بدخشان)

**چِرْزَدَن** : بشدت گریستن طفل

**چُرزَدَن** : اِشپلاق کردن. صدا کردن مار و بوده و امثال آن

**چَرَس** : گرد بوته بنگ که آنرا به چلم کشند.

**چَرْسَه** : پوست دباغی شده گوساله.

**چَرْسی** : کسی که بعمل چرس مبتلاست.

**چَرْسی و بَنگی** : مردم بیهوده و پوچ و بی معنی.

**چَرِش** : (چرا) هرزه گردی.

**چِرِش** : (ت)، (سریش) چیزیست چسپنده.

**چِرِشَک** : هر چیز چسپناک.

**چِرِش کاهی** : سریشی که صحافان و امثال آن در چسپاندن ورق وغیره بکار برند.

**چِرِش کمانگری** : سریشی که نجاران و امثال آن در شگافتگی چوب وغیره بکار برند.

**چَرِشی** : آدم هرزه گرد.

**چړغاندل** : بازداشتن و منع کردن . (لغمان)

مثال: گاو را پچړغان .

**چړغیدل** : پس گشتن و منع شدن (لغمان)

**چړقس** : فریاد کردن گنجشک وقتی که کسی دست بخانهٔ او کند .

**چړقس کسی را کشیدن** : کنایه کسی را آزار دادن .

**چړک** : (پ) (چړک) جاسوس .

**چړک** : (کثافت بدن) مادهٔ فاسده که از زخم بیرون می آید .

**چړکانه** : نوعیست از برنج باریک اعلیٰ (لغمان)

**چړک او** : ۱- آب پاشی روی سرک وصحن حویلی و امثال آن .

۲- مجازاً تملق وچاپلوسی .

**چړک او کردن** : ۱- آب پاشی کردن .

۲- مجازاً تملق وچاپلوسی کردن .

**چړک پر کردن** : جمع شدن مادهٔ فاسده در اعضا .

**چړک سوز** : جامه که از غایت کثافت در وقت شستن خوب پاک نشود .

**چړک گرفتن** : کثیف شدن سامان تفنگ و امثال آن .

**چړک وپړک** : بسیار چرک .

**چړک وپړک** : تیت وپرک .

**چړک وپړک شدن** : تیت وپرک شدن .

**چړک وردار** : ۱- پارچه که دران چرک معلوم نشود .

**چړک وچیتل** }
**چړک وچونتا** } : مرادف (چړک وپړک) است .

**چړکوک** : چرکین .

**چړکه** : نوعی است از مرغابی کوچک .

**چړم** : معروفست که پوست آش دادهٔ حیوان میباشد

**چړمک** : چرمی که دلاکان بآن پاکی تیز می کنند .

**چړمک چرخه** : ۱- چترم گلوی دوک .

۲- کنایه از زن تسمه وچالاک .

**چړمک دوک** : مرادف معنی اول (چړمک چرخه) است

**چړمک شدن** : سخت ماندن چیزی درجوش مثل بادنجان خشک

و امثال آن .

**چرم گر** : کسی که چرم پخته می کند .

**چرم گری** : جائی که دران چرم پخته میشود .

**چرم و چکل** : کنایه از رشوه و پاره .

**چرمه** : رشمهٔ زری .

**چرمه کاری** : آنچه که از چرمه بروی لباس دوخته شده باشد .

**چرمینه** : ریسمان چرمی بارکشی .

**چرنگ** : ۱- اندک آبی که در جوی وجویچه روان باشد .
۲- بادی که باصدای خفیف از مقعد براید
۳- هرصدای خفیف .

**چرنگ و پرنگ** : آواز گریهٔ اطفال .

**چرنگی** : نوعیت از بودنه .

**چرنه** : افزاریست که خرادان بآن پری کار را خالی کنند .

**چروپر** : فریاد و ناقراری .

**چره** : ۱- ساچمهٔ تفنگ و امثال آن . ۲- شیلهٔ آب .

**چره** : مرض معروف خصیه که باصطلاح طب فتق گویند .

**چره بند** : آنچه بآن چرگی را بندند .

**چره پلو** : لفظی است که بصورت توهین به پلاوی که درشت پخته شده باشد گویند .

**چره ئی** : تفنگ کارطوسی شکاری .

**چری** : دیگدان آهنی .

**چس** : بادی که از مقعد بیصدا براید .

**چسپ** : متصل وموافق .

**چسپان** : ۱- چیزی که در بازار فروش دارد .
۲- تندوباعجله .

**چسپاند** : جلد و چابک .

**چسپاندن** : دچیزی را بچیزی وصل کردن، دونفر را بجنگ تحریک کردن .

**چسپک** : چسپناک .

**چسپک چسپاندن** : باصطلاح اوباش باکسی خودرا نزدیک کردن

**چسپ کردن** : به مذاق برابرآمدن .

چَسپَندُوک : مرادف (چسپک) است.

چَسپیدَن : (چیزی بچیزی وصل شدن)

۱- باهم بجنگ درافتادن

۲- اصرار کردن و محکم شدن ... مهمان.

۳- گرفتار شدن صید بدام.

۴- لذت بخشیدن.

۵- بمذاق سازش کردن دوا و امثال آن.

چُست : جلد و چالاک.

چِستان : کلام مبهم که معنیش مشتبه و پیچیده باشد.

چُس خور : آدم چلوس و چشم گرسنه.

چُسکی : چیزی جزوی و ناقابل.

چُسکی : باصطلاح اوباش چیزی نازک و کم دوام.

چُسکی خور : مرادف (چس خور) است.

[illegible]س مُشت : کسی که باندک چیزی از جا در آید و خود را گم کند.

[illegible]پکی، چُس و پُس : مرادف (چسکی) است.

چَشَک : خوردن چیزی اندک.

چِشم : معروفست و بعربی عین گویند.

از چشم شدن : زخم چشم رسیدن.

از چشم کسی افتادن : نزد کسی عزیز و ارجمند بودن.

از چشم کسی برآمدن : عقب خوشی برای کسی خفقان پیش با شدن

از چشم کسی کشیدن : ۱- کرده و احسان خود را بروی کسے آوردن.

۲- در وقت طعام خوردن طرف کسے بسیار دیدن.

از چشم ماندن : کنایه کم بین شدن.

از زیر چشم دیدن : پوشیده و آهسته نگاه کردن

به چشم بد دیدن : بنظر عداوت و یا شهوت دیدن.

به چشم خوب دیدن : بنظر احترام و محبت دیدن.

به چشم ترقاندن : زخم چشم رساندن.

به چشم ترقیدن : زخم چشم رسیدن و مردن.

به چشم کسی بشرنا مدن : از طرف شخص مقابل بحیلهٔ و نافرمانی دیدن.

بچشم کسی درآمدن : از روی بیحیائی باکسی پیش آمد کردن.

بچشم کسی دوختن : چشم سفیدی و بیحیائی کردن.

**چشم از چشم شرمیدن :** کنایه در مقابل کسی حیا کردن.

**چشم انداختن :** هر طرف نگاه کردن و چیزے را چشم پالیدن.

**چشم او دادن :** بروی خوبان نگاه کردن.

**چشم بازار را کشیدن :** کنایه، سودا خوب خریدن.

**چشم بخط چسپیدن :** خط را اندک خوانده توانستن.

**چشم بد :** ۱- چشمی که اثر بد دارد و زخم میرساند.

۲- مجازاً نظر شهوت.

**چشم بد داشتن :** کنایه خیره و بیحیا بودن.

**چشم بد کردن :** ۱- بمقابل کسی خیره شدن و بیحیائی کردن.

۲- بمال و یا چیز کسی چشم دوختن.

**چشم براه :** منتظر و امیدوار.

**چشم براهی :** انتظار.

**چشم بزمین انداختن :** ۱- خجالت کشیدن.

۲- بیحیائی کردن.

**چشم بسته :** شخص نابلد که هنوز بچیزے خوب بلد نشده باشد.

**چشم بندی :** بعقیدهٔ عوام نوعیست از جادو که اثر در دیدهٔ مردم کند که چیزے را طور دیگر ببینند.

**چشم بلبل :** ۱- نوعیست از ابریشم دوزی.

۲- نوعیست از پارچه که در آن گلهای کوچک شبیه بچشم بلبل است.

**چشم پت :** کنایه نادیده. مثال : چشم پت ده هزار افغانی ارزش دارد.

**چشم پت شدن :** ۱- اندک خواب رفتن.

۲- کنایه از فوت شدن است.

**چشم پت کردن :** ۱- اغماض و چشم پوشی کردن.

۲- کنایه مردن.

**چشم پریدن :** جهیدن چشم که زنها آنرا بشگون نیک و بد حمل میکنند.

**چشم پیش آمدن :** نو بخواب رفتن.

**چشم ترقیده :** کنایه از بچهٔ شوخ و بے ادب.

**چشم چسپیدن :** چیزے را دیده توانستن.

**چشم خراس :** نوعیست از دوخت که با ابریشم دوزند.

چشم راه کشیدن: انتظار آمدن کسی را بردن.

چشم رسیدن: نظر خوردن.

چشم روشنی: ۱- مژده بشارت.

۲- مژدگانی

چشم زدن: ۱- از کسی خوف کردن.

۲- لحظه و آن.

بیک چشم زدن: بیک لحظه.

چشم زدنی: بیک لحظه و بیک آن، مثال: چشم زدنے بر پغمان هستیم.

چشم سرخ کردن: بکسی و یا مال کسی چشم دوختن.

چشم سفید: بیحیا.

چشم سفیدی: بیحیائی.

چشم سوختن: مرادف معنی اول «چشم زدن» است.

چشم سیاه کردن: سرمه در چشم کردن.

چشم سیر: کسی که فطرت بلند دارد.

چشم شاریده: کسی که بواسطهٔ آب زدن چشم مژگان او ریخته باشد.

چشم شسته: آدم بیحیا.

چشم شستگی: بیحیائی.

چشم ضق کردن }
چشم عنت کردن } : چشم سفیدی و بیحیائی کردن.

چشم قلب داشتن: خیره و بیحیا بودن.

چشم کار کردن: دیده توانستن.

چشمک: ۱- اشاره کردن بچشم بطرف کسی بصورت اخفا.

۲- پارچهٔ مشبک رو بند برقع.

۳- عینک.

۴- خالیگاه بین دو پایهٔ سنج دیوار. (اصطلاح معمار)

چشم کردن: ۱- بیحیائی کردن.

۲- زخم چشم رساندن.

چشمک زدن: به اشارهٔ چشم کسی را فهماندن.

چشم کسی حلقه زدن: کنایه بیمار بودن.

چشم کسی خم نشدن: کنایه حیا نکردن.

چشم کسی دیدن: کنایه حیات بودن.

**چشم کسی از دور دیدن** : بواسطهٔ دور بودن کسی ترسیدن و برخلاف میل او کار کردن.

**چشم کسی را دیدن** : پاس و مراعات کسی را کردن.

**چشم کسی را غلط دادن** : کسی را اغفال کردن.

**چشم کسی لزو بر نشدن** : بیحیائی و نافرمانی کردن.

**چشم کش** : مطعون، طعنه خور. مثال: چشم کش مردم شدم.

**چشم کشیدن** : بقهر و غضب نگاه کردن.

**چشم گاو** : عبهر گلی است.

**چشم گرفتن** : ۱- بتوجه بطرف کسی نگاه کردن. ۲- چشم میت را در وقت نزع بدست محکم گرفتن تا باز نماند.

**چشم گرم آمدن** / **چشم گرم شدن** : کنایه، نو بخواب رفتن.

**چشم گرم کردن** : اندک خواب کردن.

**چشم گشتن** : ۱- کنایه، در حالت نزع بودن. ۲- وضعیت کسی نسبت بسابق تغییر کردن. ۳- بر کسی امید داشتن.

**چشم گشنه** : چشم گرسنه.

**چشم لق** : (بدون کسرهٔ اضافت)، کسی که چشم هایش برآمده باشد.

**چشمِ لق** (با کسرهٔ اضافت)، چشم های برآمده.

**چشم مهره** : مهرهٔ کبودی که برای زخم چشم بگردن اطفال آویزند.

**چشم ناشناس** : آدم بی پاس.

**چشم ناشناسی** : بی پاسی.

**چشم و دیده** : بیحیائی و چشم سفیدی.

**چشم و دیده کردن** : بیحیائی کردن.

**چغ** : پردهٔ بانسی روی دروازه.

**چغت** : سر و پا و خاموش نشستن.

**چغت** : چرب و کثیف.

**چغت بوی** : بوی سوختگی چیزی چرب، مثل بوی پلیتهٔ چراغ تیلی و امثال آن.

**چغچغ** : شور و فریاد.

**چغر** : ۱- کاچ واحول. ۲- چشمی که سیاهی و سفیدی آن بهم آمیخته باشد.

چُغُل: نمام و خبرکش.

چِغِل: (غربال) اسمی است که شگوناً بر کسی که در خانهٔ پدرش فرزند نماند گذارند.

چِغِل باف: کسی که غربال می بافد.

چِغِل پای: نوعیست از جانور شکاری که پاهای آن پر دارد.

چُغُلی: نمامی و خبرکشی.

چِغ و پِغ: مرادف (چِغ چِغ) است.

چِغَه پارَه: زن سلیط و بیحیا.

چُف: دَم و اَفسون.

چِفتی: چوب افزار زدهٔ نعلِ آیینه و امثال آن.

چُف کَردَن: ۱- دم و افسون دَمیدن.

۲- چراغ را خاموش کردن.

چُف وَ پُف: دم و افسون.

بچُف و پُف تیر کَردَن: ۱- بچیزے اندک گذاره و شبا روزے کردن.

۲- باکسی باحتیاط گذاره نمودن.

بچُف و پُف کلان شُدَن: به دعا و تعویذ بزرگ شدن.

چُق: آواز خیف.

چَقاپُچو: آدم قلاش و زبان باز. (لغمان)

چُقُر: عمیق.

چَقر وَ پَقَر: (بفتح اول، مرادف (چقل و پقل) است.

چَقر و چُقُر: پست و بلند و ناهموار.

چُقُری: ۱- گُودال و کَند.

۲- عمق

چَقَل و پَقَل: زمینی که جائی برف آن پریده و جائی باقی مانده باشد.

چَقمَق: ۱- پایهٔ تفنگ دهن پر.

۲- کنایه آدم رِند و چالاک.

چَقمَقی: ۱- نوعیست از تفنگ دهن پر.

۲- نوعیست از خوردن یکمالک.

چَقمَک: آهن سرکجی که قصابان بآن کاردو تیز کیکنند.

چُق وَ پُق: اُشلق و بهانه گیرے.

چُق وَ پُق کَردَن: اشلق و بهانه گیری کردن.

چَکْ : «قطرهٔ آب»، ۱- چوب زیر سنگ کاری چاه آب.
۲- بزبان اطفال دست.
۳- بدندان گرفتن.

چِکْ : ۱- یکجانب از چهار جانب بجُل که آنرا «دزد» هم گویند.
۲- مرادف معنی سوم «چَک» است.
۳- پَر وا نباشته.

چُکْ : خمیده و منحنی. مثال: احمد از غم محمود چُک شده.

چکاپکی
چُکاچُکی } : کمکم، اندک اندک.

چکارَه : ناشناس. مثال: این شخص چکاره است؟ بلهجهٔ استهزا - برو تو چکاره هستی.

چَک اَنداختَن : بدندان گرفتن.

چُکانَه : مرادف «چُکاچُکی» است

چُکاوه : ۱- شربت جوش دادهٔ بقیام آمده.
۲- آب کمی که از بند آب تراوش کند.

چَکْ بَه چَکْ : پر وا نباشته.

چَکْ چَکْ : «قطره قطره»، کف زدن های شادمانی.

چُکْ چُکَه : آوازهٔ خفیف.

چَکْ زَدَن : ۱- چیزی را بدندان کندن.
۲- خرامیدن و مستی کردن کبوتر.

چُکْ شُدَن : از علت پیری یا مرض خم و منحنی شدن.

چَکَرْ : «الف» آله دندانه دار پایه دان بایسکیل که زنجیر عرادهٔ بایسکیل بآن دور میخورد.

چَکَرْ زدن : گشتن و سیر کردن.

چُکَری : نوعیست از رواش.

چَکُش : معروفست افزاری که صنعتگران چیزها را بآن کوبند.

چَکُش اَنْبور : نوعیست از چکش که یکسر آن انبور و سر دیگر آن چُکش است.

چَکُشِ نَرَی دار : نوعیست از چکش که یکسر آن پهن و سر دیگر آن نری دارد.

چِکِک : آبی که در وقت باریدن از سقف خانه میچکد.

چُکُک : پشیکار و جاسوس کسی .

: دوای مایع که در آب چکانند .

چُکُلَه : مَنطَقَه و عَلاقه . (لغمان)

چِکُلَه : قَطره و رشحهٔ آب .

چَکار : ۱- آدم مُضِر و خَطرناک

۲- نوعیست از بوونهٔ جنگی .

چَکَن : نوعیست از دوخت .

چَکَنی : چیزے که بالای آن چَکَن دوخته شده باشد . مثل توپ چکنی و امثال آن .

چَکو : بزبان اطفال چَک چَک و کَف زدن شادمانی است

چَک و پَک : کم رَنگ و بیملاحت .

چِک و پِک : نوعیست از جل بازی .

چِک و پِکِ کسی را یکی کردن : کنایه کسی را لت و کتک کردن .

و پُوز : کنایه ، شکل و قواره .

بی چک و پوز : کنایه آدم بی جرأت .

چَک و چُور : چور و تاراج .

چَک و چُورِ کسی را کشیدن : کسی را چور و تاراج کردن .

چِک و شانه : مرضیست که برای اطفال عارض میشود .

چکُورَه : رند و چالاک .

چکُورَگی : رندے و چالاکی .

چِکَه : ۱- دوغ و ماست زهراب کشیده شده .

۲- سیلی که در پس سر کسی زنند .

۳- خمیده و منحنی . مثال : دستکهای خانه چکه شده .

چَکَه : ۱- چوب سر تیزی که بآن خر رانند

۲- چوبک هائے که بر سر آن دام پیچند .

چَکَه پَو : بازی مشهورے که با تاس نرد بازی کنند .

چَکَه چراغ : چراغ تیلی سفری .

چَکَه چَکَه شُدَن : چیزے بجان خلیدن و بد آمدن .

چَکَه چُوب : مرادف (چکه) است .

چَکَه چُور : آدم رند و قلاش .

چَکَه خُور : کنایه ، انسان و حیوان تنبل

چَکَه رِیش : کسی که ریش باریک و درازه دارد .

چَکَه شُدَن : ۱- خمیده شدن دستکهای خانه و امثال آن

۲- بجای شدنِ لَد از جای خود در بطن مادر.

**چَکه کَردَن** : خود را بطن نے کشال کردن.

**چَکه کَردَن** : انگشت و یا چیزے بحان کسی خلاندن

**چَکه ئی** : کسی که عقب بچه ها ے امرو را گرفته و باعث اذیت آنها میشود.

**چَکی** : ۱- طعمه اندک که پیش از شکار بجانوران شکاری دهند.

۲- کلچهٔ صابون و امثال آن.

۳- باصطلاح اطفال کف زدن شادمانی.

۴- بزبان اطفال دست که (ید) است

**چَکیدَن** : کوفتن و میده کردن.

**سَرِ کَسی را چَکیدَن** : سر کسی را کوفتن و میده کردن.

**چَکیدَن** : (قطره قطره ریختن، کنایهٔ غم و غصه کردن.

**چَکیدَه** : ۱- نانے که خام از دیوار تنور بآتش ریخته باشد.

۲- کنایه از آدم آبله رو

**چَکیدَه** : چار مغز و بادام باتوت کوفته شده.

**چَگَش** : (چوب نشستگاه باز و شاهین، چوب زیر بغل لنگ.

**چَگَشی** : چوب دست سر کج.

**چَل** : ۱- حیله و تدبیر.

۲- نخود کورکی نقیض سربیز.

۳- پارچه های کوچک مس و آهن که بنوک سنبه جدا می شود. (اصطلاح مسگری)

۴- درشتی روی پای مرغ.

**چِل** : (چِل عدد ویست معروف) ۱- روز چهلم ولادت طفل و مرده.

۲- خیرات روز چهلم مرده.

**چَلاندَن** : ۱- گذاره و سلوک کردن.

۲- بکار انداختن موتر و امثال آن.

**باکَسی چَلاندَن** . باکسی گذاره و سلوک کردن.

**چَلباز** : آدم مکار و حیله گر.

**چَلبازی** : مکر و حیله.

**چِل بسم الله** : ورق های گرد نقره ئی بندک زده که در هر ورق آن بسم الله شریف نقش کرده در گردن اطفال آویزند.

چَلپاس : آوازیکه ازافتادن چیزی در آب برآید .

چَلُپاسه : نوعی است ازشلند که اغلباً درسقف های خانه بیباشد .

چَلُپاسهٔ بی خون : کنایه ازآدم بی نمک و بی ملاحت .

چَلپاق : برف نیم پریده از روی زمین .

چَلپای : مرغ کلنگی که پایش درشتی وکثافت دارد .

چِل پایک : گوش خزک حشره ایست .

چِل پَران : آدم دروغ گوه .

چَلپَس : آوازیکه در وقت خوردن ولیسیدن چیزی از دهن می برآید .

چَلپَک : نان تنکی که در روغن بریان کنند .

چِل تاج : مرغی که تاج آن پره پره باشد .

چِل تار : دستار ملنگان .

چِل چِراغ : چراغ پایهٔ گلی که دارای چراغهای متعدد است و آنرا درشب بابرات افروزند

چَل چَل : زبان در آب حرکت دادن سگ و آنخوردن

مثال : به چل چل سگ دریا مردار نمیشود .

چِل چِل زَبان : زبان بازی .

چِل چِلِه باز : آدم شارلات .

چِل چِلِه بازی : شارلاتی .

چِل چِلی : مرغی که درپر های خود خال های غیررنگ دارد .

چِل دَری : آدم هرزه و هرجائی .

چَلدَور : آدم قلاش وفریب کار .

چُلرَ : آدم فرومایه و دنی .

چَل ریش : آدم کهل و میان سال .

چَلَس : ۱- طبقی که روی آن هموارباشد .

۲- مجازاً گوشت لاغر و مسلوق .

چَلِش : گذاره و سلوک .

چَلِشی : آدم صاحب گذاره وسلوک .

چَلغَی : عرق چین وکلای کم عمق .

چَلفَس : آدم چرکین .

چَلکَه : کلفتی که ازکارکردن درکف دست پیدا میشود . (کاپیا)

چُلُل : آواز بو و نه در وقت گریختن .
مثال : چُلُل چُلُل چُلُل بگیلم . عاشق کار دیم

چُلُل گفتن : کنایه سکوت کردن وکم آمدن .

چِلِم : غلیان .

چِلِم بردار : کسی که در مجالس و بازار چلم میگرداند.

چِلَم بُردن : چلم کیف کردن .

چِلَم چِلَم چِتری : بازی ایست از بازی اطفال.

چِلِم چوب : مرادف (چراغ چوب) است

چِلِم سواره : کنایه چلم چرس .

چِلِم کش : کسی که عمل چلم دارد .

چِلمه : ۱- چرک دست و پاے و امثال آن .
۲- سرگین خشک شده زیر پای حیوانا
۳- کثافت و درشتی روی پای مرغ .

چُلمه بستن } : چرک و کثیف شدن .
چُلمه زدن } مثال : پشت گردن احمد چلمه زده .

چِلَمی : مرادف (چلم کش) است .

چَلَند : رویه وگذاره .

باکسی چَلَند کردن : باکسی سلوک ورویه کردن .

چَلنی : ظرف سوراخ سوراخی که ماهی پزان ماهی
بریان شده را از کرائی کشیده بالای آن گذارند .

چَلنی چَلنی : سوراخ سوراخ .

چَلنی چَلنی شدن : (سوراخ سوراخ شدن) دعاییست که
زنان درحالت نفرین گویند .

چَلَو : برنج صاف کرده که با سالند خورند .

چَلوائی : سبزی ایست معروف که آنرا پزند :

چَل وَ پَل : فریب ودغا .

چَل وَ چُقری : پستی و بلندی صحن حویلی وامثال آن.

چُلوس : آدم بیعار وچشم گرسنه .

چَلَوصاف : ظرفی که دارای سوراخهای متعدداست
و دران برنج صاف کنند

چَلَوصاف کسی از او برآمدن : کنایه ظرفیت و حقیقت
کسے ظاهر شدن

چَلَوصافی : مرادف (چلوصاف) است

چَل وفن : مکروحیله .

چَل وفن باز : آدم مکار وحیله گر.

...ول : ۱- مرادف (چَل وفَن)، است .
۲- بهم خلط وآمیخت . مثال : احمد ومحمود باهم چَل وول هستند .

...وهُنَر : مرادف (چَل وفَن)، است .

چِلَه : باصطلاح مسگران طرف بالای سموا و امثال آن .

چِلَه : (چلهٔ زمستان)، ۱- باصطلاح شالبافان تنستهٔ بافت .
۲- انگشتری نگین .
۳- حلقهٔ گوش .

چلهٔ انگُشتَر : مرادف (چلهٔ بردست)، است

چلهٔ بَردَست : بازی ایست که با انگشتر میشود .

چلهٔ پیچ : ۱- ابریشمی که بر منجنیقِ کارگاهِ بافندگی آویخته است .
۲- چوب مخروطی که دران تارهای تنسته را می پیچد . (اصطلاح شالبافی)

چلهٔ خُورد : بیست روز آخر زمستان

چلهٔ کلان : چهل روز اول زمستان .

چلهٔ گُریز : مهمانی که زن بعد از چهلم روز فراغت حمل بخانهٔ والدین ویا اقارب خود رود .

چلهٔ گوش : حلقهٔ که زنان و مردان در نرمهٔ گوش اندازند .

چلهٔ گی : جامهٔ طفلی که نو تولد شده باشد .

چلهٔ مَست : کسی که در موسم سرما از بی پروائی جامهٔ باریک می پوشد .

چِل یٰسین : دعائی است که چهل مرتبه یٰسین شریف خوانده بر مریض دمند .

چَلی : ۱- مکار و فریب گر . (لغمان)
۲- سبزی ایست که آنرا می پزند . (هزاره)

چَلیدَن : ۱- شگافتن وبهم رفتن جامه و امثال آن .
۲- جاری شدن حکم وفرمان و امثال آن .
۳- گذارهٔ کسی شدن .

اَز چَلِش اُفتادَن : از اعتبار افتادن سکه و امثال آن

دِشتِ کسی چَلیدَن : کنایه گذارهٔ شبا روزی کسی شدن .

**چُلیدَن** : ۱- خائیدن استخوان.
۲- بغرض ایذای کسی چیزی کندن.

**چَلی گَر** : حیله گر و مکار.

**چَم** : (خرام و رفتار باناز) موقع، رقص.
مثال: اگر چم خود را دیدم.

چَم زَدَن : رقصیدن.

**چِم** : سبزه بریده که در کنار خیابانها و غیره بکار برند.

**چمبَر** : (چَنبَر) (دائره دف) کرباس چاپی رویه لحاف

**چمبَر خیار** : مرادف (تَرّه) است.

**چُمبُلک**
**چُمبُلکی** : چین و شکن جامه و روی و اندام.

**چَمچَق** : (بفتح اول) ظرفی که از خچه بافته و بآن آش بریده را صاف کنند. (بدخشان)

**چَمچُق** : گنجشک خانه گی (بدخشان)

**چِمچِق** : (بکسر اول) دو ظرف کوچک برنجی که بآن ساز زنند (لغمان)

**چَمچَه** : (قاشق بزرگ، گنجشک خانه گی (لغمان)

**چَمچَه خار** : رستنی است که خار دارد.

**چَمچَه مار** : مارکفچه.

**چَمچَه مَست** : کسی که باندک چیز از جا در آید و خود را گم کند.

**چَمچَه نول** : پرنده است از انواع مرغابی که منقار آن شبیه به قاشق است.

**چَم زَدَن** : رقصیدن.

**چَکَه** : استخوان قلم ران (هزاره)

**چُمبُلک** : مرادف (چُمبُلک) است.

**چَمَن** : (سبزه زار) جنگلِ بید (لغمان)

**چَمَن پُلی** : نوعی از محصول که از مال مواشی اخذ می نمودند.

**چَمَنی** : قرچه پرنده است معروف.

**چَموس** : نوعی است از پا افزار.

**چَموش** : اسپ و استر بدراه و لگد زن.

**چُمون** : خورد و کوچک.

چُمونَک : بسیار کوچک .

چَمونَه : ۱- نوعی است از قرچه .

۲- آدم لاغ و مسخره .

۳- آدم رند و چالاک .

چُمونِی : مرادف (چُمونَک) است .

چِنار : درختی ست معروف .

چِنارِی : رنگ خاکی شبیه به پوست چنار

تَلخِ چِنارِی : نوعی است از تَلخ .

چِناق : استخوان سینهٔ مرغ که بآن شرط بندند .

چِناقِ دِلخوا : چناقی که تاد یهٔ شرط آن بارا دهٔ کسی است که برده باشد .

چِناقِ دِلخوا اشکَستاندَن : جملهٔ ایست که در مقام توهین بکسی گویند که در معامله و یاکاری از کسی خواهشات بیجا کند

چِنتِر، چِنتِرَک : گوشت پیش ناف وغیره که ازخوردن نباشد .

چُلنَه : کسی که از وست معیوب باشد .

چُنَد : سرد و پانشسته .

چَندَکَه : (چَندیکَه)، چندم حصه مثال. توچندکَ ملک هستی .

چُندشُدَن : به خود خوردن و خجل شدن .

چُندُک : مرادف (چُندِی) است .

چِندَن : (چِیدَن)، ۱- ترتیب کردن .

۲- چیدن میوه وجمع کردن دام وامثال آن .

خُودرا ازکَسی چِیدَن : خود را از کسی کناره کردن وقطع رفت وآمد کردن .

چُندوچُند : چنه زدن در سودا .

چُندِی : گرفتن عضوے بدو ناخن آنچنان که بدرد آید .

چِنگ : گوشت زیادی که در بین فرج زن هاست .

**چُنگ** : بادی که با آواز خفیف از مقعد کسی برآید.

**چَنگ** : (چنگال، سازی است) ۱- کج و منحنی.

۲- لاغر، ونزار

۳- قلاب ماهی گیری.

**اَز چَنگ بَرآمَدَن** / **اَز چَنگ رَفتَن** : ضایع و تلف شدن.

**بچَنگ آمَدَن** : بگیر آمدن.

**چَنگال** : معروف که پنجهٔ انسان و حیوان باشد.

**چَنگالی** : خورشی که از میدهٔ نان و روغن و شیرینی سازند.

**چُنگ چُنگ** : مرادف (چُنگ و پُنگ) است.

**چَنگ شُدَن** : ۱- کج و منحنی شدن.

۲- لاغر و نزار شدن.

**چَنگ کَردَن** چیزی را کج و منحنی کردن.

**چَنگَک** : (قلاب) ۱- سیخ سر کج نان پزی

۲- مجازاً کسی که کسی از کار ناشایسته جلوگیری نماید

**چُنگَک سیخ** : سیخی که نان بایان نان را با آن از تنور کشند.

**چُنگُک شُدَن** : بند شدن و پاره شدن جامه در جایی

**چَنگَلَک** : رستنی است گل زرد دارد و گل آن را در آشها کنند. (هزاره)

**چُنگ ماندَن** : گرفته شدن اعضا از شدت مرض و یا خنک.

**چُنگو** : رستنی است که بیخ آن را بجای مسهل استعمال میکنند. (هزاره)

**چُنگ و پُنگ** : اشتق و بهانه گیری طفل.

**چَنگوِی** : ۱- دست به یخن شدن و جنگ کردن.

۲- ورزش پهلوانی.

**چَنگوِی دادَن** ورزش دادن پهلوان بشاگرد.

**چُنگی** : ۱- خمیره که خانه والا در دکان نانبایی پخته می کند.

۲- خورد و کوچک.

۳- پارهٔ خمیری که نان با از ذوغالهٔ خمیرخانه والا می دزد

چنگی پز : نان بائی که در پس کوچه نان خانه والا می پزد

چنگی کردن : دزدیدن نان بای از خمیر خانه والا.

چنگی گگ : بسیار کوچک.

چنه : ۱- ذقن.

۲- نول زیرین مرغ.

۳- طرف باریکی نان خانگی.

۴- پیش برامدگی تعمیر.

۵- مجازاً آدم چنه دراز

۶- کنایه از آدم پرگوی.

چنه زدن : بادکاندار در کم کردن قیمت اجناس مصر شدن.

چو : آواز سگ در وقت زدن.

چو : صدا برای راندن اسپ.

چو : چرم پینی که از داخل بدور تلهٔ پازار واده میشود (اصطلاح پازار دوزان)

چوب : (خشب) عصا.

از چوب آدم تراشیدن : کنایه به نفر ناشد ضرورت داشتن.

زیر چوب انداختن : کسی را زیر لت و کتک انداختن

چوب انداز : علی الحساب بدون تأمل و سنجش.

چوب آخور : چوب دو شاخهٔ که در دیوار اخور برای بستن اسپ نصب میکنند.

چوب تراش : آله که بآن چوب را صاف کنند.

چوب تره : خانهٔ بی دیوار باغی.

چوب تو : آله که بآن کجی چوب را راست کنند

چوب تو کردن : بضرب چوب از کسی چیزی گرفتن.

چوب تیغ دار : چوبی که در جوف آن خنجر باشد.

چوب چلک : جمع کردن خس و خاشاک.

چوب چهار تراش : چوب چار پهلو که در تعمیرات بکار برند.

چوب چیلک : چوبی که بآن سردوز تابند.

چوب خانه : هیزم خانه.

چوب خط : ۱- چوبی که در آن برداشت دکاندار خط می کنند.

۲ خط بر کاغذی اطفال.

**چُوبِ خَطِی** : ۱- پیشکاره رشوت کسی .

۲- باصطلاح اوباش کنایه بچهٔ امرد که به پای کسی باشد .

**چُوبِ خواستَن** : کنایه مستحق جزا بودن .

مثال : دهن کشاده بخاری به سان بی ادبان
سخن بجائی رسیده که چوب میخواهد .

**چُوبِ دَست** : عصا .

**چُوبِ دُکُونَک** : پرنده است کوچک و خوش رنگ بقدر قرچه .

**چُوبِ دُول** : ۱- چوبی که بان دُهل نوازند .

۲- چوبی که در آن دلو چاه بسته میشود

**چُوبِ زَدَن** : ۱- کسی را به چوب لت کردن .

۲- سخنان نیش دار و پهلودار بکسی گفتن .

**چُوبِ ساجِق کَشِی** : چوب سر تیزی که بآن ساجق کشند .

**چُوبِ سای** : سوهان درشتی که بآن چوب دست و امثال آنرا پرداز کنند .

**چُوبِ فُرُوش** : ۱- کسی چوب دستک قطع میکند و میفروشد .

۲- کسی که بالای خر چوب بار کرده در بازار میفروشد .

**چُوبَک** : هر چوب کوچک مثل چوب گوگرد و چوبک کشمش و امثال آن .

**چُوبَ کارِی** : آنچه از چوب به تعمیر کار کنند .

کسی را چوبکاری کردن .

کسی را لت و کُتک کردن .

**چُوبَک زَدَن** : ۱- در چیزی چوب را فرو بردن و حرکت دادن .

۲- در کار کسی مداخله کردن و خلل انداختن .

**چُوبَکی** : کسی که خدمات جزوی باو رجوع باشد .

**چوب گز** : (بدون کسرهٔ اضافت) چوب معماری که با آن کاگل دیوارها را هموار و برابر کنند .

**چوب گز کردن** : کاگل روی دیوار را ذریعهٔ چوب گز درست وهموار کردن .

**چوب کش** : مرادف (چوب انداز) است .

**چوب گوله** : دو چوبی که ساز کارگاه بافنده گی بالای آن آویخته است .

**چوب وچخت** : چوب وهیزمی که به سوخت بکار برند

**چوب وسپربازی** : بازی معروفی که باچوب وسپربازی کنند .

**چوپیچک** : ماکوی گلیم بافی (هزاره)

**چوت** : ۱- تخمین وقیاس .

۲- فکرواندیشه .

۳- آلتی که تاجران با آن حساب کنند و باین معنی اردوست .

**چوت انداز** : قیاسی وتصوری .

**چوت زدن** : فکرکردن ، باندیشه افتادن .

**چوت کردن** : تعمق کردن، چیزی را بفکر سنجیدن .

**چوتَه** : ۱- ازار نیمچه که پهلوانان در وقت کُشتی پوشند .

۲- پارچهٔ که زنها در موقع حیض درکمر بسته کنند .

**چوچ** : چوب کوچکی که اطفال در بازی چوچکان با دنده بازی کنند .

**چوچکان** : بازی مشهور اطفال .

**چوچلی** : پرنده ایست که در لب های دریا نشینند .

**چوچو** : شور واضطراب گنجشک در وقتی که جانوری قصد گرفتن او را کند .

**چوچ وپروچ** / **چوچ وپوچ** : زن وفرزند .

**چوچه** : (زادهٔ هرچیز) خورد وکوچک .

**چوچه خور** : کنایه آدم ستم پیشه .

چوچه چوری : ظلم و ستم بر ضعیفان.

چوچه دادن : (چوچه زائیدن) کنایه زیاد شدن.

مثال: پول احمد چوچه میدهد.

چوچه گریز : کسی که در طفولیت از کسی ترسیده و گریخته باشد.

چوچه گگ : خورد و کوچک.

چوچگی : خوردی و طفولیت.

چوچه گیری : نسل گیری.

چوچه ماتو : کنایه امرد خوشگل.

چور : (غارت و تاراج) قطعاً و بکلی.

مثال: چور از یادم رفت.

چور انداختن : کنایه بیباکانه رشوت گرفتن.

چور و پور : قطعاً و لاقلم بمثال: چور و پور فراموش کردم.

چور وچپو : غارت و تاراج.

چورس : چارپهلو.

چورسی : نوعیست از افزار نجاری که جاهای عمیق را بآن کار کنند.

چوری موی کنک : بازی الیست از بازی های اطفال

چورنگ : تملق و چاپلوسی.

چورنگ زدن : تملق و چاپلوسی کردن.

چوری : زیوریست معروف که از طلا و نقره و شیشه و بلور سازند.

چوری : ۱- مگس پران که از موی سازند.

۲- چوبی که دران پارچه بسته و بآن کبوتر پرانند.

چوری زدن : کنایه تملق و چاپلوسی کردن.

چوری والا : زنی که چوری شیشه ئی و بلوری درخانه ها برده میفروشد.

چوز : پرندهٔ شکاری که تولک نشده باشد.

چوشک : پستان رابری که بدهن اطفال کنند.

چوغل : چیزی باشد مثل غربال کوچک که بجهت کوفتن برف در پا بندند تا مردم از راه برف بفراغت عبور کنند. دهزاده

چوک : معروفست جائی که از آن چهار راه منشعب شده باشد

**چوکات :** چارچوبهٔ دروازه وچوکات عکس وامثال آن

**چوکر :** اسپی که چشم و پوز وروی آن سفید باشد.

**چوکره :** شاگرد و پیشکار کسی .

**چوک کردن :** ۱- خواباندن اشتر .

۲- کسی را وراز انداختن برای زدن.

**چوکی :** (کرسی نشستن)، کشک و محافظت .

**چوکیدار :** کسی که شب در بازار دکاکین را محافظت میکند .

**چول :** حصهٔ تراشیدهٔ شمع سیخ وامثال آن که در سوراخ زیر دل جاگیر میشود.

**چول :** (بیابان، آلت تناسل).

**چولاق :** کسی که دستش بریده واز کار مانده باشد.

**چول پیره :** کشک ومحافظ اطراف ونواحی یک منطقه.

**چولداری :** خیمهٔ دو ویرکهٔ سائرے .

**چوله :** ناخنگی حلقه های دام .

**چوله گیرشے :** گرفتن ناخنگی حلقه های دام .

**چون :** (هنگامی که، چلو، مثل، مانند، اگر)

۱- سوراخ خزانهٔ تفنگ .

۲- آواز بودنه در حالت اضطراب .

**چونس :** ۱- آواز سگ در وقت زدن .

۲- آواز مکرر بودنه در حالت اضطراب .

**چونه :** مواد معروف تعمیر .

**چونه وپونه :** کنایه اصل وحقیقت . مثال: چونه وپونیش با محمد معلوم است

**چونی :** (الف) (قشلهٔ عسکرے)، قفس بزرگے که در آن بودنه اندازند .

**چویدن :** ۱- بهم خوردن دندان ها از خوردن آب یخ وبرف .

۲- درد کردن وخله زدن اعضا .

**چهره :** (صورت وروی، غالب، مقوی که بآن کبک شکار کنند .

**چهره شدن :** ۱- نزد کسی مقام ومنزلت یافتن .

۲- در قمار دوباره چانس گرفتن .

۳- داخل خدمت عسکری شدن .

**چهره کردن** : ۱- کسی را با کسی معرفی کردن و شامل ساختن .
۲- کسی را شامل خدمت عسکری کردن
۳- کسی را به یک نظر دیدن و شناختن

**چهره ئی** : پرجعلی در بازی قطعه .

**چی** : (چه) استفهام است .

**چیت** : پارچه است به رنگ های مختلف .

**چتیک** : قرچه پرنده است معروف . (کاپیسا)

**چیت گلنار** : نوعی بوده از چیت .

**چیچک** : مرضی است معروف که دانه ها بر بدن اطفال بر آید .

**چیچک یاغی** : چیچک خودرو که بدون خال زدن بر آید .

**چیچکی** : آبله رو .

**چیر** : پاره .

**چیر برف** : راه بین برف .

**چیردی** : استخوان زیادی که در پای اسپ و خر و امثال آن پیدا میشود . (اصطلاح بیلاری)

**چیره** : ۱- پاره
۲- پیش برآمده گی سنگ کاری از دیوار .
۳- گرد کوچک زمین مزروعی .

**چیره چیره** : پاره پاره .

**چیز** : معروف است که شی باشد .

سر چیز کسی دست ماندن : چیزی کسی را زیر نظر گرفتن و خواستن .

**چیز خوره** : کسی که با و زهر داده شده باشد .

**چیز خوره کردن** : کسی را زهر دادن .

**چیغ** : (چیق) فریاد و استغاثه .

**چیغ زدن** : فریاد زدن .

بالای کسی چیغ زدن : بالای کسی خشم گرفتن .

**چیغس** : ۱- ناله و فریاد .
۲- صدای بلند و نا ملایم .

**چیغس کسی را کشیدن** : کسی را سخت آزار دادن

**چیغ و پیغ** : فریاد و فغان .

**چیلان** : طائریست حلال گوشت بقدر کلنگ

**چیلک** : ۱- پشمی که بنوک آن سنگ بسته سر دوزند تا ... ند.

۲- سنگی که اطفال بآن تار بسته و بالای تار گدی پران اندازند .

۳- ظرف حلبی صندوق مانندے که درآن نفت و امثال آنرا اندازند .

**چیلیه** : چوب بندے که شاخچه هاے تاک انگور را بالاے آن اندازند .

**چیلی** : نوعیست از بز بزرگ که ماده آن شیر بسیار دهد .

**چین** : (شکن و پیچ و گیسه گی‌ها) آواز حزین طیور درحالت اضطراب .

**چین** : (بایای مجهول) مقدار و اندازه (کاپیسا) .

مثال : چنین یکس هم نیست .

**چین چین** : (شکن شکن) آواز کمر رطیور در حالت اضطراب

**چین دندان** : (بایای مجهول) لایق و مناسب .

**چین دود** : کنایه تند و با عجله .

**چینس** : آواز کمر رطیور .

**چینی** : (ظرفیست معروف) نوعیست از سنگ کوچک اغلباً بسفید میباشد .

**چینی خانه** : طاق مخصوص خانه داری که دران چینی اندا[illegible] ی شد .

**چینی قازه** : نوعیست [illegible] که بر پشت آن [illegible]

**چینک** : پوست کردن و چیدن کشته جواری .

# حرف حا

**حاجَت اَوْ** : جُنُب

**حاجَت اَوْشدن** : جُنُبْ شدن .

**حاجَتِی** : پاکی دلاک برای ستردن موی زیر ناف .

**حاجِی** : (حاج) حَج کُننِدَه .

**حاجِی باشِی** : کَسی که برای انتظام و سرشته کار حجاج موظف است .

**حاجِی بَرگَشتَه** : کسی که حج نکرده و از راه پس آمده باشد لفظیست که بصورت توهین بحاجی گویند

**حاصِلخیز** : زمینی که غله بسیار کند .

**حاضِر** : (ع) (مقابل غائب) ۱- آماده برای کار ۲- لفظیست که عسکران در موقع حاضری دیدن بجواب آمر گویند .

**حاضِرباش** : نفرخدمت منصبدار .

**حاضِرجَواب** : کسی که هر سخن را ار تجالا جواب دهد .

**حاضِرِی** : (حاضر بُودَن) طَعام متنوع و مکلف

**تَحتِ حاضِرِی** / **زیرِحاضِرِی** : زیر مَراقِبت .

**حاضِرِی دادَن** : بجای معین حاضر بودن خود را نشان دادن .

**حاضِرِی دِه** : کسی که موظف به دادن حاضری باشد

**حاضِرِی والا** : ۱- مامور موظف گرفتن حاضری . ۲- آماده و مهیا برای انجام خدمتی

**حافِظْ** : (ع) (نگهبان) اعمی ، کور

**حافِظجِی** : حافظ قرآن شریف .

**حال** : (ع) (زَمانِ مَوجودَه) قُوتِ بدنی .

**ازحال بَرامَدَن** / **ازحال رَفتَن** : بیمزه و ناتوان شُدن .

بَحال آمدَن : ۱- به هوش آمدن .

۲- سر قوت شدن .

۳- معیشت و روزگار کسی خوب شدن .

بَحال خُود نبُودَن : به فکر و عقل خود نبودن .

بَحال خُود شُدَن : خوب شدن به فکر آمدن . (لغمان)

کَسی را از حال کَشِیدَن : کنایه، کسی را مانده و خسته کردن

حال بَحال کَسی ماندَن : ۱- کنایه بیروزگار شدن .

۲- مانده و کوفته شدن .

حالِ کَسی بَد شُدَن کنایه فقیر و محتاج شدن .

حال گُفتَن : افشای راز کردن . (لغمان)

حالی و یکساعَت : کنایهٔ حالَتِ نزع بمثال :

احمد حالی و یکساعتست .

حَبَشی : نوعیت از بودنه .

حَجامَت : معروفست خون گرفتن از بدن باشد .

جان خود را حجامت شاندن : کنایه از سادگی خود را

بمصیبتی دچار کردن

حَجامَت چی، حَجامَت کش : کسی که از بدن خون میکشد .

حجامت کلان : حجامتی که در مقعد میکنند .

حرامزاده : (ولد الزنا)، باصطلاح اوباش آدم بد و چالاک .

حَرام کار : زانی .

حَرام کاری : زنا .

حَرام کُره : دشنامی است که به بچه های شوخ و چشم سفید گویند .

حَرام گُوشت : حیوان و طیوری که شرعاً گوشت شان حرام باشد .

حَرام مَغز : مغزی که در استخوان کمر گوسفند وغیره میباشد .

حَرف : معروفست که کلام و سخن باشد

حَرفِ پاک : سخن بی آلایش .

حَرفِ پهلُودار : سخن ابهام و کنایه دار .

حَرفِ قالبی : سخن پخته و سنجیده .

حَرفِ منَازِی : سخن پاک و بی آلایش .

حَریرَه : (ع ، درزم و معرا) خوردنی که از نشایسته و قند

برآمریض پزند .

حَرِیرَه شُدَن :
حَرِیرَه گَشتَن : } زم و ملائم شدن گوشت و امثال آن در وقت پختن

حِساب : (ع)، لمعروفست که شمار باشد .

اَز حِساب بَرآمَدَن : ازحد گذشتن یعنی بسیار بودن .

بحِساب نامَدَن : بے اعتنا شمرده شدن .

ناحِساب : صحیح نشمردن .

بیحِساب : بے اندازه وبیحد .

هرچیز بجُز حِساب داشتَن : هرچیز را بجز اندازه و راه حل بودن .

حِسابدِه : کسی که بدفاتر مسئولیت حسابی دارد .

حِساب وکِتاب : مجازاً داد و معامله .

حِسابی : (معامله که بحساب تعلق دارد) هرچیز خوب و حسابی قدرشل آدم حسابی وکار حسابی و امثال آن .

حُسَینی : نوعیست از انگور بالیده . شال حسینی حسن خوبان است بیا بچه انگور بخو .

حَشَم کُشی : دشمنی .

حَق : (ع) (مال وپاره معین کسی)، دین .

اَز حَقِ کَسی آمَدَن : کنایه حریف و سرشکن کسی بودن

کَسیرا حَق دادَن : کنایه کسی را سرزنش کردن و جزا دادن

حَق الله : اندک غله که در وقت رفع خرمن ملا داده .

حَق آوَه : (حق آبه) آب معین زمین .

حق دار : (ولی نعم) داین .

حَق داری : قرض و دین .

حَق دوستَک : پرنده ایست که شبها خود را از درخت آویزد و صدای حق از او استماع میشود .

حَق زَدَن ۱- ذکر کردن .
۲- شب در بستر بواسطه مریضی نا قرار بودن .

حَقِ کَسی را بجای کَردَن : (خدمت کسی را کردن)، کنایه کسی را جزا دادن .

حَقِ کَسی را اَدا کَردَن : (تادیه حقوق کسی را کردن)، کسی را زدن ولت کردن .

حَق وتاریخ : کنایه از رشوت وپاره .
حَق وحَق انداختن : بسیار قی کردن .
حَق وحَلال : پاک وبی شبهه .
حَق وناحق : بی سبب وبلاموجب .
حَکّاک : (کسی که چیزها را حک کند) مجازاً شخص زیرک وتیز رس .
حُکمِ طاس : باصطلاح اوباش امر نافذ .
بحکمِ طاس : حتمی وبالضرور .
حَکیم ع : (دانشمند) طبیب یونانی .
حَکیم فیل : جملهٔ توهینیه است که به طبیب نالایق گویند .
حَلاجی : آله که پنبه دانه را از پنبه جدا کند .
از حَلاجی برآمدن : ۱- بسیار کار کردن و مانده شدن
۲- کنایه تجربه حاصل کردن و پُخته شدن .
کسی را از حَلاجی کشیدن : کنایه کسی را مانده ساختن .

حلاجی گر : کسی که پنبه را از پنبه دانه ذریعهٔ حلاجی جدا میکند .
حَلال ع : معروف است که نقیض حرام باشد .
کسی را بی تیغ حَلال کردن : کنایه کسی را زجر و زحمت دادن .
حَلال گوشت : حیوان وطیوریکه گوشت آنها شرعاً حلال است .
حَلال ومُردار : کنایه ، جیفهٔ دنیا .
حَلال ومُردار کردن : کنایه کار را بدرستی انجام ندادن .
حَلالی : (نقیض حرامی) کنایه ، فرزند صالح .
حَلبی : نوعی است از آهن که از آن صندوق وسامان سازند .
حَلبی ساز : کسی که سامان حلبی از قبیل بخاری وامثال آنرا میسازد .
حلبی سازی : جائی که در آن سامان حلبی سازند

حلق : گلو .

از حلقِ کسی کشیدن : حق خود را از کسی زنده کردن

زیرِ حلقِ کسی درآمدن : در موقع حرف زدن بکسی خود را نزدیک کردن، جملهٔ توهینیه است .

حلقِ کسی خشکی کردن : ۱- کنایه تشنه شدن .

۲- کنایه در کاری درماندن

حلق کشیدن : بشدت گریه کردن و یا بیت خواندن. مثال : احمد خود را حلق کشید .

حلق و دلق : اندک کفایت .

حلقه : (هرچیز مدور بصورت دائره) دام .

کسی را حلقه کردن : دور کسی را گرفتن و کسی را محاصره کردن .

حلقه انبور : انبوری که دهن آن شبیه حلقه است و مسگران ظروف را با آن بالای آتش میگیرند .

حلقه بستن : گرد شدن نفر در وقت ذکر کردن و یا نغمه کردن

حلقه حلقه : منجیله منجیله .

حلقه دوانک : نوعیست از گره که بجر و کشیدن بهم تنگ میشود .

حلقه زدن : دگرد نشستن مردم، منجیله زدن مار .

بدورِ کسی حلقه زدن : بدور کسی گرد آمدن .

حلوا : خورشی است معروف .

حلواخورک : طفلی که خورد از پدر بماند و یا بعد از مرگ پدر خود تولد شود .

حلواگک : میوهٔ که بسیار نرم و ملایم شده باشد .

حلوائی : ۱- کسی که در دکان حلوا می فروشد .

۲- نوعیست از ناک که نرم و ملائم است.

۳- رنگ بور مایل بسرخی .

حلوای برنج : حلوائی که از آرد برنج پزند .

حلوای بیدود : کنایه از تلخان است که توت آرد شده باشد .

حلوای تشپک : نوعیست از حلویات که مثل پشم تار تار میباشد .

**حَلوایِ سُرخ** : نوعیست از حلوا که از سمنک آرد و روغن پزند. (هزاره)

**حَلوایِ سُوان** : نوعیست از شیرینی.

**حَلوای مَغزی** : نوعیست از حلویات که دران مغز بادام و چارمغز و امثال آن را اندازند

**حَلّ و مَل** : ایسه و معرا.

**حَلیم** : خورشی است که در زمستان با شکر و روغن خورند.

**حَلیم دادی** : نوعیست از سیلاوه.

**حَمّام** : (ع) (گرمابه) ظرف بزرگ شیردان دار مسی که دران آب گرم کنند.

**حَمّام جوانی** : بردن مادرش عروس را بعد از ختم عروسی بحمام.

**حَمّام دَه** : محفلی که بعد از روز دهم ولادت فرزند بتقرر رفتن زچه بحمام گیرند.

**حَمّامی** : کسی که کار حمام را می کند.

**حِنا** : معروفست که بآن دست و پا خضاب کنند.

**حنا بیارید** : غزلی که در شب حنای عروس میخوانند.

**حنا بَندان** : شب حنا.

**حنائی** : رنگ سرخ مائل به زردی.

**حوال دار** : باصطلاح قدیم پرکمشر.

**حواله** : (ع) معروفست برات و چک و امثال آن باشد.

**حواله دار** : محصل تحصیل پول باقی.

**حوالهٔ کسی را بخدا کردن** : کار کسی را بخدا سپردن. جملهٔ نفرینیه است

**حوضَک** : (حوض کوچک) گودال کوچک بین طبق پخچی قرو و کاچی و امثال آن.

**حوضک حوضک** : افسانهٔ خیالی که برای اطفال گویند.

**حول بالله** : کنایه شخص عجول.

**حیاتی** : باصطلاح قدیم ورقهٔ هویت مامورین.

**حیدری** : حلقهٔ طلا و نقره که در نرمهٔ گوش آویزند.

**حیزک** : حیز، خنثی.

**حیزک نادی** : باصطلاح اوباش آدم سست و بی همت

**حیوان** : (جاندار) ۱- باصطلاح مردم لغمان طفل. ۲- مجازاً شخص بیعقل و نادان که بالفظ است گویند

**حیوانک** : لفظیست که در مقام ترحم به طفل گویند.

# حرفِ خا

**خاتون :** (لقب زن بزرگ) باصطلاحِ مَردُم هزاره زَن منکوحه .

**خاتونِ مَحْشَرْ :** لقب بی بی فاطمه زهرا که صبیهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم است .

**خادَهْ :** چوب باریک راست و بلند .

**خادَهٔ دُزْ ها :** کنایه آدم لاغر وطویل جملهٔ است که بصورت توهین به مردم لاغر وطویل گویند .

**خادَهٔ رَنگ رِیْزِیْ :** ۱- چوب باریک وطویلی که رنگ ریزان پارچه ها را آن از طناب پائین و بالا میکنند .

۲- مرادف خادهٔ دُزها است

**خار :** معروف است که (شُوک) باشد .

**خارآهو :** رستنی است که به سوخت بکار برند.

**خارازچِشْمِ کَسی کَشیدَنْ :** کنایه باکسی معاونت کردن
مثال : احمد خار از چشم کسی نمیکشد .

**خارِبادِبَرگ :** رستنی است خار دار که به سوخت بکار برده میشود .

**خارِبَغَلْ :** کنایه از شخص مُخِل .

**خاربَنْد :** آنچه بردور دیوارِ زراعت وسر ها ی دیوار خانه از خار وخاشه بندند .

**خارپُشْت** / **خارپُشْتَک** : جانوری است که در پشت خار ها دارد .

**خارِچِشْم :** کنایهٔ محسود .

**خارچَنگ :** سرطان ، جانوری است معروف .

**خارچِیْن :** مرادف (خاربَنْدْ) است .

**خارخار :** میل خواهش وخاطر به چیزی .

خارخانهٔ : خانهٔ که در موسم تابستان برای رفع گرما از خار و علف سازند.

خارِخَسَک : نوعیست از خار که با دویه بکار برند.

خارخوَر : کسیکه باندک چیز از جای دراید و طبل خورد.

خارخوَردَن : رمیدن و خود را کناره کردن.

خارزَدَن : بعنکر کسی خلل انداختن.

خارزَنبور : مرادف (گوَزَنبور) است. (لهوگرد)

خارِستانی : نوعیست از بوونه.

خارِشت : (خارِش) اسم مصدر خاریدن است.

خارشتی : شخص هوس باز و شوخ چشم.

خارَک ۱- خِراشس و شگافتگی جامه.

۲- بیخ باریک و کوچکی که در بوته بکار برند.

خارکَش : کسی که خار از کوه آورده میفروشد.

خارکِشتَن : کنایه دشمن بخود پیدا کردن.

خارَک شُدَن : خراشیدن و شگافته شدن جامه.

خارَکی : رَستنی است که آنرا می پزند. (لغات)

خارِگوسفَند : نوعیست از خار.

خارَه : زمینی که کشت نشده باشد.

خاری : مرادف (خارِستانی) است.

خاری تورَغالَه : نوعیست از بوونه، تورغاله.

خاشُنَه : خواهر زن.

خاشَه : ۱- چوب ریزه و خس. ۲- چیز اندک.

خاشه بدُمِ کسی بَند نَشُدَن : کنایه شپیله دادن و از جای بدر رفتن.

خاصَه : (نَقیضِ خَشَرَه) ۱- نوعیست از مَلمَل.

۲- صافهٔ که او ویه در آن بیخته می شود.

خاصَه پَز : خبازی که در دکان نان خاصه پزد.

خاصَه تَراش : سرتراش مخصوص پادشاه

خاصَه دار : باصطلاح قدیم ژاندارم.

خاطِر : (ع) (آنچه در دل گذرد) پاس و مراعت.

خاک : (تُراب) کنایه قبرستان.

ازخاک بالاشُدَن : کنایه بدولت و عزت رسیدن.

اَزخاک برامدن : گرد آلود شُدن .

ازسرِخاک گشتن : بعد از دفن شدن مرده از قبرستان مراجعت کردن.

بخاک برابر شدن
بخاکِ خاکدان برابر شدن } : کنایه، تباه و برباد شدن.

بخاک رفتن
بزیرِخاک شدن } کنایه، مردن. جملهٔ نفرینیه است که زنها بکسی گویند.

بخاک نشستن : کنایه و ازشکست شُدن .

بسرِخاک رفتن : بالای هدیره برای فاتحه رفتن .

بسرِخاک ها نشستن : بدون فرش بالای زمین خشک نشستن .

سرِخاکی : طعام ویاچیزی که بصورت خیرات بعد از دفن مرده دهند .

کسی رابخاک برابر کردن : کنایه، کسی راتباه وبرباد کردن

کسی رابخاک شاندن : کسی را وزشکست کردن.

کسی رابزیرِخاک کردن : کنایه، کسی راکشتن. دعای بدی است که زنان بکسی گویند

خاک افتو خوردن : کنایه، بیکار و بی شغل بودن .

خاک آلود : بخاک مالیده .

خاک انداز : ۱- ظرف دسته دار آهنی که باآن خاک روبه را دور اندازند .
۲- جائی که دران خاک روبه اندازند .
۳- مجازاً بیت الخلا .

خاک او : آبیاری اول کشت .

خاکاوک : گلی است بصورت رعنا و زیبا که بوی خوش دارد . (کاپیسا)

خاکباد : خاکی که با باد بروی هوا بلند میشود و روی هوا را میپوشاند .

خاکبازی : ۱- بازی کردن اطفال در خاک .
۲- غلطیدن طیور در خاک .

خاک بسر شدن : تباه و برباد شدن .

خاک بلب مالیدن : درحالت دارائی اظهار ناداری کردن .

خاک پلک : کشکک ومراغهٔ مرغ بروی خاک .

**خاکِ پیچ** : بخاک پوشاندن بیخ بتهٔ کچالو و امثال آن بغرض دفع سرما.

**خاکِ جارُو** : خاک روی فرش و امثال آن که بجارو روفته شده باشد.

**خاکِ چار را** : خاکی که زن ها از چار راهی برای جادو گیرند.

**خاک دادن** : طیور را خاکبازی دادن.

**خاک دامن** : عملی که برای پیدا کردن مال مسروقه اجرا کنند. مثال:
اگر باور نداری خاک دامن کن.

**خاکدانِ خاک** : کنایه، خراب و برباد.
مثال: احمد خاکدانِ خاک شد.

**خاک در چشم کسی زدن** : دریغ و شرا کسی را فریب دادن

**خاکرُوب** : (کناس) کسی که خاک روی بازار را جارو میکند.

**خاکرُوبه** : ۱- مرادف (خاک جارو) است.
۲- خرابه و ویرانه.

**خاکروبه شدن** : کنایه ویرانه شدن تعمیر.

**خاکریز** : بستن و محکم کردن دروازهٔ قلعه وغیره بخاک و سنگ در وقت قلعه بندی.

**خاک زدن** : خاک پاشیدن روی گرد بغرض پریدن ویا صید بودنه.

**خاکستر** : معروفست و بعربی رمد گویند.

**خاکستردانی** : ظرفی که دران خاکستر سگرت و امثال آن ریزند.

**خاکسترک** : مرضی است از امراض تاک انگور.

**خاکستر کردن** : کنایه هلاک کردن. مثال: مارکیچه کسی را که بزند خاکستر می کند.

**خاکسترنشین** : مرادف (دوده نشین) است

**خاکستری** : رنگ خاکی.

**خاکِ سمنات** : کنایه، تباه و برباد. مثال: احمد برای محمود خود را خاک سمنات کرد.

**خاکِ سمنات شدن** : تباه و برباد شدن.

**خاکِ سنگین :** سرزمینی که مسافر در انجا دیر بماند وزود حرکت نتواند .

**خاک شدن :** پوسیده شدن .

**خاک شیری :** کنایه امر دشست .

**خاک شورانی :** مجازاً مکار وجانکنی .

**خاک شوی :** کسی که خاک دکان زرگر ازا شوید و ازان ریزهٔ زر کشد .

**خاکِ کسی را به توبره کشیدن :** کنایه کسی را تباه و برباد کردن .

**خاکِ کسی شدن :** کنایه فدای کسی شدن . جملهٔ دعائیه که زنان بکسی گویند .

**خاکمال :** بخاک مالیده .

**کسی را خاکمال کردن :** کسی را بزمین انداختن وبخاک مالیدن .

**خاکِ مرده :** ۱- زمینی که رستنی درانجا نمیروید .
۲- کنایهٔ آثار مرگ و فلاکت مثال : خاک مرده بروی احمد شسته .

**خاک وَدُود :** ضایع وتلف .

**خاک وَدُود شُدن :** ضایع وتلف شدن .

**خاک وَدُود کردن :** ضایع وتلف کردن .

**خاکه :** میدگی هرچیز مثل خاکهٔ ذغال وخاکه اره وامثال آن .

**خاکی :** ۱- رنگیست معروف .
۲- تخمی که ماکیان بدون جفت شدن با خروس میدهد .

**خاگینه :** (۱) تخم مرغ که زردی وسفیدی آنرا بهم زده وور روغن سرخ کنند . مثال : روغن در بامیان تخم بکون ماکیان بناغلی در خانه خاگینه میزنند .

**خال :** (سیاهی که براندام باشد) ۱- طوس قِطعه .
۲- واکسیناسیون ضد چیچک
۳- گلهای سینهٔ کبوتروباشه وامثال آن .

**خال بالا :** بازی بتر و ۹ قطعه .

خال بینی : نوعیت از بودنه که در بینی خال دارد و آن عیبست نه صفت . (اصطلاح بودنه بازان)

خالخال : یک و نیم ، بعض بعض .

خالخالی : منقش و باخط و خال .

خال خدایی : خال قدرتی که در رخساره و بدن انسان باشد .

خالدار : کسی که خال در پیشانی دارد .

خال زدن : چیچک زدن .

خال زن : آبله کوب .

خال سمبه : نوعیت از سنبه که مسگران با آن نقطهای پرکاری را نشان میکنند .

خاله : خواهر مادر .

خاله بازی : ۱- بازی مشهور دختران .

۲- مجازاً کارهای زنانه و بیمعنی .

خاله بتوی رساندن : کنایه کاری را سطحی و سرسری انجام کردن .

خاله خشو : خالهٔ زن بشوهر و خالهٔ شوهر بزن خاله خشو است .

خاله چپوسه : کنایهٔ زن چاق و تنبل .

خاله خمیری / خاله خوبرده : کنایه زن تنبل و بیکاره .

خاله زاده : پسر و دختر خاله .

خاله گگ : ۱- باصطلاح مردم تکانه مادر حالت جنی است معروف .

۲- مجازاً مرد و زن مشرب و زنانه خوی .

خالگگانی : مرادف معنی اول (خاله بازی) است

خالیشک بغل : نوعیت از چکش مسکری که کیسه آن نزی دارد .

خالیگاه : تهیگاه کمر و آن جائی است که بالای استخوان سرین و زیر استخوان پهلو میباشد .

خام : (نقیض پخته) شخص بی تجربه و بی تدبیر .

خام انداختن : کنایه ، سخن پوچ و بیمعنی گفتن .

خام بوی / خام بویک : بوی گوشت و بوی ماهی و امثال آن .

خام پاره : کنایه از دختر و بچه چشم سفید و بیحیا .

خام پزک : نان وطعامی که خوب پخته نشده باشد.

خام پلوس
خام پلوسک } : طعامی که در جوش آبش خوب جذب نشده باشد.

خام پورته کردن : مرادف (خام انداختن) است (هزاره).

خام تو : تار کم تاب داده شده.

خام جوش : آبی که خوب جوش نشده باشد واز آن چای وامثال آن دم کنند.

خام چاک : مرادف (خام پاره) است.

خام چشم : جانور شکاری که خوب تعلیم نگرفته باشد.

خام خو : کسی که خوابش پوره نشده باشد.

خام خور : آدم هول باز.

خام خوردن : کلمه ایست که در مقابل تهدید گویند.
مثال: خامش میخورم.

خام سوز : طعامی که رویش پخته ومغزش خام مانده باشد.

خام شاخ : باصطلاح قصابان بزماده.

خام طماع
خام طماع خان } : کسیکه طمع بیجا داشته باشد.

خامک : ۱- نوعیست از ابریشم دوزی که برجسته دوخته میشود
۲- حلقه تار زیر پاچه بند بازو باشد که بافغانی آنرا هتی گویند. (ابهیا)
۳- کنایه از انسان وحیوانی که نو بالای جوانی آمده باشد.

خام کار : آدم بی تجربه وبی تدبیر.

خام کاری : ۱- تعمیری که بخشت خام وگل ساخته شده باشد.
۲- بی تجربگی وبی تدبیری.

خام کله : آدم نادان وبی عقل.

خام کوب : چوبی که برای استحکام زیر سقف خانه ویا دیوار شکسته داده می شود.

خام کوک : کوک های دور دور یکه در جامه اندازند تا در زیر دوخت استر وجامه تفاوت نکند.

خام وپخته : (پخته وخام)، باصطلاح محاسبین سیاق

قاعدهٔ ضرب تعدیل پخته بخام .

**خام وختول** : طعامی که خوب پخته نشده باشد جمله‌ایست که بصورت توهین بطعامی که خوب پخته نشده باشد گویند .

**خاموشک** : ۱- کسی که درظاهر عاجز و در باطن محیل باشد. مثال: چرچرک بام بام خاموشک کارتمام .

۲- گوشت زیادگی دماغ اسپ .

**خامه** : (قلم) زمینی که خاک آن سست باشد .

**خان** : ۱- رئیس و بزرگ قومی .

۲- شخص نان ده و نام آور .

۳- لقبی که از طرف حکومت بکسی داده میشد .

٤- لفظیست که در آخر اسما ملحق می‌شود .

**خانِ بی دسترخوان** : خانی که بکسی نان نمیدهد جملهٔ توهینیه است که بعضے خانان گویند .

**خانِ خانان** : خان بزرگ .

**خان زاده** : نجیب زاده .

**خان زادگی** : نجابت .

**خانملا** : قاضی القضات .

**خانه** : (بیت)، خطوط مربع .

**خانه آباد** : (بدون کسرهٔ اضافت) لفظیست که در مقام امتنان از کسی گویند .

**خانهٔ آباد** : خانهٔ هستی و دارائی .

**خانه باز** : آدم شارلات .

**خانه بازی** : شارلاتی

**خانه بچلی** : کسی که از طفولیت بخانهٔ کسی بزرگ شده باشد (لغمان)

**خانه بدوش** : کسی که خانهٔ نشیمن از خود ندارد .

**خانهٔ بی سر وسامان** : ۱- خانهٔ بی سرشته و بی انتظام

۲- اطاق طولانی و بزرگ .

**خانه تکانی** : جاروکردن وتکاندن فرش خانه .

**خانه جنگی** : شورش و اغتشاش داخلی .

**خانه جولاه** : تنید و تار عنکبوت .

**خانه خالی** : جنبهٔ ضعیف کسی .

خانهٔ خالی کردن : شیله دادن و کناره جوئی کردن .

خانهٔ خالی کسی را یافتن : جنبهٔ ضعیف کسی را پیدا کردن .

خانهٔ خدا : مسجد .

خانهٔ خراب : ۱- کسی که زنش مرده .

۲- لفظیست که در مقام مطایبه و یا تهدید بکسی گویند .

خانه دار : ۱- عیال دار .

۲- کسی که در جای خانه داشته و مقیم باشد .

خانهٔ داری : ۱- انتظام خانه .

۲- مجامعت .

خانهٔ داماد : دامادی که در خانهٔ خسر مقیم باشد .

خاندانی : شخصی که از خاندان بزرگ باشد .

خانهٔ روشن کردن : کنایه از آخر شدن و بپایان رسیدن عمر .

خانهٔ زاد : حیوان و انسانی که در خانهٔ کسی تولد و بزرگ شده باشد .

خانهٔ زیر بام : لفظیست که بصورت مطایبه بکسی گویند .

خانه سامان : کسی که انتظام قصر پادشاه و امرا را بکند .

خانه سامان باشی : رئیس خانه سامانان .

خانهٔ شید : نوعی از بازی که بروی زمین خطوط کشیده بالشپاک بازی کنند .

خانهٔ عکه : کنایه از خانهٔ بی اساس . جمله است که بصورت توهین به خانهٔ بی اساس گویند .

خانهٔ قاضی : محکمه .

خانهٔ کردن : ۱- جا گرفتن گنجشک درجائی .

۲- جمع شدن مادهٔ فاسده در اعضا .

خانهٔ گریز : جانور شکاری که بدست میر شکار توتک شده باشد .

خانهٔ کسی را زدن }
خانهٔ کسی را شم کردن } : خانهٔ کسی را دزد دیدن .

خانهٔ کوچ : خانه وار .

خانهٔ گگ : خانهٔ کوچک و محقر .

خانهٔ گگ شدن }
خانهٔ کسی خانهٔ گگ شدن } : کنایه، خانهٔ کسی دست خوردن و مال او تلف شدن .

مثال : خانهٔ احمد خانه‌گک شده .

**خانه‌گی** : آنچه که منسوب بداخل یک فامیل و یک خاندان باشد .

**خانه‌نشین** : ۱- کسی که از طرف حکومت امر به برآمدنش نباشد .

۲- آدم بیکار و بی‌شغل در خانه .

**خانه‌نگاوان** : کسی که خانهٔ کسی را هوشش میکند .

**خانه والا** : صاحب خانه .

**خانه واده** : ۱- خاندان .

۲- مردم شریف و نجیب .

**خانواده‌گی** : شرافت و نجابت ذاتی .

**خانهٔ هندو** : چوبهای خورد شده که در منقل و یا چارخشتی برای افروختن سرِ بسر چیده شده باشد .

**خانی** : کلانی و بزرگی قوم .

**خائیدن** : جاویدن .

کسی را خائیدن : کنایه کسی را تهدید و پیش رو کردن

**خایه** : (خصیه) یک فحشی است که او باش بجواب نفی گویند .

**خایه بجیب کسی بودن** : باصطلاح او باش کنایه نزد کسی موقع داشتن .

**خایه خور** : باصطلاح او باش یک فحشی است از فحشها .

**خایهٔ غلامان** : نوعی است از آلو .

**خایه فچ** : پوست خصیهٔ گوسفند که آنرا مالیده و آتش داده پول وغیره در آن ریزند .

**خایهٔ کسی را بالا بالا کردن** : کنایه پیش کسی تملق و چاپلوسی کردن .

**خایه‌کش** : کسی که حیوان را خصی میکند .

**خایه‌گیر** : سگی که در وقت جنگ از خصیه سگ بگیرد .

**خایه مال** : کنایه شخص متملق و چاپلوس .

**خایه مالی** : تملق و چاپلوسی .

**خبر (ع)** : معروف است که آگاهی باشد .

**خبردار** : (حرف تنبیه است یعنی آگاه باش) لفظی است که شاطران در موقع زیر جلو رفتن

اسپ برای باخبری عابرین گویند .

خبرکش : نمام وسخن چین .

خبرکشی : نمامی وسخن چینی .

خبرگیرا : کسی که استفسار حال کسی رامیکند .

خبرگیرائی : استفسار حال کسی راکردن .

خبری : جمعیت زنها که برای دعوت عروسی در خانه ها میروند .

خپ : چپ وخاموش ، آهسته وبی جواب .

کسی راخپ ساختن : کسی را لاجواب کردن .

خپ خپ رفتن : پنهان پنهان رفتن . مثال : شتر دزدیدی وخپ خپ رفتن .

خپ خود را گرفتن : خاموش بودن وبکاری مداخله نکردن

خپ [illegible] : ۱- درجائی پنهان شدن .

۲- چیزیرا پنهان کردن .

خپ شدن : خاموش شدن .

خپک / خپک زیر بوریا : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .

خپ کردن : خود را بجائی پنهان کردن .

خپکی : پنهانی . مثال : احمد خپکی کار خود را کرد .

خپ گرفتن : خود را درجائی پنهان گرفتن .

خپ گیر : سگی که بیخبر پاچهٔ مردم را میگیرد .

خپ وچپ : آهسته و بیخبر .

خپوسه : آدم فربه وتنبل .

خت : گل و لای بن حوض و روی بازار .

بگون کسی خت مالیدن : کنایه کسی را مفتضح و رسوا کردن

ختمال : به لوش مالیده .

کسی را ختمال کردن : کنایه کسی را بزیر انداختن وبلوش مالیدن .

ختو : گل وآب بهم آمیخته .

خجور : نوعیست از کلچه .

خچل : پهن وپچق .

خچلک : نان که مغز آن در وقت پختن سخت مانده باشد (بدخشان)

خدا : معروفست که نام ذات باری تعالی جل جلی شانه

بخدا : جملهٔ قسمیه است .

بی خدا : شخص بی‌باور و خدا ناشناس .

ناخدا : (ملاح) شخص ظالم و خدا ناترس .

خداخوب کرده : جمله ایست که در خوبی چیزی گویند

خدا را جان دادن : جملهٔ ترهیبیه است که بکسی گویند

تا از حق چشم نپوشاند .

خدا سازی : [illegible] و تصادف .

خدا بست : جملهٔ دعائیه است

خدا نشناس : [illegible] : مثال کشته را بغرض حساب کردن

خداگفته : خدارا یاد کرده جمله ایست در وقت

جرأت کردن و اراده کردن بکار گویند .

خدا ناکرده : جملهٔ دعائیه است .

خدا نکند : ۱- از جملهٔ کلمات قسمیه است که در

مقام انکار گویند .

۲- جملهٔ دعائیه است .

خدانگاوان : جمله ایست که بطور دعائیه اهل هنود

بمسلمانان گویند .

خدانگاوانی }
خدانگاداری } : خدا حافظی .

خدا و راستی : پیمان و سوگند .

خدا و بهشت : ماحضر از طعام آنچه که موجود باشد .

خدائی : ۱- قدرتی و تصادفی .

۲- خیراتی که بنام خدا دهند .

خدل : شخص ناهموار و درشت .

خر : (حمار) مجازاً آدم احمق و نادان .

از خر شیطان فرآمدن : کنایه از اراده و عمل به

منصرف شدن .

سر خر خود سوار شدن : کنایه دوباره بعزت

رسیدن .

سر خر لیس خواندن : کنایه بمردم نادان پند

دادن .

کسی را خر خود ساختن : کنایه کسی را مطیع خود

کردن .

کسی را سر خر سوار کردن : کنایه کسی را مفتضح و

رسوا کردن .

خر : آوازی که در وقت خفتن از گلوی انسان و حیوان بدر میشود .

خَرّ : آوازی که در وقت خواب از بینی انسان می برآید.

خَراب : (ناآباد) ۱- کسیکه در حالت نزع باشد.
۲- لاغر و نحیف.

خَراباتی : (شخص لاوبالی و بیباک)، یک فحشی است که به زن ها گویند.

خَراب شُدَن : (وَیران شُدَن)، لاغر شدن.

خَراب کار : (تَباه کار)، بچهٔ شوخ و دست واشور.

خَراب وتَراب : ۱- ضعیف ونحیف.
۲- پریشان روزگار.

خَراحمق : یک دشنامیست که بکسی گویند.

خُراس : (خُروس)، مُرغِ خانگی.

خُراسَک : مرضی است که استخوان کُچگک از زیر میخیزد و مجرای گلورا بند میکند.

خَربودَنه : پرنده ایست شبیه بودنه واز بودنه کوچکتر که آواز شبیه بخر از و شنیده میشود.

خَربودَنه گشتَن : کنایه لاغر و نحیف شدن.

خَربوزهٔ نابُرید : کنایه چیزے که حقیقت آن معلوم نباشد.

خَرپاختَک : نوعیست از فاخته.

خَرپَنجه : انگشتان دست خود را یک بدیگر انداختن و محکم کردن.

خَرپوز : ۱- کنایه آدم نادان و سخن ناشنو.
۲- نوعیست از اسپ که پوز آن شبیه پوز خراست.

خَرپول : کسی که پول زیاد دارد. لفظیست که بصورت توهین بشخص پول دار گویند.

خَرتَتو : اسپ کوچک و بیکاره. لفظیست که بطور تحقیر به بعضی اسپ گویند.

خَرتَرات : دویدن و گریختن.

خَرتوخَر : بیباکانه خیزک وجستک زدن.

خَرتیزَک : خیزک وجستک.

خَرج : معروفست که صرف کردن پول و یا مال باشد.

خَرج طوی : مصارفی که از طرف داماد بخانهٔ عروس داده میشود.

**خرج گرد** : مصارف کسی ویا چیزی که بالای کسی حواله شود .

**خرج گیر** : باصطلاح قدیم مامور گمرک .

**خرج گیری** : باصطلاح قدیم ماموریت گمرکی .

**خرجلاب** : (۱) کسی که کارش خرخریدن و خرفروختن است .
(۲) آدم قلاش .

**خرجیل** : (خرجل) آدم لجوج ونادان .

**خرجی** : مصارف سفر .

**خرجین** : کیسه مانندیکه درآن چیزها انداخته قبضه اسپ کنند .

**خرحمال** : کنایه آدم نادان واحمق .

**خرخاکی** : حشره است که نام دیگرش خرک است .

**خرخدا** : کنایه ازشخص احمق ونادان .

**خرخراج** : نوعی است ازبازی بجل .

**خرخرماهی** : خرسرخ رنگ .

**خرخره** : آله دندانه داری که بآن اسپ راپاک کنند .

کسی را خرخره کردن : کنایه کسی را به سخنان چرب و شیرین فریب دادن .

**خرخسپی کردن** : کنایه بیکار وبی شغل بودن . جمله توهینیه است .

**خرخشه** : قلق وخلجان خاطر .

**خرخوجه** : بالعکس وعلی الرغم .

**خرخور** : کنایه میوه خشره وبیکاره .

**خردبنگ** : کنایه شخص بدقواره وبی معنی .

**خردرنه** : بازی است ازبازی های اطفال که چند نفر برابرهم خم شده وسرها بهم نهند ودست ها به زانوگذاشته سره ریسمان رادردست گیرند ویک سرریسمان راشخص دیگری بدست گرفته بدور وپیش ایشان میگیرد ونمی گذارد که ازمردم اجزای بازی کسی برایشان سوار شود .

خَردُزد : کسی که کار او دزدیدن خر است .

خَردماغ : کنایه شخص متکبر و احمق .

خَردِنگ : کنایهٔ آدم لجوج و نادان .

خَردُود : دود متراکم و غلو .

خِرزَدَن : (بکسر اول) در وقت کشتن از گلو آواز کشیدن .

خُرزَدَن : (بضم اول) در وقت خواب از بینی آواز کشیدن .

خَرزَنگی : خرسیاه .

خِرس : (دُب) مجازاً آدم بد و مغز .

اَز خِرس مُوی کَندَن : کنایه از آدم خسیس چیزی بدست آوردن .

با خِرس دَرجَوال اَفتادَن : کنایه با آدم بدسر دچار شدن .

خِرسِ بی دُمب : کنایه از آدم مغرور دست نارس .

خِرسِ تَبَر خورده : کنایه از آدم لجوج و بددل .

خَرسَک : (۱) نوعی است از البسه با فنگی اطفال که بالاتنه و پائین تنه آن یک لخت است .

(۲) نوعی است از قالین پست و کم قیمت .

خَرسُمبی : رستنی است که به حیوانات داده میشود (هزاره)

خِرِفت : ۱- مغموم و افسرده .

۲- رنگ تیره نقیض واز .

خَرفهم کردَن : کنایه، آدم نادان را به چیزی فهماندن

خَرَک : ۱- حشره است خاکی رنگ دارای پاهای زیاد که اغلباً درخانه ها زیر گوشهٔ فرش ها دیده میشود .

۲- چوبکی زیر تارهای سارنگ و رباب و امثال آن .

۳- چوب مثلثی که بالای آن چوب اره کنند .

**خرکار** : نگهبان و یار انندهٔ خر.

**خرکره** : (چوچهٔ خر) لفظیست که در مقام توهین به بچهٔ بی تربیه و نا لائق گویند.

**خرکس** : کنایه از آدم احمق و نادان.

**خرکس بازاری** : مجمع بی ترتیبی و بی تربیتی.

**خرکس مجزء** : کنایهٔ آدم پوچ و بیمعنی.

**خرکسی** : حماقت و نادانی.

**خرکفتر** : نوعیست از کبوتر صحرائی که بالای درختان هم نشیند.

**خرکوده** : نوعیست از رستنی که خشک آن بحیوانات داده می شود. و تازهٔ آنرا اگر حیوان بخورد سم آن می افتد.

**خرکیر** : مردی که ذکرش بزرگ باشد.

**خرگاه** : (خیمهٔ بزرگ) هالهٔ ماه.

**خرگاهی** : چیزی گرد و مدور مثل کلاه خرگاهی و امثال آن.

**خرگری** : کنایه از جهالت و نادانی.

**خرما** : میوه ایست معروف.

**خرمائی** : رنگ سرخ مایل بزردی.

**کپچهٔ خرمائی** : نوعیست از مارکپچه که بغایتی زهرناک است

**خرمال**
**خرمالک** : بخاک مالیدن.

**کسی را خرمال کردن** : کسی را بخاک غلطانیدن و زدن.

**خرمرد** : بازی ایست از بازیهای اطفال.

**خرمرد انداختن** : در جائی خود را خیر کردن و نرفتن.
مثال: احمد خود را در خانهٔ محمود خرمرد انداخته.

**خرمستی** : بیباکانه در عین مزاح یک بدیگر دست انداختن.

**خرکونی** : مفعول مفتضح و رسوا.

**خرمگس** : مگس بزرگ.

**خرمن** : معروفست که تودهٔ غله باشد.

**زیر خرمنی** : اندک غلهٔ که بعد از رفع خرمن تحت خرمن میماند

خِرمَن جای : جائے کہ خرمن دران میدہ کنند .

خِرمنِ گوشت : آدم فربہ وخوش قوارہ .

خِرمَنی : شخص قدپست و فربہ .

خرمُورَہ : مُہرۂ بزرگ وکم قیمت .

خرمُوشی : خرِ خاکستری رنگ .

خَروالا : صاحب خر .

خرنار : رستنی ایست نار دار . (ہزارہ)

خَرَند : سنگ وخشت پیش برامدگی روی تعمیر .

خِرِ نَر را دُوختن : کنایہ رند واستفادہ چی بودن .

مثال : احمد خر نر را می دوشد .

خُروس بی محل : کنایہ شخص موقع ناشناس .

خِرَو : پس آب صابون .

خَرو خِنگل : کنایہ، بار و بونہ بنظیست کہ بصورت

توہین گفتہ می شود . مثال : احمد

خرو خنگل خود را کندہ آمد .

خرو خنگلِ کسی را کندن : کنایہ، کسی را از جای کوچ

دادن .

خَرَہ : تودہ ودی ہرچیز .

خَرہ کردن : انبار کردن .

خیرُنچ : تنا ندۂ آتش .

خِریدہ : (خریدن) جامہ واشیائی کہ برای عروسی

خریداری کنند .

خریدہ خوُر : کسی کہ روزانہ احتیاج خود را از بازار

تہیہ می کند .

خِریدکردن : اسباب ولوازم عروسی را خریدن .

خَزانہ : معروفست کہ ذخیرۂ پول باشد .

خزانۂ تفنگ : موضع باروت در میل تفنگ دہن پُر .

خزانہ دار : گنجور .

خزانۂ غیب : کنایہ امداد خداوندی .

از خزانۂ غیب خواستن : بہ امداد خداوندی

انتظار بردن .

خزانۂ فال : سوراخ کندۂ اسپار قلبہ کہ فال

دران نصب می شود .

خِزندہ : (حشرات الارض) کنایہ اشبش .

خَزَه : ۱- کمینگاه شکاری.
۲- شاخچه وعلفی که بعوض وسه بالای خانه اندازند.

خِزیدن : نشسته ویا بروی سینه راه رفتن.

خِزینهٔ حمام : مخزنِ آب حمام.

خَس : (خاشه وخلاشه) ۱- پوست رقیقی که باولد درحین ولادت پیچیده میباشد.
۲- جانور کوچکی که پاپایهای دراز بروی آب بسرعت گردش میکند.
۳- کرم های کوچکی که در گوش وبینی اطفال می باشد.

خَس بُری : نوعی ازمالیات که بطور عمل خذ میگردید.

خَسپَلَک : مرادف (خاک پلک) است.

خَس پَلَه : اسمی است ازاسمای شگونی.

خَس پوشک : خانهٔ موقتی وبی اساس.

خَس خور : آدم چشم گرسنه وفرومایه.

خَس دُزد : دزدی که چیزهای جزوی رامی دزدد.

خُسپیدن : (خوابیدن) لفظیست که درمقام توهین گویند.

خَسته : (مانده وکوفته) هستهٔ زردالو وامثال آن.

خسته بپای کسی شکستن : کنایه، متهم شدن.

خسته را بپای کسی شکستاندن : کنایه کسی را متهم ساختن.

خُسُر : معروفست که پدرزن وپدرشوهر باشد.

خُسُران : خویشاوندان زن وشوهر.

خُسُربُره : برادرزن.

خُسُرخیل : پدرخیل زن.

خُسُرمادر : باصطلاح مردم هزاره خشو که مادرزن ومادرداماد است.

خَسَک : ۱- حشره است از حشرات مضره .
۲- مرغ خانگی نقیض کلنگی .
۳- درختی که پیوند نشده باشد .

خَسَک تاج : نوعی است از کلنگی که تاج آن شبیه به تاج مرغ خسک است .

خَس کَش : کسی که کرمک های کوچک را از دماغ و گوش اطفال بیرون میکند .

خَسَکی : ۱- چیز نازک و شکننده .
۲- کنایه از آدم ضعیف البنیه و کم جان .
۳- مرغ خانگی نقیض مرغ کلنگی .

خَس گُل : شگوفه های زائده که از درخت میریزد .

خَسِ مادَه گو : کنایه آدم کم جان و بیکاره .

خسمار : دانه که در انگشت عارض میشود .

خَسمال
خَسمالَک } : به لغت (غَسمال و غَسمالَک) رجعت شود .

خَسُمغَه : پوست آتش داده خصیهٔ گوسفند که در آن پول و غیره اندازند (حزاره) .

خَس وَ خاشَه : خاشه و خلاشه .

خَسیل : جو خوشه ناکشیده که به حیوانات دهند .

خِشت : (آنچه که به تعمیر بکار برند) تنگهٔ فلزی که در آن پیچ محکم میشود .

خِشتِ پُختَه : (آجر) باصطلاح زنان کنایه از قرآن شریف .

خِشتِ خام : خشتی که در داش پخته نشده باشد .

خِشتَک : پارچهٔ مربع وسط زیر جامه .

خِشتَکَن : زن سلیطه و بی حیا .

خِشتَکَنی : سلیطگی و بی حیائی .

خِشتمال : کسی که خشت میریزد .

خِشت وَ پِشت : بسیار تر .

خِشت وِپِشت شُدَن : بسیار تر شدن .

خِشت وِ پیچ : تنگهٔ فلزی و پیچی که در آن محکم میشود

خِشت وَقَلَمدان : نوعی است از دوخت زری و ابریشم دوزی .

خِشتی : نوعی است از دوخت گلا با تون .

خَشَرَه : چیزهای زبون وبیکاره .

خُشک : (نقیض تَر) ۱- انسان وحیوانی که شیر ندهد .

۲- کنایه از آدم کم ذوق،

خُشک اَو : زمین کم آب .

خُشکاوَه : زمین بی آب .

خُشک اَوِی : سال کم باران .

خُشک پای : شوم قدم ونامبارک .

خُشک پَر : طیوری که پروبال او خشک وشکند باشد .

خُشک جان : کم جان ولاغر .

خُشک چَنگ : جانور شکاری که در شکار چانس خوب نداشته باشد .

خُشک دَست : مرادف (دَست خُشک) است .

خُشک ساختَن : کنایه، کسی راخجل کردن .

خُشک سال
خُشک سالِی : سال کم باران .

خُشک شُدَن : ۱- کنایه خجل شدن .

۲- بی حس وبی حرکت شدن عضوی از بدن .

خُشکَک : ۱- شاخچه های خشک درخت .

۲- آدم کم جان ولاغر .

خُشک ماندَن : ۱- بی حس و حرکت ماندن عضوی از بدن .

۲- کنایه خجل وشرمنده شدن .

خُشک مُغز : عصبی مزاج وتندخو .

خُشک وُپَتَنک : بسیار خشک .

خُشک وتَر : (خُوب وَبَد) ماحضر آنچه از طعام که موجود باشد

خُشک وتَر کَردَن : تبدیل کردن لته قنداق طفل .

خُشک وَخالِی : دست خالی .

خُشکَه : ز ۱- محضاً و بی‌هیچ .

۲ آردی که زغاله خمیر را دران مالند .

۳- مهانی که بصورت جنس بخانهٔ کسی بفرستند .

خُشکَه بانکَه } خُشکَه بند } : آدم پوچ وبیمعنی .

خُشکَه بَندی : کارهای پوچ وبیمعنی .

خُشکَه پُف کَردَن } خُشکَه دَرنگاندَن } : کروفر بیجا کردن .

خُشکَه شَکَر : چلوسفید که با ماست وشکر خورند .

خُشکَه شوئی : شُستن کالا با پطرول وماشین .

خُشکَه مَست : آدم پوچ وبیمغز .

خُشکی : ۱- سال کم باران

۲- آدم عصبی و دیوانه .

۳- آرد زیر زغالهٔ خمیر .

٤- مرضی که درجلد انسان ظاهرمیشود .

۵- خاکی که روی غوره گل بام وزیر پای حیوانات اندازند .

۶- نوعیست ارکاغذ نازک .

خِشم : (ع) (غُصَه) آزردگی و دقیت ازکسی .
مثال : احمد ازخانه خشم کرده .

خِشمی : آزرده و دِقی . مثال : احمد محمود خشمی است .

خُشو : مادر زن و مادرمرد .

خَط : (ع) (حرف ویا کلمهٔ نوشته) ۱- علامهٔ که با چوب وغیره بروی زمین ویادیوار کشند

۲- طرف نوشته

پول فلزی .

بَیک خط گلیم اُفتادَن : کنایه مریض بودن و ازبستر حرکت نتوانستن

سَرِسَرِخط گَشتَن : احتیاط کردن وخود را بگیر ندادن .

یک خطِ خدا باقی بودن : جمله ایست که در موقع احتضار مریض گویند.

خطا : (ع)، (جرم و سهو) آدم کمظرف.

خطا خوردن : ۱- چیزی از دست و یا جائے بزیر افتادن.

۲- چیزی از دست رفتن و بگیر نماندن

۳- چیزے از چیزے جدا شدن.

خطا دادن : چیزے از چیزے خود را جدا کردن.

خطا شدن : (غلط شدن) چیزے از دست کسی ویا از جائے بزیر افتادن

خط بر : ۱- نفر خدمت شعبه.

۲- چوب خطِ کاغذی اطفال.

خطِ بینی : توبه و معذرت.

خطِ بینی کشیدن : توبه کردن و معذرت خواستن.

از کون خطِ بینی کشیدن : باصطلاح اوباش سخت نادم و پشیمان شدن

خطِ پخته : خط خوب و خوانا.

خطخطی : پارچهٔ راه‌دار.

خط زدن : خط گرفتن و تصحیح کردن.

خط کش : چوبے که بآن خط کشیده میشود.

باکسی خط کش کردن : باکسی قرار دادن.

خط و بروت : جوان نوخط.

خط و برید : (قطع و برید) قطع تعلق و مراوده.

باکسی خط و برید کردن : باکسی قطعِ مراوده و تعلق کردن.

خطکان : نوعیست از بجلبازی که بجلها را در یکمحیط دائروی انداخته و بدو سرانگشت زنند تا بجل ها را از دائره خارج نمایند

خط کردن : ۱- مشق کردن.

۲- چوب خط برداشت دکان را بجاقو نشانی کردن.

خفقان : (وقیت)، خُلق تنگی، آزردگی.

خفک : (دله خفک حیوانی است)، بند شدن نفس بواسطهٔ فشردن گلو.

خَفَکْ کَرْدَنْ : گلوی کسے را فشردن.

خَفَهْ : ۱- دق و آزرده.

۲- مرادف (خَفَکْ) است که فشردن گلو باشد.

خَفَه شُدَنْ : (دِلگیر شُدَن) از کسی آزرده شدن.

خَفَه کَرْدَنْ : ۱- کسی را از خود آزرده ساختن.

۲- مرادف (خَفَکْ کَرْدَن) است.

خَلَاص : (ع)، (رَستن، رهائی یافتن) تمام شُدَن.

خَلَاص پَلی : رستنی است طبی. (لقمان)

خَلَاص شُدَنْ : به اتمام رسیدن.

خَلَاص کَرْدَنْ : ۱- تمام کردن.

۲- صُلح خواهی کردن.

خَلَاص گِیر : صُلح خواه.

خَلْخَنْده : رسوا و مفتضح.

خَلْخَنْدَگی : افتضاح و رسوائی

خَلْطَهْ : (خَرِیطَه) کیسه مانندی که از پارچه سازند و در آن اشیا اندازند.

بِی خَلْطَه فیر کَرْدَنْ : کنایه ٔ ناسنجیده سخن از دهن کشیدن

خَلْطَگَکْ : دانه و امثال آن که آب پُر کرده و ملایم شده باشد.

خَلْطَه مُوی : کیسه مانند درازی که در قدیم زنها گیسوی خود را دران می گذاشتند.

خُلْفَهْ (خُرفه)، بَقلَةُ الحُمقا رستنی است معروف.

خِلْم : خِلطِ غلیظ بینی.

خِلْمُوک : کسی که خلم از بینی او جاری است.

خَلَو : چیزی که دیرینه و ملائم شده باشد.

خُلُوکْ : مرادف (خلو) است.

خَلَو و پَلَو : بسیار نرم و ملائم.

خَلَهْ : سیخ زدن اعضا از درد.

خَلَهٔ بَغَلْ : آدم مُخِل.

هَلَهٔ خونی : آدم سرشوخ و بدعمل.

خَلَهْ زَدَنْ : سیخ زدن اعضا از درد.

خَلَه وَچِکَه : نق و تقاضا.

خَلیفَه : (ع)، (جانشین)، اُستعلی که در مکاتب خانگی بدرس دادن دیگر طفال موظفست

۲- اُستاد پهلوانی.

۳- لقب اهل کسبه مثل خلیفهٔ دلاک و نانبای و امثال آن.

خَلیفگی : اظهار بزرگی و مزیت بر دیگری.

خَلیلی : نوعیست از انگور لطیف و نازک.

خَم : معروفست که کج و منحنی باشد.

خَم پلک گرفتَن : باصطلاح اوباش یکفحشی است از فحشها.

خَم چشم : آدم بی حیا.

خَم شُدَن : (منحنی شدن)، کنایه، سرفرو آوردن بکار.

خَم کَردَن : (منحنی کردن)، کسی را براه آوردن.

خَم گرفتَن : (خود را چش کردن)، باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها.

خَم گشت : مرغی که در جنگ سرفرو آورده جنگ کند.

خَم وَ چَم : نازو ادا که از معشوق هنگام خرام بروکار آید

خَم و چَم رفتَن : کنایهٔ تملق و چاپلوسی کردن.

خَمچه : (شاخ باریک درخت)، کنایه، انسان و حیوان باریک اندام.

خَمچه طِلا : کنایه امرد رشیق و زیبا.

خُمدان : ۱- میکده.

۲- قریه ایست از مضافات کابل.

خُمره : ویک سفالینی که دران ماست مایه کنند.

خُمره انداختَن چسپاندن خمره بر هر عضو متألم

خَمندک : جانوریست کوچک که خون انسان می مکد.

خَمیر : (آرد سرشته)، مجازاً سرشت وطینت.

از خمیر موی جدا کردن : کنایه، بانهایت درکارے دقت وموشگافی کردن.

خَمیر تراش : آلهٔ آهنی که بآن خمیر روی تغار و مثال آنرا تراشند.

خَمیر ترش : خمیر مایه.

خَمیردان : ظرف سفالینی که دران خمیر اندازند.

خَمیرگر : کسی که در دکان نانبائی خمیر میکند.

**خمیرمایه** : مایهٔ خمیر .

**خمیرهٔ صندل** : دوائی که برای قوت خورند .

**خنجر کابلی** : سیلاوه حربه ایست معروف .

سپاهی بگرداندرش زابلی ٭ سپرداز با خنجر کابلی

(فردوسی)

**خنجری** : نوعیت از بافت پارچه .

**خنجک** : درختیست کوهی که از دانهٔ آن تیل کشند .

**خنجکی** : رنگ سبز تیره .

**خنچه** : ظرف چوبی بستنی طعام که دران طبقهای طعام رگذاشته بجائی برند .

**خنچه پوش** : پارچهٔ دوخته که بالای خنچه اندازند .

**خندق** : (کندِ زمین) کودال عمیقی که دران آبهای کثیف جمع میشود .

**بخندق انداختن** : کنایه چیزے را ضائع وعبث کردن .

**خنده** : معروفست که ضحک باشد .

**خنده روی** : آدم خوش خلق وبشاش .

**خندگگ** : تبسّم وپسخند . مثال : احمد یکخندهٔ گگ خود را کرده ورفت .

**خنک** : (سردی وبرودت) چیزے نادلچسپ .

**خنک بردن** : ضائع کردن سرما ناخن وغیره اعضای انسانرا .

**خنک خور** : کسی که طاقت خنک را ندارد .

**خنک زدن** : ۱- زکام شدن .

۲- ضائع کردن سرما فصل وحاصل سردرختی وامثال آن را .

**خنک زدگی** : ریزش وزکام .

**خنک کردن** : چیزی گرم را سرد کردن .

**خنک گرفتن** : ۱- لرزیدن از شدت مرض ویا سرما .

۲- سَیفون گرفتن اسپ بر آدواندن .

**خنک وتنک** : سرد ونادلچسپ .

**خنکیانه** : ۱- دوائی که برای دفع گرمی باشربت خورند .

۲- کنایه از بنگ است .

خُنکیانهٔ گلون : دوائی که در گلو پاشند .

خنگ (اسپ کبود رنگ) ۱- خجالت و شرمندگی

۲- رنگ تیره که نقیض واز باشد .

خِنگ شُدَن : خجالت شدن .

خُو : ۱- کلمهٔ جواب است یعنی آری .

۲- لفظی است که برای تهدید به انتقام گویند .

خَو : (خواب) ۱- نوم

۲- غدهٔ که داخل چربوے گوسفند است .

۳- خمیدگی روی پشم قالین .

۴- کثافت روی دست طفل نوتولد .

۵- غدهٔ زیر گلوی گاو .

به خَو بُودَن : کنایه غافل و بی اطلاع بودن .

خوار : ۱- ذلیل و حقیر، فقیر و نادار .

۲- لاغر و نحیف .

۳- مرادف (خواهر) است

خوارجامَه : کسی که لباس او درست نباشد .

خوارشُدَن : ذلیل و محتاج شدن .

خواروزار : خسته و خراب .

خوارِی : ۱- فقر و محتاجی . (لغمان)

۲- زحمت و کوشش .

خوارِی کَردَن : سعی و کوشش کردن در کار .

خوارِی کَش : زحمت کش .

خَوازچشمِ کَسی پَریدَن : کنایه، غم و اندوه زیاد داشتن

خَوازَه : ۱- چوب بندی که برای سفیده کاری و کاگل کاری کار تعمیر سازند .

۲- چوبی که دزدان بآن بدیوار قلعه بالا میشوند .

خَواست : (خواستن) دریوزه .

خواشگاری : طلبگاری زن .

خواستن : (طلب کردن) دوست داشتن .

خوامخوا : بالضرور .

خواندن : بکشتی مغلوب کردن .

خواندن : (نوشته را خواندن) ۱- بیت خواندن .
۲- سخنان پوچ و بی معنی گفتن .
۳- راست شدن خواب ویا سخن کسی .
۴- تطبیق شدن رنگ یک لباس با لباس دیگر .

بالای کسی خواندن : ۱- درحق کسی سخنان پوچ وبی معنی گفتن .
۲- برکسی تنقید گرفتن .

خواننده : ۱- سواد خوان .
۲- سراینده .

خواهر : معروف است که همشیره باشد .

خواهراندر : همشیره که از یک پدر و مادر نباشد .

خواهرخوانده زنی که کسی اورا به منزلهٔ همشیره بداند .

خواهرخونده : دختری که دختر دیگر اورا به منزلهٔ همشیره بداند . مثال :
خواهرخونده بلاخونده : چارچوب طلا خونده
خواهرخونده راخوبرده : کالایش بیو برده

خواهرخونده بازی : بازی مشهور دختران .

خواهردختر : دختر قومی که درجائی عروسی شده باشد . (لغمان)

خواهرزاده : پسر ویا دختر همشیره .

خوب بودن : باکسی بد نبودن .

خوبردن : (بخواب رفتن) سست شدن اعضا بادرد خفیف .

خوبرده : کنایه آدم سست وبیکاره .

خوبردگی : جائی از بدن انسان که سست و بی حس شده باشد .

خُوب نَبُودَن : باکسی معاند بودن .

خُوجَه : شخص بی خایه .

خُوجَهٔ گلِ یاران : کنایه، آدم سست وبی همت .

جمله ایست که بصورت استهزا به مردم

سست و بیکاره گویند .

خُوجَه ئین : سرمایه دار کوچک .

خُود : معروفست که ذات شخص باشد .

اَزخُود : خویش واقارب .

ازخُودکُش بیگانه پَرْوَر : کسی که با اقارب وذوی

الارحام خود اعتنا و روا

داری ندارد .

بخُود آمَدَن : بهوش وفکر آمدن .

بخُودکَش کَرْدَن : چیزے را بخود گمان کردن .

بخُود نَرَسِیدَن : ١- کنایه بغایتی مصروف بودن

٢- کنایه عیب خود را ملتفت

نشدن .

بخُود نگِرفتَن : عیب خود را عار ندانستن .

خُود را اَزْراه یافتَن : کنایهٔ درکاری تلفات ندادن.

خُودراه : آدم نافرمان وسخن ناشنو .

خُود دِیدَن : ١ چیزے را بخواب دیدن ، چیزے غیرممکن را

ممکن فرض کردن .

خُور : کوفتن برنج ، مجازاً جزاو سرزنش .

زیرِ خُور : تحت ضرب وخطر .

زیر دو خور : تحت دو خطر .

خُورْدَن : ١ چیزے را بدهن فروبردن ، بچیزے تماس کردن.

بخُود خُورْدَن : طبل خوردن ، خجالت کشیدن .

خُورْدِنی : (مأکول ومشروب) کنایهٔ مفت وآسان .

مثال : احمد خوردنی کسی نیست .

خُورْدَه ایستادَن : مسلسل چیزے را خوردن .

خُورْدَه : خاک مزارات مقدسه .

خُورْدَه فُرُوش : کسی که چیزها از قبیل قلفک ودستگیر

دروازه وغیره بدکان فروشد .

خُورْدَه فُرُوشی : جائے که دران چیزهای پرچون ازقبیل سلچه

تفنگ ونوار وقلفک ودستگیر دروازه وغیره فروخته میشود

خورِ کسی را دادن : کسی را سرزنش و تادیب کردن.

خورِند : ۱- پرخور.

۲- کنایه رشوت خور.

خور و مور گرفتن : محکم و مصر شدن.

خوره : جذام مرضی است.

خوره خورده : لفظیست که زنان بصورت توهین بکسی گویند.

خوسمور : کنایه خوابی که بیدار نشود. جمله ایست که بصورت توهین بکسی که زود بیدار نشود گویند. مثال: احمد خوسمور کرده.

خوسنگین : (خوابِ گران) کنایه سهل انگاری و غفلت.

خوسنگین داشتن : کنایه غافل و سهل انگار بودن.

خوشامد : تملق وچاپلوسی.

خوشامدگوی : متملق وچاپلوس.

خوشامدی : لفظیست که در مقابل تعرف به مهمان گفته میشود.

خوش باشی : لفظیست که بجواب خوش آمدی از طرف مهمان گفته می شود.

خوش بانگ : نوعیست از مرغابی خوشرنگ که پیوسته آواز میکشد. (کاپسیا)

خوش باور : شخص ساده وصاف دل.

خوشبو : (چیزی که بوی خوش دارد) گلی است معطر که در گلدان تربیه میشود.

خوش پیشی : ملاطفت و پذیرائی.

خوش جنگ : طیوری که جنگ خوب داشته باشد.

خوش جلو : اسپ نرم لگام.

خوش چنگ : جانور شکاری که در شکار چانس خوب داشته باشد.

خوش خبری : ۱- مژده و بشارت.

۲- مژدگانی.

خوش خلق : آدم متواضع وحلیم.

خوش خوان : (کسی که آواز خوش دارد) خواننده شوقی.

خُوش خُور : لذید .

خُوش خُوشان : تفرج کنان .

خُوش خُوی : بشاش و خندان .

خُوشدار : خواستگار .

خُوشدِست : کسی که در قمار چانس خوب دارد .

خُوش رِضا : بخوشی و طیب خاطر .

خُوشرُوی : خوشگل و مقبول .

خُوش زُبان : شیرین زبان .

خُوش سُوز : چوب و چراغ تیلی که خوب میسوزد .

خُوش غِلاف : ۱- چیزی که در جای خودش قائم نباشد مثل شمشیر و امثال آن که باندک حرکت از نیام برآید .

۲- باصطلاح او باش یک فحشی است از فحشها .

خُوش قَدَم : مسعود و مبارک .

خُوش گُوشت : حیوانی که زود فربه شود

خُوش لِباس : آدم جامه زیب و نظیف .

خُوش مَزَه : لذید و خوش طعم .

خُوش نِشِین : همنشین و مصاحب .

خُوشنما : زیبا و مقبول الطبع .

خُوشَه : خوشهٔ گندم و امثال آن مجازاً آبله .

خُوشَه بَستَن : آبله زدن . مثال کام و زبان احمد خوشه بسته .

سَرخوشه آمدن : کنایه ، خوشه کشیدن گندم و امثال آن .

خُوشَه چِین : کسی که خوشهٔ گندم و امثال آنرا از زمین می چیند .

خُوشِی : (مُسرَّت) امتنان و احسان مندی .

خُوشِی خِنِی : فضول و بی معنی .

خُوک : (خِنزِیر) دشنامی است که به مردم گویند .

خُوکَردَن : (خوابیدَن) ۱- پوشیده و ملتوی ماندن

مثال . خون ناحق خو نمیکند .

۲- مرادف (خوگفتن) است

خَوگَر : کسی که در وقت باختن قمار نادهی کند .

خَوگَری : نادهی در وقت باختن قمار .

خَوگُفتن : در وقت باختن قمار نادهی کردن .

خُوّل : پوچک برنجی کارطوس .

خُوّلَه : درگران چقماق .

خُومُوج : باصطلاح مردم هزاره خریج آتش .

خُون : (دَم) ۱- مجازاً قتل .

۲- دیت و جریمهٔ قتل .

۳- مَظلمهٔ گناه مثال خونش بگردن زید .

بخُون نِشستَن : کنایه ، غم واندوه زیاد داشتن .

کَسِیٰ را بخُون نشاندن : کنایه برای کسی غم واندوه تولید کردن .

کَسِیٰ را بخُون گرفتَن : کسی را متهم به قتل کردن

خُون اَز چشم کَسِیٰ پَریدَن : کنایه ، از دیدن کدام حادثهٔ ناگوار متألم شدن

خُون اَفتادَن : کنایه ، کدام حادثهٔ مهم تولید شدن .

خُون اَوچَه : خون رقیق جراحت .

خُون بِینی : ۱- خونی که از دماغ براه بینی برآید .

۲- مرضی است که از دماغ خون می برآید .

خُونجگر : کسی که غم واندوه زیاد دارد .

خُونِ جگر خوردَن : ۱- غم وغصهٔ زیاد خوردن .

۲- مرادف (خون دل خُوردَن) است .

خُون جگَری : غم واندوه .

خُون خواستن : انتقام خون کسی را طلب کردن .

خُونخوُر : قاتل وسفاک .

خُون خُوردَن : مجازاً غم وغصه زیاد کردن .

خُون را بخُون شُستَن : کنایه درعداوت و دشمنی تشدد کردن مثال کسی خون را بخون نمی شوید .

خون‌دار : کسی که مسئولیت قتلی کسی به دوش او باشد.

خونِ دل خوردن : دماغ بکاری صرف کردن.

خون سرد : (باحوصله) مجازاً آدم کم مهر.

خون شستن : (از شکم خون آمدن) کنایه غم و غصه زیاد کردن.

خون کردن : ۱- جای خود را به چاقو زدن.
۲- کسی کشتن.
۳- حیوان را برای خیرات ذبح کردن.

خونِ کسی را خریدن : کنایه به منتها احسان به کسی کردن.

خون‌کش : کسی که حجامت می شاند.

خون گرفتن : ۱- انتقام خون کسی را گرفتن.
۲- رگ زدن، حجامت شاندن.

خون گریه کردن : کنایه غم و اندوه زیاد کردن.

خون گیر : انتقام جو.

خونِ ما در آل : واقعه که پوشانده نشود و در کمین آن وقائع مدهشی دیگر هم انتظار برده شود که با کلمه است گویند

خون ها سفید شدن : کنایه مهر و محبت کم شدن.

خونی : قاتل و سفاک.

کسی را خونی گرفتن : کسی را متهم به قتل کردن.

خونی و بندی : کنایه در منتهای غم و غصه.

خو و خفت کردن : کنایه مجامعت کردن با زن دیدن.

خووک : (کسی که بسیار می خسپد) بدبده در قمار

خوی : معروفست که خصلت باشد.

بخوی آمدن : خوشخوی شدن.

خویدن : در کشتی مغلوب شدن.

خویش : اقارب

خویشاوندی / خویشی : وصلت و قرابت.

خویش خوری : ۱- احتفالی که یک شب قبل از شب حنا در خانهٔ عروس و داماد ترتیب میشود
۲- مراعات و خاطر خواهی خویشان.

خیار : بقلیست معروف.

خیارک : ورمی که در قد کشک عارض میشود.

خِیارَه : نقوش و برجستگی دور ظرف .

خِیارَه دار : ظرفیکه بدور خود برجستگی دارد .

خِیاشَنَه : معروفست که خواهر زن باشد .

خَیاطَه : ۱- تار تابداده ابریشم . (لغان)

۲- نَخِ کُلوله ناشینی . (لغان)

خِیال : (ع) (خیار) ۱- تعیین فسخ بیع .

۲- اراده وقصد . مثال :

احمد خیال رفتن را دارد .

خِیال پَلو : امید نفع مجهول .

خِیالِ خام : فکر بیهوده .

خِیال کَردَن : (گمان بُردَن) تصور کردن .

خِیال ماندن : موعد تعیین کردن در فسخ بیع

خَیر : (ع) (نیکوئی) کلمه ایست که درمقام تهدید بانتقام گویند .

خِیر : آدم لجوج وسخن ناشنو .

خَیرات : (ع) معروفست آنچه بنام خدا بفقرا دهند

خَیراتِ سَر : کنایه یامرد وهمت . مثال : از خیرات سر احمد است که محمود بجائے رسیده .

خَیراتِ سَرِ کَسی شُدَن : فدا و قربان کسی شدن .

جمله دعائیه ایست که زنها گویند .

خَیر باشَد : ۱- معادل کجا میروید است .

۲- کلمه ایست که درمقام تهدید بانتقام گویند .

خِیرچَشم : شوخ دیده وبیحیا .

خِیر شُدَن : درکاری محکم ومصر شدن .

بَنَظَرِ کَسی خِیر شُدَن : بنظر کسی بد شدن .

خِیر کَردَن : لجاجت کردن .

خَیرَو : (خلمی) رستنی است که خارهای کوچک دارد و بسوخت بکار برده میشود . (هزاره)

خَیر وَ خَیرات : خیرات ومبرات .

خَیر وَ روزِی : خوبی وبرکت . جمله دعائیه است .

خَیر وَ شَر : (خوبی وبدی) ، کنایه غم و شادی .

خَیر وَ مَیر : جمله دعائیه ایست که فقرا و مساکین برای جلب توجه اغنیا گویند .

**خَیْرَه** : معروفست که تاریک باشد.

**خَیْرَه سَر** : آدم کج و سخن ناشنو.

**خَیْریاالله** : ۱- اندک معرفت و آشنائی.

۲- لفظیست که در موقع حدوث زلزله و امثال آن گویند.

**باکَسی خَیریاالله داشتن** : کنایه با کسی اندک آشنائی داشتن.

**خَیریاالله خُشکه** : آشنائی سرسری و بی چیز.

**خَیز** : (جَستَن)، ۱- مجازاً ادعای مزائده.

۲- حمله.

**اَزخَیز ماندَن** : کنایه پیر شدن و از قوت و توان ماندن.

**خَیز بیجا** : اقدام ناسنجیده. مثال، خیز بیجا... را پاره میکند

**خَیزَک** : جابجا پایک زدن.

**خَیزَک وجَستَک زَدَن** : کنایه سعی و تلاش کردن.

**خَیستاندَن** : ۱- تحریک کردن و برانگیختاندن.

۲- شخ کردن ذکر.

۳- پراندن طیور.

**خَیستَن** : (بَرخاستَن) پَریدن طیور.

**خَیشاوَه** : چیدن گیاه از زمین.

**خَیک** : مشک جاله وشیره.

**خَیل** : ۱- جماعهٔ پرندگان.

۲- قوم و گروه. مثلاً دریا خیل، سلیمان خیل، اوده خیل و امثال آن.

۳- طرز و روش. مثال، چه خیل کار می کند

**خَیل بودَنَه** : بودنه های خواننده که ذریعهٔ آنها بودنه صید کنند

**خَیل جَنگی** : (بدون کسرهٔ اضافت) در هوا پرواز دادن کبوتربازان کبوتران خود را بغرض صید کردن کبوتر همدیگر.

**خَیلِ جَنگی** : (با کسرهٔ اضافت)، خیل کبوترانی که برای صید کردن دیگر کبوتران تربیه کنند.

**خَیلِ خانه** : خاندان.

**خَیل والا** : کسی که خیل بودنه و کبوتر دارد.

**خَیل وخَتَک** : عشیره و متعلقین.

**خَیلَه** : ساده، احمق.

خِیلِه وپیلَه : بسیار ساده .

خِیلَه خُنَد : رسوا و مفتضح .

خِیلَه خَندِی : رسوائی و افتضاح .

خِیلَه کُس : زن ساده و احمق . یک فحشی است که به زنها گویند .

خِینَهَ : حنا که بر دست نهند .

پای کَسی دَرخِینَه بُودَن : جمله است که بصورت توهین بکسی گویند که خبر کسی را نگیرد و بهانه جوئی کند .

خِینَهَ بَعْد از عید : کنایه ، چیزی بعد از وقت که بدرد نخورد .

مثال : خینه بعد از عید را کسی . . . .

خِینَهَ بَنْد : پارچه مثلثی که دست حنا شده را در آن بندند .

خِینَهَ بَندان : شب حنا .

خِینَهَ کَردَن : خضاب کردن .

# حرف دال

داپ و مُوَرک : دو تختهٔ پهن طولانی که در زیر چچهٔ بام بغرض زینت بیخ میکنند .

دا دا : لقب خواهر بزرگ .

دا دَه : ۱- زن پیری که از طفولیت خدمت کسی را کرده باشد .

۲- لقب پدر - (کاپیسا)

دا دَه گگ : اسم تصغیر و تحقیر داده .

دار : (چوبی که دزدان را دران از گلو آویزند) باصطلاح نجاران تیزی دم تختهٔ چوب .

زیرِ دار گُریخته : کنایه ، آدم رند و چالاک .

دارِ اسپ دَوانی : چوبی که برآن نشانه گذارند و سواران درعین تاختن اسپ آنرا به تفنگ زنند .

دار باز : کسی که بربالای ریسمان برچوب بلند بالا میشود .

دار بازَک : بازیچه است که از چوب به شکل دار و دار باز برای اطفال سازند .

دارِ بُوَدَنه : چوبی که درصحرا بآن قفس های بودنهٔ شکاری را آویزند .

دار جَنگ : نوعی است از مرغ کُلنگی که در وقت جنگ بلندی ایستد .

دارِ چاه : چوب درازی که درزیرآن سنگ بسته و ریسمان دلو چاه را درآن بندند .

دار چُوب : بمعنی (دارِ بودَنه) است .

دار دار : شور و غال مُغال .

دارِ دار باز : چوبی بلندی که بآن ریسمان کشیده و دارباز

بر بالای آن بازی می کنند .

دارغه : (رئیس و مهتمم کار) ۱- صاحبکار زمین .

۲- سرپرست اشتران .

دارو : ۱- دوا .

۲- بارود تفنگ ، (لغمان)

دارو : (با واو مجهول) رستنی است خوشبو برگهای دراز دارد . (هزاره)

دارو درمان : تداوی و معالجه .

دارو گرم : ۱- ادویهٔ حاره که در طعام کنند .

۲- فلفل سیاه .

دارومدار : ملاطفت و مهربانی .

داره : دزدانی که بجمعیت دزدی کنند .

داره باز : کسی که دزد نگاه میکند .

داره بازی : دزدی و راهزنی .

داره مار : (افغانی) قطاع الطریق .

داس : آله ایست معروف که بآن کشت درو کنند .

داس تقلخ تیز کردن : کنایه در کاری تعلل و بهانه جوئی کردن .

داس رند : رنده که نجاران بآن چوب را محدب کنند .

داسکله : داس کوچک باغبانی .

داس و درو : کار و بار دهقانی .

داش : معروفست که دران نان و کلچه و امثال آنرا پزند .

داش پله پزی : داشی که دران پله بریان کنند .

داشت : دوام جامه .

داشتی : پارچهٔ بادوام .

داش خشت و چونه : داشی که دران خشت و چونه پخته کنند .

داش کلالی : داشی که ظروف سفالین را دران پخته می کنند .

داشوان : کسی که توجه از داش می کند .

داغ : ۱- چیزے گرم و سوزان .

۲- نشانهٔ جای سوخته ،

۳- چاپ و لکه .

زیر داغ : نوعیست از کچری .

داغچی : کسی که در گمرک مال التجاره را داغ می کند.

داغ داغ : ۱- گرم گرم.

۲- لکه لکه.

از دست کسی داغ داغ شدن : کنایه از دست کسی آزار وصدمه یافتن.

داغدیده : کسی که مصیبت مرگ فرزند دیده باشد.

داغ سر : ۱- عقفور پرنده ایست معروف.

۲- کلی که در سر خود داغ دارد.

داغ شاندن : بآتش دادن عضو متالم

داغ کردن : چیزی را باآتش گرم کردن.

کسی را داغ کردن : ۱- کنایه کسی را گول زدن و چیزی را ازو بفریب بردن.

۲- کسی را بقوع آتش و یا چیزی سرخ سوختاندن.

داغ گوش و کلاه نوعی بوده از محصول بازار و امثال آن که جزو واردات دولت شمرده میشد.

داغ گیری : ترمیم روی دیوار های خانه وامثال آن

داغلی : شخص قلاش و فریب کار.

داغی : ۱- چیز های روی.

۲- شخص متهم.

داک : (زمین بی گیاه) ۱- فنی است از فنون پهلوانی.

۲- بزبان انگلیسی پسته.

به داک ماندن : پریشان و بی وسیله بودن.

داک خانه : پسته خانه.

داکه : پارچه نازک نخی که ازان چادر و دستار سازند. مثال: کاشکی داکه میبودم

بسر کاکه میبودم

داکی : پسته چی.

دال : خورشی است معروف که از نسک و ماش وغیره پزند.

دالان : ۱- راه سرپوشیده کوچه بندی.

۲- خانه که سه طرف آن دیوار و یک طرف آن پنجالی باشد.

دالانچه : دالان کوچک .

دال چینی : (دارچینی) دوائی ست که آنرا بخورش هم کنند) رنگ نصواری تیره.

دالو : استخوان شانهٔ گوسفند (جزاره)

دالی : ظرف کوچک خمچه‌ئی که در آن توت از درخت جمع کنند

دام : معروف است آنچه که پرندگان را بآن صید کنند.

دام چوب : چوبک های باریکی که بآن دام بندند.

داماد : معروف است که شوهر عروس باشد.

داماد سلامی : محفلی که بتقریب رفتن داماد بعد از ختم عروسی بخانهٔ خسر از طرف خسر ترتیب میشود.

دام روزی : کنایه ، اسباب فراهم آوردن روزی .

دام زده
دام زنگ } : پرندهٔ دام دیده .

دام نشان : صیادی که ذریعهٔ دام طیور را صید کند.

دامن : (دامان) حصهٔ پائین لباس .

دامن انداختن : ملتجی شدن .

دامن برزدن : متعهد بکاری شدن .

دامن پرکردن : در مقابل طلاق به زن چیزی دادن .

دامن جمع کردن : خود را چیدن و با کسی قطع مراوده کردن .

دامن دار : لباسی که دامان آن فراخ باشد .

دامن زدن : مشتعل ساختن فتنه .

دامنه : ۱- دامان کوه .

۲- مرض محرقه .

از دامنه خیستن : از مرض محرقه صحت شدن .

به دامنه افتادن : به مرض محرقه دچار شدن .

دامنه دار : قضیهٔ طولانی .

دامی : جانور شکار که به تور و یا دام صید شده باشد ، نقیض آشیانی .

دام یا پرمخی : دامی که حلقه های آن تنگ تنگ است .

دانِ : نوعی است از انگور.

دانْقَه : کسی که در بازی نوبَت اخیر دارد.

دانگَه : نقارهٔ بزرگ که به سواری اسپ نواخته میشود.

بَه کیرِ خُود دانگه کَردَن : باصطلاح اوباش صاحب شوکت و حشم بودن.

دانگْ : ۱- چوب دست چوپان.
۲- مجازاً شخص بی تربیه و نادان.

دانگَه یُی : ۱- شخص اوباش ولاوبالی.
۲- کارطوسی که پطاقی آن آتش نگرفته باشد.

دانگَه یُی شُدَن : پوچ شدن پطاقی و در نگرفتن کارطوس.

دانگه مار : (الف) مرادف «دانگَه یُی» است.

دانَه : (آبلَه که بَر بَدَن برآید) (۱) جو خوراکهٔ اسپ (تلخان)
(۲) چیچک که دانه مشهور است
(۳) غلهٔ که به طیور دهند.
(۴) معروف است که سنگهای

قیمتی باشد.

بِی دانَه : ۱- نوعی است از توت.
۲- نخودی که به شربت شیرین کنند اصطلاح قنادی

سَرِ دانَه آمَدَن : به دانه خوردن آمدن طیور.

دانهٔ اُستُخوان شِکَن : دانه که اغلباً بطولهٔ یا ظاهر میشود.

دانهٔ اِسپَند شُدَن : کنایه، تیت و پراگنده شُدَن.

دَانَه اَنْدَاختَن : کنایه، برای چسپاندن و بجنگ انداختن مردم توطیه گذاشتن

دانهٔ بی سر : کنایه، قضیهٔ مبهم.

دانهٔ بِی شُمار : کنایه، گندم که بطور قسمیه گویند.

دانه خُورَک : صیدی که بخوردن دانهٔ صیاد عادی شده باشد.

کسی را دانه خورَک کَردَن : کسی را بدادن چیزها بخود مایل ساختن.

دانه‌خوره : غلهٔ خوراکهٔ طیور.

دانه‌دار : برنجی که قدری درشت پخته شده باشد.

دانه دانه : یکه یکه، جدا جدا.

دانه دانه باریدن : اندک اندک باریدن.

دانه ریز کردن : طیور را بسیار بسیار دانه دادن.

دانهٔ شفتالو : هستهٔ شفتالو که اطفال بآن بازی میکنند.

دانهٔ شفتالو بازی : بازی ایست که اطفال با دانهٔ شفتالو در غاچ بازی کنند.

دانه گیری : طیور را باندازه دانه دادن.

دانه نشان : مکلل.

دائی : زنی که بچهٔ غیر را شیر میدهد یا زن حامله را وضع حمل می نماید.

دائی خوری : زنی که طفل مرده را از بطن زن حامله بدر میکند.

دبدب پای : کنایه ترس و بیم. مثال : از دبدبِ پای کسی نمی ترسد.

دبل : ۱- کلفت و سطبر.

۲- نوعیست از تفنگ دهن پر شکاری.

۳- داوی است در بازی فلاش.

دبل چپه گل : نوعیست از تفنگ دبل.

دبل حواله داری : نوعیست از تفنگ کوتاه دبل.

دبل داتوره : کنایه آدم پوک و بی معنی.

دبل سینه : پارچهٔ زیر سینهٔ لباس.

دبل کردن : ۱- بسرعت دویدن.

۲- در بازی فلاش داو بالا کردن.

دبنگ : شخص نادان و بی عقل.

دب و دباب : خودنمائی و کر و فر.

دبه : ظرفیست معروف که در آن روغن و تیل اندازند.

دبه : نیفهٔ ازار. (دلغمان)

به دبه زدن : به نیفه زدن چیزی.

دبهٔ تیل : (ظرف مخصوص تیل) کنایه شخص سطبر و بیمعنی

دبه خایه : کنایه آدم سست و تنبل.

دبه ریش : کسی که ریش او پهن و بزرگ است.

دَبه زَدَن : ۱- نیفه برزدن.

۲- برای کاری مهیّا شدن. دلغان،

دَبه شُدَن : کنایه سخت ومشکل شدن کار.

دَپ : ۱- انسان وحیوان تنبل وحیم.

۲- شان وشوکت.

اَز دَپ اُفتادَن : بیعزت واقتدار شدن.

به دَپ بُودَن : بعزت واقتدار بودن.

دَپ اُفتادَن : بند افتادن کار.

دَپ اَنداختَن : بند انداختن کار.

دَپ شُدَن : (۱) ازجریان ماندن آب وامثال آن.

دَپ کَردَن : شان وشوکت نشاندادن.

دَپ وُ دُوپ : نیست ومعدوم.

کَسی را دَپ وُ دُوپ کَردَن : کنایه کسی را کشتن ومعدوم الاثر کردن.

دَپ وَ دُوب شُدَن دفعةً مردن ویا مفقودالاثر شدن

دِپُوک : آدم خودنما.

دُچار : گیر ومجبور.

دُچار شُدَن : باکسی روبرو شدن وگیر آمدن.

دُختَر : صَبیّه، دوشیزه، باکره.

دُختَر اَندَر : دخترزن ازشوهر دیگر ودختر مرد اززن دیگر.

دُختَر پاچا : پرنده ایست بقدر گنجشک وخوشرنگ که اغلباً در بته های خاردار زندگی میکند.

دُختَر خانَه : دخترے که شوهر نکرده باشد.

دُختَر خوانده : کسی که زن ویا دخترے را بمنزلهٔ دختر خود بداند.

دُختَر ذات : جنس دختر. مثال: خدا هست دخترذات را نمیکرد.

دُختَر صُوفی : پرنده ایست خوشرنگ بقدر [illegible]

دُختَر کَمَر بَسته : دخترے که شوهر نکند.

دُختَر مَردانه پُوش : دخترے که لباس مردانه پوشد.

دُختَری : دوشیزگی.

دَخل : (ع) دواردات، صندوق مخصوص اهل کسبه که واردات روزمرهٔ خود را دران اندازند.

دَدهی : آدم هرزه گرد .

دَراز : معروفست که طویل باشد .

دَرازِبیْ نَماز : جمله ایست که بصورت توهین به شخص طویل القامت گویند .

دَرازخانَه : ۱- باصطلاح قدیم توقیف خانه .

۲- اسپ بلند و باریک .

دَرازتوشَک : توشک طولانی .

درازَرخ : چیزے که اندک طول دارد .

دَرازرَند : نوعیست از رندهٔ نجارے .

دَرازکَردَن : (طول دادَن) کسی را بزمین گسترانَدن وزدن .

دَرازکَشیدن : اندک استراحت کردن .

دَرازِیْ : طول .

درآمد : ۱- عایدات .

۲- پیش آمد وسلوک .

۳- فنی است ازفنون پهلوانی .

باکَسیْ دَرآمَد کَردَن : باکسی پیش آمد وسلوک کردن .

دَرانَه : پولی که بالای فائده در وقت قمار به قمار بازان دهند .

درانَه خوْر : کسی که پول بالای فائده در وقت قمار به قمار بازان میدهد .

دَرائی : پارچهٔ ابریشمی که اکثراً ازان لُنگ حمام سازند .

دَرَب : پارچهٔ کلفت پشمی ساخت روسی .

دَرباد : ضایع وتلف .

دَربادکَردَن : صَرف ومَیل بیجا کردن ،

کَسی را دَربادکَردَن : کسی را دو و دشنام دادن .

دَربار : معروف است جائی که پادشاه دران عرض و داد سمع میکند .

دَربار دار : کسی که به سیاست دربار ماهر است

دَربارداری : هم چشمی ورقابت دربار .

دَرباری : ۱- مرادف (دَربازدار) است .

۲- مقامی است ازمقامات موسیقی هندی .

دربدر : پریشان وسرگردان .

دَرَبدری : پریشانی وسرگردانی .

دَربَست : تمام وکمال یک خانه ویک موتر واشال آن .

دَرپچال : محصوروبتنگ آمده .

کسی را دَرپچال کردَن : کسی رامحصورکردن وبه تنگ آوردن .

دُرپرده : دیوارچوبی که پیش درخانه سازند .

دِرَت : ۱- بادیکه ازمقعد باصدابرآید .
۲- لفظی است که اوباشش درمقام توهین انگشت به طرف کسی کشوده گوید .

دَرتْرامینگم ودِیوال تُونْشنو : جمله است که مخاطب کسی راسازند وبگوش دیگری زنند .

دِرت ولغت : خیزک وجستک باهیجان (لغمان)

دَرجن : (انگریزی) دوازده عددی ازچیزی .

کسی رادَرجن زدَن : کسی رابه چوب وتازیانه زدن ولت کردن .

دَرَجه (غ) : (مُرتَبَه) نوعی است ازقالب زرگری که فلزگداخته را درآن ریزند

دَرَچل : مسلسل وپی درپی .

دَرَخت : معروف است که شجرباشد .

دَرَخت باز : کسی که دربالاشدن درخت ماهر است .

دَرَخت بازَک : نوعی است ازقرچه .

دَرَخت سُمبَه : مرغی است که منقاردراز دارد ومنقارخود رابه درخت میزند .

دَرَخت گایک : پرنده است بقدرقرچه که پیوسته درساق های درخت گردش میکند

دَرد : (بیماری ومرض) لفظی است که ازروی خشم بجواب کسی گویند .

از درد جستن : از بیماری رستن .

به درد آمدن : شدت کردن مرض .

بی درد بودن : (بی مرض بودن) مجازاً بی عاطفه بودن .

در دادن : (آتش افروختن) کسی را به هیجان آوردن .

درد آمدن : به درد شدن اعضا .

در دانی : سیلی که به هنی کسی زنند .

درد بی درمان : بیماری که علاج نداشته باشد .

به درد بی درمان شدن : دوعای بدی است که زنان به طور نفرین به کسی گویند .

درد دل : اظهار درد و مصیبت با کسی .

دردک : ناصاف و آلوده با درد .

درد کشیدن : مرض کشیدن .

دردکی : انفلونزا مرضی است .

دردمند : (درد رسیده) کسی که همیشه مریض باشد .

در دیوانگی : کنایه تجاهل عارفانه .

مثال . احمد خود را به درد دیوانگی زده .

درریز : مسلسل و پی در پی .

درز : (شگافتگی و چاک) ۱- محل اتصال دو پارچهٔ دوخته .

۲- مجازاً نفاق و دوئی .

۳- باصطلاح مردم فارسی زبان لغان خیاطی .

درز انداختن : نفاق انداختن .

درزانداز : منافق و بهم انداز .

درزاندازی : منافقت و بهم اندازی .

درز کردن : (چاک شدن دیوار وغیره) خیاطی کردن . (لغان)

**دَرزگیرِی** : ترمیم شکستُ ریخت روی دیوار خانه.

**دَرزمایَه** : اضافگی دو طرقهٔ درز جامه.

**دَرز و دُرز** : شگافتگی و سوراخ.

**دَرزِی** : خیاط. (لغمان)

**دُرُشتَه** : میدهٔ سبز که باکاه باسپ هند.

**دَرَک** : (ع) معروفست که سراغ باشد.

**بِی دَرَک** : کنایه بسیار و زیاد. مثال بدریای کابل بے درک آب آمده.

**آدَمِ بی دَرَک** : آدم سرکش نافرمان.

**دَرَک اَنداختَن** : برای تجسس کسی و یا چیزے نفر گماشتن.

**دَرَک زَدَن** : جستجو کردن.

**دَرَکشَک** : پیهم و مسلسل.

**دَرَک و خَرَک** : کنایه تعلق و رابطه.

**دَرگاه گَشت** و **درگاهے** : شخص هرزه گرد.

**دَرگِران** : آتش افروز.

**دَرگَرد** : مسلسل و پی در پے.

**دَرگِرِفتَه** : (سوخته) جمله ایست که زنان در بدے چیزے گویند.

**دَرگَنئِی** : دروازهٔ چوبی و یا خچه ئی باغی.

**دَرگَه** : (درگاه) دروازه. (هزاره)

**دَرگیر** : مؤثر. مثال: آه غریبان همیشه درگیراست.

**دَرماندَن** : عاجز و بیچاره شدن.

**دَرمانده** : بیچاره و نادار.

**دَرمانده طَلَب** : کسی که چیزهاے ارزان می پالد.

**دَرَمبَش** : صداهاے مسلسل توپ و امثال آن.

**دَرَمب و دُرُمب** : صدائے که از کوبیدن داریا و دهل و تفنگ و امثال آن براید.

**دَرَنگ** : معطلی.

**دَرَنگاندَن** : زدن دهل و امثال آن.

**بنامِ خود دَرَنگاندَن** : کنایه چیزے را باسم خود شهرت دادن.

**دَرَّه** : (دِرّه) ۱- چرمی که محتسب باآن حد زند.

۲- پارچهٔ تابیدهٔ که اطفال در بازی یکدیگر خود را زنند.

دُرُنه دُرُنه شُدَن : پُندیدن و آماس کردن بدن باثر ضرب چوپ و تازیانه.

دُرُنگی : آثار و پندیدگی ضرب چوپ تازیانه در بدن

دَرَو : ۱- بریدن زراعت.

۲- فوری و زود.

دَرَوگَر : کسی که فصل را می برد.

دَرَوگَری : حق الزحمهٔ دروگر.

دَروازَه : معروفست که باب باشد.

دَروازَه بَدَروازَه دَویدَن : کنایه، سعی و تلاش کردن.

دَروازَه رابَرُوی کَسی واز نکَردَن : کنایه خبر کسی را نگرفتن.

دَروازَهٔ کَسی را اشَمال نَزَدَن کنایه محفوظ و مامون بودن.

دَروازَهٔ مَسجِد : کنایه شخص مهمل و بیکاره. مثال: دروازهٔ مسجداست نه کندنی و نه سوختاندنی.

دَروازَه وان : (دربان)، پاسبان در.

دَروازَه وانی : حق الزحمهٔ پاسبان در.

دَرو دامَن : کنایه فحش و ناسزا.

درو دامَن کَسی را یاد کَردَن : کنایه کسی را فحش و ناسزا گفتن.

دَرو دَندان : کنایه دهان و دندان.

دَرو دَندان کَسی را یکی کَردَن : دهن و دندان کسی را شکستن

دِرَوش : (درفش)، افزاری که بآن کفش دوزند.

دِرَوش نوک : درفشی که نوک های پازار را بآن دوزند

دَرُون : معروفست که نقیض بیرون باشد.

دَرُون پُخت : کسی که در ظاهر خاموش و در باطن محیل باشد.

درون پُخته : درد رسیده.

دَرُون خانَه : پس خانه.

دَرُون کوب : ضربه که از سنگ و چوب امثال آن بکسی رسیده باشد.

دَرونی : باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها.

دَرُونَه : گیاهی است تلخ مزه که بدوا استعمال می شود . (لغمان)

دَرُونَه : حوصله و برده باری .

دَرُونَه دار : شخص متحمل و با حوصله .

دَرُونَه کَردَن : تحمل و حوصله کردن .

دَرَه : ۱- گشاده گی میان دو کوه ، سنگ موازی ترازو

۲- کوهستان سرسبز ومعمور . (لغما)

دَرَه جات : کوهستان های سرسبز ومعمور . (لغما)

دَرَه ماکو : رستنی است که در زراعت شالی روید وگل سفید دارد . (لغمان)

دَری : ورق زراندودی که زن های دهاتی بسر وگیسو زنند .

دَریا : معروف است که رودخانه و بحر باشد .

دَریا نُوش : کنایه کسی نفس کلان دارد .

دَریای شُور : آب شور که نام عربیش بحر است .

دریائی : (آنچه از دریا باشد) دو گوشی کاغذپران وآن چنان باشد که یکی از دو گوشه کاغذپران گرفته و دیگرے تار آنرا کشیده بهوا سر دهد .

دَرِیچه : روزنه .

دِرِیشی کوت وپتلون .

دَز : فیر وآواز تفنگ .

دُز : مرادف (دزد) است ، مثال : دز خلط بدوز . (رعنا)

دُزد : معروفست که سارق باشد .

دُزدبگی : کسی که بگرفتن سارقان موظف است .

دُزدخانه : (بدون کسرهٔ اضافت) ۱- خانه که دران رفت وآمد دزدان باشد .

۲- خانهٔ بی در و دیوار که دزدان بان بسهولت تشبث کرده بتوانند .

دُزدِخانه : (با کسرهٔ اضافت) کسی که از داخل خانه چیز ها را می دزدد .

دُزدکارِخود : کنایه ، کسی که بکار خود زرنگ و هوشیار است

دُز دگفتن وبرَبستن : کنایه ، دفعهٔ بدون که اکم تحقیق بازخواست مردم را اذیت کردن

مثال: دزد گفتن و برستن نیست.

دُزد نابَلَد: کنایه شخص بی تجربه، مثال: دزد نابلد به کاهدان

میدراید.

دُزدِی و گُرگی: کنایه سرقت و خیانت.

دِست: (یَد) کنایه قوت و قدرت.

ازدِست بَرآمَدن: کنایه ضایع و تلف شدن.

ازدِست دادن: کنایه، ضایع و تلف کردن

اَز دِست رفتن: مرادف (از دست برآمدن) است.

ازدِست کَشِیدَن: مرادف (از دست دادن) است.

ازدِست و پا ماندَن: کنایه بی حس و حرکت بودن.

بَدِست آمَدن: مُیسر شُدن.

بدِست دادن: گیر دادن.

بَدِست نامدن: مُیسر نشدن.

بروی دِست ماندَن: کنایه، در حالت نزع بودن.

بی دِست: (اَقطع) کنایه، بی قُدرت.

بِی دست و پای: کنایه، عاجز و کم جرئت.

دِست آخِر: نوبت آخر.

دِست از پای خَطا نَکَردَن: کنایه، حرکت بیجا نکردن.

دِست از جان شُستَن: با وجود خطر همت از دست ندادن.

دِستار بَرزَمین زَدَن: استغاثه کردن، داد خواستن.

دَستاس: آسیای دستی.

دِست انَداختَن: ۱- غارت و تاراج کردَن.

۲- به زنان نامحرم دست پیش کردن.

۳- بصورت تعدی بکاری مداخله کردَن

۴- دست بِدست شُدَن و جنگ کردن

دِست اَنداز : تعدی و حوالهٔ بی حساب .

دَست اَندازی : دزدی و غارت .

دِست اَو : آبی که با روغن و مصالح بعد از صاف کردن به برنج دهند .

دِستِ اَول : نوبت اول .

مثال : احمد به دست اول باخت .

دِست باز : ساخته کار .

دِست بازی : ۱- ساخته کاری .

۲- ابتدای کشتی پهلوانی .

۳- به مزاح یک به دیگر دست انداختن .

دِست بآستین : قرین و نزدیک .

دِست بافت : آنچه بدست بافند ، نقیض ماشینی .

دِست بَالا شه شِشتَن : کنایه ای بی کار و بی شغل بودن .

مثال ، احمد دست بالا شه ششته

دِشت بالاکَردَن : ۱- دعا کردن .

۲- اقدام به زدن کسی کردن .

دِست بخاک زَدَن : باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها .

دِست بَدامَنِ کَسِی زَدَن : بکسی ملتجی شدن .

دِست بَدِسَت : سودای نقدا نقد .

دِست بَدسَت دادَن : دادن دَست عروس بدست داماد در شب زفاف .

دِست بَدِسَت زَدَن : افسوس و ندامت کردن .

دِست بَدسَت کَرَدَن : کار را یک بدیگر تعاون کردن و زود انجام دادن

دِست بَدسَت نَرَسِیدَن : بازار داشتن و زود به فروش رسیدن مال التجاره و امثال آن .

**دِست بَدندان کَنَدن** : حسرت وندامت کشیدن

**دَست بُردَن و دَست آوردن** : کنایه از روی خودنمائی دست بکیسه کردن واندک چیزی بکسی دادن

**دِست بَرسرِکسی کَشیدَن** : کنایه ، کسی را دلاسا کردن

**دِست بَرسَرکسی گرفتَن** : کنایه ، کسی را حمایه کردن .

**دِست بُروکَشیدَن** : کنایه ، آرایش کردن .

**دِست بَروی کسی کَشیدَن** : مرادف (دست بر سرکسی کشیدن) است .

**دِست بَرِیش کردَن** : ۱-کاری را متعهد شدن .

۲-نوسرخط وبروت آمدن

**دِست بگردن شُدَن** : باکسی آشتی ومحبت کردن .

**دِست بَند** : ۱- زیوری که زنها در دست بندند .

۲- آنچه از چرم ومهره که در دست می بندند .

۳- احتیاج مند .

۴- جای مشکل کار تعبیر وامثال آن .

**دِست بَند شُدَن** : محتاج شدن .

**دِست به چِنَه شِشتَن** : مرادف (دست بالا شه شِشتَن) است

**دِست بَطَبق ومُشتی به پیشانی** : درعین شیرینی درشتی بیجا .

**دِست بِین** : ۱- زیر دست ومحتاج .

۲-جانور شکاری که بغیر از پیش پرجانور صحرائی را نگیرد .

**دِست بِین شُدَن** : ۱- بدآموز شدن جانور شکاری .

۲- زیر دست ومحتاج شدن .

دِست پاک : ۱- دستمالی که بآن دست پاک کنند.
۲- تهمت کش.

دِست پالک : ۱- نسبت بکوری و یا تاریکی دست خود را بروی دیوار و یا جائے مالیدن تا راه پیدا کنند.
۲- در تاریکی بدست چیزے را پالیدن.

دِست پَخچَه : پارچهٔ مربع که زنها دران تار و سوزن و پاره های وصله وغیره را گذارند.

دِست پَنا : آلهٔ مشهور ګلکاری.

دست پَنبَه : پنبه که مسگران بآن روی ظروف را با قلعه لی سفید کنند.

دِست پیچ :
دِست پیچک : } پارچهٔ عریضی که دست های طفل را در قنداق بآن پیچید.

دِستِ پیری : دست ارادت و اطاعت به مرشد.

دِست پیش کَردَن : کنایه بکارے شروع کردن.

دِست تُوکی : افزار پنجه داری که بآن قالین بافند.

دِستِ جَم : باتفاق هم.

دِستِ چپ و راستِ خود را شناختن : کنایه ببلوغ رسیدن.

دِستِ چَلیدَن : کنایه ، بگذاره شبانروزی خود قادر بودن

دِست چین : میوه که دانه دانه از درخت چیده شده باشد.

دِستِ خالی : حالتی که چیزے بدست کسی نباشد.

دِست خُشک : کنایه ، شخص بی خیر و منفعت.

دِست خَط : امضا.

دِستِ خُود را بُریدَن : (دست خود را قطع کردن، باصطلاح اوباش جملهٔ قسمیه است.

دِست خُوردَن : کنایه ، ضایع و تلف شدن.

دِست خُوردَه : چیزے که بآن دست زده شده باشد و یا از ان چیزے برداشته شده باشد.

دِست خُوش : (مَسخَره تابع لفظیست که از روی احساسات بکسی که برایش کدام چانس حق پیش شده باشد گویند.

دِست دادَن : ۱- میسر شدن.
۲- مصافحه کردن.
۳- باکسی معاونت کردن.

دِست درازی : بصورت تعدی بکاری مداخله کردن.

**دِشت دِشت کَردَن** : دست بطعام پیش کردن و اندک خوردن .

**دِسترخوان** : معروفست که سفره باشد .

**دِسترخوانچی** : کسیکه بانتظام وگستردن سفرهٔ سلاطین و امرا موظف باشد .

**دِسترَس** : ( توان وقدرت ) مهارت درکار .

**دِست رَسیدَن** : مقتدر شدن .

**دِست رَو** : ازروی دست پراندن بازو باشه .

**دِستهٔ دَن** : ۱- بکاری مداخله کردن .

۲- ترمیم وداغ گیر عمارت کردن .

**دِستِ سُبُک داشتن** : بی تحمل بودن و زود بزدن و جنگ برخواستن .

**دِست سوز** : چال سطرنج که اعاده نشود .

**دِست شانده** : ۱- گماشتهٔ کسی .

۲- جانشین وخلیفه .

**دِست شُدَن** : ضامن ومتکفل ادای پول کسی شدن .

**دِست شُشتَن** : ترک دادن وناامید شدن .

**دِستِ شکستهٔ جَمیل کَردَن** : جمله ایست که در موقع اعتذار و درماندگی گویند .

**دِستِ قلب** : دستِ دزدی .

**دِستِ قلم** : نویسندگی، سواد .

**دِستَک** : چوب پوشش خانه .

**دِستکاری** : ترمیم تعمیر وامثال آن .

**دِستَک بَندی** : چوب بندی سقف خانه .

**دِستَک زَدَن** : در وقت سخن گفتن ویا درچیزی دست حرکت دادن .

**دِست کَردَن** : بچیزی دست پیش کردن وشروع نمودن .

کسی را بچیزی دست کردن : کسی را ضامن ادای پول و یا چیز خود ساختن .

**دِستِ کسی از گور بیرون ماندن** : جمله ایست که بصورت وصیت گویند .

**دِستِ کسی بالا بودن** : کنایه، چیره و غالب بودن .

**دِستِ کسی را بستن** : کنایه، کسی را درکاری از مداخله بازداشتن .

دِستِ کسی را گرفتن : ۱- کنایه باکسی معاونت کردن .

۲- مرادف (دستِ کسی ابستن) است

۳- از روی احترام باکسی پیش آمد کردن .

و دست دادن .

دِستِ کسی زیرِ سنگِ کسی بودن : کنایه کسی بکسی احتیاج داشتن

دِست کش : آنچه که در موقع سرما در دست کنند .

دِست کشی : امداد و معاونت .

دِست کشیدن : ۱- لمس کردن و بر چیزے دست مالیدن .

۲- دست بازداشتن و منع شدن .

دِست کشیده : زمین یع جائزے که به قبض راهن گذاشته

شود .

دِست کله : دست کش مخصوص چرمی که باآن بازو باشه را

بدست شانند .

دِستِ کم : کم از کم ، لا اقل .

دِستکی : ۱- نمد زیر پالان .

۲- کنایه امرد نگاه کردگی .

دِست گردان : چیزے که بروی بازار برای فروش گذارند .

دِست گرفتن : منع شدن ، احتیاط کردن .

دِست گرفته : کاری را بدقت واحتیاط انجام کردن .

دِست گشتن : درکاری اندک مهارت حاصل کردن .

دِستگیر : ۱- اسیر و گرفتار .

۲- مُرید پیش پیری .

۳- جای دست گرفتن چیزی مثل دستگیر

دروازه وحلقهٔ دیگ وامثال آن

۴- مرید . مثال : احمدزدمیاگل صاحب دستگیر است

دستگیر : لقب پیران پیر صاحب حضرت غوث الاعظم

دستگیر .

دستگیر شدن : ۱- مرید شدن .

۲- اسیر شدن .

دستگیر کردن : کسی را گرفتار کردن .

دِستگیری کردن : ۱- یسر شدن .

۲- باکسی معاونت ومدد کردن

دِست لاف : دست اول فروش کاسب

در سودا .

دِست لُوت : پژمُرده و بدست مالیده شده .

دِستمال : معروف است پارچه که آن دست و دماغ پاک کنند .

دِستمال دادَن : لفظ و بلی دادن از طرف خانوادهٔ دختر در اول نامزادی .

دِستمالِ گردَن : دستمالی که بدور گردن بپیچند .

دِستمایَه : سرمایه اندک اهل کسبه .

دِشت مزُد : اُجرت مزدور کار .

دِشت مَندوی : به لهجهٔ مردم لغمانی پژمُرده .

دِشت نماز : وضو .

دِشت نارَس : ظالم و بی صرفه .

دِست نگاکردَن : در وقت زدن احتیاط کردن

دِشت واز : شخص باسخاوت .

دِست وآستین : قریب و نزدیک .

دِست وآستین برزَدن : برای کاری آماده شدن .

دِست واشور : بچهٔ شوخ و نارام .

دِست وپاخَلاص شُدَن : کنایه وضع حمل شدن زن .

دِست وپاچه : پریشان و بی حواس .

دِست وپاچه شُدَن : مضطرب و پریشان شدن .

دِست وپا زَدَن : کنایه، سعی و تلاش کردن .

دِشت وپاشِکَسته : کنایه عاجز و ناتوان .

دِشت وپاشور دادَن : جد و جهد نمودن در کار .

دِشت وپاکَردَن : مرادف (دِست وپازَدَن) است .

دِست وپاگم کَردَن : مرادف (دِست وپاچه شُدَن) است .

دِشت وپالی : آدم جرار و چالاک .

دِشت وپای کَسی بودَن : کنایه، معاون و مددگار کسی بودن .

دِشت وپای کَسی راگِرفتَن : کنایه، پیش کسی غدد کردن .

دِشت وپنجه : سلیقه کار .

دِست و دَهان بُودَن : بقدر گذارهٔ شبا روزی خود چیزی داشتن .

دِست وَر دار شُدَن } : از کاری منصرف شدن .
دِست وَر داشتَن }

دِست و گِریبان شُدَن : گرفتن یخن همدیگر و نزاع کردن .

دِستَه : (۱) بستهٔ گل و گیاه .

(۲) جای دست گرفتن چیزی .

(۳) هیئت سازنده .

از دِستَه نَدادَن : خود را نه باختن .

بَه دِستَه : قصداً وعمداً .

دِستِی : علی الفور .

دِست یار : معاون و مددگار .

دِست یافت کَردَن : (دست یاب کردن) بدست آوردن .

دِست یافتَن : قدرت و اقتدار پیدا کردن

دِستِی بَدِستِی : علی الفور و در حال .

مثال : دستی بدستی پشیمان شد .

دِست یک : متفق و متحد .

دَشْت : معروف است که صحرا و بیابان باشد .

دَشْتِ خُدا : کنایه، از جائی که در آن چیزی نباشد

دَشْت و دَریا : کنایه، از خانه و یا جای وسیع و فراخ .

دُشْمَن : معروف که عدو و مخالف است .

دُشْمَن خَرِیدَن : برای خود عدو پیدا کردن .

دُشْمَن دار : کسی که دشمن دارد .

دُشْمَن شاد : کسی که بمرام دشمن خوار و ذلیل شده باشد .

دَعوی (؟) : معروف است که خواستن و ادعا کردن باشد .

دَعوائی : کسی و یا چیزی که موضوع دعوی است

دَعواجَلَب : کسی که حق و ناحق بالای مردم دعوی بیکند .

دَعواگیر : مدعی که بالای کسی ادعا دارد .

دَغَل
دَغَلَم باش } (قلب و نار است) به به در وقت باختن قمار

دَغَلی : قلبی و نار اسی در قمار.

دِفتی : آله که تیغ کارگاه بافندگی به خم آن میباشد.

دَفه : سوراخ سوزن.

دِق : ۱- دلگیر

۲- از کسی آزرده.

۳- جای تنگ و تاریک.

۴- رنگِ تیره نفتیض واز.

دِق شُدَن : ۱- مغموم شدن.

۲- از کسی رنجیدن.

دَق ماندَن : بحیرت رفتن و بجاے خود خاموش ماندن.

دِقیت : خفقان، آزردگی.

دَک : خلل و موانع در کار.

دِک : نوعیت از رفتار اسپ.

دَک انداختن : در کار کسے خلل وارد کردن.

دُکان : جائے که دران اشیا فروشند.

دُکانداری : (عمل دکاندار) در دادن طلب کسی امروز را بفردا بازی دادن.

مثال : احمد با مردم دکانداری چپیانده.

دَک خوردَن : بدبردن، باشتباه افتادن.

دُکدُکه : تشویش و سودا.

دِک زدَن : از شدت خنک لرزیدن.

دَک ماندَن : مرادف (دَق ماندَن) است.

دَک و دُک : مداخله و غرض.

بی دَک و دُک : بدون تکلیف و زحمت.

دَکه : ۱- صدمه و آسیب جن.

۲- سدِ آب.

۳- اندک وقت. مثال: یک دکه معطل نشد.

۴- اندک تماس و صدمه.

بَدکه بَند بودَن : عارضی و بے دوام بودن.

دَکه خور : ۱- شاکی و متضرر.

۲- پیش برامدگی دیواره، مثال آن که مورد صدمه باشد.

دَکه خوردن : شاکی ومتردد شدن .

دَکه دادن : اندک صدمه رساندن .

دَکه زدن : ۱- انسان وحیوانی که خود را بچیزی بزند .

۲- در سرمایه با کسی همسری و برابری کردن .

مثال : کم از کم امروز سرمایهٔ احمد با محمود دکه میزند .

دَکه شدن : به آسیب جن مبتلا شدن .

دِگر دَر : کنایه تجاهل عارفانه . مثال : احمد خود را بدگر در میزند .

دِگه : (دیگر) ، دوباره و باز . مثال : دگه میخواهد .

دَل : (پ) ، دسته وجمعیت .

دِل : (قلب) ، کنایه جرأت و دلیری

از دل انداختن : ۱- از خاطر محو کردن .

۲- کنایه کسی را بی جرأت کردن

از دل برآمدن : از خاطر محو شدن .

از دل بیرون : چیزی زائد و بی اعتنا .

از دل رفتن : مرادف معنی اول (از دل انداختن) است

از دل کسی آمدن : به احوال کسی پی بردن .

از دل ماندن : بی جرأت شدن .

از روی دل / از سر دل : ظاهرداری .

بَد دل : کنایه کینه ور .

بدل : حسب خواهش .

بدل انداختن / بدل جای دادن : ۱- کینه گرفتن . ۲- بدل نگاه داشتن غم واندوه .

بدل پخته کردن : (۱) دقیق شدن ، سنجیدن . (۲) چیزی را از خود فرض کردن .

بدل چسپیدن / بدل نشستن : در خاطر جا گرفتن .

بدل غوته زدن : بجامرگ نشستن .

بدل قند شکستاندن : در باطن مسرور بودن .

بدل کار کردن : به قلب تاثیر انداختن

بدل کسی شدن : بمرام کسی تمام شدن .

بَدِل گُذشتَن : بخاطرآمدن .

بَدِل گُذشتاندن }
بَدِل گَشتاندَن } : بخاطرآوردن .

بَدِل گَشتَن : مرادف (بَدِل گُذشتَن) است .

بَزورِ دِل : کنایه ، به زحمت و مشکل .

دِل از دِلخانه برآمدَن : کنایه ، ترسیدن وزهره باختن .

دِلاسا : معروف است که استمالت و دلجوئی باشد .

دُلاق : ایزار مانندی که زنها با بقره پوشند .

دَلّال : (ع) ، (واسطه بین بایع ومشتری) ۱) زنی که درخانه ها سودا میفروشد

۲) زنی که دیگر زنها را به راه میکند .

دَلّالی : حق الزحمه دلال .

دَلّاک ع : دکسی که درحمام اندام مردم رامالد و کیسه کند » حجام وسرتراش .

دِل اَنداختَن : ۱-کم جرئت شدن .

۲- بدجائی وق آوردن .

دِل اَو خوردَن : کنایه ، ذوق آمدن .

دِلاوَر : شجاع .

دِل بالا : دل پُر .

دِل بَد : آزرده .

دِل بَد شُدَن : آزردن .

دِل بَد بَد شُدَن : بهم خوردن دل درحالت استفراق .

دِل بَدَک : استفراق و دل بدی که دروقت حاملگی برای زن عارض میشود .

دِل بَدِل راه داشتَن : دل را به دل علاقه بودن .

دِل بَدِی : آزردگی .

دِل بَند : (ارجمند وبسته بدل) مجموعهٔ دل وجگر .

دِل بَندِی : علاقه ودلچسپی .

دِل بَغَم نَدادَن : دایم مسرور وبشاش بودن .

دِل بیجا شُدَن : دهشت خوردن .

دِل پاک : پاک ضمیر ، کسی که درضمیر خود بکسی چیزی ندارد .

دِلْ پُخْتَهْ : کینه جو .

دِلْ پُرْ : ۱-مطمئن .

۲-انتقام جو .

دِلْ تَنْگ : غمگین وافسرده .

دِلْ جِگَر : مجموعه دل وجگر .

دِلْ خانَهْ : آشیانهٔ دل .

دِلْ خوا : (موافق خواهش) زنی که نسبت به دیگر زنان نزد شوهر پسندیده باشد .

دِلْ خُورَهْ : کسی که کاهش وغم دارد .

دِلْ خُورَه‌گی : سودا وکاهش دل .

دِلْ خُوشَکْ : بوالهوس ومتردد مزاج .

دِلْ دادَنْ : (عاشق شدن) ۱-کسی را جرئت دادن
۲-حرف کسی را به توجه سمع کردن .
۳-بهدف برابر بودن نشان

دِلْدارِی : دلجوئی .

دِلْ داشْتَنْ : همت داشتن .

دِلْ دَرْد
دِلْ دَرْدِی : دردشکم .

دِلْ دَرْدکَرْدَنْ : متاثر شدن .

دِلْ دَرْیاکَرْدَنْ : کنایه، سخاوت فوق‌المقدور کردن

دَلْدَلْ : لوش زار .

دَلْدَهْ : گندم نیم کوفته وطعامی که از آن پزند.

دَلْدَهْ دَلْدَهْ : (میده میده وکوفته کوفته) مانده وخسته .

دِلْدِلَکْ : متردد، متزلزل .

دِلْ رَفْتَنْ : (عاشق شدن)، بیحال شدن .

دِلْ زَدَنْ : تردد کردن .

دِلْ زَدَهْ : بسیر آمدن .

دِلْ زِنْدَهْ : کسیکه شوق به عیش وظرافت دارد.

دِلْ زَنْگْ : متردد ومتزلزل .

دِلْسَرْد : افسرده ومایوس .

دِلْسَرْدِی : بی ذوقی ومایوسی .

**دِلْسُوخْتَن** : بحال کسی ترحم کردن .

**دِلْسُوخْتَه** : غمدیده .

**دِلْسُوز** : همدرد وغمخوار .

**دِلْسُوزَانِ گُلْرُک** : کسی که ازروی مقصد خود را بکسی غمخوار نشان بدهد. جملهٔ توهینیه است .

**دِلْسُوزِی** : همدردی .

**دِلْ سِیَاه** : ۱- قسی القلب .

۲- متنفر ودل بد .

**دِلْ سِیَاهِی** : کدورت ودل بدی .

**دِلْ سِیر** : کسی که از دیدن ویا شنیدن چیزے بی اعتنا باشد .

**دِلِ شَب** : کنایه نصف شب .

**دِلْشُورَک** : دل بدی وسوزش دل که ازخوردن بعض چیزهای شور وشیرین احساس میشود .

**دِلِ شِیر رابدلِ کسِی بَسْتَن** : کنایه، کسی را جرأت دادن مثال: دل شیر را اگر بدلش بسته کنی.

**دَلْغَش** : ۱- قلب ونا راست .

۲- بدبده دروقت باختن قمار .

**دَلْغَشِی** : ۱- قلبی ونا راستی .

۲- نادهی دروقت باختن قمار .

**دَلْغَمْبَاش** : مرادف (دَلْغَش) است .

**دَلْغِی** : جانور شکاری که در کندهٔ بال او عیب عارض شود .

**دِلْ کَرْدَن** : جرأت وهمت کردن .

**دِلِ کَسِی را بالا کَرْدَن** : کسی را تسلی وجرأت دادن .

**دِلِ کَسِی را بدَسْت گرِفْتَن** : کسی را استمالت کردن .

**دِلْکَش** : جذاب .

**دِلَکِ گُوش** : نرمهٔ گوش .

**دِلْ کَنْدَن** : دل برداشتن .

**دِلْ گرِفْتَن** : جرأت یافتن .

**دِلْگَرْمِی** : شوق وعلاقه .

**دِلْ گُوَاهِی دَادَن** : بخاطر آمدن .

**دُلُم** : جوشش وخارشی که بربدن عارض می شود .

دُلُمْ زَدَنْ : برآمدن پت و بخار بواسطهٔ جوش خون و یا کندن خرزنه بدن انسان.

دُلْمُلْ : (دَوْزمَلْ) غلهٔ که هنوز خوب نرسیده باشد.

دُلْمُلْ آب : آبی که در وقت نیم پخته شدن فصل بزمین دهند.

دِلِ مُرغ : نوعیست از انگور.

دُلْمَهٔ دَلَّال : زن محتاله.

دِلِ ناخوا / دِلِ نادِلْ : بی رغبت و بی اعتنا
مثال : دل ناخواه عذر بسیار.

دِلْ نداشتن : حوصله نداشتن.

دَلَنگان : آویخته.

دِلْ و دَارَهْ : نفر با جمعیت.

دِلْ وَاز : جای منظره دار و خوش هوا.

دِل و جگر ریختاندن : کنایه ریدن جمله ایست در مقام توهین گویند.

دل و درون : حوصله و تحمل.

دِل وَر داشت نَداشتن : تحمل و حوصله نبودن.

دِل وَر داشت نکَردَن : دل نپذیرفتن.

دِل وگُردَه : تحمل و حوصله.

دَلَه : جاکش.

دَلَه خفَک : حیوانی است که از پوست آن پوستین سازند.

دَلَگی : جاکشی.

دِلیل : ۱- باصطلاح عامیانه (دِلیر) که شجاع است.
۲- باصطلاح قدیم معلم تعلیمات عسکری.

دَم : (نَفَس) ۱- دعا و اَفسون.
۲- نزدیک و قریب.
۳- حصهٔ تیزی کارد و شمشیر.
۴- قُرب و منزلت.

بَدَم آمَدَن : به قوت آمدن از بیماری صحت شدن.

بَدَم بُودَن : به عزت و اقتدار بودن.

بی دَم : بی حس و حرکت.

کِسی را بَه دَم دادَن : کسی را بگیر دادن.

دَماغ : ع) (مغز سر) بینی که با آن نفس کشیده میشود.

اَزدَماغ خُودکَشِیدَن : ۱- از خاطر محو کردن.
۲- از خود چیزی را اختراع کردن.

بَدْدِماغ : ۱- آدم مغرور و متکبر .
۲- آدم خشمناک و غضب آلود .

بِی دماغ : کم حوصله .

دِماغ سوز : عصبی .

دِماغ کَرْدَن : کبر و غرور کردن .

دِماغِی : متکبر و مغرور .

دَم اَنْداختَن : دعا و افسون دمیدن .

دُمْب : (دُم) ذَنَب که دُم حیوان است .

زیرِ دُمبِ کَسِی خار ماندَن : کنایه . کسی را بهیجان آوردن .

کَسِی را بَه دُمب اِیستاده کَردَن : کنایه . کسی را بر علیه کسی تحریک کردن .

کَسِی را بَه دُمب بازی دادن : کنایه . کسی را بوعدهٔ امروز و فردا فریب دادن .

دُمب بارِیک : نوعی است از چکش زرگری .

دُمب بازی : کنایه مکر و فریب .

دِمبازی : (بکسر اول) بازیی است که در موسم سرما، اطفال در کوچه های نشیبی بند های متعدد از برف ساخته وقتی که منجمد شود آب بر آن سر دهند تا بند ها را یکی بعد دیگر برده تماشای عجیبی رخ دهد .

دُمبالَه : چیزی که شبیه به دُم باشد .

دُمبالَه پُر : نوعی است از تفنگ کار طوسی کلوله سربی .

دُمبالَه دار : (طولانی) واقعهٔ که در پی آن واقعهٔ دیگری هم انتظار برده شود .

دُمباندَن : کسی را لت و کنگ کردن .

دُمب بَدَست نَدادَن : خود را گیر ندادن .

دُمب بَدُمب : پس به پس قطار .

دَمبُدولِی : (۱) بازیی که اطفال یکی را از دو دست و دو پا گرفته حرکت دهند .
(۲) باصطلاح خروس بازان حالت احتضاری

مرغان در وقت اخیر جنگ .

**دُمب بُریده :** (حیوانی که دمش بریده باشد) (۱) چیزی ناقص (۲) کنایه شخص مضرو دست نارس .

**دَمبک :** (بفتح اول) زیربغلی و آن سازی است معروف .

**دُمبک :** (بضم اول) چیزی اضافه گی در چیزی آویخته .

**دُمبک زَدن :** (دُم جُنبانیدن سگ) کنایه تملق و چاپلوسی کردن

**دُمب کَسی را بُریدن :** کنایه ، پای کسی را از جائی قطع کردن .

**دُمب کسی را سیخ کَردن :** مرادف (دُمب کَسی را گره کَردن) است .

**دُمب کَسی را گره کَردن :** کنایه ، کسی را از شغلش بیرون کردن .

**دُمب کَسی را محکم گرفتن :** کنایه ، عقب کسی شله شدن

**دَمبکوب :** لت وکلک .

کسی را دَمبکوب کَردن : کسی را زدن و لت کردن .

**دَمبک و دُولک :** کنایه ، ساز و آواز .

**دَمبکی :** سازنده ،

**دُمب گور کَردن :** کنایه ، در جائی خود را محکم کردن .

**دُمبل :** دانهٔ معروفی است که در بدن ظاهر میشود .

**دُمبل غوزه :** (دُم غوزه) استخوان دُم حیوان .

**دُمب موش :** نوعی است از سوهان زرگری .

**دَمبوره :** (دَنبوره) سازی است دو تاره شبیه به طنبور .

**دَمبوره گشتن :** کنایه ، قاق ولاغر شدن .

**دَمبوس :** آدم دَنبگ و بی معنی .

**دُمبه :** (دُنبه) دُنبهٔ گوسفند .

دُمبَۀ خور : اسپی که آنرا بخوردن دُنبه عادی کرده باشند .

دُمبَۀ دار : گوسفندی که دُمبۀ بزرگ دارد .

دُمبَۀ داغ : نوعی است از سحر که بنام کسی پارۀ از دنبۀ گوسفند را سوزن زیاد خلانده در قبر کهنه آویزند و در زیر آن چراغی روشن کنند تا آن شخص مثل دُنبه بگدازد .

دُمبَه کردَن : کنایه، فربه شدن .

دُمبۀ کلت : دُنبۀ خالص .

دَمپخت : نوعی است از پلاو که آب آنرا صاف نکنند .

دَمپُخت شُدَن : از شدت گرمی به تنگ آمدن .

دُمچی : چرمی که برای استحکام زین یک سر آنرا درعقب زین بندند و سر دیگر آنرا در زیر دم اسپ اندازند .

دَم خَپ : چُپ و خاموش .

دَم خَپ زَدَن : چیزی را وزدیدن و پنهان کردن .

دَم خَپ ماندَن : پوشیده و پنهان ماندن .

دَم خوردَن : (۱) کُش کردن و به فکر افتادن .

(۲) فریب خوردن .

(۳) دَم گرفتن پلو و امثال آن .

(۴) به حیرت رفتن و به فکر افتادن .

دَمدادَن : پلاو و چای و امثال آنرا بالای آتش نرم به غرض مهیا شدن گذاشتن .

کَسی را دَمدادَن : کسی را به فریب بدراه کردن .

دُمدُم : باصطلاح اطفال ساز و سرود .

دَمدَم صُبح : صُبحگاه .

دَمدَمَه : (مکر و حیله) چوبی که از آن در تعمیر بصورت زینه کار گرفته میشود .

دَمدَمَه باز : مکار و حیله گر .

دَم راست : تازه دم .

دَم راست کَردَن : اندکی راحت کردن .

دَم راستی : اندک راحت .

دَم راه : نزدیک راه .

دَمِ راهِ کسی برآمدن : کسی را استقبال کردن .

دَمِ راهِ کسی را گرفتن / دَمِ رویِ کسی را گرفتن : ۱- مانع عبور کسی از رفتن جائی شدن .

(۲) برای زدن و یا لخت کردن کسی راه را گرفتن .

دُم ریز : پیهم و مسلسل .

دَم زدن : ۱- اندک راحت کردن .

۲- بنفس کشیدن چلم و سگرت و امثال آن .

از کسی دَم زدن : بالای کسی نازیدن .

دَمِش : باد کردن معده

دَمِ صبح : صبحگاه .

دَم کردن : ۱- دعا و افسون دمیدن .

۲- آماس کردن شکم گاو از پرخوری

۳- پلا و چای و امثال آن را بر آتش نرم گذاشتن .

دَم کش : چوبی که بآن گل های گلیم را در وقت بافتن مرتب کنند. (هزاره)

دَم کشیدن : (نفس کشیدن) ، پخته شدن پلا و چای و امثال آن در کنار آتش .

دَمگاه : صفهٔ بلندی که سقاوان بآن مشک گذارند.

دُمگر : ۱- شاگرد آهنگر که کارش دمگریست .

۲- کسی که دم و دعا می کند .

دَم گرفتن : ۱- اندک راحت کردن .

۲- مرادف (دم کشیدن) است .

دَم گرفته : آهسته آهسته کار کردن .

دَم گری : نوعیست از خوردن یخالک .

دَمگیر : ۱- مرادف (دَمگاه) است .

۲- پارچه پشمی و یا نخی سطبر که بآن سر و شکم دیگ را پیچیده برنج را دم پخت کنند. (بلخ)

دُم موش : نوعیست از سوهان زرگری که جاهای دقیق را بآن کار کنند .

دَم نخت : علی العجاله .

دَم و دُود : جائی که در آن پخت و پز زیاد باشد .

دَمْ وُدُوْدَنداشْتَنْ : کنایه سرد و بیمزه بودن.

دَمَهْ : ۱- حاشیهٔ کلاه و امثال آن.

۲- مرض بدهضمی جانوران شکاری

۳- ازجریان بازماندن آب که بلفظ شدن وکردن گفته میشود.

دُمَهْ : نوعیست از سگ ماهی. (دلفان)

دَمَه شُدَن : ۱- بدهضم شدن جانور شکاری.

۲- ازجریان بازماندن آب.

دَنَدْ : (آبیکه درجائی جمع وفراهم شده باشد) ۱- منطقهٔ سرسبز.

۲- نوعیست ازکبوتر سُرخ.

دَنْدان : ضرس معروف است.

باکسی دندان سَفید کَردَن : کنایه باکسی عمر بسر بردن

بدندان تنگ زَدَن : کنایه میسر نشدن.

بیدندان : کسی که دندان هایش افتاده باشد.

دَنْدان تیز کَردَن : بچیزی کسی طمع کردن

دَنْدان چِپیدَن : مرادف (دندان خلیدن) است

دَنْدان خائی : تهدید بانتقام.

دَنْدان خِلال : آلهٔ فلزی ویا چوب کوچکی که بآن دندان پاک کنند.

دَنْدان خَلیدَن : موقع یافتن.

دَنْدان زَدَن : اُستخوانرا بدندان خائیدن.

دَنْدانِ زیادتی : دندانیکه علاوه بر دندان ها درزیر بیره پیدا می شود.

دَنْدانِ طِفْلی : دندانی که در وقت پیری بجای دندانها ظاهر میشود.

دَنْدان قِرچِش : ۱- آواز بهم سودن دندان ها. ۲- مرادف (دندان خائی) است

دَنْدانَک : لرزه از شدت خنک.

دَنْدانِ کاری : کنایه ازآدم کارکسی.

دَنْدانِ کُرسی : دندان طرف الاشه.

دَنْدانَک زَدَن : ازشدت خنک ویا مرض لرزیدن.

دَنْدان کَشیدَن : دندان بانبور برون آوردن، کنایه طمع وامید بریدن.

وَندان کَندَن : ۱-کسی را بدندان گزیدن .
۲-دندان با نور کشیدن .
۳-طمع و امید برکندن .

وَندانِ موش : دوخت مخصوص لبهای پارچه واشال آن .

وَندانه : هرچیز مشبه به دندان مثل دندانهٔ اره وکنگورهٔ تعمیر واشال آن .

وَندانه تاک : شاخچهٔ تاک که آنرا به زمین گور میکنند واز آن نوده سری زند .

وَندانی : کسی که دندانهای پیش روی او بزرگ باشد .

وَنده : (۱) چوبی که توپ بازی واشال آنرا بآن میزنند .
(۲) چوب افزار زده بغل آئینه وتخته دروازه واشال آن .
(۳) شاهین ترازو .
(۴) ساق گل وگیاه (لغان)

وُندَه : تفحص وتجسس که بلفظ شدن وکردن گفته میشود . (لغان)

وَنده سیلک : رستنی است گل زرد دارد . (لغان)

وُنده کردن : تفحص وجستجو کردن .

وَنده کلک : بازی است که اطفال که با دو چوب کوچک وبزرگ بازی کنند .

وَندی : غبن در وزن .

وَندی زدن : غبن کردن در وزن .

وَنگ : صدای یکبار خوردن چیزی به دهل ونقاره

وُنگ : کسی که پیشانی او پیش برآمده باشد . (میرزا شاه خان زمین)

وَنگ افتادن : شهرت وآوازه شدن .

وَنگ وَنگ : (۱) آواز دهل ونقاره .
(۲) شهرت وآوازه .

وُنگ وُنگ : اشلق وبهانه گیری طفل .

وِنگ ونگِ آخرت : باصطلاح اوباش بازپرس عقبی .

مثال : اوواند و ڈنگ ڈنگ آخر تش .

دَنگَل : جنجال ومشکلات .

[illegible]نشین : مردم تنبل وبیکاره .

دَنگَله : مرادف (دَنگَل) است .

دَنگ ماندَن : بحیرت رفتن وبجای خود خاموش ماندن .

دَنگ و دُهل : کنایه سازو سرود .

دَوْ : (۱) دشنام

(۲) ادعا ومزایده درخرید .

(۳) داو قمار .

دُوْ : عددی است معروف .

دُوآلهَ : زمینی که دو دفعه قلبه شده باشد .

دَوا : معروف است کا دویه باشد .

دَوا اَنداختن : دوا پاشیدن .

دَوا زَدَن : دوا مالیدن .

دَوازده بُزه : قسمی است از بازی که روی خطوط مربع با سنگچل بازی کنند .

دَواَنداختن : باصطلاح اوباش قسم یاد کردن .

دَواندَن : (تاختن اسپ) (۱) شکست دادن دشمن .

(۲) کسی را به امروز و فردا بازی دادن .

(۳) دواندن آهن بروی سندان ویا دواندن پشم به نوک دوک .

دُوانگُشت خَط : کنایه یک پرزه کاغذ .

دُواَوَه : (دُوآبه) موضع جمع شدن دو دریا .

دُوبارَه : باردگر .

دُوبَخْتَه : شگون خوب وبد .

دُوبَدو : دونفر بدون نفرسوم .

دُوبَدو شدن : باهم چسپیدن و دشنام دادن .

دُوْبَرْ : آدم توی جثه .

دُوْبَرابَر : دوچند .

دُوْبِرادَر : دو مرغ شکاری کوچک تر از عقاب که باتفاق صید میکنند .

دُوْبَرَه : پارچهٔ عریض .

دُوبَست : نوعی ست از تفنگ دهن پر.

دُوبَندِی : دهن دو درهٔ کوه .

دُوبُورَه : زمینی که یکسال درمیان زرع میشود.

دُوْبَه : پیچیده و مرغول .

دُوْبَه کَرَم : برگ های پیچیدهٔ کرم .

دُوْبَه کاکُل : امردیکه موهایش بهم پیچیده و مرغول باشد .

دُوبِیْ : گازرکسی که جامه شوید .

دُوبِیْ خانَه : جائی که گازران کالا شویند .

دُوپای دَرْیَک مُوزَه کَرْدَن : کنایه، درکاری پافشاری و اصرار کردن

دُوپَیتَه : (۱) نوعی است از تور که جانوران شکاری را بآن صید کنند

(۲) قطیفه ، ردا .

(۳) نوعی است از بازی قطعه که به سه پرقطعه بازی کنند .

دُوپُوستَه : (چیزی که در روی خود پوست دیگر دارد) کنایه آدم منافق .

دُوپُشتَه : دو نفر که بیک اسپ سوار باشند .

دُوپُشتَه و دُوْرُوْیَه : آدم منافق و دورو .

دُوْپَه : آدم شارلات .

دُوْپَه بازار : کنایه، زبان مفسد و قلاشی.

دُوْپَه بازِی : شارلاتی .

دُوْپَه کَرْدَن : مال کسی را به فریب خوردن .

دُوپیازَه : خورشی که ازگوشت و پیاز و سرکه پزند .

دُوتا : (۱) دو تهه .

(۲) قطع و جدا .

(۳) خمیده و منحنی .

دُوتائی : پریکه درقطعه بازی دو خال دارد .

به دوتائی : باصطلاح مرغبازان یک بردو.

دوتار : سازیست شبیه بطنبور که دستهٔ دراز دارد.

دوتا شدن : ازبین قطع شدن.

دوتا کردن : ۱- فرار کردن وگریختن.
۲- چیزے راازبین قطع کردن.

دوتپه : نوعی است ازخیمه.

دوچپه : کبوترے که دوبال آن به دورنگ مختلف است

دوخت : (دوختن) کنایه،ساخت وقوارهٔ لباس.

دوخربوزه بیکدست گرفتن : کنایه بادوجنبهٔ مخالف به منافقت پیش آمدن

دود : معروفست که دخان باشد.

بدود کسی کور شدن : کنایه، بواسطهٔ دوستی کسی دچار مصیبت شدن.
مثال: نخوردم از آتش کورشدم ازدودش

پر دود : برآشفته.

دوداران : دونودهٔ تاک که دریک شاخه توام برآمده باشند ویکی آنرا بواسطهٔ قوت نموی تاک قطع کنند.

دود انداختن : چوب تر وامثال آنرا دردادن و بسیار دود کردن.

دودبوی : طعامیکه دودزده باشد.

دود دادن : پیش کسی اسپند وامثال آنرا بخور کردن

دودرزه : نوعیست از دوخت که روی آجیده را سرک کنند.

دودرو : روزنی که برای برآمدن دود سازند.

دودزده : ۱- چیزے که دودخورده ورنگ خودرا تغییر کرده باشد.
۲- طعام دود رسیده.

دود کردن : تعویذ واسپند پیش کسی درآتش انداختن

دود کسی را کشیدن : کنایه کسی را تباه وبرباد کردن.

دود کسی گل شدن : کنایه تباه وبرباد شدن.
دعای بدیست که زنان درمقام نفرین گویند.

دودکش : منفذ ویانلی که دودرا بالا می کشد.

دودگل : کنایه شخص ظالم وبے رحم.

دَودِلَک } : متردد .
دَودِلَه }

دُودَمَه : تیغی که دو دم دارد .

دَودَندان : اشتر شش ساله .

دَو دَو : دویدن دویدن بهر طرف . مثال : دو دو حاجیان و غازیان .

دَوْدَوانَک : مرادف (اَلتای) است .

دَوْدَوَک : پرنده ایست بقدر گنجشک که در فصل گندم میباشد .

دُودَه : (باواو مجهول) نانی که از آرد جواری پزند .

دُوْدَه : (باواو معروف) (۱) آتش ملنگان .
(۲) سیاهی سقف خانه و چت نانبائی .
(۳) آتشی که در سر خرمن برای بریان کردن خوشهٔ جواری افروزند و بخرج آن جواری بریان کنند

دُودَه انداختَن : افروختن خس و خاشاک برای خرچ شدن .

دُودَه مَست : کنایه کسی که باندک چیز از جا درآید و خود راگم کند .

دُودَه نِشین : فقیر و گوشه نشین .

دُودَه نِشین شُدَن : فقیر و محتاج شدن .

دُودِی : (۱) تعویذیکه آنرا باتش دود میکنند .
(۲) محصولی که در تقسیم از هر خانه اخذ می کردند .

دُودِی مَشْعَل : نوعی است از کبوتر خانگی که سینه و بال آن سیاه و مایل باندک سرخی است .

دَوْر : (گردگشتن) نوبت بازی .

به دَوْرِ کسی گَشْتَن : کنایه ، فدای کسی شدن ، جملهٔ دعائیه است که زنان گویند .

دُور اَزْجان : جملهٔ دعائیه است . مثال دور از جان شما .

دُوراز حالی : جملهٔ دعائیه است . مثال . دوراز حالے
که شما محبوس بودید

دورِ اوجاغ : مرادف (دورِ دسترخوان) است .

دَوران : (گردش) شان وشوکت خودنمائی.

دُور انداخته گفتن : کنایه ، طور ایما و اشاره رساندن

دَورانِ سر : مرض سرچرخی .

دُوراه : دومرتبه .

دَور بستن : هواگیر شدن جانور شکاری .

دُوربین : (۱) دوراندیش .

(۲) آله معروفی که چیزهای دور را
نزدیک گوید .

دُورُخه : (۱) دوطرفه .

(۲) باصطلاح بودنه بازان بودنه که
یکبار درمیدان بگریزد و آنرا دوباره
بجنگ اندازند . .

دُوردست : جای دور .

دَورِ دسترخوان : باصطلاح اوباش اہل فامیل یک خانه

دُوردو : اسپی که زود نفسش نسوزد .

دَوَر کردن : چیزیرا به دقت دوباره دیدن .

دُورَکی : از دور .

دُورگوشی : (۱) پارچه که زنهای پیر بدور گوشهای
خود بندند.

(۲) پارچه که بدور سر و گوشهای اطفال
شیرخور بپیچند .

دُورَگه : مخلوط الجنس .

دَورمال : آله که موچیان دورهٔ پاپزار را آن صاف
و درست کنند .

دُورنگی : بیگانگی نقیض یکرنگی . مثال : یک روزه
ودورنگی

دوروپیش : اطراف ونواحی .

دُوروی : شخص منافق .

دُوروئی : منافقت .

دُورویه : دوطرفه .

دُورویه وَدُوپشته : آدم منافق و دوروی .

دَوره : (۱) پس خوانگی درس .

(۲) دور وگرد چیزی مثل دورهٔ لحاف و دورهٔ دیگ و امثال آن .

**دَوَره کَردَن** : چیزی را دوباره با توجه دیدن .

**دَوَره مِهمانی** : دعوتی که رفقا بطور نوبت بخانهٔ یکدیگر میروند .

**دَوَری** : (۱) جانور شکاری بدآموز .

(۲) جانور شکاری که در هوا دور کرده شکار کند .

**دَوَری پَچاپَل** : فنی است از فنون پهلوانی .

**دُو زُبانَه** : کسی که دراقرار او تخلف پیدا شود .

**دَو زَدَن** : (۱) دشنام دادن .

(۲) گرو بستن در قمار .

**دُو زَردَه** : بیضهٔ مرغ که زردی آن دوتا باشد .

**دُوستخانَه** : خاندانی که ازقدیم باکسی دوستی داشته باشد .

**دُو سَرَه** : (۱) دوطرفه ، دوجانبه .

(۲) کسی که پیشانی وعقب سراو بلند برآمده باشد

**دُوشاخَه** : ۱- پایهٔ تفنگ که دوسرآنرا بزمین گذاشته وبآن قراول بندند .

۲- چوب دوشاخه که تا نپایان بآن بسته کشند .

**دُوشُدَن** : خجل شدن .

**دُوشَش آمَدَن** : کنایه ، چانس خوب گرفتن .

**دُوشَو** : (دوشاب) شیرهٔ جوش داده بقیام آورده انگور و امثال آن

**دُوشَودِل** : کسی که خواهشات او زود تغییر میکند .

**دُوضَربَه** : (دیک بردد) مثال : دو ضربه تاوان دادم

**دَوغ** : معروفست ماستی که باب آمیخته باشد .

**دُوغَو** : (دوغاب) ۱- دوغ بسیار رقیق .

۲- آب چونه که باسنگ در پایهٔ عمارت کار کنند

**دُوغُولَه** : (ازمیان قطع شده .)

**دُوغُولِی** : دوکودکی که بیک حمل تولد شوند .

**دُوفَصلَه** : زمینی که دریک سال دودفعه کشت میشود

وودوحاصل ازان میگیرند .

**دُوفیره** : (خ) ، دوقطاره .

**دُوفیرهٔ ایستادن** : دوطرفه قطار ایستادن .

**دُوقات** : (دُولا) خمیده .

**دُوقات شُدن** : خمیده شدن .

**دُوقاته** : (دولا) ، دوچنده ، یک بردو .

**دوقلمه** : نوشته که دران قلم خورده باشد .

**دُوقوش** : دوصوف کوچک کاریز که از یک صوف بزرگ منشعب شده باشد . (کاپیسا)

**دُوقوشه** : دوشاخه .

**دُوک** : سیخ تار ریشی .

**دُوکدانی** : سبد کوچکی که دران دوک وغیره سامان چرخه گذارند .

**دُوکردن** : ادعا در مزایده کردن .

**دُوکَرته** : دو باره و مکرر .

**دُوکِشته** : ۱- بادشاه شطرنج که تحت دوکشت باشد .
۲- مجازاً دو باره .

**کسی را دُوکَشته کردن** : کسی را دوپاره کردن .

**دُوکُل** : امرد قوی جثه .

**دُوکونه** : کنایه ، منافق و دورو .

**دُوکونگی** : منافقت و دوروئی .

**دُوگانگی** : مرادف (دُوغولی) است .

**دُوگزه** : توری که بآن باز و باشه وامثال آنرا صید کنند .

**دُوگشته** : باردیگر و مکرر .

**دُوگندگی** : مخالفت و نفاق .

**دَول** : (پ) ۱- زیب وآرایش . (لغمان)
۲- گردفروخودنمائی .

**دَول ناحق** : خودنمائی بیجا .

**دُهول** : (دُہل) ۱- سازی است معروف .
۲- دَلو چاه .

**دُول آسیا** : ظرف چوبی که در آسیا دران غله اندازند واز سوراخ آن در آسیا غله آمده آرد شود . مثال : خان نشده دول آسیا شده .

**دُولَبَه** : دو طرف .

**دَوْل پُرکَرْدَن** : کنایه، حامله شدن زن. جملهٔ توهینیه است

**دَوْلَت** : (ع) ، (حکومت، پادشاهی) ثروت، دارائی

**دَوْلَت دانَه** : کنایه از دُنبَل دانه است .

**دَوْلَت مُهرَه** : کنایه فرزندی که اختر طالع و اقبال کسی باشد .

**دُولچَه** : ۱- دَلو کوچک .

۲- ظرفیست دسته‌دار که دران آب اندازند .

**دُولچی** : کسی که دُهل نوازد .

**دُول و سُرنی** : سازی است معروف .

**دُولَغتَه** : جفتهٔ اسپ که با دو پا زند .

**دَول کَردَن** : خودنمائی کردن .

**دَولکی** : شخص خود آرا .

**دُولَکی** : دُهل و نَقارهٔ کوچک .

**دُول گَشتاندَن** : به شهرت رساندن .

**دُولِنگَه** : بوت و موزهٔ که دو لنگ آن از یک پا باشد.

**دَولمَه** : خورشی که از کوفته و برگ کرم پزند .

**دَول و دِیل** : زیب و آرایش .

**دُولَه** : ظرف جلبی و آهنی که خاک چاره و غیره بآن دور اندازند.

**دُولی** : چپانچه که زن ها دران نشسته و به دو نفر از جائی بجائی نقل داده می‌شدند .

**دَولِی** : (پ) زیبا (لغان)

**دُوم** : ۱- اول کسی که با رقاصان سازمی کند .

۲- آوازه و شهرت . مثال: در شهر دوم افتاد.

**دُوم اُفتادن** : به شهرت رسیدن

**دَوُول** : سنگ ماهی . (لغان)

**دَوِیدَن** : (تاختن) ، ۱- تکرار کردن سرمه در چشم و امثال آن .

۲- گریختن و هزیمت کردن ، ۳- مجازاً سعی و تلاش کردن.

**با کسی دَوِیدَن** : کنایه با کسی معاونت کردن در کار .

**دَوِیدَنِ بیجا** : سعی و تلاش بیجا .

**دَه** : (عدد) نیست معروف ، لفظیست که برای راندن خر استعمال کنند .

دَه : ۱- امر است برای زدن.

۲- قَرْیَه.

دَهان : دَهن که فَم است.

اَزْ دَهان اَنْداخْتَنْ : تَرک کردن و دوباره نگفتن.

اَزْ دَهانِ اُفْتیدَنْ : ترک شدن و باز نگفتن.

اَزْ دَهانِ کَسی رَفْتَنْ : ضائع و تلف شدن چیزی.

اَزْ دَهانِ کَسی زَدَنْ : از مُنفِعَتِ کسی کَشیدن.

اَزْ دَهانِ کَسی نَفْتادَنْ : ۱- کنایه با مرو فرمان کسی بودن.

۲- کسی را بسیار یاد کردن.

اَزْ دَهان وُ زَبان ماندَنْ : کنایه در حالت نزع بودن.

بَدَهان ها اُفْتادَنْ : کنایه شهرت یافتن.

دَهان اَنْداخْتَنْ : ۱- چیزے را بدندان گرفتن.

۲- بزبان تعرض کردن.

دَهان بَنْد : ۱- پوزبند حیوان.

۲- ریشه و ریسمانی که با آن دهن خریطه و جوالرا

بندند.

دَهان تُپَنگْ : سرپوش بوتل و امثال آن.

دَهان پُرآوْ : کنایه شرمنده.

دَهان پُرآوِیْ : شرمندگی.

دَهان وار : مرغ و طیورے که در موقع جنگ پر میکند.

دَهان زَدَنْ : ریز کردن و خواندن بلبل و امثال آن.

دَهان شیرینَکْ : چیزے که کسی برای فریب دادن بکسی دهد.

دَهان مَزَهْ : بچیزے راه یافته و دلیر شده.

دَهانَه : رخنهٔ گلوی جوی.

دَهانَگیْ : ۱- آهن لجام اسپ.

۲- پترهٔ فلزے دهن تفنگ که برای استحکام

قنداق و میل است.

دِهْ پارَهْ : قریهٔ که در جاے دور واقع باشد. (لغمان)

دَهْ پَران : ده روز آخر ماه رمضان.

دَهْ خَزان : ده روز وسط ماه مبارک رمضان.

دِهْ دِهْ : عجله در کار.

دِهْ دِهْ اَنْداخْتَنْ : محصلی کردن در کار.

دِهْ دِهْ کَرْدَنْ : سعی و تلاش کردن در کار.

دِهقان : (بذره گر) یکجانب از چار جانب بجلک که نام دیگرش ... چپت.

دِهقان خانه : خانهٔ نشیمن دهقان .

دِهقانَک : پرنده ایست خوشرنگ بقدر گنجشک که دُم درازه دارد و اغلباً در کنار آبها نشسته دُم جنبانَد .

دِهقانی : (دِیَدْرَه گَری) غلهٔ حصهٔ دهقان .

دِهْ کُجا درخت ها کُجا : قیاس مع الفارق .

دِهگان : (بروزن و معنیٔ دِهقان) تاجک قومی است معروف (لغان)

دِهگانی : زبان مخصوص مردم تاجکیهٔ لغمان .

دَه ئی گِران : ده روز اول ماه مبارک رمضان .

دَهلیز : راهرو بین اطاقهای خانه .

دَهْ یَک : اندک غله که در وقت رفع خرمن باطفال دهند .

دَهْ یَکَه : عُشر .

دَی : تو ده و حَرهٔ هر چیز .

دِید : قوهٔ باصره

دِیدار : (حاصلِ مصدر دیدن است) شکل و قیافه .

دیدار بقیامت ماندن : کنایه یکبار ملاقات کردن و باز ندیدن

دِیدن : (بچشم نگریستن) ملاقات، عیادت مریض.

تَرِی تَری دِیدَن : ۱- بحیرت و حسرت بطرف کسی نگاه کردن.

۲- خیره خیره بطرف کسی نگاه کردن .

دِیدَنی : شامت پیش آمد .

دِیدَنی دار : آدم بدقسمت .

دِیدُو : آدم هرزه گرد و عیبی .

دِیدْوان : (دیده بان) نشان سر میل تفنگ .

دِیدْوادِید : دیدن و ملاقات کردن .

دِیدَه : (چشم) کنایهٔ آدم سیرچشم و بلندهمت .

بَدیدهٔ کَسی تَرقیدَن : کنایه، مُردن. جملهٔ نفرینیه است

بَدیدهٔ کَسی درآمدَن : کنایه، جسارت و بیحیائی کردن.

کَسی را بَدیدَه تَرقاندَن : کنایه، بکسی زخم چشم رسانیدن و کشتن.

دِیدَه ورای : کنایه چشم سفید و بیحیا .

دِیدَه نَداشتَن : چشم برداشت نکردن .

کَسی را دیدَه نَداشتَن : باکسی مخالف بودن .

دیده و دانسته } : فهمیده و دانسته
دیده و شناخته }

دَیْ دَیْ : خیلے خیلی وبسیار بسیار .

دیرَک : ستون خیمه .

دیرَه : (افغانی) جای نشستن . (لغات)

دیرَه انداختن : درخانهٔ کسی و یا جائے دیر ماندن .

دیرَه جای : ۱- مسکن

۲- مرکز جمعیت رفقا

دیگ : قدر معروفست .

دیگِ اُلوسی : دیگ بسیار بزرگ .

دیگ بَر : دیگ سفری که دربین آن دیگ هاے کوچک و دیگر ظروف موجود است .

دیگ جوش : پولے که براے ملنگان و با محصل و امثال آنها باین عنوان دهند .

دیگ چه : (دیگِ کوچک) نذرے که زنها در ماه صفر از برنج و شیرینی پزند .

دیگ چه پزانی : هوسانه که در باغ و جائے پزند .

دیگِ حمام : دیگی که در حمام نصب است .

دیگِ حیدری : دیگ بزرگ .

دیگدان : آجاغ .

دیگر : معروفست که عصر باشد .

دیگر بلند : نزدیک غروب آفتاب .

دیگرِ تنگ : وقت غروب آفتاب .

دیگِ صحرا : یک خانهٔ که طرف حاشیهٔ خطوط جز بازی اطفال واقع میباشد .

دیگگ : استخوان حدوربند ران .

دیگگ شدن : بجا شدن استخوان بند ران .

دیگِ کله پزی : دیگ سفالین بزرگ که دران کله و پاچه پزند .

دیگِ گلی : دیگِ سفالین .

دیگ و باسن : اسباب و سامان پخت و پز . مثال: همه دیگ و باسن خود را گنده رفت .

دیگ و کاسه : مجازاً پخت و پز .

دیگ و کاسه داشتن : کنایه درپختن طعام ماهر بودن .

دینگگ : مرادف (آب دینگگ) است .

دینه : دی روز .

**دِیٖنَهٔ پَرِیَرُوز** : ماضی قریب . مثال احمد دینه پریروز در کابل بود .

**دِیوال** : (دیوار) معروفست چدار باشد .

**دِیوال پاڵک** : مرادف (دیوال گاڼک) است .

**دِیوال پَڕ** : دختر هرزه گرد .

**دِیوال گاڼک** : پرنده ایست کوچک و خوشرنگ که پیوسته بروی دیوار ها گردش میکند .

**دِیوال گرِفتَن** : جائے را دیوار کردن .

**دِیوالِ گوښتیٚ** : کنایه از انسان است . مثال ، بدیوال گوشتی کسی تنازد .

**دِیوا لَهٔ** : (دیباوه) (وَرَه) هرچیز مثل دیواره سینی و امثال آن .

**دِیوالیٚ** : تاجرے که اعلان افلاس نماید .

**دِیوالی شُدَن** : ورشکست شُدن .

**دِیوان** : (دفتر) لقب اهل هنود .

**دِیوانَه** : (نقیض هوشیار) شیفته و مفتون .

**دِیوانَه بَچَّه** : امردے که میر قصد .

**دِیوانَه خانَه** : دارالمجانین .

**دِیوانَه زای** : کسی که از طفولیت دیوانه باشد .

**دِیوانَه تَوی** }
**دِیوانَه طَراح** } : کسی که مانند دیوانگان رفتار دارد .

**دِیوانَه قوُل** : کسی که کارهاے دیوانگی میکند .

**دِیو** : معروفست که نوعی از جن باشد .

**دِیوزای** : مردم درشت و قوی هیکل و دلیر

**دِیوزَدَه** : کنایه ، آدم تنبل و بیکاره .

# حرف را

راجا : کنایهٔ آدم سخی وجوانمرد.

راجِش : (ح) اصل ضد بدل.

رازه گِل : گلی که بروی خشت پهن کنند وخشت دیگر بر بالای آن نهند.

راست آمدن : (موافق بودن) سازش کردن با مرد بیگانه.

راستان : تخته به پشت خوابیدن.

راستک : ۱- بجلی که از پای راست گوسفند باشد.
۲- آدم صادق وراست.

راستکانی : باصطلاح عامیانه راستی وحقیقی.

راست کردن : (آراستن) آرایش کردن.

راسته : نقیض چپه.

راسته افتادن : تخته به پشت خوابیدن.

راستی : (صداقت) سوگند.

راستی کردن : (صداقت کردن) باکسی سوگند کردن.

راش : توده وانبار غلهٔ پاک شده.

راشبیل : بیل چوبی که به آن برف پاک کنند.

راشبیلک : استخوان شانهٔ انسان وحیوان.

راشه : مرادف (راش) است.

راشه دَشه : ظاهرداری.

راک : (ه) (مقامی است ازمقامات هندی) مگر جمله
کسی را راک زدن : کسی را فریب دادن.

راک کسی خوردن : فریب کسی تاثیر کردن.

راگول : تختهٔ دندانه داری که درعقب گاو بسته زمین را بآن هموار کنند.

رام : معروفست که اُلفت گرفته باشد.

رام شدن : مطیع ومانوس شدن.

ران : معروفست که فخذ باشد.

**ران تو :** نوعیت از شکنجه .

**ران توکرداه :** پای مجرم را در رشته گرفتن و تابیدن

**رانکی :** چرم و نوار دو طرف پالان حیوان .

**راوه :** پس آبه که بعد از خشک شدن آب در جوی می آید .

**راه :** (صراط) ۱- رفتار اسپ .

۲- رابطه و تعلق .

۳- فکر و نظریه .

**از راه زدن :** چیزی را از بین راه دزدیدن .

**از راه گشتن :** (از راه پس آمدن) کنایه ، بیدین و گمراه شدن .

**از راه ماندن :** از رفتن جائی ماندن .

**از راه یافتن :** چیزی را ارزان بدست آوردن .

**براه آمدن :** هدایت یافتن و اصلاح شدن .

**پی راه :** کنایه آدم شق و کج حساب .

**بی راهی :** (راه ناهموار) کنایه شق و جنجال

**کسی را از راه گشتاندن :** (مانع رفتن کسی شدن) کنایه فکر کسی را تغییر دادن .

**کسی را براه انداختن :** کسی را بطرف عازم کردن .

**کسی را براه آوردن :** کسی را هدایت کردن .

**کسی را راه انداختن :** کنایه ، با کسی رابطه و تعلق پیدا کردن .

**راه براه :** راساً و مستقیماً .

**راه بلد :** کسی که راه را بکسی نشان میدهد .

**راه پیش پای کسی ماندن :** به کسی فکر و نظریه پیش کردن

**راه دادن :** (مانع نشدن از عبور) فال و استخاره کسی نیک آمدن .

**راه دادن و توشه ندادن :** عدم روا داری و منافقت .

**راهدار :** ۱- محافظ راه

۲- پارچه که دارای خطوط طولانی باشد

۳- اسپ خوش رفتار .

**راه داشتن :** ممکن بودن .

**راهداری :** باصطلاح قدیم ورقهٔ عبور .

**راهداری کسی مهر شدن :** کنایه عمر کسی بپایان رسیدن و مردن ، جملهٔ توسینیه است .

**راه راه رفتن** : قاش قاش و پارچه پارچه شدن پارچه.

**راهِ رفته** : بی سبب و بلا موجب. مثال: راهِ رفته دو هزار افغانی تپ خوردم.

**راه رو** : راه بین خانه ها.

**راهروی** : ۱- عابر

۲- مرادف (راهرو) است.

**راهزن** : (قطاع الطریق) خلل اندازی در کار.

**راهگذر** : (عابر) کنایه، شخص ثالث.

**راهِ کسی را زدن** : فکر کسی را تغییر دادن.

**راهِ کسی را گرفتن** : برای زدن یا لخت کردن کسی راهش را گرفتن.

**راهِ مرد ها** : راهِ پاکان و آزادگان.

**راهِ نو** : کنایه، قاعده و اصول جدید.

**راهِ نو کشیدن** : اصول و قاعدهٔ جدید وضع کردن.

**راه و بیراه** : ۱- راه ناهموار و غیر مستقیم

۲- ظاهرداری.

**با کسی راه و بیراه داشتن** : با کسی ظاهرداری داشتن.

**راه و رو** : رابطه و تعلق.

**راه و چاه** : کنایه، راهنمائی و هدایت.

**کسی را راه و چاه نشان دادن** : کسی را راهنمائی کردن.

**راه یافتن** : بالای کسی دلیر شدن.

**ربو ربو** : شگاف شگاف.

**کسی را ربو ربو کردن** : کسی را شگاف شگاف کردن.

**رپوت** : (خ) (راپورت) خبر و اطلاع محرمانه خصوصی.

**رپوتچی** : مخبر.

**رتاوه** : آب برف که در موسم گرمی بدریا می آید (لغمان).

**رجه** : ۱- طنابی که معماران بآن راس کار را صحیح کنند.

۲- قالب گداز زرگری.

**رخ** : (روی) ۱- مهرهٔ معروف شطرنج.

۲- طرف و جانب.

**رخت** : (لباس و پارچه) بافت و ماهیت پارچه.

**رخت آلشی** : پیراهن و زیرجامه فالتو که عوض لباس جان پوشند.

**رخت برائی :** کالابری عروس .

**رختِ خواب :** ۱- بسترِ خواب .

۲- پارچه که جامه خواب را با آن بندند .

**رختِ جای رفتنی :** جامه که در موقع رفتن بجائی پوشند

**رخش :** نوعیست از توت سیاه خشک .

**رخ دادن :** (واقع شدن) روگشتاندن طیور از جنگ

**رخ کردن :** (مواجهه کردن) ۱- باصطلاح قمار بازان

کسے را گول زدن و پول او را به

فریب بالاکسے باختاندن .

۲- در بازی فلاش دو او را

خاتمه دادن و قطعه ها را

بمیدان ظاهر کردن .

**رخ گرفتن :** رونق گرفتن .

**رد :** (ع) (مدافعه و تردید) اثر و درک .

**رد :** خیر و بجیا .

**ردکان :** قسمی است از توپ بازی که یکی به توپ میزند

و دیگرے مدافعه می کند .

**رد کردن :** ۱- مدافعه و تردید کردن .

۲- چیزے را پس دادن .

۳- آب را بطرف جریان دادن .

**رد کسی را گرفتن :** دنبال کسی افتادن .

**رد و بد :** دو و دشنام .

**کسی را رد و بد گفتن :** کسی را دو و دشنام دادن

**رد و بدل :** مقابله در زدن و گفتن و داد و گرفت .

**رد و بدل شدن :** در راه بهم ندیدن و غلط شدن .

**رد و پے :** اثر و درک .

**رد و رووو :** راه حل چیزے .

**رده :** (صف و قطار) آثار خزیدگی سینه، نا و امثال

آن .

**رده رده :** چیره چیره و پاره پاره .

**ریزگی :** ۱- خورد و کوچک .

۲- میدگی برنج و ریزگی نان و امثال آن .

**ریزگی گک :** چیزے بسیار کوچک .

**ریزگی نان :** میدگی نان وغیره که در دسترخوان باقی میماند .

**رِزگی و پزگی** : ۱- لوازم جزوی زنها از قبیل نخ وسوزن وپارچه وامثال آن.
۲- آدم کم جثه.

**رَس** : (دوائی است معروف) آذوقه وجبه خانه.

**رَسا** : (تیز هوش وذکی) راست وبلند.

**رِساله** : (ع) نامه ومکتوب، باصطلاح قدیم یک تولی سوار نظام.

**رِساله دار** : باصطلاح قدیم متولی مشر سوار.

**رِسالهٔ شاهی** : گارد سوارهٔ شاهی.

**رَسانک** : نوعیت از توپ بازی اطفال.

**رَسته** : صف وقطار.

**رَسته والا** : آدم جوانمرد وصاحب جمعیت.

**رَسمکی** : چیزی بی دوام

**رَسم ورُسوم** : آئین وروش.

**رُسوم** : (ع)، (عادت ها)، پولی که بصورت هدیه از طرف عمال بملازمین حضور پادشاهان ادا میگردید.

**رِشته وبافته** : کنایه، اقارب وخویشاوندان.

**رِشتی** : "تار تنسته" بافت (اصطلاح شالبافی)

**رِشقه** : رستنی معروفی است که بحیوانات داده میشود.

**رِشقه‌ئی** : ۱- نوعیت از چوچلی. (کاپیسا)
۲- رنگ سبز تیره.

**رِشک** : تخم شپش.

**رِشکوک** : کسی که در بدنش رشک بسیار است.

**رِشکی** : خورد وکوچک.

**رِشکی کردن** : ۱- خورد کردن چیزی.
۲- کشیدن تخم های شپش ذریعهٔ شانه.

**رِشکیگک** : چیزی بسیار کوچک.

**رَف** : طاق های بلند داخل دیوار خانه.

**رَفتن** : (عزیمت کردن)، باصطلاح اوباش کتره وکیانه گفتن

**رَفت وآمد** : (آمد وشد زیاد)، نشست وبرخواست.

**رَفت ورو** : مرادف (رفت وآمد) است.

**رُفت وروب** : جارو کردن وپاک کردن.

رُفُو : درست کردن سوراخ پارچهٔ پشمی بنوعی که تار مثال پارچه شود .

رُفُوگر : کسی که جامه و پارچهٔ پشمی را رفو میکند .

رَفِیدَه : ۱- آنچه که خمیر نانرا بآن بر تنور زنند .
۲- مجازاً روی طبق مانند .

رَفِیدَه وجفِیدَه : برآشفته وخشمناک .

رَفِیق : (ع) معروفست که یار موافق باشد .

رَفِیق باز : کنایهٔ آدم جوانمرد وخراج .

رَفِیقِ جاناجانی
رَفِیقِ جان بجانی : دوست صمیمی .

رَفِیق گای : کنایهٔ شخص منافق ونا راست .

رِق : شخ وایستاده .

رَقاص : (ع) (رقصنده) ، چرخی که عقرب ساعت را میگرداند .

رِق بچشم کسی درآمدن : در مقابل بزرگان بحیائی وچشم سفیدی کردن .

رَقم ورُقم : طرز وروش .

رُقوم : رقم اعداد حساب سیاق قدیم .

رِکاب : معروفست حلقهٔ آهنی زین که در وقت سوار بآن پا نهند .

رِکاب باشی : رئیس یکدسته محافظ مخصوص شاه در قدیم .

رِکابدار : پیاده که با سوار براه برود .

رِکابی : ۱- بشقاب .
۲- دستهٔ مخصوص محافظین شاه در قدیم .

رَگ : معروفست که عرق باشد .

رَگِ خو : کنایهٔ جنبهٔ ضعیف کسی . مثال : احمد خوب رگ خو محمود را یافته .

رَگ زدن : (بنشتر خون گرفتن) کنایهٔ بول کردن .

رَگ وپی : کنایه جزویات چیزی .

رَگ وروده : کنایهٔ ضمیر و باطن شخص . مثال : رگ وروده احمد را محمود یافته .

رَگ وریشه : عشیره ومتعلقین .

رَگ وریشهٔ کسی را کشیدن : کنایهٔ کسی را تباه و برباد کردن .

رَمبه : آله که بآن زمین را خشاوه کنند.

رَمَضانی : جمعیت اطفال که در شب های ماه مبارک رمضان با ساز و سرود از خانه ها پول برای میله جمع میکنند.

رَنجَک : ۱- اندک باروده که برای درد ان نقب در سوراخ آن اندازند.

۲- کنایه از آدم عصبی و تندمزاج که بالفظ است گفته می شود.

رِند : (آدم لاوبالی و عیار) کسیکه در قمار ماهر است.

رِندسودر : (متجاهل) کسی که در باطن رند و در ظاهر خود را گول نشان بدهد.

رِندَکی : طفلی که نو به گشتن و سخن زدن آمده باشد.

رَنده : افزار معروف نجاری.

رَندهٔ پلند : نوعی است از رنده که چوب های بزرگ را بآن صاف کنند.

رَندهٔ دستی : رنده که روهای تخته را بآن صاف می کنند.

رَندهٔ شنگی : نوعیست از رنده که گوشه های چوب را بآن گول و هموار میکنند.

رَندهٔ غلط : رنده که به کشیدن غلط و شولان بکار برده میشود.

رَندهٔ نیم گولکه : رنده که بآن چوب های گول را صاف و آراسته کنند.

رَنگ : (لون) ۱- شکل و قیافه.

۲- مکر و فریب.

۳- طرز و روش.

از رنگ و روی کسی خون چکیدن : کنایه، تر و تازه بودن.

بیرنگ : بیرونق.

کسی را رنگ زدن : کنایه کسی را فریب دادن.

رنگ آوردن : علامت پختگی ظاهر کردن میوه.

رنگ باختن : ترسیدن با خجالت.

رنگ باز : حیله گر و فریب کار.

رنگ بدشدن : مفتضح و خجالت شدن دلغان،

رنگ بدی : خجالت.

رنگ بردن و رنگ آوردن : کنایه در حال خجالت بودن.

**رَنگ پریدن :** ترسیدن و خجالت شدن .

**رنگ خطا کردن :** رنگ دادن پارچه .

**رِنگ رِنگ :** اشلق و بدخوئی طفل .

**رِنگ رِنگی :** کسی که نق نق و اشلق بیجا کنه .

**رَنگ رَو :** پارچه که رنگش زود زائل می شود .

**رَنگ ریختن :** حیله برانگیختن .

**رَنگریز :** (کسی که چیزها را رنگ میکند) کنایه شخص حیله گر .

**رَنگ زدن :** (بفتح اول)، حیله بکار بردن .

**رِنگ زدن :** (بکسر اول)، نِقنِق و خُلق تنگی کردن .

**رَنگ زرد شدن :** مجازاً، خجل و شرمنده شدن .

**رَنگ زردی :** مجازاً خجالت و شرمندگی .

**رَنگ ساختن :** کسی را به دولت و عزت رساندن .

**رَنگ شدن :** به دولت و ثروت رسیدن .

**رنگِ کسی گشتن :**
**رنگ کسی از دنیا گشتن :** } کنایه مسخ شدن .

**رَنگ مال :** کسی که دیوارهای خانه و امثال آنرا رنگ میکند .

**رنگِ نو :** رنگ الوانی سرخ .

**رِنگو :** کسی که نق نق و اشلق می کند .

**رنگ و رُخ**
**رنگ و روی** } : سیما و چهره .

**رَنگینه :** رنگه و منقش .

**رَو :** ۱- زود و باعجله .

۲- چیزی که بجای خودش آزاد و غیلان باشد .

۳- نوعیت از بودنه خوش آواز .

٤- راه حل چیزی .

٥- گذرگاه آب و امثال آن .

**رَوادار :** کسی نظر خیر و عطوفت برکسی دارد .

**رَواداری :** نظر خیر و عطوفت .

**رَوارَو :** رفتن بجائی بدون معطلی و توقف .

**رُواسات :** فضیحت و رسوائی . مثال : بچه رواسات گیر ماندیم .

رَواش : رُستنی است معروف .

رَواشی : رنگی ست شبیه برنگ رواش .

رَوان : (روح ، جاری) عازم .

رَوان کَردَن : فرستادن .

رَوانَه : رونده .

رَوانی : نقیض جهکی .

رُوبا : جانوریست معروف .

رُوبابازی : مکر و فریب .

رُوباتُربک : سگ انگورک : دوائی است .

رُوبای تَموسی : باصطلاح اوباش کنایه از آدم تلپت وژولیده .

رُوباخانَه : خالیگاه زمین تا وه خانه که آنرا به تخته سنگ پوشند

رُوبخاک اُفتادَن : کنایه ، سجدهٔ شکر بجا آوردن .

رُوبَراه : عازم حرکت سفر .

رُوبَرُو : مقابل

رُوبَرُوکَردَن : مواجهه کردن .

رُوبَرُوکُشی : کسی را باکسی که در غیابش چیزی گفته باشد مقابل کردن

رُوپَه : (روپیه) پول مسکوک نقره ئی .

رُوپیه انجَنی : روپیهٔ مسکوک نقره ئی که در ماشینخانهٔ کابل سکه شده .

رُوپیه پُختَه : روپیهٔ معادل دوازده شاهی قدیم .

رُوپیه خام : روپیه معادل ده شاهی قدیم .

رُوپیه کابُلی : پول مسکوک نقره ئی ضرب غیر ماشینی که در کابل سکه می شد .

رُوت : نان گرد روغنی شیرینی دار .

رُود : (دریا) شیلهٔ خشک دریا .

رُودَه : (امعا) فنر تفنگ و امثال آن .

کارکَسی رُودَه شُدَن : کنایه، کار کسی برهم و درهم شدن .

رُودَه تَراش : مده گی بادرد که از امعا خارج می شود .

رُودَه چَک / رُودَه چَکان : کسی که در دل غم و اندوه بسیار دارد .

رُوز : (یوم) موقع فرصت .

بروز وَرماندَن / بروی روز ماندن : کنایه محتاج و پریشان بودن .

رُوزِ بَد : روز محنت و مصیبت .

**روزِپس :** مرادف (روزِمبادا) است .

**روزِپله :** روزسختی و مصیبت .

**روزتیر کردن :** روزگذرانی کردن .

**روزچلان :** مردم هرزه گرد و هرجائی .

**روزچلاندن :** مرادف (روزتیرکردن) است .

**روزچلیدن :** گذاره شبا روزی شدن .

**روزِخوشی :** روزعیش و شادمان .

**روزِخوشی ندیدن :** بسختی و مصائب دچار بودن . جمله نفرینیه ست که زنان گویند

**روزگار :** (زمانه) وضعیت زندگی و کار .

**روزگشته :** بدبخت و فلاکت زده .

**روزِمبادا :** روزسختی و مصیبت .

**روزمره :** روزانه .

**روزِنادیده خودرادیدن :** کنایه نو به عزت و دولت رسیدن .

**روزنامچه :** حساب و دفتر روزانه .

**روزوروزگار :** وضعیت حیاتی و کار .

**روش :** گذاره و سلوک .

**روشن :** (روشن) واضح و آشکار .

**روشن کردن :** واضح گردان .

**باکسی روشن کردن :** کنایه باکسی صاف و یکطرفه کردن .

**روشدن :** (۱) ضبط شدن درس .

(۲) به کاری سر راست شدن .

**روشنائی :** فروغ آتش .

**به روی کسی روشنائی شدن :** کنایه برای کسی گشایش و روز خوبی پیش آمدن (دلغان)

**روشنائی کردن :** آتش افروختن .

**روشندان :** منفذ و سوراخی که در خانه برای روشنی گذارند .

**روشنگر :** کسی که چیزها را صیقل بیکند .

**روشنی :** (ضیاء) کنایه گشایش و روزخوبی .

**روشنی انداز :** (پروژکتور) آله که در شبهای محاربه بکار برند .

رُوشَنیِ خدا : سعادت و فتوحات غیبی .

رَوِشی : آدم صاحب سلوک .

رُوغَن : (دُهن) رنگ و مصالح روی میل تفنگ و امثال آن .

سَرِ روغن آمدن : خورشے که نزدیک به پختن شدن باشد .

روغن جدا کردن : خورشے که آب خود را جذب کند و نزدیک به پخته شدن شود .

رُوغن جوش : نوعیست از خوجور .

رُوغنداغ : ظرف آهنی دسته دارے که بآن روغن آب کنند .

رُوغنِ زَرد : روغن خالص .

رُوغن کَش : کسی که از جائے روغن آورده میفروشد .

رُوغن کَن : آله دسته داری که در موقع زمستان بآن روغن از مشک می کشند .

رُوفاندن : چیزے را بقوت بروی زمین کشاندن وبطرفے بردن .

رُوک : طرز آمادگی والیستادن دو پهلوان برای کشتی .

رَوَک : ۱- ناوه مانند بین گل دان دروازهٔ باغی .

۲- خانهٔ میز وامثال آن .

رَوَک کردن : ضبط کردن درس .

رُوک رُوک : بسیار بسیار . مثال : احمد روک روک پول می گیرد .

رَوَکی : عجلی و سرسری .

رُول : لنگر سرک .

رُومی : نوعیست از چپن آستین فراخ .

رَوَن : (رخ) ۱- نوبت .

۲- نظم و ترتیب .

رَوَن کردن : ترتیب کردن .

رَوَن گرفتن : نوبت گرفتن .

رَاوُود : دَرک وراه حل چیزی .

رُوی : (دَوَجه) رجا وامید .

از رُوی کسی نَفتادن : پاس و مراعت کسی را کردن .

بَرُوی کسی پا ماندن : پاس و مراعت کسی را نکردن .

بُرُویِ کَسی خَیستَن : بمقابل از خود بزرگتر جسارت و بے ادبے کردن ۔

بی رُوئی : بی لحاظی ۔

رُوی اَنداختَن : التجا کردن ، عفو کسی را خواستن ۔

رُوی بَند : پارچه پیش روی چشمک برقع ۔

رُوی پاک : دستمالی که با آن روی خشک کنند ۔

رُوی تافتان : روے گرد طبق مانند ۔

رُوی جائی : پارچه که بروے جاے اندازند ۔

رُوی دادَن : کسے را بالا بالا کردن و جُرأت دادن ۔

رُوی دار : ۱- شفاعتخواه ۔

۲- شخص باآبرو ۔

رُوی داری : ۱- شفاعتخواہی ۔

۲- آبرومندی ۔

رُوی دِست : ۱- متاع و کالاے سر دستی ۔

۲- فنی است از فنون پهلوانے ۔

۳- سر و ستِ گوسفند که قصابان آنرا بنوعے جدا کنند و شانه را از آن کشند ۔

رُوی دست کَردَن : اشیا و کالای کار آمد را روی کار کردن

رُوی دِست ماندَن : کنایه ، بحالت نزع بودن ۔

رُوی دِستی : اشیا و لوازن که براے استعمال یومی می باشد ۔

رُوی دِلک : نوعی است از جامۂ اطفال که بروے دیگر جامه ها پوشانند ۔

رُوی دِیدگی : آینده و باز دید ۔

رُوی دِیدگی نَماندَن : آینده خود را باکسی خراب کردن ۔

رُوی رَفت : دوخت مخصوصی که در جامه بدوراه بخیه میشود ۔

رُوی شُوئیه : صابون مخصوصی که زن ها به آن روی شویند ۔

رُوی کِتابی : روی دراز رخ ۔

رُوی گَردَن : کسے را باکسے مواجه و دست کردن ۔

رُوی کَسی اَز دُنیا گَشتَن : کنایه ، مسخ شدن ۔

رُوی کَسی را دِیدَن ۱- مراعت و پاس کسی را کردن ۔

(۲) در وقت برخاستن از خواب چشم بروی کسی کشادن .

**رُوی کَسی را سِیاه کَردَن** : کنایه، کار بد درحق کسی کردن

**رُوی کَسی را شُستَن** : کنایه، گناه کسی را پوشاندن

**رُوی کَش** : (۱) پارچهٔ که در وقت خواب بروی اندازند

(۲) کسی که دیگری را در مقابل کسی، پیش کرده باشد .

(۳) تختهٔ افزار زده که بروی پنجالی وبا سطح میخ کنند .

**کَسی را روی کَش کَردَن** : کسی را در مقابل کسی پیش کردن .

**رُوی کَشی** : مرادف (رُوبَردکَشی) است .

**رُویَکی** : سرسری وظاهری .

**رُوی گَردَان** : پشت وروی کردن جامه .

**رُوی گَردَان شُدَن** : منصرف شدن از کاری .

**رُوی گِرفتَن** : (۱) روپوشاندن زن از شخص نامحرم

۲- از جنگ رونه تافتن مرغ

**رُوی نَداشتَن** : مجازاً خجالت بودن .

**رُوی نَماگِی** : هدیه وتحفهٔ که خویشاندان در وقت دیدن عروس دهند .

**رُوی نَویسِی** : از روی نوشته نوشتن .

**رَویَه** : روش وسلوک نیک .

**رُویَه** : طرف راستهٔ جامه .

**رَی** : فکروسنجش .

**رَیبار** : دلال ومیانجی .

**رَیباری** : میانجی گری .

**رِیخ** : فضلهٔ رقیق اسهالی انسان وحیوان .

**رِیختَه** : مجازاً، آدم قوی که تناسب وترکیب اعضایش درست باشد .

**رِیختَه گَر** : کسی که ظروف روئین وغیره را در قالب ریزد .

**رِیخاشک** : ۱- کسی که رنگش زرد ومرضی است

۲- کنایه آدم سست وبیکاره .

**رِیخوک** : کسی که فضلهٔ او جاری باشد .

رَیْ دادَنْ : دانه دار بودن .

رِیْز : نغمه سرائی بلبل وامثال آن .

رِیْزاَنداختَنْ : فرو آمدن پرندگان از درخت بر روی زمین بغرض دانه چیدن .

رِیْز دادَنْ : کبوتران را در بام ویا درجائی فرود آوردن .

رِیْزگَردَنْ : ۱- نغمه سرائی کردن بلبل وامثال آن
۲- مجازاً پرگفتن .

رَیْ زَدَنْ : فکر واندیشه کردن .

رِیْزِشْ : ۱- هوا رسیدگی .
۲- تقسیم سرخانگی دیوانی .

رِیْز مَرِیْز : متفرق وپراگنده .

رِیْزمَرِیْز شُدَنْ : متفرق وپراگنده شدن .

رِیْز و پاش
رِیْز و پِیْز : لوازم جزوی خانه .

رِیْزَهْ : (کوچک) باصطلاح مردم لغمان طفل .

رِیْزَه دار : زن اولاد دار .

رِیْزَهْ دارِیْ : اولاد داری .

رِیْزَهْ دَرْد : دردا عضا که بعد از تولد اولاد برای زنها عارض میشود .

رِیْزَهْ کارِیْ : کارهای باریک و دقیق زرگری وامثال آن .

رِیْزَه کَردَنْ : خورد کردن رشته وگندنه وامثال آن .

رِیْزَه گَک : بسیار کوچک .

رِیْزَه گِیْ : ایام صباوت .

رِیْزَه گِیْر : جانور شکاری که پرندگان کوچک راصید میکند . نقیض کته گیر (اصطلاح بازداری)

رِیْزَه مُخْ : آدم خورد جثه .

رِیْزَهْ وپِیْزَهْ : آدم کم جثه .

رِیْسپان : (ریسمان) (ریشمه که بآن بار ببندند) باصطلاح زنها مار .

رِیْش : معروف است که لحیه باشد .
مثال : ببینیم پیش میکند یا پشت .

اَزْرِیْشِ خُودْکَندَنْ وبه بُرُوتِ کسی چسپاندَنْ : کنایه چیزی

نگین را از خود پس کردن و بر دیگری تحمیل نمودن .

**از ریش خود گذشتن** : کنایه ، از شرف و آبروی خود

تیر شدن .

**از زیر ریش کسی خرسوار تیر شدن** : کنایه کسی را بسخنان چرب

وشیرین فریب دادن .

**بریش کسی بازی خوردن** : کنایه بقول و عهد کسی فریب

خوردن .

**بیریش** : ۱- امردی که ریش ندارد .

۲- امردی که او را کسی نگاه کرده باشد

**ریش تکه** : رستنی است که گل زرد دارد و سبزی آنرا

می پزند . ( لغمان )

**ریش جو و گندم** : ریشی که بعضی تارهای آن سفید و بعضی

سیاه باشد .

**ریش چکه** : کسی که ریش باریک و دراز باشد .

**ریش دار** : کسی که ریش دارد .

**ریش دبه** : کسی که ریش انبوه دارد .

**ریش دمب بودنه** : ریشی که اندک در ذقن میگذارند و باقی را

تراشش میکنند .

**ریش ریش** : پاره پاره ، چیره چیره .

**ریش زدن** : ۱- ریش تراشیدن .

۲- ریش خود را حرکت دادن ، جمله ایست

که در مقام توهین بکسی گویند .

**ریش کردن** : ریش برآوردن .

**ریش کسی را گرفتن** : پیش کسی عذر کردن و عفو خواستن .

**ریش کندن** : کنایه غم و تشویش کردن .

**ریشکی** : لفظیست که از روی طنز با دم ریش دار گویند .

**ریش ماش و برنج** : مرادف ( ریش جو و گندم ) است .

**ریشه** : ( بیخ گیاه و درخت ) ۱- تارهای نخ و ابریشم که

از جاها بیاویزند .

۲- تارهای کاکل جوار .

**ریشه دواندن** : کنایه ، به هر جا تعلق و ارتباط پیدا کردن .

**ریشه ریشه** : مرادف ( ریش ریش ) است .

**ریشه کن** : مجازاً دشمن .

**ریگ** : معروفست که رمل باشد .

اَز رِیگ رَوغَن کَشیدَن : کنایه بانتها استفاده جو بودن .

رِیگ آمیز : زمینی که ریگ دارد .

رِیگ شاه : ۱- عراده که یک نفر در آن نشسته و دو نفر آنرا به شانه میکشد .

۲- باصطلاح اوباش امرد سفله و هرجائی .

رِیگ زار : جائی که در آن ریگ بسیار است .

رِیگ شُوی : شُستنِ برنج وغیره بصورت مخصوص که ریگها ته نشین شود .

رِیگ شُوی کَردَن : کنایه ، چیزی را بسیار پالیدن

رِیگَک : گرد ویا چیزیکه در داخل چشم احساس میشود .

رِیگَک شُدَن : در داخل چشم ریگ وغیره احساس شدن .

رِیگمال : آله که بآن زنگ را از آهن دور کنند .

رِیگی : (زمینی که ریگ دارد) باصطلاح اوباش امرد هرزه گرد وهرجائی .

رِیل : (رِحل) ۱- دو تختهٔ چوبینی که قرآن شریف را در وقت تلاوت در آن نهند .

۲- خط آهن .

رِیم : معروف است که چرک زخم باشد .

رِیم پُر کَردَن : جمع شدن مادهٔ فاسد در اعضا .

رِیمَه : نوعی است از چنار ع ع .

# حرف زا

**زاء :** تراوش آب .

**زابُر :** خندق کمعرضی که برای جذب شدن آب زمین حفر کنند .

**زاءزَدَن :** تراوش کردن آب از کوزه و یا جائی .

**زاءزمین :** زمینی که هر جای آن را حفر کنند آب برآید

**زاءکش :** خندق کمعرضی که برای جذب شدن آب زمین کشند .

**زاد و پود :** (ذات و پود) اصل و ریشهٔ چیزی .

**زادوَزبیر :** (ذات و زبیر) اصل و نژاد .

**زاراب :** بول .

**زارزدن :** اظهار عجز و ناداری کردن .

**زارنالهگی**
**زارنالی** } : اظهار عجز و بیچارگی .

**زارو بریان :** ۱- مبتلا به غم و اندوه .

۲- شیفته و عاشق .

**زارِی :** عذر و مضارعت .

**زاری وزوا :** مرادف (زارِی) است .

**زاغ :** ۱- کبوتر سیاه خانگی .

۲- کنایه آدم زیرک و هوشیار .

**زاغ اَبلق :** نوعیت از زاغ که سیاه و سفید است .

**زاغ اَنبور :** انبور کوچک نوک تیز زرگری .

**زاغ پای :** کنایه آدم بد بین و بدقدم

**زاغچک :** مرادف (زاغچه) است .

**زاغچه :** نوعیت از زاغ که از زاغ کوچکتر و حلال گوشت است .

**زاغ دُم سفید :** نوعیت از کبوتر سیاه که دُم آن سفید است .

**زاغ نول :** آلتی سرکج و دسته داری که بآن یخ شکنند.

**زاغ و زنبور :** کنایه از ازدحام و زیادت نفر.

**زانو :** معروفست که رکبه باشد.

**زانو بند :** ۱- رسنی که زانوی اشتر را بآن می بندند.
۲- فنی است از فنون پهلوانی..

**زانو بزانو :** پهلو بپهلو.

**زانو خم :** نل زاویه دار.

**زانو خو دادن :** مرادف (زانو زدن) است

**زانو زدن :** برای انجام کارے مهیا شدن.

**زئی :** قوم مثل محمدزئی و بارکزئی و امثال آن.

**زئی زئی :** قوم قوم.

**زبان :** معروفست که لسان باشد.

**از زبان افتادن :** کنایه، بحالت نزع بودن.

**از زبان برآمدن :** سهو و خطا در گفتگو.

**از زبان ماندن :** مرادف (از زبان افتادن) است

**بزبان آمدن :** بجنگ آمدن.

**بزبان فهماندن :** به سخن دانسته کردن.

**بی زبان :** مجازاً حیوان. لفظیست که درحالت ترحم بحیوان گویند.

**زبان باز :** کسی که به سخنان چرب و شیرین مقصد حاصل کند.

**زبان بدل کردن :** با از خود بزرگتر جسارت و بی ادبی کردن.

**زبان بند شدن :** مرادف (زبان گیر کردن) است.

**زبان بندی :** تعویذ که برای زبان بستن کسی نویسند.

**زبان بزبان شدن :** با کسی مشاجرت زبانی کردن

**زبان پالک :** نمام و سخن چین.

**زبان تر کردن :** کنایه سخن گفتن. مثال: احمد پیش محمود زبان تر کرده نمیتواند

**زبانچه :** نی چه کوچک دهان سُنا و زبانچه قلم و امثال آن.

**زبان دادن :** وعده کردن.

**زباندار :** کسی که می تواند مطلب خود را خوب اداکند.

**زُباندان:** (ز جان) آدم سخن‌رس و فهمیده.

**زُبانِ زرگری:** زبان معمولی که دو نفر بآن سخن گویند و دیگرے نداند.

**زَبانِ بَره:** لسان الحمل رستنی است.

**زُبانک زدن:** باز کردن دهان و جنباندن زبان بالنفس تند از شدت تشنگی و امثال آن.

**زُبان کردن:** با از خود بزرگتر جسارت و بی ادبی کردن

**زُبان کسی را بُریدن:** (زبان کسی را قطع کردن) کنایه، کسی را لاجواب ساختن.

**زُبان کوتاه شدن:** کنایه، لاجواب شدن.

**زُبان کسی موی کشیدن:** کنایه، بسیار گفتن و کسی نپذیرفتن.

**زُبان گوی:** مُقِر و مُعترِف.

**زُبانگیر:** نوعیست از بودنه که زبان حریف را میگیرد

**زُبان گیر کردن:** در موقع حرف زدن سخن را خوب ادا نتوانستن.

**زُبانِ مادری:** زبان اصلی.

**زُبانِ مردمی:** زبان نرم و شیرین. مثال: مثل [یا نان گندمی / یا زبان مردمی]

**زُبان نافهم:** کنایه، شخص جاهل و نادان.

**زُبانی:** شفاهی.

**زَبَر:** ۱- فتحه.

۲- لفظیست که در صفت چیزے گویند.

مثال: زَبَر آدم است. (لغمان)

**زِبر:** طعمیکه مزهٔ دهن را گُرشت میکند.

**زُبل:** (پ) (ژُوبل) صدمه و آزار.

**زُبلِ کسی آمدن:** صدمه و آزار سخت دیدن.

**زُبلِ کسی را کشیدن:** به کسی صدمه و آزار رساندن

**زِبیره:** نسل و نژاد.

**زَچه:** معروفست زن نوزائیده که چند روز اول در بستر است

**زَچه باد:** بیماری که بعد از وضع حمل بزن عارض می‌شود.

**زَچه بیمار:** زنے که بواسطهٔ بیمارے بجای افتاده و حرکت نتواند.

**زَچه خانه:** خانهٔ که در آن طفل تولد شده است.

**زُخ**: ۱- گرهٔ چوب.

۲- نشان سر میل تفنگ.

۳- دانه یا سختی که مانند عدس از اعضا بر آید.

**زُخ بلُوط**: کنایه، آدم مخل.

**زَخم**: معروفست که جرح باشد.

**سرِ زخمِ کسی نمک پاشیدن**: کنایه، کسی را دوباره از بیاد دادن کدام واقعهٔ ناگوار متألم ساختن.

**زَخمِ شادِی**: کنایه از زخمی که زود به نشود.

**زَخمِ شادِی ساختن**: کنایه، در کار کسی دست زدن معاملهٔ جزوی کسی را بزرگ ساختن

**زَخمِ کارِی**: زخمِ مهلک.

**زَخمِ کارِی خوردن**: کنایه فرزند کسی مردن. دعای بدیست که زنان در مقام نفرین به کسی گویند.

**زَدَن**: (ضرب) ۱- دزدی کردن.

۲- قطع کردن درخت واشال آن.

**بزن و بکن**: نزاع و کشیدگی بین یک فامیل.

**زیرِ زدن انداختن**: کسی را بگیر دادن و زیر لت انداختن.

**زیرِ زدن گرفتن**: کنایه کسی را لت و کُتک کردن.

**زدن والا**: ۱- حریف و سرشکن کسی.

۲- باصطلاح اوباش فاعل کار بد.

**زدن و پراندن**: صرف و میل بیجا کردن.

**زد نوک**: گاو بدعمل که مردم را می زند.

**زدن و کندن**: لت و کوب کردن.

**زدوخورد**: جنگ دو نفر و یا بیشتر باهم.

**زدوکند**: نزاع و کشمکش.

**زده**: مال ردی و بیکاره.

**زده شدن**: باَسیب جن ضایع شدن.

**زدگی**: خراش و شگافتگی جامه.

**زده و زخمی**: ۱- خسته و مجروح.

۲- کنایه، مردم عاجز و بیچاره.

**زده و کنده**: سعی و تلاش. احمد زده و کنده خود را بجائے رساند.

زَدوگیر : مرادف (زدوخورد) است.

زِر : آواز پست شکسته.

زرچوبه : (زردچوبه) بیخ رستنی است که درخورش اندازند.

زرخرید : زمین یا چیزے که کسی به پول خود خریده باشد.

زرخیز : زمین حاصلخیز.

زرد : رنگیست معروف.

زردآلو : میوه ایست معروف.

زردپتین : نوعیست از کبوتر خانگی که رنگ آن زرد و سفید است.

زردجوگی : قسمی است از کبوتر زرد که سر و نول و چشم آن سفید است.

زردچپ : نوعیست از کبوتر شیرازی که یک بال و سر و دم آن زرد و تنهٔ آن سفید میباشد.

زردچشم : نوعیست از جانوران شکاری بنقیض سیاه‌چشم.

زردچه : (زردرنگ) نوعی است از ماهی که زیر سینهٔ آن زرد شکلست.

زردخال : قسمی است از کبوتر شیرازی سفیدکه تالاق سر و دم آن زرد است.

زر در و کردن : کنایه، منفعت فوق العاده بدست آوردن.

زردسار : نوعیست از کبوتر زرد رنگ پرخط و خال.

زرد شیرازی : قسمیست از کبوتر که دو بال و تالاق سر و دم آن زرد و تنهٔ آن سفید است.

زرد شیری : رنگ زرد مائل به سفیدی.

زرد طلائی : رنگ زردی که شبیه به رنگ طلاست.

زرد ترچه : نوعیست از قرچهٔ زرد رنگ.

زردقی : پرنده ایست زرد رنگ بقدر گنجشک (کلاپیسا).

زردک : (گزر) پرنده ایست زرد رنگ که دم دراز دارد و بر لب آب ها نشسته دم جنباند.

زرد کابره : نوعی است از کبوتر زرد خانگی که شهپرهای آن سفید است.

زرد کاهی : رنگ زرد اندک مائل بسفیدی.

زرد لیموئی : رنگ زردے که شبیه برنگ لیموست.

زرد مرچه : مورچهٔ زرد رنگ.

زردمبوک : کسیکه بواسطهٔ مرض رنگش زرد شده باشد.

**زړدو** : آب زرد رنگی که در جراحت و امثال آن میباشد.

**زړدو پړ** / **زړدو چکان** : باصطلاح زنان کسی که بسیار غم و اندوه دارد.

**زړه دِ روی دِل کسی شُدَن** : مرادف (زړه دِ کسی شُدَن) است.

**زړدو زار** : کسیکه بواسطهٔ مریضی ویا غم و اندوه رنگش زرد و حالش خسته باشد.

**زړه دِ کسی شُدَن** : کنایه زهر کسی شدن. دعای بدیست که زنها بصورت نفرین بکسی گویند.

**زړه دِ وِی** : کنایه، طعامی که از روی کره بکسی دهند.

**زړده** : ۱- صفرا

۲- نوعیست از پلاو که با شیرینی و زعفران پزند

۳- حصهٔ زردی بیضهٔ مرغ.

**زړده تورانګ** : چیزیکه اطفال را به اشلق آورد.

**زړده تور خوړدن** : مرض صفرای کسی بشور آمدن.

**زړده ګردان** : دوائیکه برای رفع زرداب خورند.

**زړده ګشتاندن** : زرداب استفراق کردن.

**زړدِی** : ۱- یرقان. ۲- زردی بیضهٔ مرغ.

**زِرزِردن** : اظهار عجز و ناداری کردن.

**زِرزِر** : نق نق و گفتار بیجا.

**زِرزِری** : کسیکه نق نق و گفتار بیجا می کند.

**زرشوی** : کسی که ریگ دریا را شسته و از آن خوردهٔ زر حاصل می کند.

**زرغول** : زرشک جی است معروف که در طعام ها کنند. (بدخشان)

**زرک** : گرد طلا و زرورق.

**زرک کردن** : پیشانی عروس را به گرد طلا و زرورق افشان کردن.

**زروانه** : هوسانهٔ زن حامله.

**زروانه تور خوردن** : میل و خواهش شدن زن حامله به هوسانه.

**زروانګی** : مرادف (زروانه) است.

**زرورق** : ورق زرانندودی که زنهای اطراف آنرا برای زینت در سر و گیسو چسپانند.

**زِریچ** : پرنده ایست زرد شکل بقدر گنجشک. (کاپیسا)

**زِرِی کهنه** : پارچه های کهنهٔ زری.

زَرِیْ کُهْنَه والا : کسی که در عقب خانه ها آمده پارچه های کهنهٔ زری را میخرد .

زَغارَه : ۱- دَورهٔ پوستین .

۲- نوعیست از ماهی پتره .

زُغال : معروفست که اَنگِشت باشد .

زُغالخانَه : خانهٔ که دران زُغال اندازند .

زُغالِ سَنگ : سنگی که بسوخت بکار برده میشود .

زُغال فُرُوش : کسیکه زغال از کوه آورده ببازار بفروشد .

زُغال فُرُوشی : جائیکه دران زغال فروشند .

زُغالِی : ۱- کسیکه در دکان زُغال میفروشد .

۲- کسی که دماغ او را بخار زغال گرفته باشد .

زُغالِی شُدَن : به بخار زغال مُبتلا شدن .

زِفت : صمغ درخت جلغوزه که باعضای متالم بکار برند .

زَق : خیر و محکم .

چشم زَق کردن : بجیائے چشم سفیدی کردن .

زُق : آواز خفیف طفل در حالت گریه .

زَقتو : بسیار شور .

زُق زدَن : اُشلق و بهانه گیری کردن .

زُق زُق
زُق و پُق : اُشلق و بهانه گیری طفل .

زُکام : مرض سرما زدگی معروفست .

زِگِل : دانه های سختی که مانند عدس از اعضا برمی آید .

زُلکَه : نوعیست از کاچی و آن طعامیست معروف (هزاره)

زُلال : ظالم و شدید البطش .

زُلفِ عَرُوس : گلیست قرمزی و شاخچه ها آن شبیه بزلف است .

زُلفی (زُرفی . زُرفین) (حلقهٔ دَر) حَلقهٔ اسپار قلبه .

زُلفیچَه : حلقهٔ آهنی که اسپار قلبه را بآن محکم می کنند .

زَلو : کرمی است سیاه رنگ چون براعضای انسان بچسپانند خون را از انجا مکد .

زَلُووالا : کسی که زلو بجان مردم می چسپاند .

زِلَه : مانده وخسته .

**زَمانَه :** معروفست که عهد وعصر باشد

**زَمانهٔ پُرمَلامَت :** کنایه، زمانهٔ پرفتنه وفساد.

**زَمانَه‌سازی :** سازک وحیله که در مقابل کسی برانگیزند.

**زُمبَک :** کاکُل درخت.

**زَمبُور :** (زَنبُور) حشره ایست معروف که مردم را میگزد

**زَمبُورِ بَنگَک :** مرادف (زَنبورِ سبزک) است.

**زَمبُورِ سَوزَک :** (زَنبورِ سبزک)، نوعیست از زنبور کوچک وسبز.

**زَمبُورِ عَسَل :** نَحل که مَگسِ انگبین است.

**زَمبُورَک :** ۱- قلمهٔ تاک که اول آنرا در جائی غرس کنند وبعداً آنرا کنده بجای دیگر نشانند.

۲- دوم نوعیست از توپ دهان پر.

۳- جنسی است از مرغ کلنگی.

**زَمبُورَکِ مار :** نوعیست از زنبور مخصوص.

**زُمُخت :** (طعمی که مزهٔ دهن را گرشت میکند) مجازاً آدم خشن ونالائم.

**زَمهَریر :** (سختی سرما)، برف ریزه هائی که از شدت سردی هوا بر زمین وروی درختان ریزند.

**زَمین :** ۱- (اَرض)، جزوی از زمین که مملوک کسی باشد.

۲- متن وجای پارچه.

**زمین تَلی وشیر زمان نه تلی :** جملهٔ توهینیه است که او باش در مقابل شخص بدبده گویند.

**زمین جای ندادن :** کنایه، بغایتی غمگین بودن.

**زمین خامه :** زمینی که سست وخاک آن اُره باشد.

**زمیندار :** (ملاک) مالک زمین.

**زمین دوز :** ۱- کنایه، اسپ تیزرو.

۲- مجازاً آدم سخت جان وزحمت کش.

**زمین کفیدن :** کنایه، واقعهٔ مهم رخ دادن، مثال: زمین کفید وکلهٔ گاو برامد.

**زمینگیر :** انسان وحیوان که بواسطهٔ بیماری ولاغری نتواند از جای برخیزد.

**زَن :** (مادهٔ از جنس انسان)، عیال منکوحه. (خانم)

**زِنار دوزی :** آنچه از قیطان وغیره برروی قبا دوزند.

**زَناشوئی :** (زناشوهری)، تعلق وارتباط زن وشوهر

**زِناق :** ذقن.

**زَنِ اَودَر :** عیال کاکا.

زَنِ اِیْوَر : زن برادر شوهر.

زَنِ تغائیْ : عیال ما . (هزاره)

زَنْبیل : ظرف چوبی و یا خچه ئی دسته داری که گِل وخشت وامثال آن دران ازجائی بجائی برند .

زَنْبَیلَک : خم ومتمائل . این لفظ اغلباً درچوب ودستک خانها گفته می شود .

زَنْبَیلَک شُدَنْ : خم ومتمائل شدن .

زَنْجَبیل : (ع) دوائیست که آنرا بخور شها نیز بکار برند .

زَنْجَبیل پَرْوَرْدَه : نوعیست از شیرینی که ازشکر وزنجبیل سازند .

زَنْجیر : (سِلسِلَه) زیوریست که زن ها برای زینت درگردن اندازند .

زَنْجیر اَوْسار : زنجیریست که به افسار اسپ بسته می شود .

زَنْجیر بَنْد : سلسله بند ومحکم

زنجیر پیچ : کسی ویا چیزی راکه به زنجیر بسته وپیچانده باشند .

زنجیر پیغمبر : کنایه از تسبیح باشد .

زَنْجیرَک : ۱- نخ مانندی که از شاخه تاک انگور بیرون آید .

۲- زنجیر باریک کنار عینک وامثال آن .

زَنجیر کَردَن : کسی را به زنجیر بستن .

زَنجیر مالَه : زنجیری که در ماله زراعت بندند .

زَنجیرَه : ۱- قسمی است از درخت .

۲- نوعی است از یخمالک خوردن .

۳- خطوط باریک روی پای طیور و ... آن .

زَنجیری : مجازاً دیوانه .

زَنچَه : مردزن مزاج .

زَنِ خایَه دار : باصطلاح اوباش آدم نامرو خصلت .

زِند : حیات وزندگی .

مثال : تاکه زندش است بد نمیکند .

زندانِ سلیمان : کنایه از جائی که دق و حزن آور باشد .

زِنده : ( حی ) چیزی که در چیزی حل نشده باشد .

زِنده بیوه : زنِ معلقه .

زِنده دِل : آدم بشاش وخوش صحبت .

زِنده سَر : کنایه جاندار .

زِنده شُدَن : نقد شدن و بدست آمدن پول کسی .

زِنده کَردَن : نقد کردن پول خود را از کسی .

زِنده گُریز : باصطلاح مرغبازان مرغ کم اصل .

زِنده ماندَن : ( نمُردن ) حل نشدن چیزی در چیزی .

زِنده و زَوال : جمله است که در حالت فقدان کسی و

یا چیزی گویند .

مثال : احمد زنده و زوال گم شد .

زَنِ رِیش دار : ( زنی که ریش دارد ) باصطلاح اوباش

آدم نامرد و

بزدل .

زَنَکه : لفظی است که در مقام توهین به زن

گویند .

زَنکه باز : فاسق زنها .

زَنکه بازی : فسق و فجور با زنها .

زَنگ : ( جرس ) چرک روی آهن .

زَنگِ دِل : تاریکی و تیرگی دل .

مثال : تلاوت قرآن شریف زنگ دل

را دور می کند .

زَنگ زَدَن : ( زنگ را گرفتن ) زنگ گرفتن روی آهن

و امثال آن .

زُنگ زُنگ : ۱- اشلق و بدخوئی طفل .

۲- نق نق و بهانه گیری .

زُنگ زُنگ کَردَن : نق نق و بهانه گیری کردن .

زَنگِ کسی گَر شُدَن : کنایه متاثر و مغموم شدن .

زُنگ و پُنگ : مرادف ( زنگ زنگ ) است .

زَنگوله : ( جرس ) یخی که در زیر ناوه دان

و امثال آن بسته میشود .

زَنگوله بستن : بیخ بستن زیر ناوه و امثال آن .

زَنگه : اشاره و رمز .

زَن مَزدور : مردیکه مطیع زن خود باشد .

زَننَد : ۱-گزنده و زهرناک مثل مار زننده و امثال آن .

۲- آدم مشهور و زودپیشه .

زَوا : مضارعت و عذر کا اغلباً با الحاق کلمهٔ زاری گفته میشود .

زَواله : کلولهٔ خمیر که برای یک نان مدور کنند .

زَواله گَر : کسی که در دکان نانبائی خمیر را زواله میکند .

زُود : تند و باعجله

به زودی زود : به عجله و شتاب .

زُور : (توانائی وقدرت) ۱- ظلم و ستم .

۲- خیلی و زیاد: مثال: زور سیل آمده .

۳- طرفه و عجب مثال زور سیل است

بزوردل : کنایه، به سختی و زحمت .

زُوراَنداختَن : بکارے بشدت و قدرت متوجه شدن .

زُورآوَر : صاحب قوت و اقتدار، زبردست، سرتنبه . (آدم زرهم) .

زُورآوَری : کنایه ، لجاجت و سرتنبه گی، زبردستی

زُوربیجا : کوشش بیجا. مثال : زور بیجا.....را پاره میکند .

زُورِخَدا : کنایه قرآن شریف .

زُوردادَن : به تاثیر کردن .

زُوردَر : مرادف (ستم وَر) است .

زُورزَدَن : کنایه سعی و کوشش کردن .

زُورِکَم : (اقتدار کم. مثال: زور کم وقار (قهر) بسیار

زُورَکی : جبرے .

زُورِگیر : استعار، بجبر تصرف کردن چیز

زُورگیر کَردَن : چیزکسی را بجبر تصرف شدن .

زُوروریاتی : جبر و زبردستی :

زَوَرَه : توله وسنگینی .

زُوَرَه اَنداختن : کنایه، بطرفی لنگرانداختن .

زُوَر یافتن : عیب یافتن از برداشتن چیزسنگین .

زودزود : (زودزود) بسرعت وتعجیل .

زَوق : (ذوق) معروفست که خوشی وانبساط باشد .

زَوق زَدن : از فرط خوشی بخود بالیدن .

زولانه : بند آهنی که درپای مجرم کنند .

بزَولانه افتادن : کنایه، محبوس شدن ، دعائی بدیست که زنها درمقام نفرین گویند .

زَولانه اسپکی : بند آهنی که با قفل درپای اسپ اندازند .

زُوم : / زُوم وبوم : ترش روی وعبوس .

زِه : معروفست که تار کمان باشد .

زِه تو : کسی که کار او ساختن زهِ کمان است .

زَهراو : آبیکه درخیساندن بعضی بقولات خشک ازان بدر میشود .

زَهرباد : غده که درسینهٔ مرغ عارض میشود .

زَهرچشم : نگاه خشم آلود .

زَهرخند : خنده که از روی قهر وخجالت باشد .

زَهرخُور : باصطلاح اوباش شخص متحمل وکارآزموده .

زَهرشود : لفظیست که درعدم تناول کردن چیزے بصورت قسمیه گویند .

زَهرشکن : آب سرد که اندک حرارت باو رسیده باشد .

زَهرکسی شُدن : ۱- کنایه، عیش کسی تلخ شدن .
۲- کنایه، چیزی را خوردن ومردن دعای بدیست که زنها بکسی گویند .

زَهرکسی کَردن : عیش کسی را تلخ کردن .

زَهرو زُقوم کردن / زَهرِ مار کَردن : کنایه، چیزے را بکراهت خوردن .

زَهرو زُقوم کسی شدن / زَهرِ مارِ کسی شدن : کنایه، چیزے را خوردن و مردن . دعای بدیست که زنها بکسی گویند .

زَهرومرگ / زَهرومرگی : کنایه، طعامی که از روی کراهیت باشد .

زَهْرَه : (تلخهٔ انسان و حیوان)، کنایه، حوصله و دلیری،

زَهْرَه اَو شُدَنْ : کنایه، ترسیدن و زهره باختن.

زَهْرَه تَرَقْ / زَهْرَه کَفَکْ : غمگین و دل تنگ.

زَهْرَه تَرَق شُدَنْ : کنایه از غم و غصهٔ زیاد مردن.

زَهِیر : خسته وضعیف.

زَهِیر شُدَنْ : ۱- خسته وضعیف شدن.

۲- تصدیع بردن و زحمت کشیدن.

زِیات : مرادف (زیاد) است که معنی افزون باشد

زِیب : مناسب، باب، لایق، درخور،

زِیچ : (بند افتادن مُهرهٔ سطرنج) انتظام کار

زِیچ بَسْتَنْ : ۱- کار ها را منظم کردن.

۲- قاعده وضع کردن.

زِیر : تَه، پائین.

زِیر آذان شُدَنْ : کنایه تحت تأثیر آمدن.

زِیر آمدن : خساره مند شدن.

زِیرانَه : نیچه ازاری که پهلوانان در زیر تنکه پوشند.

زِیر بُر : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد.

زِیر بریان : نوعیت از پلاو که با گوشت، پیاز و مصالح یکجا پزند.

زِیر بَغَل : گودال زیر مفصل شانهٔ انسان.

زِیر بَغَل زَدَنْ : چیزی را زیر بغل گرفتن.

زِیر بَغَلِی : دهلی باشد دم دراز که از چوب و سفالین سازند.

زِیر پائی : فرش از قبیل گلیم و امثال آن.

زِیر پای کسی افتادَنْ : پیش کسی عذر کردن و عفو خواستن

زِیر پیرانی / زیر پیرنی : پیراهن کوچکی که در زیر پیراهن پوشند.

زِیر تَنگ : تنگی که زیر سر تنگ اسپ بسته کنند.

زِیر جُومِی : نوعیست از انگور سفید رنگ که ریزه دانه دارد.

زِیر دادَنْ : از روی حیله با کسی فروتنی کردن.

زِیر داغ : نوعیست از کچری.

زِیر دَرِی : چوب زیر چارچوبهٔ دروازه.

زِیر دِست : ماتحت.

**زِیرِ دِستک** : آدم کمزور.

**زِیرِ دِست کَردَن** : چیزے را زیر نظر کردن.

**زِیرِ دَل** : چوب زیر پایهٔ مجوسه.

**زِیرِ زَبانِ کسی را پالیدَن** : کنایه از کسی حرف گرفتن.

**زِیرِ زَبان گُفتَن** : آهسته آهسته با خود چیزی گفتن.

**زِیرِ زَدَن** : چیزے را وزدیدن و پنهان کردن.

**زِیرِ زَمینی** : خانهٔ که در زیر زمین سازند.

**زِیرِ زَناقی** : مشتی که در زیر ذقن کسی زنند.

**زِیرِ زِیرَکی** : مرادف (زیرکی) است.

**زِیرِ سُمی** چوب مدوّر که در موقع نعل کردن زیر پای اسپ گذارند.

**زِیرِ کاری** : مرادف (زیرکی) است

**زِیرِ کَردَن** : (چیزے را در چیزے فرو بردن) مشتمال کردن اعضا.

**زِیرِ کی** : کنایه مخفی و با حیله.

**زِیرِ گِرفتَن** : ۱- درحالت کشتی کسی را زیر انداختن. ۲- کسی را مغلوب کردن.

**زِیرِ گوشی** : ۱- گوشوارهٔ که زنها در گوش کنند.

۲- بالش کوچکی که در زیر سر نهند.

**زِیرِ لَگَنی** : پارچهٔ که زیر لگن دستشوئی اندازند.

**زِیرُو** : مرادف (زیره کوکو) است

**زِیر و بالا** : (تحت و فوق) کنایه، درهم و برهم.

**زِیر و بالا دَویدَن**
**زِیر و بالا زَدَن**
} کنایه در کاری سعی و تلاش کردن.

**زِیر و بالا کَردَن** : چیزی را بدست بلند کردن و بدقت دیدن.

**زِیر و بَم** : آواز پر و باریک ساز.

**زِیرُود** : دوزه که شمشیرک کارگاه بافندگی با آن در میل دفتی آویخته می باشد. (اصطلاح شالبافی)

**زِیر و زَبَر**
**زِیر و سَر**
} : مرادف (زیر و بالا) است.

**زِیرَه** : (دو والی است که آنرا در طعام کنند) پرنده ایست که نام دیگر آن زیره کوکو است.

**زِیرَه کوکو** : پرنده ایست سیاه رنگ بقدر بودنه که در آب و خشکه زندگی میکند.

**زِیرَه و پُدِینَه** : کنایه جزویات چیزی. مثال: زیره و پدینهٔ کار با محمد معلوم است.

زِیرَه مُی : رنگی است سیاه فهم .

زِیلچَه : رباب کوچک .

زیم : تراوش آب ازجائی .

زِیم کَش : خندق کم عرض که برای جذب شدن آب زمین کشند .

زِیم گَشِیدَن : تراوش کردن آب ازجائی .

زِین : معروف است که سرج باشد .

بِزِین آمَدَن : نوبرای سواری مستعد شدن کرهٔ اسپ

زِین پُشت : اسپ پشت خم .

زِین پُوش : پارچهٔ که بروی زین اسپ اندازند .

زِین پِپِیت : زین پهن وهموار ساخت خارج .

زِین پیچ : پارچهٔ که درآن زین اسپ راپیچند .

زِین گَماندار : زین بلند قُبل دار .

زِین وایراق : زین وقیضه وباقی لوازمات اسپ .

زِینَه : معروف است راهٔ که به بام بآن صعود کنند

زِینَهٔ چوبی : زینهٔ که ازجائی به جائی حرکت داده میشود .

زِیوَر : (آنچه زنها برای زینت برخود زنند) سنجاف دورهٔ پازار .

(اصطلاح موچیان)

# حرف سین

**ساث** : ۱- مرادف ساعت است که آرا معلوم کردن وقت باشد.

۲- اندک بیهوشی که دفعةً عارض میشود.

**ساتِ حمام** / **ساتِ خواب** : جمله ایست که در وقت آمدن کسی از حمام ویا خیستن از خواب گویند.

**سات و باث** : ۱- نوعی است از عمل.

۲- وضعیت ظاهری کسی از نقطه نظر لباس و فیشن.

**ساتول** : (ساطور) آنچه بآن گوشت خورد کنند.

**ساجق** : آنچه که زن ها می جوند.

**ساجق کش** : چوب سر تیزی که از یخ بته بآن ساجق کشند.

**ساجقِ ملا نصیر** : کنایه، شخص شله وناگذار.

**ساچ** : (ساج)، کنجد خورک پرنده ایست.

**ساچمه** : چره تفنگ.

**ساچمه پلو** : پلو ورشت که خوب پخته نشده باشد. جمله توهینیه است.

**ساچمه ریز** : قالبی که دران ساچمه ریزند.

**ساخت** : (حاصل مصدر ساختن)، کنایه شکل و قواره چیزی.

**بدساخت** : چیز بد قواره.

**بی ساخت** / **بی ساخته** : مردم بیجهت.

**خوش ساخت** : چیز خوش قواره.

**ساختگی** : معروفست که دروغ وجعلی باشد.

**ساختن** : ۱- تهمت بستن.

۲- قناعت کردن.

۳- خودستائی کردن.

ساختُ وبافت : اسباب سازی وتهمت .

سادو : ۱- قومی است

۲- کنایه ، شخص مدح سرا وچاپلوس .

سادوگَرِی : کنایه ، مَدح سرائی وچاپلوسی .

سادَه : (ضدِ مغلق) چیزی بی گل وبرگ .

سادَه بَرَو
سادَه پَتان
سادِهٔ خدا
: کنایه آدم صاف دل وکم خرد .

سار : (قره قُش پرنده ایست معروف) کبوتر سیاه پَر خال وخط .

سارَنگ : (سارَند) سازی است معروف .

سارَنگی : سارندنواز .

ساروان : (ساربان) اُشتربان .

ساز : (آلهٔ طرب) ۱- آلتی است که جویزه کارگاه بافندگی بآن آویخته وگدی گک کارگاه مربوط میباشد .

(اصطلاح شالبافی)

۲- زین وقیضه وغیره لوازم گادی .

۳- باصطلاح مردم لغمانی مطابق وبرابر .

۴- دام درختی (لغمان)

سازآمَدن : ۱- موافق شُدن .

۲- ساختگی زن با مرد بیگانه .

سازپَران : وزن مخصوص اشعارملی (بدخشان)

سازَک
سازکبازِی
: حیله واسبابی که درمقابل کسی برانگیزند .

سازکَردن : (سازنَواختَن) ساختن ودرست کردن .

(لغمان)

سازِکسی راگرِفتَن : الفاظ واعمال کسی راتقلید کردن (لغما

سازِنَده
سازِنَده چی
: کسی که ساز نوازد .

سازوباز : وضیعت ظاهری ازنقطهٔ نظرلباس وفیشن

ساعَت : ع ، (آلهٔ معلوم کردن وقت) وقت وزمان .

مثال : همین ساعت هم غنیمت است .

ساعتِ بَندِ دستی : ساعتی که دربند دست کنند .

ساعَتْ تیرِیْ : تفریح و روزگذرانی .

ساعَتْ تیرِیْ کَرْدَنْ : خود را بچیزے مشغول ساختن وکار نکردن .

ساعَتْ جیبیْ : ساعت که در جیب نهند .

ساعَتْ دِیوالیْ : ساعت بزرگی که در دیوار آویزند .

ساعَتِ زَنگ دار : ساعتی که شماته دارد .

ساعَتِ سَرِ میزیْ : ساعتی که بر بالای میز گذارند .

ساعَتِ کَسِیْ را تیر کردن : ۱- کسی را بتماشا و یا چیزی مشغول ساختن .

۲- کنایه ساعت کسی را دزدیدن .

ساعَتْ وَگَرِیْ : وقتاً فوقتاً .

ساغَرِیْ : ۱- کفل حیوان .

۲- نوعیست از چرم دانه دار .

ساغَوْ : پیمانه . (ع ط، قطغن، بدخشان)

ساق : (از بجلک پای تا زانو) ، کُنده ٔ درخت .

سال : (سنه) ، خیرات مرده که بعد از ختم سال دهند .

اَزْسال نَهْ بَرآمَدَنْ : کنایه ، مردن . جملهٔ نفرینیه است .

اَزْسالِ قحط آمَدَنْ : کنایه ، در وقت خوردن طعام چشم گرسنگی کردن .

سالار : (سپهبد) ۱- رئیس کاریز کنان .

۲- کلی که مشهور باشد .

سال بَرْ : درختی که یکسال بار آورد و سال دیگر نیاورد .

سالخُوْرْدَهْ : پیر و بسیار کهنه .

سال دانَهْ : نوعیست از دانه که بروی اعضا بهم رسد .

سالَنْدْ : نان خورش .

سالُوْ : زن دیوانه وش .

سالُوْلا : چادر ابریشمی که زن های دهاتی بر سر کنند .

سامان : (ترتیب و انتظام) ، اسباب کار آمد .

سامانِ پُرکارِیْ : اسباب و آلات پر کردنِ تفنگ چره ئے

سامانَهْ : (شان و شوکت) ، کرو فر و خودنمائی .

سامانَهْ کَرْدَنْ : کرو فر و خودنمائی کردن .

سامانَهْ یِیْ : آدم خودنما .

سامِیْ : (ع) (دَبَنْد) ، حلقهٔ فلزی سرچوب وغیره .

**سان** : طرز و روش ، پارچه ایست معروف .

**سانات** : قدر و اندازه ـ ازین کلمه با لحاق کلمهٔ زدن
و باریدن افادهٔ معنی میشود
و در دیگر مقام استعمال نمیشود.
مثال : به ساناتی می بارد و به ساناتی لت میخورد.

**سانِ بینی** : نفر را از نظر گذراندن .

**سانِ چارزنگ** : نوعیست از سان کم ارز .

**ساپخوش** : شربت بقیام رسیدهٔ گُر . (لقمان)

**سانِ چلهزار** : نوعی بوده از سان .

**سانچه** : قالب پوچک کارطوس .

**سان دادن** : خود را وانمود کردن .

**سانِ ده لمبر** : نوعی بوده از سان سفید .

**سانقه** : تشله چوبی.

**سانقه بازی** : بازی معروف بچه ها که با سانقه بازی کنند.

**سانقه بینی** : کسی که سر بینی او کلوله است .

**سانقه دست** : سانقه که بدست کسی خوب کار کنه .

**سانقه کشک** : قسمی است از سانقه بازی که با دو نفر بازی کنند

**سانقه و قلعه** : نوعیست از بازی جَل که بجلها را قطار
شانده چپک جل زنند

**سانِ کوره** : نوعیست از صحن پست .

**سانِ ناشور** : نوعیست از صحن کمقیمت .

**سان و چهره** : باصطلاح قدیم دفتر تذکرهٔ نفوس

**سایه** : (ظل) ۱ـ جن که جنسی است از پری .
۲ـ کابوس .

**سایهٔ پاک و ناپاک** : باصطلاح زنان اثر قدم بر زن شکم دار
و جنب و امثال آن .

**سایه پخت** : میوهٔ که در سایه پخته شده باشد .

**سایه پخ کردن** : ۱ـ کابوس گرفتن .
۲ـ تحت تأثیر آمدن . مثال :
سایهٔ حمد محمود را پخ کرد.

**سایه دار** : کسی که جن دارد .

**سایه رخ** : عمارت طرف جنوبی .

**سایه رجب** : ماه جمادی الاول .

**سایه روی** : مرادف (سایه رخ) است

سایهٔ گرفتن : جن گرفتن .

سایهٔ کسی را به تیر زدن : کنایه دشمنی زیاد بکسی داشتن .

سایه کش : کسیکه جن را از جان کسی بدر میکند .

سایهٔ گوه : ۱- پارچهٔ که دو رنگ است .
۲- نوعیست از کبوتر خانگی .

سایگی : کشمش سبز .

سایگی خانه : خانهٔ مخصوصی که دران انگور برای خشک کردن آویزند .

سایه وان : (سایه بان) چتر که در موقع آفتاب و بارش بر سر گیرند .

سبد : آنچه از خچه و لخ و امثال آن بافند و میوه دران اندازند .

سبز : (اخضر) رنگیست معروف .

سبز پلی : آدم چشم سبز .

سبز پاچه : مرغ کلنگی که پا های آن سبز است .

سبز تیتین : نوعیست از کبوتر سبز و سفید .

سبز جوگی : نوعیست از کبوتر سبز که سر، نول و چشم آن سفید است .

سبز چپ : قسمیست از کبوتر سفید که تالاق سر و کیال و دم آن سبز است .

سبز خال : نوعیست از کبوتر سفید که تالاق سر و دم آن سبز است .

سبز رشقه لی : رنگ سبز تیره .

سبز روشن : نوعیست از کبوتر سبز که رنگ آن اندک مائل به سفیدیست .

سبز ریخته : نوعیست از کبوتر سبز رنگ که خالهای سفید دارد .

سبز شدن : (روئیدن گیاه) کنایه بدولت و عزت رسیدن .

سبز فیروزی : رنگ کبود آسمانی .

سبزک : (۱) شیشهٔ سبز رنگ شفاف که در زیورات بکار برند .
۲- پرندهٔ است سبز رنگ که نام دیگر آن سبز قبا است .

سبز کامره : قسمی است از کبوتر سبز که شهپر های آن سفید است

سَبز گردیدن : روئیدن گیاه .

کسی را سبز کردن : کسی را بدولت وعزت رساندن .

گپ کسی سبز کردن : سخن کسی خواندن و راست بر آمدن .

سبز ماشی : رنگ سبز تیره .

سبز منډی : محصولی که از تره جات اخذ می کردند .

سَبزه : (گیاه) صفت حسن است .

سبزه بیگانه : علف خودرو که در باغ وفصل روید .

سبزه خورک : پرنده است بقدر گنجشک که در فصل گندم بیباشد و نام دیگرش ذوذوک است .

سبزه لغتم / سبزه لغتی : در اوائل نوروز گل گشت صحرا .

سبزه وسغلات : گل وسبزه .

سَبزی : (سبز بودن) هرگیاهی که آنرا پزند .

سَبزی پالک : سبزی است معروف .

سَبزی پلو : نوعی است از پلو که با سبزی پزند .

سَبزی چلو : چلوی که با خورش سبزی خورند .

سبزی شلغم : برگهای نلغه شلغم که آنرای پزند .

سبزی کاری : بقولات ، تره کاری .

سبستک : گیاهی است که [illegible] داده میشود

سَبق : (درس) مجازاً جزا .

سبق کسی را دادن : کنایه کسی را جزا دادن .

سبق گرفتن : (درس گرفتن) عبرت گرفتن .

سُبک : (کم وزن) آدم بی تمکین و بی وقار .

سبک بار : (بار کم وزن) مجازاً راحت ومجرد .

سبک پاچه : کنایه شخص کم مایه و بی وقار .

سبک دست : کسی که دستش زود کار را انجام دهد

سبک شدن : بی وقار شدن .

سبک کردن : چیز برا از چیزی کم کردن .

دست کسی را سبک کردن : کنایه ، در کار با کسی معاونت کردن .

کسی را سبک کردن : کسی را استخفاف وتحقیر کردن .

سُبُک گَشت : اسپ خوش‌رفتار.

سُبُکی : خفت و حقارت.

سَبوس : نخالهٔ گندم آرکرده.

سَبوسَک : خشکی باشد مانند سبوس از موهای سر میریزد.

سَبوسَه : ریزهٔ چوب دمِ اره. (اصطلاح نجاران)

سَبیل : (ع، راه) ۱- مالی که صاحب ندارد.

۲- آب و شربتی که بنام خدا دهند.

سَبیل شُدَن : مال کسی بی صاحب شدن.

از سَرِ کسی سبیل شُدَن : جملهٔ نفرینیه ایست که زنها بکسی گویند

سَبیلی : ۱- مال بی صاحب

۲- لفظیست که در بدی چیزے گویند.

سِپار : مخفف اسپار است که آهن سر تیز قلبه باشد.

سِپارَه : پنجسورهٔ درس اطفال.

سِپاری : دوائی است که زنان در وقت سستی کمر خورند.

سِپَر : معروفست که جنه باشد.

سِپَر اَنداختن : کنایه، در وقت محاربه تسلیم شدن.

سِپَرِ تیرِ بلای کسی شُدَن : کنایه، در اوقات مهم از کسی حمایه کردن.

سَپَل : گردهٔ پای اشتر.

سَپَل پای : کسی که پای او بزرگ است.

سَپَل شِکَستَن :
سَپَل ماندَن :
باصطلاح اوباش تسلیم شدن با خجالت.

سِتارَه : (اختر) ۱- چیزهای گرد کوچک میان سوراخ فلزی که در پیراهن وغیره دوزند.

۲- داغ سفیدی پیشانی اسپ.

آدمِ بی سِتارَه : شخص بی هیبت و بی صلابت.

سِتارَه پیشانی : اسپی که در پیشانی خود داغ سفید دارد.

سِتارَه دار : شخص باصلابت و صاحب اقبال.

ستارهٔ دُم دار : (ذوذنابه) ستاره که بشکل جارو گاه گاه برق آتش

**ستارهٔ دولت** : باصطلاح قدیم نفر مخابره.

**ستاره زدن** : سرما زدن فصل.

**ستاره‌شناس** : منجم.

**ستارهٔ کسی افتادن** : کنایه از سیمای کسی آثار و علائم مردن ظاهر بودن.

**سترنجی** : فرش نخی.

**ستره** : پاک و تمیز.

**ستره‌پوش** : مرادف «گلپوش» است.

**ستره‌خوار** : کسی که خوراک های پاک و لطیف خورد.

**ستره‌کار** : کسی که کار های خود را به نظافت و پاکی انجام دهد.

**ستری** : دستهٔ گندم درو شده.

**ستری بالای قوده** : سرسبز و بالای هم در حالت بی نظمی.

**ستکل** : پیزار و بوت کهنهٔ چپلک شده «بدخشان».

**ستل** : ظرف بزرگ که دران آب اندازند.

**ستل اسپ** : ستل دسته داری که بآن اسپ را از چاه آب دهند.

**ستل حمام** : ستل بزرگی که دسته بالای آن نصب بوده و زنان با خود در حمام برند.

**ستم** : «ستون» ۱- عمودی که پایهٔ عمارت است. ۲- کنایه، آدم کلفت و بد قواره.

**ستم دَر** : پارچه که بزور دریده شده باشد.

**ست و صلا** : بکسی چسپیدن و صلا کردن.

**ست و لغت** : صحیح و سالم بلفظست که در مقام توهین گویند.

**ستون** : معروفست که پایهٔ عمود باشد.

**ستون دل کسی شدن** : کنایه باعث دلپری و امیدواری کسی بودن.

**ستونک** : موجهٔ دریا.

**ستونک زدن** : موج زدن دریا در وقت مستی.

**ستونک کردن** : بلند شدن جانور شکاری بطرف بالا در حالی که صید خود را گم کند.

**ستون کمر** : تیر کمر انسان و حیوان.

**ستی** : سوخته و بریان.

کسی را ستی کردن : کسی را بغم و اندوه مبتلا کردن .

ستی شدن : کنایه بغم و اندوه مبتلا شدن .

ستی و سمندر شدن : سوختن و در گرفتن .

سجاف : پارچهٔ باریک که بدور قبا و غیره دوزند .

سچ : واضح و بی تقیه .

سچگوی : کسی که واضح و بی تقیه سخن گوید .

سچ و سانچه : صاف و پوست کنده .

سچه : ۱- آب غیر مستعمل .

۲- پاک و مطهر .

سخت : ۱- دشوار . مثال: سنگ آمد و سخت آمد .

۲- گرفته و خسیس .

۳- محکم و مضبوط . مثال: سخت بزمین خورد .

۴- بسیار و غایت . مثال: سخت گرمی است .

سخت آمدن : دشواری پیش شدن .

سخت جان : ۱- کسی که بزودی نمی میرد .

۲- زحمت کش

سخت سر : مرادف (سخت جان) است

سخت شدن : (محکم شدن و دشوار شدن) در کاری مصر شدن .

باهم سخت شدن : باهم آزردگی و خفقان کردن .

سخت گرفتن : بر کسی تنگ گرفتن .

سخت گیر : کسی که کار را بمردم تنگ میگیرد .

سخت گیری : انضباط و محکم گیری .

سخت و سخت : الفاظ و کلمات درشت و ناملائم .

سخت و سست : مرادف (نرم و گرم) است .

سختی : ۱- دشواری ، آلام و مصائب .

۲- غده و کلوله که در بطن انسان عارض میشود .

۳- بخل و امساک .

سخر : رشک و حسد .

باکسی سخر داشتن : باکسی کینه و حسد داشتن .

سخم و بخم : ترش و عبوس .

سخمه و بخمه : زشتی و ناملایمتی .

کسی را سخمه و بخمه کردن : باکسی بزشتی و درشتی پیش آمدن .

سر : ۱- تال و آهنگ ساز .

۲- کیف و چگونگی : مثال: به سر احمد کسی نمیفهمد .

سَر : (راس) ۱- چیز اضافه گی که در مبادلهٔ مال داده میشود.

۲- بالا. مثال: سرشما پول دارم.

۳- تیغه و بلندی کوه.

ازسر: دوباره و مکرر.

ازسرتیرشدن: انتهای فداکاری کردن

ازسرتیرکردن: دقت نکردن، سرسری گذشتن.

ازسرگرفتن: ۱- دوباره شروع کردن کار و سخن

۲- بحیله ازکسی سخن گرفتن.

باسرخودبازی کردن: باخطر خود را مواجه کردن.

باکسی سرجنباندن: ۱- باکسی همسری و برابری کردن

۲- باکسی اندک آشنائی داشتن.

بسرخودخوردن: متنبه شدن.

بسرخودگوه کردن: ازحد و طبیعی تجاوز کردن.

بسرخودگشتاندن: کنایه کسی را بالا بالا کردن و عزت دادن

بی سر: شوخ و بیباک.

بی سروپای: بیسروسامان.

بی سروسرشته: بی انتظام و بی ترتیب.

بی سری: شوخی و بیباکی.

سَراچه: مهمانخانه.

سَرازنو: دوباره و باز.

سَرازوقت: در ابتدا و شروع.

سَراسَر: همه و تمام.

سَراسیمه: مضطرب و پریشان.

سَرافتاد: تعلق و ارتباط. مثال: بامردم بلد سرافتادکسی نشود.

سَرافتادن: ۱- باکسی دچار شدن.

۲- فهمیدن و درک کردن.

سَرآمدن: درجوش بلند رفتن دیگ و امثال آن.

سَرانداز: ۱- اول فرشی که درطرف بالای خانه گسترده میشود.

۲- تیر بزرگی که بالای دیوار خانه و امثال آن اندازند.

سَرانه: ۱- نوعیست از چوت پهلوانی که بالای تنکه و شنه

۲- تیرچه‌ی بالای اُرُسی و دروازه‌های ارگ کارخانه.

۳- تقسیم محصول سرانه در قدیم.

**سَراَو** : ۱- زمینی که سرِ بند آن بدریا قریب باشد.

۲- قندِ خوب اعلیٰ.

**سَرآوَردَن** : نو رسیدن میوه.

**سَراُوس** : کشیکچی بادشاه.

**سَراَوی** : چیزی که طبعًا بزیر آب فرو میرود.

**سَرای** : حویلی، کاروان سرای تجارتی.

**سَرای دار** / **سَرای وان** : کسی که محافظت سرای تجارتی را میکند.

**سَرای وانی** : حق الزحمه‌ئی که بسرای وان دهند.

**سَربارِی** : ۱- بار کوچکی که بربالای بار نهند.

۲- چیزِ اضافگی و بار گردن.

**سَربالا** : (رو ببالا) سرافراز.

**سَربالاشُدَن** : بطرف کوه و یا بلندی رفتن.

**سَربالاکَردَن** : ۱- سر برآوردن و بمیدان آمدن.

۲- کنایه از بستر بیماری برخاستن و به شدن.

**سَربالائی** : (بلندی)، ۱- اضافه و علاوه بر چیزی که در خرید از کسی ستانند.

۲- سرفرازی.

**سَربالانکَردَن** : کنایه، مُردن. دعای بدیست که زنان بکسی گویند.

**سَرتبالاق خُوردَن** : بفرق سر افتادن.

**سَرتبالاق گَشتَن** : پریشان و سرگردان شدن.

**سَرخُود** : خودسرانه.

**سَربَدَل** : فدیهٔ اسیر.

**سَربَدَلِ کَسی شُدَن** : فدای کسی شدن. جملهٔ دعائیه است که زنها بکسی گویند.

**سَربَراه شُدَن** : موافق انجام یافتن کار.

**سَربَراه کَردَن** : موافق انجام نمودن کار.

**سَربُریدَه** : کنایه، جسور و دلاور.

**سَربَستَه** : سلامت و دست نخورده.

**سَربَسَر** : مساوی و برابر.

با کسی سر بسر کردن : با از خود بزرگتر چشم سفیدی و بیحیائی کردن.

سر بسر شام : برابر بوقت شام.

سر بگریبان کردن : با خود سنجیدن و فکر کردن.

سر بکف دست گرفتن : از سر خود گذشتن و برای خطر خود را آماده ساختن.

سر بلندی : «سر بالائی»، سرفرازی و افتخار.

سر بند : «سر بند آب» ۱- چیزی سربسته.

۲- پارچه که زنان بغرض زینت بسر بندند. (شمال)

سر بوی قرمه دادن : کنایه، کاری کردن که دران بیم جان باشد.

سر به مهر : سربسته و دست نخورده.

سر بهوا : سرخوش و بی پروا.

سر بیز : نخود بی چل.

سر بیشام : فاقه و چیزی نخورده.

سر بیشام ماندن : فاقه و گرسنه ماندن.

سر پاش : دوائی که بروی آب جوش و غیره پاشیده میخورانند.

سر پالانی : آنچه بروی پالان حیوان اندازند.

سر پائی : ۱- کفشی که در خانه استعمال کنند.

۲- مردمی که در مجالس طوی خانه خدمت میکنند.

۳- چیزی که در وقت نشستن سرپا اندازند.

سر پای آمدن : ۱- از مرض شفا یافتن و حرکت توانستن.

۲- دوباره اقتدار پیدا کردن.

۳- نو قدم برداشتن طفل.

سر پایانی : سرشیبی.

سر پای شدن : مرادف معنی دوم «سر پای آمدن» است.

سر پای کردن : ۱- کسی را بعزت رساندن.

۲- مرادف «سرپای گرفتن» است.

سر پای گرفتن : طفل را ببغل برای بول و غایت کشیدن.

سر تنوسی : پارچه که سر تنوس، ظرف چای و امثال آن اندازند.

سَرپُر : پوره و مکمل.

سَرپَرده : میل آهنی و چوبی سر دروازه که بآن پرده آویزند.

سَرپَرَست : (مهتم و غمخوار) ۱- سرکرده کمند اسپان.
۲- نگران کشت و زراعت.

سَرِپَره شُدن : سرلاف آمدن.

سَرِپِستان : حیوانی که سرزائیدن باشد.

سَرپَس رَفتن : رو بعقب شتافتن.

سَرپَناه : مجازاً خانه نشیمن.

سَرپوش : ۱- ظرفی که برای محافظت بالای ظرف گذارند.
۲- تفنگ یازده تیره.

سرپوش سر کنایه مهتم و غمخوار.

سَرپیچ : چوچه مرغی که در وقت برآمدن از بیضه سرش زیر بال پیچیده و مرده باشد.

سَرپیچ شُدَن : کنایهٔ مُردن. دعای بدیست که به کسی گویند.

سُرت : فکر و هوش.

بَه سُرت نَبودن : بهوش و فکر نبودن.

بی سُرت : دیوانه وضع.

سَرتَب : گیچ و بیهوش در حالت مرض.

سَرتَب شُدَن : کنایه دفعةً و بناگاه مردن. دعای بدیست که زنان در حالت نفرین گویند

سَرتَکانی : شکایت و نارضائی.

سَرتَکی : کسی که مزاجش تقرر ندارد.

سَرتَنبَه : (سرتنبَه) آدم خود رای وسخن ناشنو.

سَرتَنگ : تنگی که بر بالای زین اسپ بسته می شود.

سَرتیب : باصطلاح قدیم کندک مشر ژاندارمه.

سَرتیر : شخص جسور و دلاور.

سَرتیز : چیزی که نوکش تیز باشد.

سَرتیزک : میخی که از کفش طرف پای برآمده باشد.

سَرجَنباندَن : (سرخود را حرکت دادن) باکسی همسری و برابری کردن.
باکسی سَرجَنباندَن : کنایه کمی اندک آشنائی داشتن.

سَرجَنگ : پیشرو لشکر.

سَرجَنگی : زدن دو نفر سر و کلهٔ خود را بهم.

سَرجوش : جوش اول دیگ.

سُرجه : ۱- برفی که در اواخر سال منجمد میشود.

۲- نوعیست از یخمالک که بالای برف با تخته خورند.

سَرجه خوردن : با تخته بروی برف یخمالک خوردن.

سَرچادر : فیته و امثال آن که بدور چادر کوک می کنند.

سَرچاه : (بدون کسرهٔ اضافت)، چاه اول کاریز.

سَرِچاه : (باکسرهٔ اضافت) روی چاه.

سَرِچاه و گِل چاه : دخلی که باندازهٔ خرج باشد.

سَرچاینکی : پارچهٔ مدوری که بالای چاینک چای اندازند تا سرد نشود.

سَرچپه : برعکس

سَرچربی پی پی : نوعی از تکالیف دیوانی که جزو مالیات و وجوهات دولت محسوب میگردید.

سَرچرخ : کسی که از جای میخیزد و سرش دور میخورد.

سَرچغ : سرآهنگ و پیشرو لشکر. (گردیز)

سَرچُک : سرنگون.

سَرچُک شُدن : کنایه، مردن و بمقصد رسیدن. دعائی بدیست که زنان در مقام نفرین گویند.

سَرچکه : دو چوب سر و اخیر دام.

سَرچوک : مرکز سبزه‌زار.

سَرچوکی : مردم اوباش و بازاری.

سَرچیز کسی پشت ماندن : کنایه چیز کسی را زیر نظر گرفتن و خواهش کردن.

سَرحَد : (خط فاصلهٔ دو ولایت) علاقهٔ سرکبیر.

سَرحَددار : رئیس محافظین سرحد.

سُرخ : رنگیست معروف.

سُرخابی : نوعیست از مرغابی بزرگ.

سَرخار : آنچه بر سر دیوار از خار و خاشه بندند.

سَرخاریدن : کشیدن ناخن بر سر.

بسَر خاریدن بیکار نبودن : کنایه مصروفیت زیاد داشتن.

سَرخاکی : طعام و یا چیزی که بصورت خیرات بعد از دفن کردن میت بالای قبر به مردم دهند.

**سُرخ اَلوانی** : رنگ سرخ تیره .

**سُرخ اَلَچَه** : نوعیت از باشه که خالهای روی سینهٔ آن سرخ است .

**سُرخ آمدن** : بمال و یا چیز کسی چشم دوختن .

**سَرخان** : مُهتَمِ کار عروسی خانه و امثال آن .

**سَرخانه** : ظرفی که در آن تنباکو انداخته بر بالای چلم نهند .

**سَرخانگی** : نوعیت از تکالیف دیوانی که بصورت ریزش خانواری از مردم اخذ می گردید .

**سُرخ اَولیا** : جمله ایست که بصورت توهین بعضی مشایخ و فقرای ریاکار گویند .

**سُرخ باد** : مرضی بر روی ظاهر میشود و روی ورم می کند .

**سُرخ بُرگی** : رنگ سرخ مائل باندک زردی .

**سُرخ بید** : نوعیت از بید سرخ رنگ .

**سُرخ پتین** : نوعیت از کبوتر خانگی که پرهای آن سرخ و سفید میباشد .

**سُرخ پتین دُم سَفید** : کبوتر سرخ پتین که دم آن سفید است

**سُرخ پشتک** : پرنده ایست غیر شکاری شبیه به تُرم تای که

نام دیگرش بادخورک است .

**سُرخ جگری** : رنگ سرخ تیره .

**سُرخ جوگی** : نوعیت از کبوتر سرخ که سر و نول و چشم آن سفید است .

**سُرخ چپ** : نوعیت از کبوتر شیرازی که بیکبال و تالاق و دم آن سفید و تنهٔ آن سرخ می باشد .

**سُرخ چه** : ۱- سرخ رنگ .

۲- نوعیت از گندم نقیض سفیدچه .

**سُرخ خار** : رستنی است که خارهای کوچک دارد و سبز آن بحیوانات داده میشود . (هزاره)

**سُرخ خال** : نوعیت از کبوتر که سر و دم آن سرخ و تنهٔ آن سفید است .

**سُرخ رُوده** : روده که از یکطرف به مجرای گلو و از طرف دیگر به شکمبهٔ حیوان مربوط است .

**بسُرخ رُوده کسی کار کردن** : کنایه به دل کسی تاثیر انداختن .

**سَرخزانه شِشتن** : جمله ایست که از روی عصبیت بکسی که از و پول بخواهد گویند. مثال: سرخزانه خونه ششتیم .

سُرخ زُبان : صورت مهیبی که برای ترسانیدن اطفال سازند

سُرخ و زرد شُدن : کنایه، خجالت شدن.

سُرخ سار : کبوتر سرخ رنگ که خالهای مختلف دارد

سَرخُشکان : قدیفه که در حمام زنها بآن سر خشک کنند

سُرخ شیرازی : کبوتری که تالاق سر و پشت و دُم آن سرخ وباقی سفید است.

سُرخ شُدن ۱- برشته شدن گوشت در روغن.

۲- کنایه، خجالت شدن.

سَرخَط : (بدون کسرهٔ اضافت) ۱- سر مشق اطفال.

۲- یادداشت معاش مستخدمین.

سَرِ خَط : (با کسرهٔ اضافت) سرحد که خط فاصله است.

سُرخ قِرمِزی : رنگ سرخ واز.

سَرخَک : ۱- جانور کوچکی که خون از بدن انسان و حیوان میمکد.

۲- تربوز بازی بچه ها.

سُرخ کار : آنچه که دران رنگ سرخ بیشتر کار شده باشد

سُرخ کامره : کبوتر سرخ که شهپرهای آن سفید است.

سَرخکان : مرضی است معروف که بشکل بخار بر بدن اطفال عارض میشود.

سُرخ کَردن : چیزی را بروغن برشته کردن.

سُرخ کِرِپیچ : رستنی است خاردار که آنرا بسوخت بکار برند. (هزاره)

سُرخ کِریمی : رنگ سرخ مایل باندک سفیدی.

سُرخ لاکه : مرغ سرخ رنگ.

سَرخَشم : ۱- متوجه و ساعی در کار.

۲- خجل و شرمنده.

۳- نوعیست از مخلاس مسگری که بآن لبهای ظروف وامثال آنرا درست میکنند.

سَرخمره‌ئی : تختهٔ مدوری که بالای خمرهٔ ماست گذارند.

سَرخم کَردن : بکار سر فرو آوردن.

سَرخَمی : خجالت وشرمندگی.

سَرخنچه‌ئی : پارچهٔ ریشه داری که بالای خنچه اندازند.

سَرِخود : خود سرانه بدون اجازت.

سَرِخود خانهٔ قاضی رفتن : کنایه، بلاسبب خود را دچار مشکلات کردن.

سَرِخود را خوردن : کنایهٔ مردن و بمقصد نرسیدن.

سَرِخود راه دادن : کسی را بالای خود جسور ساختن.

سرِخود شدن : بی قید و بی پروا شدن.

سرِخود و ملک خدا : کنایهٔ زمان بی ترتیبی و بی انتظامی.

سَرخور : کنایه، آدم بد وسخن ناشنو.

سَرخوردن : تطبیق شدن حساب ویا چیزے بچیزے.

باکسی سَرخوردن : باکسی در راه تصادف کردن.

سُرخ و زرد شدن : ۱- کنایه، خجالت شدن.

۲- برآشفتن وبغضب آمدن.

سُرخ و سفید. تر و تازه.

سَرخوش : مستانه و بی پروا.

سَرخوش دوشوَدِل : کسی که حال خواهشات او زود تغییر می کند.

سُرخون : اسپ سرخ رنگ

سُرخه : ۱- آدم سرخ رنگ.

۲- نوعیست از بودنه که طوق زیر گلوی آن سرخ است

سُرخه بلو : کسی که رنگ سرخ دارد بلفظیست که بصورت توهین بمردمان سرخ رنگ گویند.

سُرخه تورغاله : نوعیست از بودنه که طوق زیر گلوی آن سیاه مایل بسرخیست.

سُرخه شکری : نوعیست از بودنه که طوق زیر گلوی آن سرخ مایل بزردیست.

سُرخه کونسه : نوعیست از بودنه سرخه که کم طوقست.

سُرخه گلوه : بودنه که طوق زیر گلوی آن مایل بسیاهی است.

سُرخی : (سرخ بودن) ۱- غازهٔ روی زنها

۲- آفتی است که بغله رسد.

۳- گوشت بی استخوان.

کسی را سُرخی دادن / کسی را سُرخی نشاندادن : چیزے را بنظر کسی جلوه دادن.

سُرخی خوردن : بدین چیزی فریب خوردن.

سَرخیل : (بزرگ قوم) پرندگانی که در اوائل سال از همه پیشتر می آیند.

سَرد : (نقیض گرم) کنایه، آدم بی اعتنا.

**سَرداَدن** : ۱- یله گُذاشتن .
۲- دَر مُبادَله چیزے اضافه دادن .
۳- حساب را بحساب تطبیق کردن .
۴- خود را براے مقصدی فدا کردن .

**سَردار** : رَئیس قوم، شهزاده .

**سَرداری** : ۱- نوعیست از چپن آستین فراخ .
۲- نوعیست از تفنگچه .

**سَرداغ** رَوغنی که در طَبق بروی برنج داغ کنند .

**سَردانه آمَدن** : ۱- نزدیک بپخته شدن فصل
۲- بالای دانه خوردن آمدن طیور

**سَرداَوه** : حوضی که برای ذخیره شدن آب حفر کنند .

**سردُچار** : باکسی ویا چیزے روبرو شدن .

**سَردَرَتعَبل** : نوعیست از درخت .

**سَردَرَختی** : میوهٔ که حاصل درخت است .

**سَردَرگُم** : نامعلوم .

**سَردَرهَوا** : مست وبی پروا .

**سَردَری** : چوب سرچارچوبهٔ دروازه

**سَردِشت** : ۱- چیزے که برای ضرورت روی کار باشد
۲- روی دست گوسفند که قصابان آنرا بنوعے
جدا کنند وشانه را ازان کشند .
۳- فنی است از فنون پهلوانی .

**سَردِشت کَردَن** : چیزے را برای استعمال بروی کار
کشیدن .

**سَردِستی** : چیز روی کار که برای استعمال یومی باشد

**سَردسیر** : منطقهٔ بارده نقیض گرم سیر .

**سَردَل** : چوبے که بربالای مجوسهٔ تعمیر انداخته می شود .

**سَردَو** : گروی اولی که در قمار بندند .

**سَردُوبارَه** : مکرر وباز .

**سَردُوپای** : وضعیتی که درمیان ایستادن ونشستن باشد .

**سَردَور** : کسی که سراو می چرخد .

**سَردَوری** : مرض دوران سر .

**سَردُوز** : رشتهٔ پشمی که ازان گلیم بافند .

**سَردُوشَصت پای بُودَن** : برای جنگ وگریز مهیا بودن .

**سَردَوی** : مرادف (سَردَو) است

**سرده** : ۱- هر میوه و غله پس رس.

۲- نوعیت از خربوزه.

**سردیگی** : ظرفی که بر سر دیگ نهند.

**سرراست** : راساً و مستقیماً.

**سرراست شدن** : ماهر شدن در کار.

**سرراه** : روی راه، مثال: خانهٔ احمد سرراست است.

**سرراه افتادن** : کنایه، مفت و آسان بودن.

**سررفتن** : ۱- قدری بلند رفتن چیز مائع در وقت جوش از دیگ.

۲- بالارفتن خرچ از دخل.

**سرروغن آمدن** : خورشی که آب خود را جذب کند و به پخته شدن نزدیک شود.

**سرریزه** : چیزی که از چیزی اضافگی کرده بریزد.

**سرریزه کردن** : چیزی اضافگی از چیزی ریختن.

**سرزبان** : کنایه، بیاد و حافظ.

**سرزدن** : (سر از تن کسی جدا کردن)، ۱- نشست و بروز کردن.

۲- سر کشیدن گیاه از زمین.

۳- شاخهای زائدهٔ درخت را قطع کردن.

۴- زیر و سر کردن قطعه در وقت بازی.

**سرزده و برزده** : سراسیمه و پریشان، مثال: احمد سرزده و برزده آمد.

**سرزمین** : ولایت.

**سرزور** : نافرمان و سخن ناشنو.

**سرزوری** : سرکشی و نافرمانی.

**سرزیاتی** : (سرزیادی)، علاوگی و بار گردن.

**سرزینی** : پارچهٔ که بروی زین اسپ اندازند.

**سرسام** : مرضی که در دماغ خلل پیدا شود.

**سرسبیل** : شخص هرزه گرد و بیمعنی.

**سرسبیل ماندن** : یله و بی صاحب بودن.

**سرستونی** : بالشتک سرستون خانه.

**سرسخت** : آدم سخت جان.

**سرسراوس** : (پ)، سرکشک پادشاه در قدیم.

**سرسر خط گشتن** : کنایه احتیاط کردن.

**سرسر خود گپ زدن** : باخود سخن گفتن.

**سرسر کردن** : در وقت پیچ کردن پوست پخل اشیا را بدست جمع کردن.

سَرسَرکی : کار بی تأمل و سخن بفکر .

سَرسَرو پای پای : سراسیمه و پریشان .

سَرسَری : ۱- مرادف «سرسرکی» است .

۲- سرشور دادن اطفال در حالت انبساط

وخوشی .

سَرسَفید : زن پیر

سَرسَلامتی : به بازماندگان میت تسلّی .

سَرسَنگین : دل گرفته و بی اعتنا .

سَرسَو : گیاهی است گل بنفش دارد و برگ آن شبیه

به برگ بید است . (هزاره)

سَرسَودائی : آنچه خریدار علاوه بر متاع دکاندار بستاند

سَرسَواری : سرسری و بدون توقف .

سَرسوچی : فنی است از فنون پهلوانی . (هزاره)

سَرسینه : حصهٔ معینی است در اندام گوسفند .

سَرشاخ : ۱- شاخچه های بلند درخت .

۲- پیشانی به پیشانی شدن دو پهلوان در ابتدای

کشتی گرفتن .

سَرشاخی : نوعی از محصول که از بز و گوسفند اخذ می نمودند

سَرشام : اول شام وقت افطار روزه .

سَرشانه یی : ۱- تسمه که دو طرف آن به کمربند بسته است

۲- پارچه دوختهٔ سرشانه کرتی .

سَرشب مرادف «سرشام» است .

سَرشته : معروفست که سلیقه و انتظام باشد .

بی سَرشته : بی انتظام و بی ترتیب .

بی سَرشتگی : بی انتظامی .

سَرشته مند : شخص باسلیقه و انتظام .

سَرشدن : (بفتح اول) ۱- در کاری اول شدن .

۲- شروع شدن . مثال : تنخواه سر

شده

سِرشدن : (بکسر اول) افشا شدن راز .

سُرشدن : (بضم اول) با آهنگ آمدن ساز .

سَرشکن : (سرشکسته) حریف و بالا دست کسی .

سَرشکن و دندان شکن : باصطلاح قدیم جرائم قباحت .

سَرشماری : شمردن افراد یک منطقه .

سَرشُوخ : سرکش و نافرمان .

سَرشُوخی : سرکشی و نافرمانی .

سَرشُویان : رفتن خاندان میت بعد از فوت میت بحمام .

سَرشِیر : قیماق نازک روی شیر .

سَرشَیطان را خارِیدَن : کنایه فتنه و هوشیار بودن

سَرشِیو : سرپائین .

سَرطاق : چوب هائے که بر سر دروازه و کلکین اندازند .

سَرطَناب : دو طناب سر و آخر خیمه و دام .

سَرغُتّه : فرو شدن بآب .

سَرغُچ : مُهرِ گمرکی .

سَرغَنّه : سرکرده و سرخیل قومی .

سَرغَیظ آمَدَن : سرستیزه و قهر آمدن .

سَرفالی : حق الزحمهٔ فالبین .

سَرقاغ : مَرضِ سَرچرخی مُرغ (چهاردهی کابل)

سَرقَپ : بریدن شاخه های درخت و امثال آن .

سَرقُلفی : پولی که کرایه نشین جدید دکان به کرایه نشین سابق تادیه میکند .

سَرَک : (راهِ عام) ۱- نوعیست از دوخت

۲- بیضهٔ سردرست مرغ نقیض چکچک

سَرِکار شُدَن : دوباره بکار مقرر شدن .

سَرِکار کَردَن : چیزی را برای استعمال روی کار کردن .

کسی را سَرِکار کَردَن : کسی را بکاری مقرر کردن .

سَرگَجی : اُریبی سر پارچه و امثال آن .

سَرگَردَن : (بفتح اول) ۱- شروع کردن بخیاطی و چپلم و امثال آن .

۲- قَطع کَردن سرِقلم .

۳- سر باز کردن دانه .

سُرگَردَن : (بضم اول) آهنگ ساز را استقیم ساختن .

سِرگَردَن : افشای راز کردن .

سَرکَردَه : رئیس بزرگ قوم .

سَرِکَسی بِسَرها گَشت شُدَن : کنایه، نو بعزت و مقام رسیدن . مثال : سرش بسرها گشت شد تو بره اش بجرها .

سَرِ کَسی احا ریدن : کنایه، کسی را مسخره و خجالت کردن.

سَرِ کَسی را خوردن : جمله ایست که بصورت قسمیه گویند.
مثال: سر احمد را بخورم اگر دروغ گفته باشم

سَرِ کَسی را زدن : سر کسی را قطع کردن. مثال: سر احمد را زدن است.

سَرِ کَسی را زیرِ بالش کردن : ۱- کنایه، کسی را کشتن.
۲- کنایه بچه و یا صبیه را ازدواج کردن.

سَرِ کَسی را سُبک کردن : ۱- موهای سر کسی را گرفتن
۲- مرادف معنی اول (سر کسی را زیر بالش کردن) است

سَرِ کَسی راه یافتن : بالای کسی جسور شدن.

سَرکَش : (نافرمان و سخن ناشنو) پارچهٔ گلیمی که بالای جُل اسپ انداززند.

سَرکَشیدن ۱- چیزی را نوشیدن.
۲- سَر زدن سبزه.

سَرکَل : یک دشنامی است که بزنها گویند.

سَرکَلاوه : (بدون کسره اضافت)، بانی و محرک. مثال سرکلاوهٔ فساد زید است.

سَرِ کَلاوه : (با کسرهٔ اضافت)، سر رشته.

سَرکَلِ بینی بُریده } : مرادف (سرکل) است
سَرکَلِ بینی و گوش بُریده }

سَرِ کَل را چپه بافتن : کنایه، فتنه و هوشیار بودن.

سَرکَنده باکَسی ایستادن : کنایه، صمیمانه باکسی فداکاری کردن.

سَرکَنده بکَسی ماندن : کنایه، بکسی مشابهت داشتن.

سَرکَنده و پای کَنده : ۱- سراسیمه و پریشان.
۲- مردمان بی سر و پا.

سَرکوب : بلندی که بر قلعه و جای مشرفست.

سَرکوبی : معروفست که سرزنش و جزا باشد.

سَرکوت : لباسی که بالاے دریشی پوشند.

سَرکوتی شِشتن : مرادف (سر خزانه شِشتن) است.

سِرکه بار آوردن : کنایه، ترش و عبوس بودن.

سَرکیچ رستنی است خار دار که سبز آن بحیوان داده می شود. (هزاره)

سَرگیرانهْ : باصطلاح اوباش علاوه براستحقاق چیزے از کسی گرفتن .

سَرگپ آمدَنْ : بالای مقصد آمدن .

سَرگذشت : آنچه که بالای کسی تیر شده باشد .

سَرگذَرِیْ : سرسری و بی اعتنا .

سَرگرفتَنْ : ۱- رونق وانتظام گرفتن .

۲- در مبادله چیزے اضافه گرفتن .

سَرگَرم : متوجه و ساعی در کار .

سَرگز : پارچۀ که بُریده نشده باشد .

سَرگلَه : ۱- بُزے که پیش پیش رمه میرود .

۲- مجازاً رئیس و پیشقدم .

۳- نوعی از محصول سرانه بُز و گوسفند در قدیم

سَرگُم : نامعلوم .

سَرگنس : گیج و بیهوش درحالت مرض .

سَرگنگک : کسیکه سرش می چرخد .

سَرگیر / سَرگیر و پای گیر : کسی که کسی را از بسیری و کارهاے ناشایسته جلوگیرے میکند .

سَرگیری : جلوگیری ، اداره .

سَرگین : معروفست که فضلۀ حیوان باشد .

سَرگین خانهْ : خانۀ که دران سرگین اندازند .

سَرگین گردان : جُعَل جانوریست معروف .

سَرماندَنْ : ۱- تسلیم شدن .

۲- اندک استرحت کردن .

سَرماندَنْ وسَربالانکردَنْ : کنایه از مُردنست . ودعاے بدیست که زن ها بکسی گویند .

سَرماه وروز : زنے که وضع حملْ او قریب شده باشد

سَرماهیْ : توغل و بارنه گی .

سَرملاق : سر را بزمین نهادن وپاها را از بالای سر گذرانیدن وبه پشت خود را انداختن

سَرمَنشاَ : بانی و محرک .

سَرموی : کنایه ، مقدار اندک . مثال : احمد از یک سرمو نیگذرد .

سَرمهٔ آزمودهْ : کنایه ، کسی که یکبار تجربه شده باشد . مثال : سرمهٔ آزموده را آزمودن خطاست .

سُرمَه چُوب : مرادف (میل چوب) است .

سُرمَه دادَن : بخواننده سرمه خوراندن که بآواز او صدمه برسد .

سُرمَه دان
سُرمَه دانی } : ظرف کوچکی که دران سرمه اندازند .

سُرمَه را از چشمِ کسی زدَن : کنایه در فن دزدی استاد بودن .

سُرمَه رِنگ : رنگ میوهٔ دریائی .

سُرمَه کشَک : پرنده ایست کوچک بقدر قرچه که چشمهای سیاه دارد . (کاپیا)

سُرمَه گی : نوعی از محصول که جزو عائدات وجهات دولت شمرده می شد .

سُرمَه ئی : رنگیست معروف .

سُرمَه ئی خال : نوعیست از کبوتر شیرازی که تالاق و دم آن رنگ سرمه ئی و تنهٔ آن سفید است

سُرمَه ئی کار : چیزی که دران رنگ سرمه ئی بیشتر کار شده باشد .

سَرمُهر : سربسته و دست نخورده .

سَرمُهره : مُهرهٔ آخر سر دیوار .

سَرمیزی : پارچه که بروی میز اندازند .

سَرناباشُمی : شق وجنجالی .

سَرناباشُمی گرفتَن : شق وجنجال پیش کردن .

سَرنبُردَن : ا کنایه ناکام و نامراد شدن . ۲ دعائی بد است که زنان درحالت نفرین میگویند .

سَرنگرفتَن : موافقت حاصل نشدن .

سَرنیزه : سلاحیست که بر سر تفنگ نصب کنند .

سَرنفتادَن : پے نبردن .

سُرنگ : نقبی که در سنگ پرانند .

سُرنی : (سُرنا) سازیست معروف .

سُرنی چی : کسی که سُرنامی نوازد . مثال: از سرنی چی چه میرود یک پف .

سَرواز : بازو کشاده .

سَرواز کردن : سرکردن دانه و امثال آن .

سَروبَر : ۱- وضعیت ظاهری کسی از نقطهٔ نظر لباس و فیشن .

۲- سراغ و درک. مثال: سروبر احمد معلوم نیست.

**سروبرزدن:** بهطرف کوشیدن و تلاش کردن.

**سروپای:** ۱- اول و آخر کار.

۲- مرادف معنی اول (سروبر) است.

**سروپر:** مرادف (سروپس) است.

**سروپر کردن:** کاری را سرسری انجام دادن و گذشتن.

**سروپس:** راز، سرگوشی.

**سروتن:** بمعنی سرونوک است.

**سروتیر شدن:** کنایه، دفعتاً و بناگاه مردن.

**سروجان:** (سروبدن) کنایه، حیات و زندگی. مثال: سروجانم از شماست.

**سروجان ششتن:** غسل کردن.

**سرور داشتن:** باغی شدن.

**سروروی:** مرادف معنی اول (سروبر) است.

**سروروی زدن:** فغان و ندامت کردن.

**سروریش:** موی سر و موی ریش.

**سرو ریش کندن:** در وقت مصیبت خود را زدن و موی سر و ریش خود را کندن.

**سروریش گرفتن:** ریش و کاکل خود را اصلاح کردن.

**سروزبان:** باصطلاح زنان فصاحت و شیرین بیانی.

**سروزبان داشتن:** باصطلاح زنان فصیح و بلیغ بودن.

**سروسر:** راز و اسرار. مثال: به سروسر احمد کس نمیداند.

**سروسراغ:** مرادف (سروصدا) است.

**سروسرشته:** ترتیب و انتظام خانه.

**سروسنبل:** شکل و قواره.

**سروسودا:** فکر و اندیشه.

**سروسوغات:** تحفه و هدایا.

**سروصدا:** درک و خبر. مثال: سروصدای احمد معلوم نیست.

**سروصورت:** وضعیت ظاهری از نقطهٔ نظر لباس و فیشن.

**سروکار:** تعلق و ارتباط.

**سروکاکل:** موی سر و موی ریش.

**سروکاکل گرفتن:** مرادف (سروریش گرفتن) است

**سَرُوکَلَه** : سَرورُوی.

**سَرُوکَلَه زَدَن** : سعی و کوشش کردن در تفهیم.

**سَرُوکَلَهٔ کَسی پُندیدَن** : کنایه، آزرده و دق بودن.

**سَرُوکُون زَدَن** : خلق تنگی و آزردگی نشان دادن.

**سَرُومال** : کنایه، زندگی و هستی.

**کَسی را سَرومال کَردَن** : کنایه، کسی را تباه و برباد کردن

**سَرومال شُدَن** : تباه و برباد شدن.

**سُرُو مانجَه** : رمز و اسرار.

**سَرُومَغز** : کنایه، حوصله و دماغ.

**سَرومَغز خوَردَن** : کنایهٔ دماغ صرف کردن.

**سَرُومَغز داشتَن** : دماغ و حوصله داشتن.

**سَرُومَغز کَردَن** : دماغ و حوصله کردن.

**سَرُومُوی** : موی سر و موی ریش.

**از سَرُومُوی خُود گذَشتَن** : کنایه، از حق و مهر خود گذشتن زن در مقابل طلاق.

**سَرُومُوی کَندَن** : در وقت مصیبت خود را زدن و موی کندن.

**سَرُونُوک** : تن بتن و برابر.

**سَرُونُوک شُدَن** : تن بتن و برابر شدن.

**سَرُونیم سَر** : کنایه، فرزندان صغیر و کبیر کسی، مثال: اولاد های احمد سرونیم سر مانده.

**سَرُومُرغ** : نوعیست از حمائل گردن زنانه.

**سَرَه** : هرچیز پسندیده و اعلی.

**سَرَه کَردَن** : خالص کردن.

**سَرهَنگ** : (سردار و پیشرو لشکر) باصطلاح قدیم غندمشر ژاندارم

**سَرهَوائی** : سرسری.

**سَرهَم** : روی همرفته، نیک اندر بد.

**سَرَه و پایَه** : خوب و بد.

**سَرَه و پایَه کَردَن** : تیز کردن، خوب بد را جدا کردن.

**سَرَه وجَرَه** : مجرد و تنها.

**سَرَه و کَرَه** : شخص آزاده منش و خویشتن دار.

**سَری** : ۱- رویهٔ پازار و بوت و امثال آن.

۲- سرهای دستک قطع شده.

سُسْت : (رزم)، مجازاً کسل وتنبل.

سُسْت چَنگ : جانور شکاری که بچنگال صید را محکم گرفته نتواند. (اصطلاح بازوانی)

سُسْت چَنگی : مرضی است بچنگال مرغان شکاری عارض میشود که صید را بچنگال محکم کرده نمیتواند.

سُسْت خایَه : باصطلاح اوباش آدم تنبل و بیکاره.

سُسْت شُدَن : ۱- بحال شدن.

۲- ازخنده ضعف کردن.

سُسْتِ مُحکَم : کسی که از مقصد خود نمیگذرد.

سُسْت و پَرکال
سُسْت و پُشت
سُسْت و کَشال
: مانده و کسل.

سُغ : نصوار اندک بقدر دو سر انگشت.

سُفال : (تیکرِ شکسته) بیضهٔ مرغ.

سِفت : سطبر و محکم.

سَفَر : (مُسافرت) کرت و دفعه.

سَفَرخَرج : پولی که برای مصارف سفر داده میشود.

سَفَرمِینا : (انگلیسی) (ساپرماینز) نفر معابر در قدیم.

سُفْرَه : (ع)، (دِستَرخوان) باصطلاح اوباش مقعد.

سُفْرَه آردی : پارچهٔ چرمی که بالای آن نان زغاره کنند.

سُفْرَه خَرَک : رستنی است مانند سارق.

سُفْرَه کَسِی چَپَه شُدَن : باصطلاح اوباش درکاری درماندن.

سَف و دُم پُنْدِیدَن : بسیار آماس کردن.

سَفید : (اَبیَض) کسی که تمام موی پوست بدن او سفید باشد.

سَفیدار : نوعیت از چنار.

سَفیدالچَه : نوعیت از باشه.

سَفیدبال : نوعیت از جل که در شهپرهای خود پرهای سفید دارد.

سَفیدبَخت : زن مقبول الطبع شوهر.

سَفید تورغاله : نوعیت از بوزنا تورغاله.

سَفیدچَک : مرادف (سفیدلس) است.

سَفیدچونه : چونه روی دیوارهای تعمیر.

سَفیدچَه : ۱- سفیدگونه. مثال: سفیدچه گل بچه.

۲- نوعیست از گندم نقیض سُرخ چه .

۳- قسمی است از زردآلو .

**سَفید رُوی** : صورت مهیبی که با آن اطفال را ترسانند .

**سَفید سُم** : اسپی که سُم های آن سفید است و آن عیب است نه صفت .

**سَفید شُدَن** : کنایه ظاهر و معلوم شدن .

**سَفید کَردَن** : ۱- رنگ سفید به دیوار و امثال آن مالیدن .

۲- مس را با قلعی سفید کردن .

**با کَسی سَفید کَردَن** : کار را با کسی یکطرفه کردن .

**سَفیدلَش** : رنگ مائل به سفیدی .

**سَفیدَو** : گردهٔ سفیدی که زنها برای زینت بر رو مالند .

**سَفیدَه** : ۱- مرادف (سفیدو) است

۲- رنگ سفیدی که روی دیوار ها را بآن سفید کنند .

**سَفیدَهٔ رَوغَنی** : نوعیست از سفیدهٔ روی دیوار که دران مصالح روغنی اندازند .

**سَفیدَهٔ کار** : کسی که روی خانه و دیوار ها را سفید میکند .

**سَفیدَهٔ کاهی** : نوعیست از سفیدهٔ روی دیوار .

**سَفیدی** : (سَفید بُودَن) ۱- باصطلاح زنها کنایه از شیره ماست و امثال آن .

۲- حصهٔ سفیدی بیضهٔ مرغ .

**سَقاوَه** : غسلخانهٔ کنار مسجد .

**سُقُل** : باصطلاح اوباش مقعد .

**سُقُل کَسی چَپه شُدَن** : کنایه بکاری درماندن و مضطرب شدن .

**سَقَو** : (ع) ، (سَقا) ، کسی که آب به مشک میرساند .

**سَکتَلَه** : باصطلاح بوت دوزان چرم خود رنگ که زیر قالب بوت داده میشود .

**سُکلاندَن** : بُریدن ، قطع کردن .

**با کَسی سُکلاندَن** : با کسی قطع مناسبات کردن .

**سُکلیدَن** : قطع شدن ، گُسستن .

**سَکو** : ۱- صُفه که در باغ و امثال آن سازند .

۲- رستنی ایست که دانهٔ آنرا به دوا بکار برند .

**سَکو دانَه** : حبی است که از آن غذا پزند و به اطفال شیرخوار دهند .

سَکّهٔ : عینی نقیض اندر. مثل برادر سکه و خواهر سکه.

سِکّه : (ضَربِ پُولِ فلزی)، شکل و تواره.

از پُوست کَسی سِکّه کردَن : پول را از کسی بشدّت حصول کردن.

در حقِ کَسی سِکّه باختَن : کنایه، کسی را بول زدن و مال او را بفریب بردن.

سِکّه دار : آدم مقبول و تواره دار.

سِکّه شاندَن : نام ماندن، انضباط قائم کردن.

سَکّه و سَبیره : عینی و سکه. مثال: احمد و محمود سکه و سبیرهٔ پسران کاکا هستند.

[illegible] : (کَلب)، مجازاً آدم پست فطرت.

آدمِ غَریب و سَگِ اَبلَق : جمله ایست که بصورت توهین بکسی گویند که از نقطهٔ نظر لباس وغیره تقلید بزرگان را کند.

کَسی را از گَون سَگ کشیدَن : کنایه، کسی را تحقیر و توبیخ نمودن.

سَگ اَنگورَک : (عِنَبُ الثّعلب)، دوائی است.

سَگِ بُودَنه پال : سگی که با آن بودنه صید کنند.

سَگِ پشتی : نوعیست از سگ کوتاه پاچه.

سَگاوِمی : (سگابی)، جانوریست معروف که از پوست آن پوستین سازند.

سَگ بَند : بند ماندن سگ نر با ماده در وقت جماع.

سَگِ پاچه گیر : کنایه از آدم مضر و بیجا.

سَگت : آدم سخت و فرومایه.

سَگتی : سختی و فرومایگی.

سَگ جان : کنایه، کسی که زود نمیرد.

سَگِ دَرگاهی : آدم هرزه گرد و هرجائی.

سَگ دَو : ۱- نوعی است از رفتار
۲- کنایه، آدم هرزه گرد.

سَگِ دیدَه‌و : کنایه، آدم چلوس و بیعینی.

سَگِ رَمه : سگ چوپان.

سَگ زای : زنی که هرسال بخانه اش اولاد تولد شود نقیض شیرزای.

سَگِ سلاق خانه : سگِ دورسغ.

سَگِ سُور : کنایه ، آدم سرد و بی اعتنا.

مثال: سگ سور از گله دور.

سَگِ سُوزَنْ خُوَر : کنایه از کسی که نظر باعمال بد خود همیشه دچار فلاکت و سرگردانی باشد.

سَگْ : ۱- قُلّاب چار گوشهٔ کوچک گالش جراب، کمربند و امثال آن.

۲- باصطلاح مردم لغمان گوساله سرک وآن جانوریست معروف.

سَگْ کُشِی : کنایه ترس و بیم . مثال: احمد بمردم سگ کشی نشان میدهد.

سَگَل : آدم پست و فرومایه.

سَگَلِی : دنائت و فرومایگی.

سَگلاوو : مرادف (سگاوی) است.

پُوستِ کَسی را به سَگلاوو کَشیدَن : کنایه از کسی صفت کردن و کسی را بلند نشاندادن.

سَگ لَرزَه : لرزیدن از خنک.

سَگَلَک : آدم پست و فرومایه.

سَگَلَک شُدَن : پست و بی اهمیت شدن.

سَگ مار : نوعیست از مار که آنقدر رزننده و زهرناک نیست.

سَگ ماهی : نوعیست از ماهی که سر پهن و دم باریک دارد.

سَگ مَگَسَک : مگسی که با سگ است.

سَگِ نان : آدم دنی و فرومایه.

سَگْوان : کسیکه توجه از سگ میکند.

سَگ و سَگُور : مردم پست و فرومایه.

سَگ و فَقیر : دو نفری که باهم معاند و بدبین باشند.

سَگِ هَرسوار : آدم هرزه گرد و هرجائی.

سَگِ هَرسه مَرس : کنایه ، شخص هرزه گو و بدزبان.

سَگِی : سگ صفتی.

سَگی و سَگَتی : سختی و فرومایگی.

سَلاتَه : خورشی که از بانجان سرخ سازند.

سَلاتِین پایهٔ افزار زده دو طرف دروازه و الماری و امثال آن.

**سَلاّق** : (ع) (سلاخ) کسیکه گوسفندی کشد و آنرا پوست می کند

**سَلاّقخانَه** : مسلخ.

**سَلاّقی** : دل و جگر و گردهٔ گوسفند.

**سلامت** : (ع) (صحت و بی گزند) کنایه، کمل و درست
مثال : سلامت یک نان را خورد.

**سَلامُ عَلَیک** : کنایه، اندک معرفت.

**سَلام کَردَن** : تسلیم شدن و اطاعت کردن عسکر.

**سَلامی** : ۱- خمیده و مائل.
۲- رسم تعظیم عسکر.

**سِلسِلَه** : (ع) (زنجیر) زیوریست که بدو طرف پیشانی آویخته میشود.

**سِل شُدَن** : (بمرض سل دچار شدن) کنایه، منزجر شدن و بستوه آمدن.

**سِل کَردَن** : کنایه، کسی را بغم و اندوه دچار کردن.

**سُلطان** : (پادشاه مقتدر) بجُل که به فرق ایستاده باشد.

**سُلطان زَری** : تماشی است زری.

**سُلفَه** : (سُرفه) سعال علتی است معروف.

**سُلو** : (ع) (صُلح) از جنگ دست برداشتن.

**سُلوسُلو** : کلمهٔ تنبیه است که کلینران در وقت خطر برای ایستاده کردن موتر سرویس گویند

**سُلوگَر** : (مُصلِح) کسی که بین دو نفر صلح می کند.

**سَلَه** : (دستار) سبد بزرگ توانی.

**سَلَه وَردار** : کسیکه در سبد چیزها را از جائی بجائی می برد.

**سَلَه و کَلَه** : لباس و وضعیت ظاهری.

**سِلی** : ضربه که با دست بروی کسی زنند.

**سِلی پَر** : پاافزاریست معروف.

**سِلی و بِلی** : سرگردان و پریشان در حال بیکاری.

**سِلی و بِلی گَشتَن** : بیکار و پریشان گشتن.

**سَما** : (ع) (آسمان) باصطلاح خبازان آبی که بروی گرنیت در وقت زدن نان در تنور مالند.

**سَمارُق** : رستنی است معروف که از آن خورش سازند.

**سَمارُقِ دَرَختی** : قسمی است از سمارق که در شگافتگی و درزهای درختان روید.

سَمارُق لبِ جوی : نوعیت از سمارق که در زیر درختان
وجا های سایه میروید .

سَماکَردَن : باصطلاح خبازان مالیدن آب وی گرینه در وقت
زدن نان به تنور .

سمال : کلمهٔ تنبیه است یعنی هوشدار و آگاه باش .

سَمال کَردَن : هوش کردن و توجه داشتن .

سَماوار : ۱- ظرفی که در آن آب برای چای میجوشانند
۲- دکان و جائی که سماوار در آن گذاشته
چای دم میکنند .

سَماوارچی } : کسی که در دکان چای دم کرده می فروشد.
سَماوارِی }

سُمْب : (سُم) ۱- ناخن اسپ .
۲- نوعیت از مخلاس مسگری
که بآن زیر های دیگ و امثال
آنرا هموار و پهن کنند .

سَمْبال : ترتیب و انتظام .
سَمْبال کَردَن : انتظام کردن .

سُمْبِ تخت : نوعیت از مخلاس مسگری که زیر ظروف
و امثال آنرا بآن درست کنند .

سُمْب زَدَن : (سُم زدن) باصطلاح اوباش فقصیدن .

سُمْبِ سِینَه : مرادف (سمبِ تخت) است .

سُمْبُک زَدَن : پایک زدن و ناقراری کردن اسپ در
وقت جو .

سُمْبَکِی : چوب مدوری که نعلبندان در وقت نعل کردن
اسپ زیر سُم اسپ گذارند .

سُمْبَه : (سُنْبَه) افزاری که بآن آهن را سوراخ کنند، کنایه
آدم چاق و فربه . بلفظیست که بصورت توهین
بآدم چاق و فربه گویند .

کَسی را سُمْبَه کَردَن : کسی را بول زدن و مال او را بفریب
بردن .

سُمْبَه شُدَن : بول خوردن و چیز خود را مفت از دست
دادن .

سُمْبَهٔ چِلْ پَرانی : افزاری که مسگران چلوصاف وغیره
ظروف مسی را بآن سوراخ می کنند .

**سُمچ** : (بضم اول) مغارهٔ کوه .

**سِمچ** : (بکسر اول) شَلَّهٔ و مُصِر .

**سِمچ شُدَن** : بکسی چسپیدن و اصرار کردن .

**سُم چُوت** : (بیت) علی الحساب بدون سنجش .

**سُم کَردَن** : چاپیدن . مثال : خانهٔ احمد را سُم کردند .

**سَمَند** : اسپ و مرغ زرد گون .

**سَمَندِ ستارَه** : اسپ سمندے که در پیشانی خود داغ سفید دارد .

**سَمَندِ سیاه زانو** : اسپ سمندی که از بجلک تا بزانوی آن سیاه است .

**سَمَندُول** : آدم چاق و فربه . لفظیست که در مقام توهین بآدم فربه گویند .

**سَمَندِ یَزیدی** : نوعیست از اسپ سمند .

**سَمَنَک** : خورشی است مانند حلوا که آنرا از شیرهٔ گندم سبز شده سازند .

**سُم گرفتَن** : کنایه مقاومت کردن . مثال : احمد در میدان سُم گرفته نمیتواند .

**سُم و سُتون** : ساختمان و ترکیب بدن اسپ امثال آن

**سَناچ** : ۱- انبان پوستی و مشک آب بازے .
۲- باصطلاح اوباش یک فحشیست از فحشها که بکسی گویند .

**سَناچِ چُس** : باصطلاح اوباش کسی که بسیار باد از مقعد او خارج می شود .

**سَناچ گَپ** باصطلاح اوباش شخص پرگو .

**سَنار** : ده پیسه .

**سَناری** : مسکوک کوچک نقره ئی معادل ده پیسه .

**سُنَّت** : (ع راه و روش پیغمبر) ۱- ختنه
۲- موی پشت لب .

**سُنَّتِ چیزی را از او زدن / ورداشتن** : کنایه، چیز امانت کسی را دست زدن و از آن چیزے برداشتن .

**سُنتَری** : نوعیست از اصلاح سر و ریش که موی شقیقه را تا حدی گذارند و باقی روی را تراشند .

**سُنَّت کَردَن** : ختنه کردن .

**سُنَّت گرفتَن** : موی پشت لب را بقیچی برداشتن .

**سُنَتْ گَرِیْ** : مرادف (سُنَتی) است.

**سَنْتُورِیْ** : عمارت مدور پیش برامدهٔ تعمیر.

**سُنَتیْ** : ختنه سوری.

**سِنْج** : دیوار باریک دورادور بام

**سَنْجاق** : سوزن سرکلوله.

**سَنْجاق دانی** : ظرف کوچکی که دران سنجاق اندازند.

**سِنْجاقی** : آب نو بجوش آمده.

**سِنْجِت** : (سنجد) میوه ایست معروف.

**سِنْجِت خُورَک** : شیخ دو پرنده ایست معروف.

**سُنْجی** : درهم کشیدگی دست وپا وانگشتان از
شدت مرض ویا خنک که بجس و حرکت مانده
باشد

**سُنْجی شُدَن** : درهم کشیده شدن اعضا.

**سُنْجی و مُنْجی** : مرادف (سُنْجی) است.

**سُنْچ** : برادهٔ مس که بآن چرم را رنگ سبز دهند
(اصطلاح مسگری)

**سَنَدْ** : (ع) (دوست آویز) پول مسکوک نقرهٔ معادل پنجروپیه کابلی
درقدیم.

**سَنْد** : انسان وحیوان عقیم

**سَنْدان** : آله ایست معروف که بالای آن چیزهارا
هموار کنند.

**سَنْدانِ دُو بِینی** : سندان دو سرهٔ بزرگ.

**سَنْدانِ کُلُچه** : نوعیست از سندان آهنگری که سر آن
پهن است.

**سَنْدانِ لُوله** : نوعیست از سندان مسگری که بآن چیزهای
عمیق را درست کنند.

**سُنْدُر** : وصفی است معروف، مرادف (سُنْدُرمار) است

**سُنْدُر کَشِیدَن** : جمله ایست که او باش بطور قسمیه گویند.

**سُنْدُرمار** : نوعیست از مار که در پشت خود یک خط سندری
دارد.

**سُنْدِرِیْ** رنگ زرد مائل باندک سرخی.

**سَنْدَله** : خاک خشت پخته که در تعمیر بکار برند.

**سِنْدُوزِیْ** : نوعیست از درخت.

**سَنْدُول** : آدم سِطبر و بمبعی.

سُنْدَه : ۱- جانوریست از خاندان سوسمار که روغن آنرا بدوا بکار برند.

۲- زن عقیم و نازای.

۳- گاومیش. بامعنی بر پشتو مشترکست (لغات)

سَنَف : پکه و خجالت.

سَنَف شُدَن : پکه و خجالت شدن.

سَنگ : معروفست که حجر باشد.

سَنگِ آسمانی : کنایه، واقعه ناگهانی.

سَنگ اُولَه : آبلهٔ سختی که در کف پا واقع شود.

[...] بَتاداوِ کَسی نمانَدَن : کنایه تباه و برباد شدن.

سِنگار : (افغانی) آرایش.

[...]ن : آرایش کردن.

سَنگ بَقَه : جانوریست معروف که در آب و خشکه زندگی میکند.

سَنگ بَسَنگ : مساوی و برابر.

سَنگِ پارچه : ۱- سنگهای که در تهداب تعمیر و امثال آن بکار برند. ۲- آدم سخت سر و زحمت کش

سَنگِ پای : سنگ پای درشتی که بآن پا شویند

سَنگ پُشت : مرادف (سنگ بقه) است.

سَنگ پَر : سنگهائی که بران از دریا عبور کنند

سَنگِ پَلخمان : سنگی که در کاسهٔ پلخمان گذاشته بطرفی پرتاب کنند.

سَنگِ پَلخمان شُدَن : کنایه، آواره و پریشان شدن.

سَنگِ پیشِ پای کَسی اَنداختَن : کنایه، در کاری با کسی شرائط پیش کردن.

سَنگ تَراش : کسی که کار او تراش کردن سنگ است

سَنگ تَرقیدَن : کنایه، خنک شدید بودن.

سَنگ تُودَه : جائی که دران سنگ بسیار باشد.

سَنگِ جَر : سنگهائی که در موسم بارندگی از کوه با سر [...] میشود. (بدخشان)

سَنگِ جَغَلَه : سنگ خورد شده که به تعمیر بکار برند.

سَنگ چَقمَق : سنگی که ذریعهٔ آتش بر بآن آتش افروزند مثال: یک سنگ چقمق و تمام شرخیل

**سنگچل** : سنگریزه.

**سنگ چل چل بچه باز** : نوعی است از بازی اطفال.

**سنگ چل پران** : چوبکی که اطفال بآن سنگچل زنند.

**سنگ چوپان** : سنگ تیزی که چوپان بآن گوسفند ذبح کند.

**سنگ چونه** : سنگی که از آن چونه سازند.

**سنگ چین** : دیوار سنگی دهان کاریز و امثال آن.

**سنگ خشتی** : سنگ مربع شبیه به خشت که به تعمیر بکار برند.

**سنگ خورک** : بغره قره پرنده ایست معروف.

**سنگداغ** : شیری که با سنگچل های داغ آنرا گرم کنند و در موقع سینه دردی باطفال دهند.

**سنگدان** : چیزے است در بطن پرنده که بمنزلهٔ معده آنست.

**سنگ دست** : سنگی که با دست زنند.

**سنگ دوبی** : تخته سنگی که بآن گازران کالا شویند.

**سنگ کاری** : ۱- سنگی که در تهداب تعمیر وغیره بکار برند.

۲- مجازاً اساس و بنیاد.

**سنگر** : پناه گاه سپاه.

**سنگر** : پی پاشنهٔ پا.

**سنگربریده** : یک فحشی است بزن ها گویند.

**سنگ راه** : کسی و یا چیزے که مانع حصول مقصود کسے شود.

**سنگری** : ۱- کسی در سنگر نشسته جنگ میکند

۲- رفیق روز بد.

**سنگری نشستن** / **سنگر انداختن** : لفظیست که بصورت تحقیر بکسی گویند کو یند که در خانه کسی دیر بماند.

**سنگر گرفتن** : برای محاربه آمادگی گرفتن،
با کسے سنگر گرفتن : با کسی عناد و مخالفت داشتن

**سنگریزه** : سنگهای خورد باندازهٔ سنگ غولک

**سنگسار** : کسی که بامر شرع شریف سنگ باران میشود

**سنگ صبر بدل زدن** : کنایه از چیزے دل برداشتن وصرف نظر کردن.

**سنگ طبله** : سنگ لشم و مدوری که سر طبله را با آن ساز کنند.

**سنگ غوروک** : طعامی که از آرد و آب پزند و با شکر و روغن خورند. (هزاره)

**سَنگ فرشی :** سنگهائی که در صحن حویلی و امثال آن فرش کنند.

**سَنگ قلا :** دیوار سنگی دور زراعت و امثال آن.

**سَنگنگ :** حبوباتی که در جوش نرم نشده باشد.

**سَنگ کَش :** کسی که سنگ تعمیر را بالای مرکب آورده میفروشد.

**سَنگنگ شُدَن :** ۱- سخت ماندن حبوبات در جوش
۲- کنایه کسی که برای کار در جائی فرستاده شود زود پس نیاید.

**سَنگ کَن :** کسیکه سنگ تعمیر را از کوه می کند.

**سَنگگی :** ۱- هرچیز سخت و محکم.
۲- مجازاً آدم سخت جان.

**سَنگ لپان :** (بدون کسرهٔ اضافت) بازی ایست از بازی های اطفال شبیه سنگ و پنج.

**سَنگِ نخشان :** سنگ نشم ولغزنده که اطفال بر بالای آن نشسته خود را سر دهند.

**سَنگِ مَتان :** سنگ مثانه.

**سَنگ نو سوراخ کردن :** کنایه قاعده و اصول جدید وضع کردن. جمله ایست که در حالت انزجار گویند.

**سَنگوبه :** نوعیست از خورشت که از قروت و روغن پزند. (هزاره)

**سَنگ و پنج :** بازی معروف دختران که با پنج دانه سنگچل بدست بازی کنند.

**سَنگی :** (آنچه از سنگ باشد) اسم شگونی فرزندی که اولاد پدرش نماند

**سَنگین :** (وزن زمین) ۱- چیزهای اعلی و قیمتی.
۲- جائی که دران خوف جن وپری باشد.
۳- مجازاً آدم با تمکین و وقار.

**سَنگین شُدَن :** گران شدن اعضا در حال مرض.

**سَنگینی :** (وزن زمینی) ۱- کنایه، وقار و تمکین.
۲- مجازاً مرض وبا.

**سَنگینک :** نوعیست از انگور سفید رنگ ریزه دانه (هرات)

سُنُو : زنِ پسر.

سُنُون : دوائی که در گلو پاشند.

سَنی : آنچه که زرگران و ساعت سازان بآن کار کنند.

سَو : صاف کاری روی چونه و سمنت صحن خانه و امثال آن.

سَوارَه : (نقیض پیاده) ۱- چوبک های سرتیز گندم که بعد از درویدن گندم بروی زمین بماند.

۲- زمینی که گندم آن درو شده باشد.

سَوارِی : (موکب) ۱- پاکش از قبیل اسپ و موتر و امثال آن.

۲- فنی است از فنون پهلوانی که دست حریف را بطرف عقب کشیده و بشت پا حریف را از پا در آورند.

سَوارِی دُوپَتَه / سَوارِی یَک پَتَه : نوعی است از فن سواری پهلوانی.

سَوال : (پرسش)، دریوزه.

سَوال کَردَن : (پرسیدن)، دریوزه کردن.

سَوالگَر : دریوزه گر.

سُوان : (سوهان)، افزار یست معروف.

سُوانِ پُشتِ ماهی : نوعیست از سوهان ماهی پشت.

سُوانِ دُمبِ مُوش : نوعیست از سوهان باریک که زوایا و جاهای باریک ظروف را بآن پردازند.

سُوانِ عُمر : کنایه از وضعیت حالت ناملائم که بصورت دائمی برای کسی پیش باشد.

سَوانَک : نوعیست از شیرینی که از شیرهٔ گندم سبز پزند.

سُوتَه : ۱- چوب دست چوپان.

۲- چوبی که بآن کالا را در وقت شستن زنند.

۳- باصطلاح فحشی است که بجوابکسی گویند.

سُوتَه بالادُو کارِدَه : باصطلاح اوباش آدم پوچ و بیمعنی.

سُوتَه پای : کسی با پایش سطبر است.

سُوتَه پُرخَت : مرادف (سوته بالادو کارده) است.

سُوتَه پَلَو : کنایه، پلاو خراب و معمولی جمله ایست که بصورت توهین به پلاو خراب گویند.

سُوتَه جَنگی : جنگ کردن بچوب دست.

سُوتَه حافظ : ۱- چوب دست کور.

۲- کنایه، اقدام وحرکت کورکورانه .

مثال: سوته حافظ است بهرکجا که برابر شود.

**سُوتَه خُورَک :** باصطلاح اوباش کنایه از فرج زن است که درمقام توهین گویند .

**سُوتَه دَبَنگ :** کنایه آدم جاهل وبی عقل .

**سُوتَه سَناچ :** باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها که بکسی گویند .

**سُوتَه فَقِیر :** کنایه ملنگ بمعنی .

**سُوتَه کارِی**
**سُوتَه کُوب** : کسی را بچوب وکتک زدن ولت کردن .

**سُوتَه گِلِی :** باصطلاح اوباش آدم پوک وبیمعنی .

**سُوتَه مَست :** مرادف (سُوتَه کُوب) است .

**سُوتَه مُسَلمان :** کنایه مردم ظلم پرست .

**سُوتَه مَلَنگ :** مرادف (سُوتَه فَقِیر) است .

**سُوتَه والا :** ۱- کسیکه کتک بدست دارد .

۲- باصطلاح اوباش شخص با اقتدار .

**سَوج وپوج :** تفحص وجستجو درسخن .

**سوج وپوج کردن :** تفحص کردن زبان کسی را پالیدن .

**سوجی :** ۱- استخوان بن ران .

۲- نوعیست ازآرد که ازان کلچه وحلوا وامثال آن پزند .

**سُوجی برآمدن :** استخوان ران بیجا شدن .

**سُوخ :** آدم کرخت وممسک .

**سُوخت :** (فعل ماضی سوختن) ۱- درد وسوزش اعضا .

۲- سوزوگداز .

۳- اتلاف پول .

**سُوخت کردن :** ۱- درد وسوزش کردن اعضا .

۲- پول کسی تلف شدن وبدست نامدن .

**سُوخت وساخت :** سود وزیان .

**سُوخته :** (درگرفته) ۱- شیفته ومفتون

۲- فصلی که بآن آب نرسیده باشد .

۳- پرنده که ازبی دانگی لاغر شده باشد .

**سُوخته‌پَر** : مرادف (خشک پر) است.

**سُوختگی** : ۱- حَریق.

۲- داغی که از اثر سوختن ببدن باشد.

**سُوختی** : واسوخت در قمار.

**سَودا** : (ع)، (خلط) ۱- معامله

۲- غم وتشویش.

**سَرِسَودائی** : آنچه که خریدار علاوه بر متاع از دکاندار بستاند

**سَودازدَن** : غم و تشویش کردن.

**سَوداکردَن** : ۱- چیزی را فروختن.

۲- مرادف (سَودازدن) است.

**سَوداگرِبنارَس** : جمله ایست که اوباش در موقع خرید وفروش بصورت طنز به بعضی خریدار ویا فروشگار گویند.

**سَوداگَری** : (تجارت)، نوعیست از قطعه بازی.

**سَودائی** : ۱- چیزی فروشی. ۲- کسی که غم واندیشهٔ بسیار میکند. ۳- آدم دیوانه وش.

**سُوَدَر** : شخص بی تربیه و نادان.

**سُور** : ۱- نوعیست از پوست قره قلی.

۲- آدم کرخت و بی اعتنا. مثال: سگ سور از گله

۳- اسپ خاکستری رنگ.

**سُورتی** : معروفست کنیزی که بزنی گرفته شده باشد.

**سُورهٔ یٰسین پخته کردن**
**سُورهٔ یٰسین تیز کردن**
**سُورهٔ یٰسین ضبط کردن** : کنایه، برای منفعت خود کار کردن.

**سُورسات** : (ت) غلا که در موقع سفر سلاطین و امرا بالای مردم حواله می شد.

**سَوز** : (بفتح اول)، با تمام معنی به لغت (سبز)، مراجعه شود

**سُوز** : (بضم اول)، (سوخت وسوزش)، ۱- مرادف سوزدادن است.

۲- بالا بالا کردن چیزی از روی خودنمائی بکسی نشان دادن.

**سُوزاک** : مرضی است معروف.

**سُوزدادَن** : چیزی را از روی خودنمائی بالا بالا کردن و به کسی نشادادن

**سُوزَدَن** : (بفتح اول) روی چونه واشال آنرا بچیزی ششم کردن

**سُوزَن** : (بضم اول)، معروفست میل کوچک سرتیز آهنی که بآن کالا دوزند.

**سُوزَن دان**
**سُوزَن دانی** } : ظرف کوچکی که دران سوزن اندازند

**سُوزَنَک** : ۱- رستی ایست اگر بجان کسی تماس کند
۲- بَرتک اعضـا .

**سُوزَنَک زَدَن** : ۱- بسوزن کار کردن.
۲- بَرتک زدن اعضا .

**سُوز نَمائی** : مرادف (سوز دادن) است .

**سُوزَنی** : پارچه دست دوزی که بروی دوشک اندازند .

**سُوزواری** : نوعیست از مرغ کوتاپاچه که بیضهٔ آن سخت ومحکم است .

**سُوزَه** : مرادف (سَبزَه) است .

**سُوزِی** : مرادف (سَبزِی) است .

**سُوسمار** : جانوریست معروف .

**سُوسمار کُرک** : باصطلاح اوباش آدم سست ژولیده .

**سُوسَنی** : صفت بادنجان است .

**سُوسَنی بانجان** : بادنجان بنفش و بالیده .

**سُوسُوگَک** : مرادف (سُوسِنی گک) است .

**سَوغات**
**سَوغاتی** } : معروفست که هدیه باشد .

**سَوغُون** : آمادگی و تیاری اسپ برای دواندن .

**سَوغُون گرِفتَن** : اسپ را برای دواندن آماده کردن .

**سَوغُونی** : اسپی که برای دواندن آماده شده باشد .

**سُوف** : (خلائی که مجرای آبست)، نوعیست از قماش .

**سُوف زَدَن** : ۱- جائی را شگافتن .
۲- کنایه، درک کردن، سراغ نمودن .

**سُول** : (ع) ، (صُلح)، ۱- مساوی در کشتی .
۲- زخم گوشتی که در اعضای انسان ظاهر شود .

**سُولاخ** : (سُوراخ)، شگافتگی .

**سُولاخ دُوزِی** : نوعیست از دوخت .

سُوَلاخ سُوَلاخ شُدَن : ( سُگاف سُگاف شدن ) دعای بدیست که زنان در حالت نفرین بکسی گویند

سُولَمَہ } آدم ساده لوح و بی عقل ، تنبل .
سُوَلَی }

سُون : جانب و طرف .

سُوَنَہ : ۱- نوعیت از مرغابی بزرگ .

۲- کنایه ، آدم رند و چالاک .

سُوَنَہ پَرِی : کنایه از زن طناز خوشگل .

سُوَنَہ مادَہ : ( مادهٔ مرغابی سونه ) باصطلاح اوباش آدم زنچه و زنانه خوی .

سُوَنِی گَگ : نوعیت از قرچه که بجائے قرار نداشتهٔ شاخ بشاخ می گردد . دکا پیسا .

سِہ بُجُل : بازی مشهور بجل . مثال : زن فلاش بازیٔ سه بجل کرکا بده .

سِہ بُجُل برنا لنکی سَر باصطلاح اوباش کنایه از آلت تناسل است .

سِہ لَسْبَت : نوعیت از تفنگ دهن پُر .

سِہ بَلگَہ : ( سه برگه ) گیاهی است که بحیوانات داده میشود .

سِہ پایَہ : دیگدان پایه داری که بآن دیگ پزند .

سِہ پَتَہ : نوعیت از بازی قطعه .

سِہ پَرچَہ : نوعیت از گُدی پران اطفال که از سه پارهٔ کاغذ برنگ های مختلف سازند .

سِہ پَرَہ : ( سه گوشه ) ژوبین اسلحهٔ بوده در قدیم .

سِہ پَلَشْت : بدآمدن در بُجل . مثال : سه پلشت آید و زن زاید و محصل پس در .

سِہ پوشِشَہ : عمارت سه طبقه .

سِہ تا : باصطلاح اوباش مجموعهٔ خصیه و ذکر .

سِہ تائی : قطعه بازی که سه خال دارد .

بہ سِہ تائی : باصطلاح مرغبازان یک بر سه :

سِہ تِکَہ : ۱- نوعیت از کُرتی .

۲- نوعیت از بازوبند زنانه .

سِہ دانَہ : خانهٔ که سه اُرسی دارد .

سِہ رَخ : ۱- نوعیت از سوهان زرگری .

۲- نوعیت از تفنگ دهن پر .

**سِه سَرَه :** همه وتمام . مثال : سه سَره خورد .

**سِه شاخَه :** نوعیت از شاخهٔ سه دندانهٔ دهقانی .

**سِه کُنجَه :** مثلث .

**سِه کُنجی :** جائی که مثلث واقع شده باشد .

**سِه کُنجی قَلب :** کنایه جای خطر .

**سِه کُوت :** حاصل زمین که دو حصه به مالک و یک حصه به دهقان تعلق دارد .

**سِه ماه و سِه گَرِی :** زمان عدت زن .

**سِه یَک**
**سِه یَکه** } : یک حصه از سه حصه .

**سِه یَکه کار :** دهقانی که از سه حصه یک حصه میگیرد .

**سِیاق :** علم حساب در قدیم .

**سِیاق دان**
**سِیاقی** } : ماهر علم سیاق .

**سِیال :** ۱- هم چشم وکفو .

۲- اصیل ونجیب .

**سِیالداری :** رقابت وهمچشمی .

**سِیال و شَرِیک :** هم سال واقران .

**سِیالی :** ۱- همچشمی ورقابت .

۲- هدیهٔ قومی که در شب عروسی برای داماد داده میشود .

**سِیانَه :** آدم رند وچالاک .

**سیانه قَلب :** آدم رند وقلاش .

**سِیانَگی :** رندی وچالاکی .

**سِیانی :** خیاشنه که خواهر زن است . (لغمان)

**سِیاه :** رنگی است معروف .

**سِیاه اَبلَق :** مرغ ابلقی که رنگ سیاه دران بیشتر باشد .

**سِیاه اَلچَه :** نوعیت از باشه .

**سِیاه بَخت :** (بدبخت) ، زنی که شوهرا و را دوست ندارد .

**سِیاه بال :** نوعیت از چوچلی . (کاپیسا)

**سِیاه بَهار :** اوائل بهار که سبزه هنوز سر نزده باشد .

**سِیاه بَهاری :** طائفه ایست از مردم کوچی که در اوایل بهار بطرف سرحدات کوچ می کنند .

سِیاه بید : نوعیت از بید.

سِیاه پِتِّین : نوعیت از کبوتر که رنگ آن سیاه و سفید است.

سیاه پُشت : جانور شکاری که پشت آن سیاه می باشد.

سِیاه پیچه مَرگ شُدَن : کنایه، در عین عنفوان جوانی مردن و بمراد نرسیدن.

سِیاه پیچه مُرگی به نَصیب کَسی شُدَن : دعای بدیست که زن ها به بعضی از دختران گویند.

سِیاه جوگی : نوعیت از کبوتر که سر و چشم آن سفید و تنهٔ آن سیاه می باشد.

سِیاه چاه : زندان تنگ و تاریک.

سِیاه چِپ : نوعیت از کبوتر شیرازی که یکبال و سر و دُم آن سیاه و تنهٔ آن سفید است.

سیاه چرب : دوائی که بجاهای شاریدگی اطفال مالند.

سِیاه چَشمَک : پرنده ایست کوچک که چشم های سیاه دارد و نام دیگرش سرمه کشک است.

سِیاه چَشمی : ترس و بیم. مثال: احمد بمردم سیاه چشمی نشان میدهد.

سِیاه چِهرَه : آدم سیاه رنگ.

سِیاه خال : قسمیست از کبوتر شیرازی که سر و دم آن سیاه و تنهٔ آن سفید است.

سِیاه دانه : دانه هاے سیاه که بروی زغارهٔ نان پاشند.

سِیاه دَرون : آدم بداندرون و کینه ور.

سِیاه دِل : ۱- سیافهم.
۲- سخت دل و ستمگار.

سِیاه رِکاب : مشئوم و نامبارک.

سِیاه زاغ : (زاغِ بزرگ) کسی که موے سر او تا آخر عمر سفید نمیشود.

سِیاه زُبان : کسی که نفرین او را اثری باشد.

سِیاه سَر : مجازاً زن.

سِیاه سُلفه : (سیاه سُرفه) نوعیت از سرفه که طولانی و به اطفال عارض میشود.

سِیاه سَنگ : (سَنگِ سِیاه) موضعیست از مضافات شهر کابل.

**سیاه سینه:** ۱- طائریست معروف که بَغرَه قرَه نام دارد.
۲- نوعیست از کبوتر خانگی که سینهٔ آن سیاه و پشت آن سفید است.

**سیاه شدن:** کنایه زیر نظر کسی بد شدن.

**سیاهِ شیرازی:** نوعیست از کبوتر شیرازی که سر و دم آن سیاه و تنهٔ آن سفید است.

**سیاه کابره:** نوعیست از کبوتر خانگی که خودش سیاه و شهپرهای آن سفید است.

**سیاه کار:** (عامی) پارچه وغیره که رنگ سیاه دران نسبت بدیگر رنگ بیشتر کار شده باشد.

**سیاه کالی:** نوعیست از قرچه که سیاه رنگ است.
(کاپیا)

**سیا[illegible]ن:** چیزی را داخل کتابچه ویا دداشت کردن.

**کسی را سیاه کردن:** کسی را بنظر کسی بد ساختن.

**سیاه گرفتن:** نام نویس کردن یا دداشت گرفتن.

**سیاهِ گوگردی:** آدم سیاه فام که رنگ آن اندک مائل بزردی باشد.

**سیاه کهر:** اسپ کهر سیاه رنگ.

**سیاه لاکه:** مرغ سرخ مائل به سیاهی.

**سیاه لنگی:** مرضی است که در پای انسان عارض میشود و انسان را از پای در می‌اندازد.

**سیاه مار:** (اشتوؤ سانپ)، ماریست زهرناک که بهندی کالا ناگ گویند.

**سیاه مغز:** حیوانی که در سر آخور جابجا بخورد و فربه شود و در همان حال آن حیوان را جای بند گویند.

**سیاه مغز شدن:** در سر آخور جابجا خوردن و فربه شدن حیوان.

**سیاه مینا:** نوعیست از کبوتر سیاه پرخال وخط.

**سیاه و سرشته:** دفترداری وحساب شخصی.

**سیاه وشتری:** کبوترِ سیاهِ زرد رنگ.

**سیاه و قلم:** کنایه نوشته وحساب. مثال: بسیاه وقلم دو هزار افغانی طلب دارم.

**سیاهه:** نوشته ویا دداشت دکان وامثال آن.

**سیاهی:** (مرکب دوات) ۱- کابوس سنگینی که در خواب عارض میشود

٢- تلی گوسفند .

**سیاهی پچ گردن** : کابوس گرفتن .

**سیاهی دادن** : صید را غافل کردن و بطرف صیاد آوردن .

**سیاهی دان** / **سیاهی دانی** : ظرف کوچکی که دران سیاهی برای مهر کردن اندازند .

**سیاهی دندان** : دوای دندان کاز زغال بید بادام و غیره سازند .

**سیاهی فالیز** : کنایه آدم مهمل و بیکاره که تعداد نفر بآن پوره کنند .

**سیاهی و سفیدی** : باصطلاح زن با جادو .

**سیب** : تفاح معروف است .

**سیب بازی** : نوعیست از رقص که رقاصان با سیب بازی کنند .

**سیب تیرماهی** : نوعیست از سیب که در زمستان خورده میشود .

**سیب جورش** : نوعیست از سیب که از همه پیشتر میرسد .

**سیب دو نصف** : کنایه از کسی که با پدر و یا برادر خود شبیه باشد .

**سیب روغنی** : نوعیست از سیب تیرماهی که در زمستان خورده می شود .

**سیب زمینی** : کچالو ترکاری ایست معروف .

**سیب شهدی** : نوعیست از سیب تیرماهی که رنگ آن سرخ میباشد .

**سیب قلوخی** : سیب خشره و بیکاره .

**سیب گرگی** : قسمی است از سیب تیرماهی .

**سیب گلی** : نوعیست از سیب بالیده و خوش طعم .

**سیب نازک بدن** : نوعیست از سیب جنس اعلی .

**سیت** : (هـ) ١- شخص متمول .

٢- دسته از ظروف و زیورات . باینمعنی انگلیسی است .

٣- چوکی چلو موتر .

**سیخ** : دولۀ آهن باریک ، لفظیست که بصورت تهدید در راندن کسی گویند .

**دم کسی را سیخ کردن** : کنایه ، کسی را از شغل و کارش بیرون کردن .

**کسی را به سیخ سرخ کشیدن**: کنایه، کسی را آزار سخت دادن.

**سیخ تفنگ**: سیخی که بآن تفنگ را پاک کنند.

**سیخ تندور**: سیخی که بآن آتش را در تنور شور دهند.

**سیخچه**: سیخ کوچک.

**سیخ داغ**: نوعیست از شکنجه.

**سیخ دم**: نوعیست از مرغابی.

**سیخ زدن**: خله زدن اعضا از شدت درد.

**سیخک**: سیخک موی زنها.

**سیخک زدن**: سیخ و امثال آنرا در چیزی فرو بردن و حرکت دادن.

**سیخ کباب**: (با کسرهٔ اضافت) سیخی که بآن کباب کنند.

**سیخ کباب**: (بدون کسرهٔ اضافت) پارچه های گوشتی که به سیخ پزند و باصطلاح کابل آنرا کباب تکه خوانند.

**سیخ نانوائی**: سیخی که نانبای بآن تنور نانبائی را شور دهد.

**سیر**: (نقیض گشنه) وزنی است معروف.

**سیر آمدن**: ملول شدن و به تنگ آمدن.

**سیراو**: (با یای معروف) خورشی است از سیر و سرکه سازند.

**سیراو**: (با یای مجهول) سیراب، شاداب.

**سیر چشم**: آدم بلند همت که بچیزی طمع نمیکند.

**سیر داغ**: سیر برشته شده بروغن که بروی خورش ها داغ کنند.

**سیر دم**: برنجی که خوب دم خورده باشد.

**سیر دم زدن**: چیزی را شکم سیر خوردن.

**سیر روغن**: برنجی که روغنش زیاد باشد.

**سیر کوب**: برنجی که در پای کوب خوب کوبیده شده باشد.

**سیرون**: هوای خوش و معتدل.

**سیره**: پرنده ایست خوشرنگ و خوش الحان.

**سیره باز**: کسی که سیره نگاه می کند.

**سیره جته**: سیرهٔ خواننده که در زیر قفس سیرهٔ کهنه تربیه نشده باشد.

**سیره بچه**: سیرهٔ خواننده که در زیر قفس سیرهٔ کهنه تربیه شده باشد.

**سیرهٔ کودی بیار**: سیرهٔ دست آموزی که باوردن تکمه و پر و نبات تربیه شده باشد.

سَیرِیْ گَگ : نوعیست از چوچلی (کاپیسا)

سِیْس
سِیْسِیْ : (تیهو) پرنده ایست معروف.

سَیْل : تماشا.

سِیّل : (آب گِل آلود دریا) فوج و خیل پرندگان.

سَیْلانِیْ : کسی که برای سیاحت برای تماشا بجائی میرود.

سِیّلاَوْ : (سِیلاب) سیل دریا.

سِیلاوَه : ۱- سلاحی است معروف.

۲- چوب و خاشاک سیل آوردگی.

سِیلاوَه بازِیْ : رقصی که با سیلاوه کنند.

سِیلاوَه نِیکِیْ : نوعیست از سیلاوه برش دار.

سِیلاوَه حَلیمدادِیْ : نوعیست از سیلاوه معروف.

سِیلاوَه خوستِیْ : قسمی ست از سیلاوه ساخت خوست.

سِیلاوَه کانِ گُرَمِیْ : نوعیست از سیلاوه ساخت وزیرستان.

سَیل بِیْن : تماشاچی.

سَیْل کَرْدَنْ : دیدن، تماشا کردن.

سِیْلِیْدَن : باکسی سازش و آمیزش کردن، مثال احمد با محمود می سیلد.

سِیْم : (نُقره) تار آهن.

سیمابی : رنگی است معروف.

سِیْم بُرْ : آله که بآن سیم را قطع کنند.

سِیَم جاگَه : (سوم جاگه) آدم ثالث، مجازاً بیگانه.

سِیم خاردار : نوعیست از سیم که برای منع عبور مردم بکار برند.

سِیْم دُوزِیْ : آنچه که از سیم گلها و نقش ها بر بعضی پارچه ها کار کنند.

سِیمسار : کسی که اجناس پرچون فروشد.

سِیمسِیَک : پرنده ایست سرخ رنگ بقدر گنجشک. (کاپیسا)

سِیَکَش : ۱- آله که زرگران بآن سیم کشند.

۲- بیضهٔ از کمر نیم شده که دران لاک پر کنند.

۳- کنایه آدم تسمه و ورزشی.

سیم کشیدن : ۱- گزک کردن زخم .

۲- کنایه در بیت الخلا ور کردن . جملهٔ توهینیه است .

[illegible] : گل زرد با نخ آمیخته که بروی دیوارها مالند .

سیمو : (سیماب) جیوه معروفست .

سیموپر / سیموچکان : باصطلاح زنان کسی که بسیار غم و اندوه دارد .

سیموپرشدن / سیموچکان شدن : بغم و اندوه مبتلا شدن . جملهٔ نفرینیه است که زنان بکسی گویند .

سیمیان : ۱- خورشی است معروف .

۲- نوعیست از شیرنی که شبیه بسیمیان میباشد .

سین سینک نوعیست از چوچلی که در وقت پریدن آواز میکشد .

سینه : (صدر) پستان انسان و حیوان .

سرسینه : حصهٔ معینی است در اندام گوسفند

سینه باز : نوعیست از درخت .

سینه بند : ۱- پستان بند زنان . ۲- جاکت پوستینی .

سینه بریده : یک فحشیست که بزنان گویند .

سینه بغل : مرضی است که بواسطهٔ سردی هوا بکسی عارض میشود .

سینه پناه : دیوار کم ارتفاع که برای انسداد حیوانات بدور ادور زمین و باغ کنند .

سینه پهلو : مرادف (سینه بغل) است .

سینه تنگی : ضیق النفس مرضی است .

سینه ریز : قسمیست از گردن بند که حصهٔ پائینش روی سینه قرار میگیرد .

سینه قلغ : پرنده که از گرسنگی سوخته و لاغر شده باشد .

سینه کشیدن : نوعیست از ورزش پهلوانی .

سینه کردن : ۱- تیز بزمین خوردن گلولهٔ تفنگ و باز جستن و بجائی افتادن .

۲- رمیدن و غلط زدن پرندگان بهوا

۳- کنایه ببلوغ رسیدن دختر .

سینه گفتر نوعیست از قناویز .

سینگی : ۱- پوست سینهٔ روباه وامثال آن که از آن پوستین سازند .

۲- طفل شیر خوار .

**سِیْنَهْ گِیر :** ۱- چیزے که سینه را قید کند مثل دود تنباکو و مثال آن

۲- راهے که اندک سر بالائی داشته باشد .

**سینه مال :** اندک سر بالائی .

**سِیْنَهْ مالی :** سینه زدن یا مالیدن و یا باز سینه بسینه شدن .

**سِیْنِیْ :** طبق بزرگ مسی .

**سِیُو :** مرادف (سِیبْ) است .

**سِیوسِیوکْ :** مرادف (اکتای) است .

# حرف شین

**شَابَاس** : (شاباش) زهی وخوشا، کلمهٔ تحسین است.

**شَات** : (شَهد) اَنگبین.

**شَاتَو** : زنِ بعقل و دیوانه وضعیت.

**شَاخ** : (فرع، قرن) ۱- شاخ حجام.

۲- جوی کوچک.

**شَاخِ بَرَنتَی** کنایه آدم مغرور و متکبر که بالفظ است گویند.

**شَاخ بَرَمِین زَدَن**
**شَاخ بَرَمِین مَالِیدَن** : شن و فرت کردن.

**شَاخ بَشَاخ شُدَن** : کنایه، درمقابله ونزاع واقع شدن.

**شَاخ بَشَاخ کَردَن** : دونفر را بهم چسپاندن وبجنگ انداختن

**شَاخ تِیزَک** : مرغی که نوک تاج آن بلند است

**شَاخ جَوَانی کَشتی شکَستَن** : کنایهٔ جوان مُردن. دعا بدیست که بکسی گویند.

**شَاخ جُوی** : جوی باریک و کوچک.

**شَاخچَه** : شاخ های باریک درخت.

**شَاخدار** : (حیوانی که شاخ دارد) کنایه، شخص مغرور و متکبر.

**شَاخدَارَک** : پرنده ایست که چند پر شکل شاخ بر سر خود دارد.

**شَاخ شَانَدَن** : حجامت کشیدن.

**شَاخ شِمشَاد** : کنایهٔ رشیق و زیبا.

**شَاخَک** : شاخ حجام.

**جان جور خود را شاخک شَانَدَن** : کنایه، بدانستگی خود را دچار مصیبت کردن.

**شَاخ کِبر** : کنایهٔ آدم متکبر و مغرور.

**شَاخ کِبر کَسی شکَستَن** : کنایه از کبر و غرور افتادن، جملهٔ نفرینیه است

شاخَک والا : زنی که مردم را حجامت می کند.

شاخِ کوه : حصهٔ بلندی کوه.

شاخ و پنجه : ۱- نوعیست از دوخت که از گلا باتون بصورت شاخ و پنجه دوزند.

۲- کنایه، تعلق و ارتباط.

شاخورک : رستنی است که در زیر بتهٔ فالیز برای قوت اندازند

شاخه : شاخ درخت.

شاخی : آنچه بآن غله باد کنند.

بشاخی باد کردن : کنایه، مصرف بیجا نمودن.

شادی : (مسرت، میمون) مجازاً طوی و عروسی.

بشادی کسی گشتن : بسرت کسی تمام شدن. جملهٔ دعائیه است

شادی باز : کسی که کار او میمون رقصاندنست.

شادی بازی : کنایهٔ آزار و مسخرگی.

شادی بزو : کسی که شکل او به میمون شباهت داشته باشد

جملهٔ توهینیه است.

شادی ترق : کسی که از فرط خوشی بمیرد.

شادی مانند : مرادف (شادی بزو) است.

شادی مرگ : مرادف (شادی ترق) است.

شار : مرادف (شهر) است.

شارو : ۱- (شارک)، پرنده ایست که الفاظ و کلمات مردم را تقلید میکند، آنرا مینا نیز گویند

۲- کبوتر شیرازی که در عقب گردن خود لکه دارد.

شارو بال : نوعیست از مرغابی که در تالاق سر آن چند پر ابلق کاکلست و آنرا کاکلی هم گویند.

شاروگی : لکهٔ پس گردن کبوتر شیرازی که آن عیبست نه صفت.

شاریدن : (کهنه و فرسوده شدن) کنایه، خجل شدن.

شاریده شپو : کسی که آب از چشم او ورود و مژگانش بسبب او ریخته باشد.

شاش : معروف است که بول باشد.

از سر شاش کسی تیر نشدن : کنایه، بمقابل کسی جرأت نتوانستن.

شاشدانی : ظرف نوله داری که در ان بول کنند.

شاشوک : کسی در خواب بجای خود می شاشد.

شاشه : (شاش)، بول و پیشاب.

شاشَه بَنْد : گرفتار حبس البول.

شاشَه بَنْدِی : حَبس البَول، حالت شخصِ مصاب بحبس البول

شاشَه دان : مرادِف (شاشْدان)، است.

شاطِر : پیادهٔ که زیر جلو اسپ میرود.

شاطِرک شَیطان : کنایه آدم رند وچالاک.

شاغاسِی : (ت)، (ایشیک آقاسی) مهتم امور دربار درقدیم.

شاف : (شیاف) پلیتهٔ با دَوا که درمقعد داخل کنند.

شاگِرد : (متعَلِم)، پیشکار اهل کسبه مثل شاگرد نانبای کبابی وامثال آن.

شاگِرد پیشَه : کسی که کارش شاگردی است.

شاگِردانَه
شاگِردانِگی
: پولے که بشاگرد خیاط وبوت دوز وامثال آن دهند

شاگِردَک : اسم تصغیر وتحقیر شاگرد است. مثال: هی گردک و تی گردک بزن بسرِ شاگردک.

شال : (پارچهٔ پتی نفیس)، کمپل بزرگ که ساخت هزاره جات.

شالاق : پَر درهٔ ناقرار.

شال اَنداختَن : احتفالی که بتقریب شال پوشاندن عروس خانهٔ پدر عروس ترتیب میشود

شال اَنگُشتَر : مراسم ابتدائی نامزادی که درخانهٔ پدر دختر احتفال ترتیب داده میشود.

شال باف : کسی که قَبا ویزمی با فد.

شالَکِی : مرادف (معنی دوم شال)، است.

شال وشمَلَه : کنایه خلعت وبخشش.

شالَه : شاریدگی پوست وزخم.

شالَه شُدَن : شاریدن روی زخم.

شالِی : غله ایست معروف.

شالی پایَه : زمینی که پیشتر شالی زرع شده باشد.

شالی سِیاه : نوعیست از شالی که برنج آن سرخ است.

شام : معروفست که نقیض صبح باشد.

سَرِ بی شام : فاقه وچیزے نخورده.

سَرِ بی شام ماندَن : فاقه بودن وچیزے نداشتن.

سرِ شام : اول شام وقت افطار روزه.

شام پِیرَک : خفاش (لعمان)

شامُدام : وقتاً فوقتاً.

شام کَرْدَن : کنایه، کسی را انتظار دادن ناوقت کردن.

**رُوزِ خُود را شام کَردَن** : کنایه، روزگذرانی کردن و کار نکردن.

**شام گاو گُم** : اوائل شام.

**شانداز** : آدم خودنما.

**شاندازی** : خودنمائی.

**شاندَن** : جلوس دادن، نصب کردن نگین و امثال آن.

**کَسی را بجَائی شاندَن** : کسی را بجائی نوکر و یا مزدور کردن.

**شانَه** : ۱- کتف، شانه سر، ۲- راشبیلک گوسفند که در آن فال بینند.

۲- افراز چوبها کان که تار تنسته را از آن گذرانند.

از شانه افتادَن
از شانه و بازو افتادن } کنایه بسیار کار کردن و مانده شدن
از شانه و بازو ماندن

**بَه شانه اَنداختَن** : چیزی را از قبیل تفنگ وغیره بشانه آویختن.

**بَه شانه گرفتَن** : کسی را به شانه برداشتن؛

**شانه بالا انداختَن** : کنایه از بی اعتنائی کردن.

**شانه بشانه** : دوش به دوش.

**شانه بَند** : ۱- رشته که بازوهای مجرم را بآن بندند.

۲- تسمهٔ کمربند که بشانه انداخته میشود.

**شانه بین** : کسی که بشانهٔ گوسفند عواقب حال را پیش بینی میکند.

**شانه پتی** : پارچهٔ عقب شانهٔ پیراهن.

**شانه تَک** : به شانه انداختن عسکر تفنگ را.

**شانه جَنگی** : کنایه، قوت آزمائی.

**شانه خالی کَردَن** : کنایه، بکاری تن در ندادن و ترک کردن.

**شانه دادَن** : کنایه، باکسی معاونت و یاری کردن.

**شانه دار** : آدم تنومند و قوی جثه.

**شانه دان** : غلاف شانه.

**شانه زَدَن** : ۱- چیزی را بالای شانه برداشتن.

۲- کسی را بشانه وکه دادن.

۳- سر خود را شانه کردن.

**شانه سَرَک** : هدهد که مرغ سلیمانست.

**شانه کَردَن** : ۱- چیزی را بشانهٔ خود برداشتن.

۲- شال و امثال آنرا بدوش انداختن.

۳- موی را شانه کردن .

**شانه کَگ زدن** : کنایه بی‌اعتنائی کردن .

**شاوُل** : (شاقول) ، چیزیست از برنج و آهن به ریسمان آویخته که معماران کجی و راستی دیوار را با آن معلوم کنند .

**شاه** : (پادشاه) ۱- داماد که شوهر عروس است .

۲- پاچاه شطرنج .

**شاه آلو** : گیلاس میوه ایست معروف .

**شاه بالا** : پسرک که با داماد بر تخت نشیند .

**شاه بُز** : بزی که سرگله ر. است .

**شاه پَرکِ چرمی** : خفاش .

**شاه تار** : دو تار رحلو رباب .

**شاه تَرَه** : دوائی است معروف .

**شاه توت** : نوعیست از توت ئی خوش .

**شاه توُرغاله** : نوعیست از بوته تورغاله .

**شاه تیر** : تیر بزرگ .

**شاه چَنگ** : ناخن بزرگ مرغان شکاری .

**شاه خلوتی** : نوعیست از زرد آلوی شیرین لطیف .

**شاه خیل** : نفر داماد که عقب عروس میروند .

**شاه دُزد** : دزد مشهور .

**شاه زُور** : آدم قوی که در قوت برازنده باشد .

**شاه رگ** : (ورید) ، رگ دو طرف گلو .

**شاه سُرخه** : نوعیست از بوته سرخه .

**شاه قاسمی** : نوده بالیده تاک . (کاپیا)

**شاه کاسه** : کاسه بزرگ .

**شاه گکانی** : محفلی که در ختم عروسی داماد را شاه می‌کنند و یکی را وزیر و بعضی را مقصر و شاه آنها را جریمه می‌کند و از پول جریمه آنها محفلی دیگر سازند .

**شاه کُلنگ** : کلنگی که در وقت پرواز پیشاپیش کلنگها میرود .

**شاه گُلوه** : نوعیست از بوته گلوه .

**شاه گی** : دزد ماهر .

**شاه مار** : مار بزرگ .

**شاه نشین** : حصه پیش تالار که زمینش بلندتر از زمین صحن

خانه می باشد.

**شاهی:** (پادشاهی)، ۱- نوعیست از قماش ابریشمی.

۲- نوعیست از برنج باریک اعلیٰ.

**شِبِت:** رستنی است معروف که در آش ها کنند.

**شَبّو:** گُلی است معروف.

**شَبّوی صَد بَرگ:** نوعیست از شبو که بیشتر از سه برگ داشته میباشد.

**شَبّوی نُوری:** نوعیست از شبو که بوی زیاد دارد.

**شَبَر:** مرضیست شبیه بجرب که در پای اسپ عارض میشود.

**شِبِش:** خزنده ایست معروف که خون انسان را مکد.

**شِبِشَک:** جانور کوچک که در بدن مرغان است.

**شِبِشُو:** کسی که در بدن او بسیار شبش است.

**شُپ:** نوشیدن که با لفظ کردن گفته می شود.

**شِپُو:** شاریده چشم.

**شُت:** کسی که دستش معیوبست.

**شَت:** ۱- طپش و اضطراب.

۲- لگد مرغ که بنوک پنجه میزند.

**شَت بال:** لگد مرغ که کاری نباشد.

**شَت بَه شَت شُدَن:** ابتدای چسپیدن و لغت بلغت شدن مرغان.

**شَت پَراندَن:** قبل از گرو بستن اندک بجنگ انداختن مرغان.

**شَت خیستَن:** به نوک پنجه لگد زدن مرغ.

**شُتُر:** (حیوانی است معروف) ۱- نوعیست از ماهی

۲- نوعیست از مار.

**سر شتر کسی را مار کندن:** کنایه، بدچانس بودن.

**شُتُرِ آکا خیل:** لفظیست که بصورت توهین بشخص طویل القامت گویند.

**شُتُرِ بادی:** نوعیست از اشتر تیز رفتار.

**شُتُر خار:** خاریست معروف.

**شُتُر خانَه:** ۱- طویله که دران اشتر بندند.

۲ لفظیست که بصورت توهین ببعضی خانه‌ها بزرگ ولی تناسب گویند.

**شُتُر دُم خود را دیدن:** کنایه، محال و ناممکن بودن

**شُتُر را بَه کَفلیز او دادن:** کنایه، کار بیهوده کرد.

شُتُرْسَفِید : کنایه از مرگست که بخانهٔ هرکس خواب میشود.

شُتُرَکْ : ۱- موج دریا.

۲- دوچوب دندانه داری که شمع گاگاه با فنگ بآن نصب میباشد.

شُتُرکَجاوَهْ : محملی که بر اشتر کشند.

شُتُرَکْ زَدَنْ : موج زدن دریا.

شُتُرکِینَهْ : آدم بد دل وکینه ور

شُتُرگَشْتَنْ : کنایه تنومند شدن. لفظیست که بصورت استهزا به بعضی امردان قوی جثه گویند.

شُتُرلَخچان : جائی که دران اشتران می لغزد.

شُتُرلُوک : نوعیست از اشتر کم موی.

شُتُرمار : نوعیست از مار که بغایت بزرگ هم میشود.

شُتُرمایَهْ : نوعیست از اشتر که قوی و پرموی است.

شُتُرمَرگِیْ : وردیست اشتران را که اکثراً آن می میرد.

شُتُروان : (اشتربان) ساربان.

شُتُرِیْ : رنگ بور مائل به زردی.

شَتْ زَدَنْ : ۱- طپیدن واضطراب کردن.

۲- به نوک بچه لگد زدن مرغ.

شَتَلْ : لگد مرغ.

شَتَلْ خُورْ : کنایه آدم ذلیل وخوار.

شَتَلْ خُورْدَنْ : کنایهٔ صدمه دیدن.

شَتَنَکْ : طپش واضطراب.

شَتَنَکْ زَدَنْ : طپیدن واضطراب کردن.

شَتْ وُ پَتْ : ۱- کنایه، سعی وتلاش.

۲- باصطلاح مرغبازان ابتدای جنگ مرغان.

شِتْ وُ پِتْ : بسیار تر.

شَتَهْ : پیش پائی که بالفظ زدن گفته می شود. (دنچشان)

شِتَه : ۱- تکه جواری که در خریج آتش بریان میشود.

۲- پژمرده خجل.

۳- بقول دیر مانده.

شِتَهْ شُدَنْ : ۱- پژمرده شدن.

۲- خجالت شدن.

شِتَهْ گَکْ : بقول اندک پژمرده.

شَخْ : ۱- چیزی کلک وشکننده.

۲- راست وایستاده .

۳- مانده وخسته .

۴- تنگ ومحکم .

**شخ او** : کارد وشمشیری که آبداری آن زیاده شده باشد.

**شخ بروت** : آدم مغرور .

**شخ بستن** : چیزی را تنگ ومحکم بسته کردن .

**شخ پنجه** : قوی پنجه .

**شخ جلو** : اسپ سرزور .

**شخره** . آدم تسمه . (لغمان)

**شخ رفتن** : باکسی ستیزه کردن .

**شخ شخ رفتن** : متکبرانه راه رفتن .

**شخ شدن** ۱- مانده شدن .

۲- خیستن آلت تناسل .

۳- گرفته شدن اعضا بواسطهٔ گرم وسرد شدن . (لغمان)

**شخ شور** : آدم سرکش وخودرای .

**شخک** : گرفتگی اعضا از اثر گرم وسرد .

**شخک شدن** : گرفته شدن اعضا از اثر گرم وسرد .

**شخ گرفتن** : ۱- کنایه، پول زیاد برشوت گرفتن .

۲- تنگ ومحکم گرفتن . مثال : پای احمد را بوت شخ گرفته .

**شخاندن** : مرادف (شخک شدن) است .

**شخ نعل** : اسپی که درست نعل نشده باشد وبلنگد .

**شخ وترنگ** : محکم ومضبوط نقیض سست .

**شخه** : خار خوشهٔ گندم . (هزاره)

**شخی** : ماندگی .

**شخی راست کردن** : خمیازه کشیدن .

**شدل** : پارچهٔ خشن .

**شدل زدن** : در گل ولای جیباکانه راه رفتن .

**شدل جنگی** : کلوخ جنگی بچه ها . (لغمان)

**شدلی** : بیخ دروشدهٔ شالی باکلوخ . (لغمان)

**شدمک** : بازی ایست از بازی های اطفال که با پول فلزی بازی کنند .

**شدن** : ۱- ولادت .

۲- در بازی شدمک نزدیک بودن بهدف .

**شَدَه :** دستکهای زیر بالِ قچیِ آهن پوشِ تعمیر.

**شُدْیاره :** (شُیار) زمین قلبه شده.

**شُدْیارپایَه :** زمینی که شدیار شده و کشت نشده باشد.

**شَرّ :** (ع) (بدی نقیض خوبی) وَحشی نقیضِ رام.

باکسی اَبْشَرْ ماندَن : کنایه، باکسی دچار مشکلات شدن.

**شَرابِ مُفْت :** کنایه، چیزی رایگان. مثال: شراب مفت را قاضی خورده.

**شَرابی :** (دوام الخمر) نوعیست از انگور سرخ رنگ کلفت. (لغات)

**شَراپ :** صدای افتادن چیزی از بام.

**شَرارَه :** شعله و زبانهٔ آتش.

**شَرارَه کَردَن :** برآشفتن و مشتعل شدن.

**شَرارَه یی :** (۱) نوعیست از کبوتر ملاقی که بصورت عمودی بهوا بلند رفته ملاق میزند.

(۲) مجازاً زنِ شطاح و جنگره.

**شَرَانْداختَن :** کنایه، فتنه برپا کردن.

**شَرَانْداز :** فتنه جو.

**شَرْبَتِ گُل :** درحقیقت کوهی گل آن شبیه گل درخت انار است. (لغات)

**شَرْپَس :** ۱- آواز دهن در وقت خوردن.

۲- لفظی است که بالحاق کلمهٔ دیگر معنیٔ استمرار ازان افاده میشود. مثال: شرپس کار میکند: شرپس میزند.

**شَرْتاوَه :** باصطلاح مردم لغمان برنج سفید که با دوغ خورند. و در بلخ و بدخشان طعام آبکین و کم مزه را گویند.

**شَرْتَکی :** کسیکه مزاجش تقرر ندارد و خواهشات او زود تغییر میکند.

**شَرَخورکَردَن :** مرادف (شَرانداختَن) است.

**شَرخَریدَن :** کار پرزحمت و فساد را از دیگری برخود قبول کردن.

**شَرخو دادَن :** فتنه را خاموش کردن.

**شَرشَر :** صدای ریختن آب و حرکت کردن برگهای درخت. مثال: احمد از شرشر بازو و شاش دراز می ترسد.

**شَرشَرِ گُل :** موسم جوش گل در بهار.

**شَرشَرَه :** آبشار کوچک.

**شَرشَم** : (شَرشَف) غله ایست که ازان تیل کشند.

**شَرط** : (ع) معروفست که گرو بستن باشد.

**شَرطِ کارد** : شرطی که به شیرینیٔ خربوزه و سرخیٔ هندوانه بسته کنند.

بَه شَرطِ کارد : خربوزه و هندوانه‌ئی که دکاندار به شرط سرخ بودن و شیرین بودن بمشتری میدهد.

**شَرفَه** : آواز پا و هر آواز خفیف.

بی شَرفَه : بیصدا و آهسته.

**شَرَکی** : طائرے که رام نشده باشد.

**شَرم** : معروفست که حیا باشد.

بیشَرم : بے حیا و بے ناموس.

**شَرمَک** : اندک حیا. مثال : شرمکِ احمد نه پریده.

**شَرمِندوک** }
**مُوک** } : شرمگین و باحیا.

**شَرنَگ** : آواز زنگ و آواز تکرار زنجیر، آواز پول.

**شَرنگ دار** : زنِ طناز، پولدار.

**شَرنگَس** : (آواز مسلسل زنجیر) لفظیست که بالحاق کلمهٔ دیگر معنیٔ استمرار ازان افاده میشود. مثال : احمد شرنگسِ پول میدهد.

**شَرنگ و پَرنگ** : آواز مسلسل بهم خوردن ظروف در مجلس خوشی، طوی خانه و امثال آن).

**شَروشور** : شور و غوغا.

**شَرِی** : ۱- وحشت طیور.

۲- چند پر سفید زیر بال بودنه.

۳- نوعیست از قماش.

**شَرِیک** : (ع)، معروفست که انباز و رفیق باشد.

**شَرِیک پَچ** : کسی که در حقابهٔ زمین باکسی شرکت دارد.

**شَرِیک پَچی** : تقسیم معین حقابه.

**شَرِیکی** : شراکت. مثال : دِیک شریکی در چار راه شکستانده شود.

**شَش** : عددیست معروف.

**شَش پَن** : نوعیست از توپ کوچک کارطوسی.

**شَشتایی** : قطعه بازے که ششخال دارد.

**شِشتَک** : قسمیست از تیاک خوردن که نشسته تیاک خورند.

**شِشکانم شُتَلی** : بازی ایست از بازیهای اطفال .

**شَش تَکَه** : تفنگچه شش لوله گوله سربی قدیم .

**شِشتَن** : ۱- بمعنی نشستن است .

۲- سازش کردن چیزی بوجود انسان .

۳- جاگرفتن وموافق شدن چیزی درچیزی .

**شِشت وخِیست** : نشست وبرخواست .

**شِشتَه** : (نِشَستَه) کسیکه تناسب اعضایش برابر وقوی باشد .

**شُشتَه** : ۱- پاک و تیز

۲- آدم بیحیا وچشم سفید .

**شُشتَه شُشتَه برآمدن** : کنایه، رفته رفته درشُست خوب شدن پارچه .

**شُشتَه ورُفتَه** : پاک وتمیز .

**شِشدَر ماندَن** : کنایهٔ عاجز وحیران شدن .

**شَشک** : بته ایست که شاخهای بلند دارد وآنرا ابسوخت بکار برند (تکانه)

**شِشُک** : گوسفند یک ساله .

**شُشکباب** : جگر و شُش گوسفند که درکرائی با پیاز بریان کنند .

**شُش کبابی** : کسی که در بازار شُش کباب فروشد .

**شَش یَک** : ششم حصهٔ حاصل زمین که حصهٔ دهقانست

**شَششیکَه کار** : دهقانی که ششم حصهٔ حاصل زمین باو داده میشود .

**شَصت** : (عددیست معروف) انگشت نر که درعربی ابهام گویند

**شَصت وشِکَست** : ختم چله ها وشروع ماه حوت .

**شَصتی** : ۱- انگشتری بی نگین .

۲- نوعیست از توت که آنرا خشک می کنند

۳- نوعیست از زدن سانقه که بدو سر انگشت آنرا زنند .

**شَغال** : شغال جانوریست معروف .

**شَغال گُنده** : بته ایست که آنرا ابسوخت بکار برند .

**شَغالی** : تفنگ غیر ساخت اروپا .

**شَغَه** : خس های سبز نیز سر خوشهٔ جو وگندم .

**شُغْنی** : باصطلاح مردم هزاره بجل پای گوسفند که بآن اطفال بازی کنند .

**شَفْ** : فش دستار .

**شَفاخانَه** : معروفست جائیکه مریض را دران معالجه کنند

**شِفْت** : جفت ومحکم .

**شَفْتالُو** : میوه ایست معروف .

**شَفْتالوی قالِبی** : نوعیست از شفتالو که ازبین دو نصفت میشود

**شَفْتالوی گُرْبَه سَر** : نوعیست از شفتالوی بزرگ وبالیده .

**شُفْتُر** } **شُفْتُرک** : چیزے که در زیرپا وپهلوی پا [illegible] شود .

**شَفْتَل** : (شفتل) گیا [illegible] که حیوان [illegible] .

**شَفْتَلی** : باصطلاح اوباش [illegible] .

**شِفْتَه** : دو غاب چونه وخغله سنگ که در تهداب تعمیر بکار برده میشود .

**شَفْ شَف** : سخن مبهم و پوشیده . مثال شف شف فی شفتالو .

**شِق** } **شِق وپِق** : کش وجنجال .

**شُقَّه** : (پارچه کاغذ) نوعیست از چپن برکی کلفت ساخت نورستان .

**شَقَه** : نصف گوسفند ذبح شده

**شَقَه شَقَه** : پاره پاره ، چیره چیره .

**شَقَه کَرْدَن** : دوپاره ودوحصه کردن .

**شَقیدَن** : (چیزے را بچیزے بشدت مالیدن) مجازاً کسی را خوار و ذلیل کردن .

**شُک** : نق وتقاضا .

**شِکار** : معروفست که صید کردن باشد .

**شِکارچوب** : چوبی که دران صید را آویزند .

**شِکارخَلْطَه** : خریطه که دران صید را اندازند .

**شِکاری** : (صیاد) ۱- نوعیست از شیرینی که بصورت مرغان وغیره سازند .
۲- قسمیست از ململ .

**شِکاف** : رخنه وسوراخ .

شکاف شکاف شدن : کنایه بزعم واندوه گرفتار شدن
دعای بدبیت که زنان با گمکی گویند.

شَکَر امرُد : نوعی است از ناک.

شکرانه : حق القلم کسی که تعویذ بکسی دهد.

شَکَر پاره : ۱- نوعیست از زردالوی خشک.
۲- نوعی است از حلویات.

شَکَر تری : بوره که باچای خورند.

شَکَر روغن : چلاوی که باشکر خورند.

شَکَرَک : علتی که بر درختان عارض میشود

شَکَر لنگ : کسی که قدرے لنگ باشد.

شُکره : جانوریست شکاری که از خاندان زردچشمست

شَکَری : ۱- رنگ زرد گونه.
۲- نوعیست از بودنه که طوق آن شکری رنگ است.

شک زدن : نق زدن تقاضا کردن.

شِکست : (هزیمت) مجازاً عجز و نا امیدی.

شکستاندن : (چیزی را خورد کردن) کسی را عاجز و مطیع ساختن

شکستن : (خورد شدن) از عزور و مستی ماندن.

شکست و ریخت : چیزهاے قابل ترمیم

شکسته : (خورد شده) از شوخی و عزور افتاده.

شکسته بند : کسیکه استخوان شکسته را می بندد.

شکستگی : عاجزے و فروتنی.

شکسته نفس : شخص عاجز و فروتن.

شکسته و ریخته : خراب و برهم.

شُک شُک : ۱- نق نق و اشلق.
۲- مرادف معنی اول (شُک شُکه) است

شُک شُکه : ۱- اندیشه و وسواس.
۲- آوازهٔ خفیف.

شُگفتن : (باز شدن غنچه) ۱- نشأت و بروز کردن.
۲- باصطلاح اوباش پرداختن پول

شِکَم : (بطن) کنایه رشوت.

شکم از زمین پریدن : کنایه، آماس کردن شکم از پرخواری.

**شِکَم از یاس کَشیدَن** : کنایه، درخانهٔ کسی بصورت چشم گرسنگی طعام خوردن. جملهٔ توهینیه است.

**شِکَم آمَدَن** : کنایه، ریدن.

**شِکَم اَنداختَن** : کنایه، فربه شدن.

**شِکَم بَند** : کمربندی که بآن شکم را بسته کنند تا شکم بزرگ نشود.

**شِکَمبو** : آدم پرخور.

**شِکَمبَه** : (شکنبه) معدهٔ حیوان.

**شِکَمپُر** : (بدون کسرهٔ اضافت، مرغ بریان شده که آنرا ازخسته وپسته ومصالح پر کنند.

**شِکَمِ پُر** : (باکسرهٔ اضافت، شکم سیر.

**شِکَم پَرَست** : کنایهٔ عیاش ونفس پرست.

**شِکَم پُر کَردَن** : ۱- چیزی خوردن وخود را سیرگردن.

۲- کنایه، حمل برداشتن زن.

۳- کنایه، رشوت خوردن.

**شِکَم تَغار** / **شِکَم چَرب** : مرادف (شکمبو) است

**شِکَم چَرب کَردَن** : کنایه، رشوت گرفتن.

**شِکَم خالی** : گرسنه وچیزے نخورده.

**شِکَم خَواستَن** : طلب رشوت کردن.

**شِکَم خور** : کنایه، راشی.

**شِکَم خُوردَن** : رشوت خوردن.

**شِکَمدادَن** : کنایه، رشوت دادن.

**شِکَمدار** : زنِ حامله.

**شِکَمرَو** : اسهال.

**شِکَم ریختاندَن** : کنایه، ریدن. جملهٔ توهینیه است

**شِکَم سیری لَعنَت زَدَن** : کنایه، درحال عزت ونعمت ناشکرے کردن.

**شِکَم گَردَن** : حمل برداشتن زن.

**شِکَم گِرِفتَن** : کنایه رشوت گرفتن.

**شِکَم مالی** : احتفالی که درماه هفتم زن حامله ترتیب میکند

**شِکَن** : (چین وشکنِ جامه)، فنیست از فنونِ پهلوانی.

**شِکَنجَه** : (تعذیب وفشار) آلهٔ معروف صحافان.

**شِکَنَک** : ۱-نوعیست از تلهٔ مرغان.

۲- دَرز و نفاق.

۳- خرابی و بربادی.

**در شِکَنکِ کَسی بُودَن**: در پیِ خرابی و بربادی کسی بودن.

**شُکُونْدِی**: نوعیست از تاک کوهی. (بدخشان)

**شُگُور**: آنچه که دران میوه وغیره در دکان نهند.

**شُگُوم**: دشگون، نیک فالی و بد فالی.

**شِگِین**: استخر و تالاب آب. (چخانسور)

**شَل**: سست نقیض سفت.

**شَلاق**: تازیانهٔ مهتری.

**شَلاق زَدَن** / **شَلاق کاری**: کسے را بتازیانه زدن و لت کردن.

**شَلْباد**: مرضی است که در پای مرغ عارض میشود.

**شَلَخْتَه**: گِل ولای مُتراکِم.

**شَلَخْتَه زَدَن**: در گل ولای بے پروا درآمدن و قدم زدن.

**شَلْ زَدَن**: حرکت کردن و شور خوردن. مثال: احمد پیش محسود شل زده نمیتواند.

**شُلْشُل**: حرکت و جنبش خزنده.

**شُلْشُل کَرْدَن**: حرکت کردن و شور خوردن خزنده در بدن انسان

**شَلْشَلَه**: نوعیست از حمائل که سلسله بند و حلقه دار است.

**شَلْغَم**: ترکاری ایست معروف.

**کَسی را شَلْغَم نَدانِسْتَن**: کنایه، کسی را اهمیت ندادن.

**شَلْغَم بَتَه**: طعامی که با برنج لک پخته و باخورش شلغم خورند.

**شَلْغَم شُوروا**: شوربائی که دران شلغم اندازند.

**شَلْغَمی**: چیزے مدور وپهن. مثل چاینک شلغمی و سانقه شلغمی وامثال آن.

**شَلَّک**: (بفتح اول)، پارچه که سست بافته شده باشد.

**شِلِّک**: (بکسر اول) فیرهاے شادمانی.

**شِلِّک کَرْدَن**: فیرهاے مسلسل کردن تفنگ.

**شُلُمْبُو**: طعام رَقیق.

**شِلِنْد**: جانوریست از جنس چلپاسه.

**شِلِنْد دُم**: شاخچه هاے زائده تاک انگور که آن را قطع میکنند.

**اُشلوارَه** : زن بی سلیقه .

**شُلْ وپِل** : سست وبیکاره .

**شَلْ وشَتْ** : بی دست وپا .

**شُلَه** : (مُصرونا گذار) باصطلاح قصابان چربی روی گوشت .

**شُلَه** : طعامی که از برنج لک ماش پزند .

**شُلَه باسی** : کنایه از آدم سست وبیکاره .

**شُلَهٔ زَرد** : نوعیست از طعام که برنج لک را باشیرینی وزعفران پزند .

**شُلَهٔ سَرِ حمام** : شُلَهٔ که درروز حمام بردن عروس پزند .

**شُلَه شُدَن** : برنجی که درجوش مُلائم شده باشد .

**شُلَهٔ غوربَندی** : نوعیست از شُله که با قورمه خورند .

**شُلَهٔ گوشتی** : نوعیست از شُله که برنج لک را با ماش وگوشت پزند .

**شُلَهٔ گوهِ مُرغ** : کنایه، آدم بسیار شله ومصر .

**شُلَه وپولَه** : مرادف (شُل وپِل) است .

**شُلَه وشَرمِنده** : خجالت زده وشرمسار .

**شَلَی** : آدم سست وبیکاره .

**شَلِیتَه** : ۱- تنبان غنچهٔ که زنها پوشند .
۲- زنِ قحبه وبدکار .

**شَلیل** : میوه ایست معروف، غولنگ تر کرده .
مثال: شلیل تروتازه ، خربا پیسه را یک کاسه

**شُمار** : معروفست که حساب باشد .

**از شمار برآمدن** : ۱- حساب شدن .
۲- کنایه بسیار وبیحد بودن .

**به شمار نامدن** : معنی شناخته نشدن .

**شَماخ / شَماق** : جی است که با شالی میروید ودر برنج میباشد .

**شَمال رَو** : روزنی که به جهت آمدن باد گذارند .

**شَمالک** : باد خفیف .

**شَمشِیر** (سیف)، کنایه شجاعت ودلیری .

**شَمشِیر بازی** رقصی که باشمشیر کنند .

**شَمشِیر بالک** : آبابیل پرنده ایست معروف .

**شَمشِیرک** : ۱- دوچوب بازوی دفتی بافندگی، (اصطلاح شالبافی)

۲- آله دندانه داری که بآن گلیم بافند (هزاره)

۳- فانه‌ای که سر اسپار را به قلبه محکم می کنند .

**شمشیر کسی ابر و باد را گرفتن :** کنایه، فوق العاده دلیر و شجاع بودن. جمله توهینیه است

**شمشیرگر :** کسی که کارد و شمشیر میسازد .

**شمشمه :** (افغانی) شان و شوکت . (لغمان)

**شمشیری :** دلاور . مثال : بچشیرمی شمشیری .

**شمع :** (ع) ، (چراغ مومی) پایه که زیر ستون یا دیوار شکسته دهند .

**شمع بستن :** یخ بستن و منجمد شدن .

**شمعدان :** جائی که دران شمع نصب کنند .

**شمع دستک :** دو چوب کارگاه بافندگی .

**شمعریز :** کسی که شمع میریزد .

**شمعریزی :** جائی که دران شمع ریخته می شود .

**شمع سوز :** چراغی که دران شمع سوزد و در راه باخود برند .

**شمله :** شف دستار .

**شمور :** اندک اثر .

**شمه :** (بوی اندک ، برگ جوش داده شده چای .

**شناخت :** (معرفت) ، توده سنگ تیر . (لغمان)

**شناخته :** آشنا . (لغمان)

**شناختگی :** اندک معرفت . (لغمان)

**شنک :** درختی است ، گوشه چیزی .

**یک شنگ آشنائی :** اندک معرفت و شناسائی .

**شنگری :** زن یا دختر مفید که بدون عروسی بخانه شوهر برود .

**شنگک :** مرادف معنی اول (شنگل) است (هزاره)

**شنگل :** ۱- تخم گاو دوکوهنه .

۲- رستنی که مضر فالیز است .

۳- نوعیست از تفنگچه هفت تیره گلوله کلی .

**شنگله :** خوشه کوچک انگور .

**شن وفت :** کرو فرو خودنمائی .

**شو :** (شب) ، لیل که نقیض روز است .

**شوانه :** از طرف شب .

شَوبَرات  شب پانزدهم ماه شعبان .

شَوپَرَک : جانور کوچکی که دائم برگل نشیند .

شَوپَرَکِ چَرمی : خفاش که نام دیگرش مرغ عیسی ست .

شَوپُوش : آنچه در شب بوقت خواب بر سر اندازند مثل لحاف وامثال آن .

شَوتار : شب تاریک .

شَوجُمعه : روز پنجشنبه .

شَوجُمعَگی : خیراتی که در روز پنجشنبه برای میت کنند .

شُوخ : بچه دست واشور .

شُوخ چشم : آدم فضول وبیحیا .

شَوخُون : (شب خون)، تاخت غافلانه بر دشمن در شب

شَوخینه : محفلی که یک شب قبل از آوردن عروس در خانهٔ داماد ترتیب میشود .

شَودرمیان : فاصله بودن یکشب میان دو محل .

شُودَه
شُودَه خدا : ساده لوح و عاجز .

شُودَه وپُودَه : عاجز و بیچاره .

شَودیگی : طعامی که در شب برای صبح پزند .

شُور : نمکین ؛ غال مغال .

شُورآوه : آب شور وزمین شوره زار .

شُورانداز : آدم محرک وبهم انداز .

شُوراندن : ۱- مردم را برانگیختاندن وتحریک کردن .
۲- بوده را با بوده روبرو کردن .

شُوردادن : (شوردادن دیگ وامثال آن)، تحریک کردن وشورش انداختن .

شُورِش : هیجان وانقلاب .

شُورِشی : آدم فتنه انداز .

شُورَک : سبزی ایست که آنرا پزند .

شُورماشُور : آشوب وغوغا .

شُورنخُود : نخود جوش داده که با مرچ ومصالح خورند .

شُوروا : (شوربا) آب گوشت .

شُوروابرنج : برنج رقیقی که برای مریض پزند .

شُوروای پرنگ اَو : شوروایی که روغن آن کم و آب آن زیاد باشد .

شُوروای تنگ اَو : شوربای غلیظ .

**شُوَرواخُورِی** : کاسۀ متوسط .

**شُوَروائی** : کنایه شخص هرزه گرد و هرجائی .

**شُوَروشَر** : ۱- ناله وافغان .

۲- شورش وهیجان .

**شُوَرَه** : شورۀ زمین .

**شُورَه پُشت** : جوانی که پشتش زخم باشد و به نشود .

**شُورَه خُوَر** : دیوار شوره زده .

**شُورَه زار** : زمینی که شوره بسیار دارد .

**شُورَه سَر** : ۱- نوعیست از کل که اقرع است .

۲- نوعیست از جل که سرش شوری دارد .

**شُورَه کَش** : کسی که شورۀ بارود می سازد .

**شُورَه وشَرمِندَه** : خجالت و شرمسار .

**شُورِیدَن** : بشورش وهیجان آمدن .

**شَوق** : (ع) معروفست که میل وهوس باشد .

**شَوق آمَدن** : میل بجماع شدن

**شَوقَک** : خارخار و میل خاطر بچیزی .

**شَوقی** : ۱- آدم هوس باز ۲- نقیض مسکی .

**شَوکار** : موترهای سرویس که در شب گردش میکنند .

**شَوکاری** : کاری که عملا خابریکه ویا ماموریت اهل کسبه در شب میکنند .

**شَوکُلاه** : (شب کلاه) کلاهی که در شب پوشند .

**شَوکُور** : (شب کور) کسی که در شب چیزی را نبیند .

**شَوکورِکهنه لنگ** : جمله توهینیه ایست که باسپه، خر بیکاره گویند .

**شَوکوری** : مرضی که مریض آن در شب چیزی را نمی بیند .

**شَوگَشت** : زن فاحشه، یک فحشیست که به زنها گویند .

**شَولاق** : آلاکه بواسطه حرکت پا تخته کارگاه بافندگی بحرکت آورد تا تارهای تفنته را زیر و بالا کند .

**شَولَه** : بتمام معنی به لغت (شُله) مراجعه شود .

**شَولَه وپولَه** : آدم تنبل وبیکار .

**شَولَه وپولَه کَردن** : لیت ولعل کردن در کار .

**شَومانده** : طعام ویا چیزی که شب بران گذشته باشد .

**شَومائی** : کسی که در جائی برای شب بودن آمده باشد .

**شَومُراد** : شب زفاف عروس و داماد .

**شَومُرده ها** : یک شب پیش از شب عید که دران شب خیرات می کنند .

شوَنی : چرک .

شونی بستن : بسیار چرک شدن .

شُوی : (شوهر) زوج .

شُوی درختان : کنایه باد بهاری .

شَوَلیست : تعویذی که آنرا با آب شسته بمریض دهند .

شَوینه : (شَبینه) هرچیزی که از شب مانده باشد .

شهر : معروفست که بلد باشد .

شهرپناه : دیوار دورادور شهر .

شهرتاخته / شهرتازک : دختر دیده باره وکوچه گشت .

شهرکی : مسکونین بلد نقیض دهاتی .

شهرگشت : گشتاندن عروس دور شهر در وقت بردن بخانهٔ داماد .

شهرناپرسان : کنایه بی خوری و بیعدالتی .
مثال : شهر ناپرسان دم غنیمت .

شهر و بازار : کنایه وفور نعمت و چیزها . مثال : خانه احمد شهر و بازار است .

شئ : معروفست که چیز باشد .

از شئ برآمدن : بیکاره وضایع شدن .

از شئ کشیدن : چیزی را بیکاره وضایع ساختن .

شِبیت : پوش نیمهٔ لحاف .

شِیخدو : سِنجد خورک ، پرنده ایست .

شیر : (بایای مجهول) (اسد) طرف محراب منبر پول فلزی .

با دُم شیر بازی کردن : کنایه خود را باخطر مواجه کردن .

شیر : (بایای معروف) ، معروفست که لبن باشد .

شیرآبی : (بایای معروف) ، رنگ آبی اندک مایل بسفیدی .

شیرازه : (بایای مجهول) ، دوخت دوطرفه زیر اوراق کتاب تخته سنگ های دورا دور سر دیوار قلعه و امثال آن .

شیرازی : (بایای مجهول) ، نوعیست از کبوتر نقیض تپّین است .

شیرآمدن : (بایای مجهول) ، کنایه مظفر شدن . مثال : شیرآمدی یا روباه .

شیراندام : (بایای مجهول) کسی که قوام و ترکیب اعضایش قوی و متناسب باشد .

شیرآور : (بایای معروف) ، گاوی که بسیار شیر دهد .

**شیر بچه** : (بابای مجهول، آدم دلاور که از خاندان شجاع باشد.

**شیر برفی** : (بابای معروف، ۱- صورت شیری که اطفال برای تماشا از برف سازند.

۲- کنایه، شخصی که در ظاهر هیبت و صلابت داشته باشد و در باطن چیزی نباشد.

**شیر برنج** : (بابای معروف) طعامی که از شیر و شیرینی و برنج سازند.

**شیر برنج بی نمک** : کنایه، زن سفیدپوستی که ملیح نباشد.

**شیر بروت** : (بابای مجهول) آدم با سبلت.

**شیر بریده** : (بابای معروف) شیری که خراب و فاسد شده باشد.

**شیر بزن** : (بابای مجهول) کسی که خود را بالای مردم جسور و دلاور ساخته باشد.

**شیر بور** : (بابای معروف) رنگیست خاکستری سرخی دار.

**شیر بها** : (بابای معروف) پولی که داماد بعروس قبل از نکاح بعنوان شیر مادر میدهد.

**شیر به شیر** : (بابای معروف، طفلی که هنوز از شیر جدا نشده باشد و در خانهٔ مادرش طفل دیگر تولد شود.

**شیر پاک** : (بابای معروف) حلال زاده و با وفا.

**شیر پلیت** : (بابای مجهول) نوعیست از شال ماشینی کلفت و ضخیم.

**شیر پور** : (بابای مجهول) باصطلاح قدیم قشلهٔ عسکری.

**شیر پیره** : (بابای معروف) نوعیست از حلویات.

**شیر توت** : (بابای معروف) نوعیست از توت سفید و لطیف.

**شیر چای** : (بابای معروف) شیری که با چای و شیرینی جوش داده خورند.

**شیر چوش** : (بابای معروف) ۱- طفل شیرخواره.

۲- ظرف نول داری که اطفال از آن شیر مکند.

**شیر چوشک** : (بابای معروف) مرادف معنی دوم (شیر چوش) است.

**شیر حلقه** : (بابای مجهول) نوعیست از تفنگچهٔ دهن گشاده قدیم.

**شیرحمله :** (بابای مجهول)، کنایه، شخص شجاع .

**شیرخانه و روبای بیرون :** کنایه، کسی که در داخل خانهٔ خود دلاور است و در بیرون خانه کم دل.

**شیرخشت :** (بابای معروف)، دوائی است معروف.

**شیرخشتی :** (بابای معروف) کنایه از آدم نرم و ملائم.

**شیرخور :** (بابای معروف)، طفلی که نان نخورده باشد.

**شیرخوره :** (بابای معروف) ۱- رضاعی.
۲- طفل قنداقی.

**شیرخوره‌گی :** (بابای معروف) ۱- رضاع.
۲- طفولیت.

**شیردار :** (بابای معروف)، زنی که در پستان خود شیر دارد.

**شیردان :** (بابای معروف)، ۱- ناصیهٔ اطفال.
۲- مرضی است که بر اطفال خورد عارض میشود.

**شیردان :** (بابای مجهول)، چیزی که از آن آب بر می آید.

**شیردان کردن :** عملی که اطفال را در مرض شیردان کنند.

**شیردانی :** (بابای معروف)، ظرفی که در آن شیر اندازند.

**شیردوبند :** (بابای مجهول)، شیر شرزه. مثال: شیر دو بند کرده نمیتواند.

**شیرروزی :** (بابای مجهول)، آدم خوش قسمت.

**شیرروغن :** خورشی که از شیر و روغن و شیرینی سازند.

**شیرزاد :** بابای مجهول، ۱- آدم دلاور که از خاندان شجاع باشد.
۲- طائفه ایست از طوائف خوگیانی.

**شیرزای :** (بابای مجهول) زنی که در خانه اش دیر بعد اولاد تولد میشود. نقیض (سنگ زای)

**شیرزده :** (بابای معروف)، مرادف (شیر سوخته) است.

**شیر سفید پیل نکردن :** جملهٔ ترهیبیه است که مادران باولاد گویند. مثال: شیر سفید خود را پیل نمیکنم که اگر کار بد کردی.

**شیرسوخته :** (بابای مجهول)، طفلی که در ایام شیرخوارگی شیر کم خورده و ضعیف بماند.

**شیرغلط :** (بابای مجهول)، تجاهل عارفانه.

**شِیرغَلَط زَدَن** : از کاری پهلوتهی کردن و بدر رفتن .

**شیرفُروش** : کسی که شیر فروشد .

**کَسی را شیرفُروش ساختن** : کنایه کسی را مفتضح کردن .

**شیرقالین** : (بایای مجهول) صورت شیری که بروی قالین کشیده باشد، کنایه از کسی که قوارهٔ ظاهری دارد .

**شیرَک** : (بایای مجهول) دل یافته وجسور .

**شیرَک** : (بایای معروف) ۱- انسان و حیوانی که نوجوانی رسیده .

۲- رستنی است طبی . (لغمان)

**شیرکاه** : (بایای معروف) رستنی است طبی که درکنار جوی ها روید .

**شیرکبود** : (بایای معروف) رنگ سفید مایل بخاکستری .

**شیرک شُدَن** : (بایای مجهول) دل یافتن و دلیر شدن .

**شیرک کَردَن** : کسی را دل دادن و دلیر ساختن .

**شیرکسی را کشیدن** : (بایای معروف) کسی را از جرو زحمت بسیار دادن .

**شیرگَردانک** : (بایای مجهول) نوعیست از بازی اطفال که با پول فلزی بازی کنند .

**شیرگرم** : (بدون کسرهٔ اضافت) مایع معتدل که نه گرم باشد و نه سرد .

**شیرِ گرم** : (باکسرهٔ اضافت) شیر داغ .

**شیرِ گنجشک** : (باکسرهٔ اضافت) جانوریست از باشه کوچکتر از اقسام مردارخور .

**شیرگنجشک** : (بدون کسرهٔ اضافت) پرنده ایست خوشرنگ بقدر گنجشک .

**شیرگوره** : (بایای مجهول) لاغ و مسخرهٔ معروف کابل .

**شیرمادر** : (بایای معروف) چیزی حلال وطیب .

**شیرمار** : (بایای معروف) نوعیست از مار که باریک و سفید است .

**شیرمال** : (بایای معروف) نوعیست از نان که در خمیر آن شیر اندازند .

**شیرماهی** : (بایای معروف) نوعیست از ماهی .

**شیرِمُردار** : (بایای معروف) شیر زن حامله .

**شیرمَست** : (بایای معروف) تروتازه .

**شیرمَنگَری** : (بایای مجهول) نوعیست از منگری که آن مار زهرناک است .

**شیروار** : (بایای معروف) شرکت شیر که زن های دهات باهم کنند.

**شیروان** : (بایای مجهول) کسی که توجه از شیر میکند.

**شیروانی** : (بایای مجهول) جامهٔ که بالای جامهٔ اطفال شیرخور پوشانند.

**شیروبز** : (بایای مجهول) نوعیست از بازی که بروی خطوط مربع با سنگچل بازی کنند.

**شیروپنجه** : (بایای مجهول) آنچه که از طلا و نقره بشکل شیر وپنجه ساخته بالای کلاه اطفال نصب نمایند.

**شیروخط** : (بایای مجهول) بازی مشهور اطفال که با پول فلزی بازی کنند.

**شیروشربت** : کنایه، شیمه و قوت چیزی. مثال: مرض شیروشربت احمد را کشید.

**شیروشکر** : (بایای معروف) پارچهٔ که زمینش سفید و گلهای روی آن زرد باشد. ویا بالای نقره طلا کار شده باشد.

**شیره** : (آب انگور بقیام آمده) ۱- شتهٔ جواری که دانه های آن خوب سخت نشده باشد.

۲- باصطلاح مردم لغمان گاو و گوسفند شیری.

**شیره برف** : برفی که با شیره خورند.

**شیره زن** : بایای مجهول، زنی که مردانه صفت باشد.

**شیره گلوسوز** کنایهٔ چیزی که بسیار شیرین باشد. جمله ایست که بجی بصورت توهین گویند.

**شیری** : (بایای مجهول، کنایه دلیری وشجاعت.

**شیری** : (بایای معروف) حیوانی که بسیار شیر میدهد.

**شیرتخ** : (بایای معروف) شیرجوشاندهٔ منجمد شده.

**شیرین** : (نقیض تلخ) عزیز وارجمند.

**شیرین بویه** : رستنی ایست طبی که آنرا بدواها بکار برند.

**شیرین چک** : چیزی کم شیرینی.

**شیرین چوش** : طفلی که در اواخر شیرخوارگی بمکیدن پستان حریص تر میشود.

**شیرین چه** : جوششی باشد که بروی واندام مردم می برآید.

**شیرین حیزک :** باصطلاح او باش مرد زنانه صفت.

**شیرین خو :** جوش خواب.

**شیرین دل :** کنایه از فرزند دلبند باشد.

**شیرین دل کسی مردن :** کنایه فرزند کسی مردن، دعای بدیست که زنان گویند.

**شیرین شدن** نزد کسی عزیز و ارجمند شدن.

**شیرینک :** ۱- هر میوهٔ پخته شیرین.

۲- خربوزه بازی اطفال که بشیرینی خربوزه شرط بندند.

**شیرین کردن :** کنایه، نزد کسی خود را عزیز کردن.

**شیرینی :** (شیرین بودن) ۱- هدیهٔ چیز یافته شده.

۲- مژدگانی.

۳- رشوهٔ اندک.

۴- اقسام آب دندان و حلویات.

۵- لفظ وبلی اول نامزادی.

**شیرینی بادامچه :** نوعیست از شیرینی که از خمیرهٔ آب دندان ساخته میشود.

**شیرینی پز :** کسیکه شیرینی و حلویات می سازد.

**شیرینی خوری :** احتفالی که بتقریب نامزادی ترتیب داده میشود.

**شیرینی دادن :** دختر را نامزاد کردن.

**شیرینی کلان :** شیرینی نامزادی که با ساز و طعام انجام میده می شود.

**شیرینی کمر بسته**
**شیرینی کجک** } : نوعیست از شیرینی که از خمیرهٔ آب دندان سازند

**شیشک :** زنی که در شب مردم را می ترساند و نام دیگرش جگر خور است.

**شیشه :** (چیز شفافی که از سنگ سازند) مصالح تار کاغذپران.

**شیشه آخ وواخ :** کنایه طفل لاغر و بدخوی که باندک چیز متاثر شود و بگرید.

**شیشه دوان :** ظرف گلی که بروی آن خمیرهٔ شیشه دوانده شده باشد.

**شیشه زدن :** بروی تار گدی پران خمیرهٔ شیشه دواندن.

**شیشه کردن :** بشدت و تیزی انداختن جانور شکاری خود را عقب صید.

شیشه نمک : نوعیست از نمک شفاف .

شیطان : (دیویست معروف) ۱- نمام وخبرکش .

۲- منافق وبهم انداز .

۳- طفل شوخ ودست ناشو .

۴- هرجاندار سرکش .

از بینی شیطان پریدن : کنایه، شوخ ودست ناشور بودن طفل .

شیطان بازی دادن : احتلام شدن .

شیطانک : نوعیست از چراغ تیلی سردستی .

شیطانک آسیا : چوبی که بحرکت آن گندم داخل آسیا می شود .

شیطانی : ۱- احتلام .

۲- نمامی وبهم اندازی .

۳- شوخی ودست ناشوری اطفال .

۴- شوخی ونافرمانی حیوان .

شیطان چل : حیله ودسیسه . (لغمان)

شیلاوه : کند وسیل بردگی جوی .

شیلاوه زدن : مسدود کردن کند مجرای سیل بردگی و امثال آنرا . (ده برجه)

شیله : مجرای سیل وامثال آن .

شیله دادن : پهلوتهی کردن .

شیمه : قوت وتوان .

از شیمه افتادن / از شیمه ماندن : بی قوت وتوان شدن .

سرشیمه آمدن : از ناخوشی خیستن وبقوت آمدن .

شیمه دار : چیزی که با مقاومت است مثل آرد شیمه دار وامثال آن .

شیمه کردن : کنایه، همت کردن

شیوه : (طرز وروش) سرنشیبی . (هزاره)

شیوه دار : شخص باسلوک .

شیوه شدن : بطرف پائین فرود آمدن .

# حرف صاد

**صابون** : (ع) معروفست که آنچه بآن کالا شویند.

**صابون خانه** : کارخانهٔ صابون پزی.

**صابون زدن** : چیزی را بصابون شستن.

**کسی را صابون زدن** : کنایه کسی را بسخنان چرب شیرین فریب دادن.

**صابونک** : گیاهی است که بآن کالا شویند.

**صابون کسی** : کنایه کشمش و منافقت کسی مثال: صابون احمد بجان کسی نخورده.

**صابون مشکی** : ۱- صابونی که سر و جان بآن شویند.
۲- کنایه، آدم شوم و منافق که با لفظ است گویند.

**صابونی** : کسی که صابون میسازد.

**صابون یراق** : ۱- صابونی که بآن سامان چرم را پاک می کنند.
۲- مرادف «صابون مشکی» است

**صاحب** : (ع، (یار، مالک) لفظیست که در مقام احترام بجواب بزرگان گویند.

**بی صاحب** : (چیزی که مالک ندارد) لفظی است که در صفت بدی اسپ وغیره گویند.

**صاحب برآمدن** : خود را مالک چیزی قرار دادن.

**صاحب خانه** : (مالک خانه) میزبان.

**صاحب خور** : ۱- مشئوم و بدقدم. مثال: خانهٔ احمد صاحب خور است.
۲- بمعنی دوم (بی صاحب) مراجعه شود

**صاحبکار** سرپرست و مهتمم املاک.

**صاحب کش** : اسپ سرزور و یا تفنگ ناقص که بآن اعتماد نباشد.

**صاحب مرده** : (بدون کسرهٔ اضافت) (چیزی که مالکش مرده

لفظیست که درصفت بدی اسپ وغیره گویند.

**صاحِب مُرده**: (با کسرهٔ اضافت) کسی که کسی او مرده باشد.

**صاحِب مُرده وزِنده**: کسی که باعث عزت وافتخار کسی باشد.

**صاحِب نَفَس**: (بدون کسرهٔ اضافت) انسان وحیوانی که نفس او زود نسوزد.

**صاحِب نَفَس**: (با کسرهٔ اضافت) کسی که دم ودعای او تاثیر دارد.

**صاجِبی**: نوعیست از انگور لطیف ونازک.

**صاف**: (بیغش) مسهل طیور.

**صاف دادن**: طیور را مسهل دادن.

**صاف کَردن**: چیزی را از صافه کشیدن.

**با کسی صاف کردن**: با کسی معامله را یکطرفه کردن.

**صافه**: پارچهٔ ململ وامثال آن که بآن چیزها را صاف کنند.

**از صافه کَشیدن**: چیز مایع ورقیق را با صافه صاف کردن.

**صافی**: ۱- پارچه‌ای که بآن ظروف شسته را پاک کنند.

۲- پارچه‌ای که بآن چیزها را صاف نمایند.

**صَبا**: (باد بهار) فردا

**صَحراگَشت**: کنایه، نقض وضو.

**صَحرای مَحشَر**: کنایه، عرصات.

**صَحرای مَحشَر برپا شُدن**: کنایه، بواسطهٔ کدام واقعهٔ هولناک شور وغوغا روی کار شدن

**صَدا**: (ع) (عکس آواز) آواز.

**از صَدا افتادن**: بسیار آواز کشیدن.

**بصدا آمدن**: بتنگ آمدن.

**بی صَدا**: آهسته ومخفی.

**سر بصدا دادن**: بیت خواندن، گریه کردن.

**صَدا انداختن**: بر میت نوحه وفغان کردن.

**صَدا بلند شُدن**: کنایه منازعه وفساد برپا شدن.

**صَد باشی**: سرکردهٔ یکدسته خاصه دار یعنی ژاندارمه درقدیم.

**صَدبَرگ**: (صدبرگ) نوعیست از گل.

**صَد سَر را تر کَردن**: کنایه، وعده خلاف بودن.

مثال: صدسر را تر کرده ویکی را کل نکرده.

**صَدقهٔ سَر**: کنایه همت وپایمردی. مثال: از صدقهٔ سر احمد

محمو بجائے رسید .

**صَدَقهٔ سَرِ کَسی شُدَن** : باصطلاح زنها فدای کسی شدن، جملهٔ دعائیه است .

**صَدگَپ بَه یَک گَپ** : کنایه ، کوتاه و مختصر .

**صَدمَرده** : آلاکه بآن سنگهای بزرگ را بیجا کنند .

**صُراحی** : ظرفیست معروف .

**صُراحی ناک** : نوعیست از ناک

**صَرف** : (ع) ، (خرج) اضافگی پول که در تبادلهٔ پول کلان با پول کوچک داده میشود .

**صَرفه** : (ع) ، معروفست که مضایقه باشد .

**صَرفه کَردَن** : دست نگاهداشتن در خرج .

**صَفرا** : (ع) ؛ معروفست که زرداب باشد .

**صَفرا کَردَن** : کنایه ، بدبردن و اعراض کردن .

**صَفرای کَسی نَشِکَستَن** : کنایه ، تنزل نکردن . مثال : بچیزهای جزوی صفرای احمد نمی شکند .

**صَف شِکَن** : تفنگچهٔ دهان گشادهٔ قدیم .

**صَلاَ** : (ع) ، آواز دادن برای صرف طعام .

**صَلای سَمَرقَندی** : صلای سرسری و دروغ .

**صَندَلی** : (کرسی) ، ۱- کرسی مانندی که در زمستان زیر آن منقل آتش گذاشته لحاف بران انداز و بدور آن نشینند .

۲- رنگیست معروف .

**صَندَلی اَیرَقی** : صندلی موقتی که برای چندروز گذارند .

**صَندُق** : (صَندوق) ، معروفست آنچه دران کالا نهند .

**صَندُقِ بانگی** : صندوق آهنی کلیدار ساخت خارج .

**صَندُقِ جَلَریزی** : نوعیست از صندوق بزرگ کلکین‌چه دار چوبی ساخت جلریز .

**صَندُقچه** : صندوق کوچک .

**صَندُقخانه** : ۱- پستوخانه .

۲- خزینهٔ دولتی .

**صَندُقدار** : خازن .

**صَندُقِ ساز** : (باکسرهٔ اضافت) ، صندوق مانند کلی دار که ازان آواز ساز استماع می گردید .

**صَندُقساز** : (بدون کسرهٔ اضافت) کسی که کارا و صندوق ساختن است .

**صَنْدُقْ سازِیْ** : جائی که دران صندوق سازند.

**صَنْدُقِ فَرَنْگیْ** : صندوق بزرگ رو یه آهنی کلی دار.

**صَنْدُقَهْ** : ۱- دیوار باریک دوراد دور بام.

۲- کنارهٔ چاه.

**صُوْرَتْ** : (ع، دپیکر و نقش و نمونهٔ چیزی) ۱- طرز و روش مثال: بچه صورت کار میکند.

۲- جسم و تن. مثال تمام صورتم درد میکند.

**صُوْرَتْ گِرِفْتَنْ** : رونق گرفتن.

**صُوْرَتِیْ** : کسی که قوارهٔ ظاهری دارد. مثل بودنهٔ صورتی وآدم صورتی وامثال آن.

# حرف ضاد

**ضامِن** : (ع)، معروفست که کفیل و عهده دار باشد.

**ضامِن خَط** : (ضمانت خط)، تعهد نامهٔ پول ویا احضار کسی.

**ضامِن دَرَک** : کسی که از بابت چیزی به کسی تعهد کرده باشد.

**ضامِن سَر** : کسی که حاضر کردن کسی را بعهده گرفته باشد.

**ضامِن وَجه** : کسی که آدای پول نقد کسی را تعهد کرده باشد.

**ضِد** : (ع)، (خِلاف و فَرق)، عناد و مخالفت.

**سَرِ ضِد آمَدَن** } **سَرِ ضِد شُدَن** } : به خشم آمدن.

**سَرِ ضِد کَردَن** : کسے را به خشم آوردن.

**ضِد گرِفتَن** : با کسی کینه و عناد گرفتن.

**ضِدِی** : آدم بجوج و کینه جو.

**ضَرب** : (زدن)، ۱- صدمه که با ثر افتادن یا خوردن چیزی بجان وارد شود.

۲- لفظیست که اطفال در وقت زدن سانقه گویند.

**بضَرب چوب** } **بضَرب زَدَن** } : بکراهیت و نارضائی. مثال :- بضرب چوب گرفت.

**بضَرب کَبر** : باصطلاح اوباش. بقوت بازو.

**ضَرب خوَردَن** : صدمه دیدن، خساره کشیدن.

**ضَرب دِست** : کنایه، خساره و نقصان. مثال : دو هزار افغانی ضرب دست احمد را دارم.

**ضَرب شاندَن** : کنایه، ترس شاندن.

**ضَرب میِل** : محفل بزم و سرور پهلوانان که دران از خود و استادان خود ستایش کنند.

**ضَرب و گَرد** : ۱- گیر و دار

۲- لفظی است که اطفال در وقت زدن سانقه گویند.

**ضَرُوری** : (ع)، (حتی)، مجازاً بیت الخلاء.

# حرف طاء

**طاس** : کاسۀ مسی که دران آب خورند.

**طاس بادیه** : ظرفی که دران ماست مایه کنند.

**طاس حمام** : طاسی که درحمام باخود برند.

**طاس کباب** : ظرف سرپوش داری که دران سالنه اندازند.

**طاسکی** : طپانچۀ که بروی کسی زنند.

**طاق** : (نقیض جفت) ۱- محراب مانندی که بالای اطاق سازند.

۲- کنایه، بی همتا.

**طاقچه** : طاق کوچک.

**طاقچه پم** : (پ)، طاق نسیان. (لغمان)

**طاق نما** : طاق کم عمقی که بروی دیوار برای زینت کشند.

**طاقه** : یکه، تنها.

**طاقه گل** : پارچۀ که گلهای آن انبوه نباشد.

**طاقه ماندن** : تنها ماندن.

**طاقینگ** : بالشتک زیرستون خانه.

**طالب** : (طلب کننده) متعلمی که در مسجد درس می خواند.

**طالب چه** : طالبی که نان برای ملا جمع می کند.

**طالع بجنگان**
**طالع بجنگانک** : لاتری.

**طالع کسی گشتن** : بخت کسی واژگون شدن.

**طبراق** : خریطه مانند بنداری که دران کارطوس وغیره اندازند.

**طبق** : معروفست ظرفی که دران نان خورند.

**طبق روی** : (بدون کسرۀ اضافت) کسی که روی آن مانند طبق گرد و مدور است.

**طبق روی** : (باکسرۀ اضافت) گردی روی.

**طبق سم** : اسپی که سم های آن مدور و گرد است.

طَبَقَه : ۱- پوشش عمارت .

۲- سطح زیر چِرا بام .

طَبَقِی : ۱- نانی که در وقت نامزادی از خانۀ داماد

بخانۀ عروس فرستند .

۲- پولی که در شب عروسی خویشاوندان به داماد

دهند .

طَبل : معروفست که نقاره باشد .

طَبل خُور : کسی که باندک چیز از جای درآید و خار خورد .

طَبل خُوردَن : رَمیدن و خود را کناره کردن .

طَبلَک : جدا کردن سِمِنگل و پلستر و امثال آن خود را از دیوار .

بی طَبلَک : شخص بی تربیه و بیمعنی .

طَبلَک شُدَن : جدا شدن سِمِنگل و پلستر و امثال آن از

دیوار .

طَبلَه : دسازی است معروف ، هوازنندۀ دست در وقت پراندن

جانور شکاری بالای صید .

بَطَبلَه پَراندَن : موزون و موافق سر دادن جانور

شکاری بالای صید .

طَبلَه بِی
طَبلَه چِی : طبله نواز .

طَعام بَخش : کفگیر و ستۀ کوتاهی که بآن از طبق طعام تقسیم

کنند .

طُعمَه : معروفست گوشتی که بجانوران شکاری و درندگان

دهند

طُعمه خُور : کسی که بگرفتن رشوت عادی است .

طُعمَه داری : باندازۀ طعمه دادن جانوران شکاری که نه کم باشد

و نه زیاد .

طَعنَه (ع) ، (یکبار به نیزه زدن) ، پیغاره که عیب کسی نمودن است .

طَعنَه خُور : مطعون .

طَعنَه دادَن : کسی را پیغاره نمودن .

طَعنَه سار : مرادف (طعنه خور) است .

طِفل اَبجَد خوان : کنایه شخص ابتدائی و نادان .

طَلَب : ۱- جُستن و خواهش ، ۲- قرض ، دَین .

۳- معاش ، تنخواه .

طَلَب دار : داین .

**طَلَبگاری** : خواستگاری زن .

**طَلَبی** : چیزے عاریتی .

**طِلِسم** : (نوعیست از سحر) تنکهٔ طلا و نقره که دران اشکال وادعیات حک کرده زنان درگردن اندازند .

**طِلِسم باز** : کنایه، شخص محیل و مکار .

**طوطا** : پرندهٔ ایست معروف .

**طوطا بینی** : کسی که بینی او شبیه بشکل نول طوطاست .

**طوطا چشم** : آدم سخت رو و بیحیا .

**طوطا نول** : مرغی که منقار آن شبیه بمنقار طوطاست .

**طوفان** : (تموّجِ بحر)، کنایه، کار عجیب .

**طوفان کردن** : کار عجیب کردن .

**طوفانِ مرگ شدن** : کنایه تباه و برباد شدن. دعای بدیست که زنان بصوت نفرین بکسی گویند

**طوق** : (ع)، (حلقهٔ آهنی)، زیور معروفی که زنان برای زینت درگردن کنند .

**طوقک** : استخوان زیر گردن .

**طوقک شدن** : بجا شدن استخوان زیر گردن

**طوقِ گردن شدن** : کنایه بار دوش گردیدن .

**طوقِ لعنت** : کنایه، زنِ بدگذران

**طومار** : (نامه و صحیفهٔ طولانی) تعویذ .

**طومار کردن** : تعویذ کردن .

**طوی** : مرادف (توی) است

**طوی و تللی** : کنایه، صرف و میل بجا .

# حرف ظاء

**ظَرف** : ( ع ) ( چیزے کہ دران چیزی اندازند ) ، مجازاً نجابت .

**کمظرف** : نانجیب .

**ظرفِ چای** : سامان چای خوری از قبیل پیاله و چاینک و پطنوس و امثال آن .

**ظرفِ حمّام** : ظرفی که زن ها در حمام با خود می برند .

**ظرفِ گِلی** : ظرف سفالین .

# حرف عین

**عاجزه** : زن که متقابل مرد است . (دلنمان)

**عارِش** : (عَروس) زن داماد .

**عارِش خانه** : اطاق مخصوصی که در حمام جان خود را دران شویند .

**عارِش کُشَک** : استخوانی است که برای شرط بکسی دهند .

**عاشق و معشوق** : نوعیست از گل کمر بند که بعضی هم داخل هم میشوند .

**عاصی** : (ع) (گناهگار) خشمناک .

**عاصی شدن** : به خشم آمدن .

**عاصی و کفری** : خشم آلود و غضبناک .

**عاطل و باطل** : نیست و معدوم .

**عاطل و باطل شدن** : نیست و معدوم شدن و دعای بدیست که زنان در مقام نفرین بکسی گویند .

**عاقی** : کسی که از خوردن چیزے سیر نکند .

**عباسی** : ۱- گلی است معروف .

۲- سکهٔ کوچک نقره ئی قدیم .

**عِبرَت** : (ع) (پَند) به لوش و چیزے آلوده .

**عبرت خلق** : کنایه، مُفتَضِح و رسوا .

**عبرت شدن** : به لوش و امثال آن مالیده شدن

**عجائبخانه** : باغ وحوش .

**عذاب کش** : کسی که بمشقت و زحمت کشته شود .

**عرض** : (ع) (پَینا) اظهار مطلب و داد خواهی .

**عرض بیگی** : کسی که سوال و حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند .

**عرضه چی** : داد خواه .

عُرض و تول } : تظلم و دادخواهی.
عُرض و داد

عَرعَر : (ع)، نوعی است از چنار.

عَرَق : (ع)، معروفست که خوی باشد.

عَرَق پاک : دستمالی که با آن عرق پاک کنند.

عَرَق چین : آنچه که زن ها بر سر کنند.

عَرَق کردن : ۱- عرق آوردن بیمار.

۲- کنایه، خجالت شدن.

عَرَق گیر : پارچه ئی نمدی زیر زین.

عَسکَری : (سپاهی)، نوعیست از انگور سیاه نازک و لطیف.

عَسَلی : تخم نیمروی که رقیق پخته شده باشد.

عِشق زدن : بنظر شهوت با امرد پیش آمد کردن.

عِشق پیچان : عشقه گلیست معروف.

عَصا : (ع)، معروفست که چوب دست باشد.

سر عَصا آمدن : کنایه از مرض به شدن و بپای آمدن.

عَصای پیری : کنایه، فرزند صالح.

عَطّار : (ع)، (عطرفروش)، دکانداری که دوا و قند و چای وغیره میفروشد.

عَطّارباشی : رئیس دواخانهٔ پادشاه در قدیم.

عَطّارخانه : باصطلاح قدیم دواخانه.

عِطردانی : ظرف کوچکی که دران عطر اندازند.

عَقرَب : (ع)، (گژدم)، دو تیرهٔ آهن کوچک روی صفحهٔ ساعت.

عَقرَبک : کجاوه مانندی که از چوب و خیچه سازند و دران سنگ و چم وغیره انداخته برای دفع سیل در لب های دریا نصب کنند. (هرات)

عَقل : (ع)، معروفست که خرد باشد.

از عَقل برآمدن
از عَقل بیگانه شدن
از عَقل پیاده شدن
از عَقل رفتن
از عَقل غیر حاضر شدن
از عَقل کوتاه شدن
: کنایه از اثر بسیار پیری بی عقل و نادان شدن.

بَه عَقل آمَدَن : به هوش و فکر آمدن .

بی عَقل شُدَن : نادان شدن .

عَقل اَز سَر پَریدَن
عَقل اَز سَر کوچ کَردَن } : کنایه ، متحیر و حیران ماندن

عَقل چکَر خوردَن : کنایه ، بحیرت افتادن .

عَقل جنگاندن
عَقل دَواندن } : کنایه بکاری فکر و تعمق کردن .

عَقل مات ماندَن : متحیر و حیران شدن .

عَلالا : شر و شور و مسخره گی اطفال .

کَسی را عَلالا کَردَن : کنایه کسی را توهین و استهزا نمودن .

عِلَّت : ( ع ) ( وَجه و سَبَب ) ، چرک وریمی که از جراحت خارج می شود .

عَلَف : معروفست گیاه باشد .

عَلَفِ باز : گیاهی است که بحیوانات داده میشود .

عُمرِ نوح : کنایه ، عمر طولانی . مثال : عمر نوح و صبر ایوب میخواهد .

عَمو : ( عم ) برادر پدر .

عَموزادَه : پسر کاکا .

عَموزادَگی : کنایه ، رقابت و دشمنی .

عَمَّه : ( ع ) خواهر پدر .

عَمَّه خُسُو : عمهٔ زن و عمهٔ شوهر .

عودی : ( رنگی باشد سیاه مائل باندک سفیدی ) نوعی است از کبوتر خانگی از اقسام گوله .

عَوَض بَدَل : به لغت ( آلش بدل ) مراجعه شود .

عَیار و تیار : رند و چالاک .

عَیال : ( ع ) زن منکوحه .

عَیالدار : کسیکه زن و نان خور بسیار دارد .

عَیالداری : بمعنی ( عیال ) است که زن منکوحه باشد

عیال وار
عیال واره } تمام عائلهٔ یک فامیل .

عیدِ خورد : عید رمضان المبارک

عیدِ قربان
عیدِ کلان } : عید اضحیٰ

عیدگاه : جائیکه دران نماز عید خوانده میشود .

**عیدی** : ۱- مصافحه و معانقهٔ روز عید.

۲- طعام و کالائی که از خانهٔ داماد بخانهٔ عروس فرستاده می شود.

۳- کاغذهای رنگین و منقشی که در شب عید استادان مکاتب خانگی ابیات دلچسپ نوشته بشاگردان میدادند.

۴- هدیه که از طرف اولیای اطفال باستادان شان داده میشد.

۵- پولی که پدران اطفال و یا بزرگان به اطفال و خدمه برای خرچ عید میدهند.

**عین و غین** : کنایه مردم متفرق و ناشناس.

# حرفِ غین

**غار** : معروفست که سوراخ و شِگافِ کلانی باشد.

**غارغار** : سوراخ سوراخ.

**غاروغور** : شکست و ریخت خانه و امثال آن.

**غاروغورپالیدن** : کِنایه گُریختن و بجائے خود را پنهان کردن.

**غاز** : دچسپی که از اشیاءِ مائع بعمل می آید، پول مسکوکِ کوچک قدیم. مثال : احمد یک غاز هم نمی ارزد.

**غازک** : مرادف معنی دوم «غاز» است که پول کوچک مسکوک قدیم باشد.

**غازیِ مرد** : مرد مجاهد و باهمت.

**غال** : معروفست که غُراب باشد.

**غال مغال** : شور و غوغا.

**غالی** : طائفه ایست گمراه.

**غال موش** : خِلیواز.

**غانچ** : گودال کوچکی که اطفال دران چار مغز و دانه شفتالو و امثال آنرا اندازند.

**غانچگان** : بازی مشهور اطفال که با چار مغز و دانه شفتالو در غانچ بازی کنند.

**غان وغون** : آواز طفلی که میخواهد نو به سخن بیاید.

**غاور** : غالب و زبردست.

**غبس** : دگبز، آدم سِطبر و چارشانه.

**غت زدن** : از روی خشم آهسته آهسته با خود سخن گفتن.

**غتغت** : نِقنِق و گفتار بیجا.

**غتمغتول** : برهم و درهم.

**غجری** : نمد رویه کجینی که زیر زین اسپ اندازند.

**غجم، غجمک** : جم و متراکم.

غُجُم شُدَن : باهم گرد آمدن وجمع شدن.

غُجُّ : آواز بند وگرفته بوده.

غُچی : پرستو، پرنده ایست معروف.

غُدُود : گره بزرگ برجائی از بدن انسان وحیوان برآمده

غُرّ : قدرت وتوان. مثال: احمد به غُر خود است.

از غُرّ افتادن : ذلیل وبی اقتدار شدن.

به غُرّ بودن : به عزت واقتدار بودن

غَر : زن فاحشه.

غَرَب وغُراب : سلسله وزنجیری که در گردن مجرم اندازند.

کسی را غَرَب وغُراب کردن : کسی را بزنجیر بستن

غِرَت : بادی که باصدا از مقعد بدررود.

غِرَت کسی را کشیدن : باصطلاح اوباش کسی را ذلیل وخوار ساختن.

غِرتکی : آدم سبک وبی تمکین.

غِرت وغُمبُر : خیزک وجستک باساز.

غَرچی : ظرفی که خاک روبه را بآن بیرون اندازند. (لغمان)

غُرزدن : برکسی شوریدن وخود نمائی کردن.

غُرغُر : ۱- آواز داخل شکم.

۲- آواز ابر وامثال آن.

۳- بق بق وگفتار بیجا.

غُرغُرانک : بازیچه مشهور اطفال.

غُرغُر کردن : گفتار کردن واز روی خشم آهسته آهسته باخود سخن گفتن.

غَرغَره : ۱- داری که بآن مجرم را آویزند.

۲- آب در گلو گشتاندن که با لفظ کردن گفته می شود.

۳- غلطک آب کش چاه.

غَرغَره ئی : آدم دزد وفساد پیشه.

غُرغُری : ۱- رعد که آواز ابر است.

۲- آدم بقبقی وگفتاری.

غَرَق : (فرو رفتن در آب)، مجازاً تباه وبرباد.

کسی را غَرق کردن : کسی را تباه وبرباد کردن.

غَرق اوی : جای عمیق دریا.

غَرق شُدَن : دَر آب فرو رفتن، تباه و برباد شدن.

غَرقَکی : چیزے که در آب و یا زمین فرو رفته و پنهان باشد.

غَرقی : سنگهاے داخل تهداب تعمیر.

غَرنما : زنے که شبیه به زنهاے فاحشه حرکات رفتار میکند.

غَرو غَر : ۱- صدا هاى رعد.

۲- شورش و هیجان.

غَرو فِش : گفتار از روی خشم.

غَریب : آدم بیچاره و نادار. مثال: آدم غریب و بیچاره گوز ...

غَریب کار : اهل کسبه.

غَریب کُش : ظالم و جابر.

غَریبی : ( ناداری و بیچارگی ) کسب و کار.

غَرشدِی : سیاه خانه.

غُسُل : ( ع ) معروف که شستن بدن باشد.

غُسلخانه : ۱- تشناب.

۲- اطاق مخصوصی که در حمام جان خود را دران شویند.

غُسل دادن : شستن میت.

غُسل گَشتن : جنب شدن.

غُسلی : نفرے که در حمام خود را می شوید.

غَشمال / غَشمالک : بزیر پا مالیده و شُفتر.

غَشمال شُدَن / غَشمالک شُدَن : در زیر پا مالیده و شفتر شدن.

غَش : بیحالے که در حالت مَرض عارض میشود.

غَش کَردَن : بیحال شدن در حالت مرض.

غَشو : مرادف ( غَرغَرَه ) است.

غِلاف : پوش شمشیر و لحاف و امثال آن.

غِلافَک : چیزے که از جایش بیجا شده باشد.

غِلاف لحاف : پوش لحاف.

غُلام گَردِش : دیواری که پیش دروازه سازند تا صحن حویلی معلوم نشود.

غُلام لوس : آدم چشم گرسنه و چلوس. ( بدخشان )

غُلامدن : فریب دادن.

**غَلْبِیْل** : (غَربال)، آلت بیختن غله.

**غَلْبِیْل باف** : کسی که غربال می بافد.

**غَلْبِیْلدُوزِیْ** : نوعیست از ابریشم دوزی که بصورت شبکه دوزند.

**غَلْبِیْل غَلْبِیْل** : شِگاف شِگاف. مثال: احمد ایل غلبیل غلبیل کردند.

**غَلْبِیْلَک** : تند باریدن برف ویا تیز وهموار رفتن اسپ.

مثال: اسپ احمد غلبیلک میکند.

مثال دیگر: برف غلبیلک کرده می آید.

**غَلْچَۀ کَ** : شخص مُحیل ومکار.

**غَلَطْ** : (ضِد صَحیح) شخصِ منافق ودورو.

**کَسِیْ رَا غَلَطْ دادَنْ** : کسی را فریب دادن.

**غَلْطْ** : به پهلو لغزیدن.

**غَلْطانْدَنْ** : ویران کردن دیوار خانه وامثال آن.

**غَلْطْ دادَنْ** : پهلوتهی کردن وخود را بدست ندادن.

**غَلْطَکْ** : ۱- چوب وفلز مدوری که بران ریسمان وغیره میگرد"د"

۲- باصطلاح مردم پنجشیر گهواره.

**غَلَط وشَوْلان** : تختهٔ افزار زدهٔ زیر لرخانه.

**غَلَطِیْ** : (سَهو) ۱- منافقت وفریب.

۲- خطای درسی.

**غَلَطِیْ گِرِفْتَنْ** : در وقت امتحان خطای متعلم را گرفتن.

**غُلْغُلَهْ** : شور وغوغا.

**غُلُوْل** : طعامی که در مجرای گلو بند شود (بدخشان)

**غُلُوْل شُدَنْ** : بند شدن طعام در مجرای گلو.

**غَلِیْدَنْ** : بازی خوردن (لغمان)

**غَلِیْدَه** : آنچه که در گردن سگ وامثال آن اندازند.

**غَمْ** : (اندوه) تکلیف دیوانی.

**بَغَمْ رَفْتَنْ** : دچار مصیبت شدن.

**بَغَمِ کَسِیْ مُرْدَنْ** : کنایه، پروای کسی را داشتن.

مثال: احمد بغم کسی نمرده.

**بِیْغَمْ** : غافل وخاطر جمع.

**بِیْغَمْباش** : غافل وبی پروا.

**بِیْغَمْباشِیْ** : غفلت وبی پروائی.

**غَمْبادَهْ** : آماس وپندیدگی که نسبت بغم وغصه خوردن بسیار در بطن عارض میشود

**غمبر** : آواز کبوتر در وقت مستی.

**بدوره کسی غمبر زدن** : بگرد کسی در حالت خوشی و دارائی گرد آمدن.

**غمبو** : مرادف (غمدرون) است.

**غم جان** : کسی که با او کسی دچار مصیبت باشد.

**غم جان خو د را خوردن** : کنایه، بحال خود پیش بینی کردن.

**غم جان کسی شدن** : باعث مصیبت کسی شدن.

**غم خوریشی** : استمالت و دلجوئی.

**غمخورک** : بوتیار که مرغ باران طلب است.

**غمدرون** : ۱- کسی که اندرون دل خود غم و اندوه بسیار دارد.

۲- باصطلاح اوباش یک فحش است از فحشها

**غمغم** : ۱- آواز طفلی که میخواهد نو بحرف زدن بیاید.

۲- نقنق و گفتار بیجا.

**غمغم کردن** : از روی خشم با خود آهسته آهسته حرف زدن

**غناجی** : گوساله ماده که نو بسر مستی آمده باشد.

**غنان** : گوساله نر که نو بالای مستی آمده باشد.

**غند** : (افغانی)، جمع و فراهم که با لفظ کردن گفته میشود.

**غند کردن** : جمع و فراهم کردن.

**غندل** : جانوریست شبیه عنکبوت که مردم را گزد و هلاک کند.

**غندی** : آدم گلوله و فربه.

**غندی** : تل که برآمدگی زمین است

**غندی خیر** : کنایه، موضع امن و بیطرفی.

**بغندی خیر نشستن** : کنایه، خاطر جمع و بیغم بودن.

**غنیمتی** : چیزے که علاوه بر استحقاق از کسی بدست آورده شود.

**غو** : آواز سگ.

**غوته** : (ع)، (غوطه) فروشدن باب.

**غوته خوردن** : در آب فروشدن.

**غوته زدن** : خود را در آب فرو بردن.

**غوته زنک** : نوعیست از مرغابی. (کاپیا)،

**غوته کردن** : کسی و یا چیزے را در آب فرو بردن.

**غوچ** : عمیق

**غوچک :** گودال کوچکی که در زیربتهٔ فالیز و امثال آن حفر کنند .

**غوچک زدن :** زیربتهٔ فالیز و امثال آنرا حفر کردن

**غوچی :** عمق .

**غوراجی :** رستنی ایست که گل زرد و خوشبو دارد . (ملا)

**غوربندی :** نوعی است از شوله که آنرا با قورمه خورند .

**غوره :** میوهٔ نارسیده که هنوز ترش باشد .

اسپ غوره : اسپ کره و بسته .

**غورهٔ انگور :** انگور نارسیده که مزهٔ آن ترش باشد .

**غورهٔ زردالو :** زردالوی نارسیدهٔ ترش .

**غوره غوره ریختاندن :** بشدت گریستن و اشک ریختن .

**غوره گل :** گلی که بالای پشتک اندازند .

**غوره ماندن :** حل نشدن چیزی در چیزی مثل کلوله کلوخ و امثال آن .

بدل غوره ماندن : کنایه از خاطر محو نشدن .

**غوره یی :** رنگیست سبز رنگ .

پیالهٔ غوره یی : نوعیست از پیالهٔ بی دسته .

**غوری :** طبق چینی .

**غوری پوش :** سرپوش طبق .

**غو زدن :** عفیدن سگ ، کنایه گفتار بیجا کردن

**غوزه :** معروفست که غلاف پنبه باشد .

**غول :** دیو صحرائی ، کنایه آدم سبکعقل و نادان .

**غولدنگ :** آدم بی تربیه و نادان .

**غولک :** ۱ـ کمانی که با آن پنگل زنند .

۲ـ کوزهٔ کوچک سربستهٔ سوراخ داری که دران پول جمع کنند .

**غولکی :** وحشیانه

**غولنگ :** زردالوی خشک با هسته .

**غولنگ آو :** آب غولنگ ترکرده .

**غولنگی :** نوعیست از زردالو .

**غوله :** پارهٔ ازچوب .

**غوله دان**
**غوله دانی** : نوعیست از انگور که دانه های بزرگ و بالیده دارد .
مثال : غوله دانی غول بیابانست بیا بچه انگورنجور

**غوله کردن :** چیزی را از میان قطع کردن .

**غَیْب** : (ع) معروفست کە ناپدید باشد .

کسی راغَیْب کَرْدن : کنایە کسی راکشتن ویا مفقودالاثر کَرْدن .

**غَیْبان بُرْدَن** : کنایە ، مردن . دعای بد یستکە

زن ها بکسی گویند .

**غَیْب کَرْدَن** : چیزی را بجائی پنهان کردن .

**غَیْب وُ غارَت** : دَفعةً مُرْدَن ویا گُم شدن . مثال :

احمد غَیْب وُ غارت شد .

**غَیْب وُ غارَت کَرْدَن** : کسی راکُشتَن ویا چیزی راجائی

پنهان کردن .

**غَیْب وُ غُرُوب** : مرادف (غَیْب وُ غارت) است

**غَیْبی** : ناگهانی .

**بَتوپِ غَیْبی پَرِیْدَن** : دعای بدیستکە زنان بکسی گویند .

**غَیْچَک** : سازیست مانند سارنگ وتارهای آن ازموی است

وآنرا باکمانچە نوازند .

**غَیْچَکی** : کسی کە غیچک نوازد .

**غَیْرحَق** : بلاسبب وبی موجب .

**غَیْش** : باصطلاح قنادان شیرە آب مخلوط کردە کە آنرا

برای صاف کردن شربت بکار برند .

**غَیْغان** : رستنی ایست کە سبز وخشک آنرا بحیوانات دهند . (هزارە)

**غَیْل** : حیلە وفریب پرندگان (لغمان)

**غَیْلان** } : چیزی کە درجای خود محکم نباشد .
**غَیْلانَک** }

**غَیْل دادَن** : پهلوتهی کردن وخود رابدست ندادن .

**غَیْل زَدَن** : چشم کسی را غلط دادن ورفتن .

# حرف فا

**فاتیا :** (فاتحه) دعائی که برمیت و بعد از ختم طعام کنند.

**فاتیا رفتن :** نزد بازماندگان میت برای دعا رفتن.

**فاتیا کردن :** بعد از ختم دستر خوان و امثال آن دعا کردن.

**فاتیا گرفتن :** کنایه گلیم انداختن، عزاداری کردن.

**فاتیای کسی را خواندن :** کنایه، کسی را مرده انگاشتن.

**فاجه :** تثاوب.

**فاجه کشیدن :** خود را خم و راست کردن و شخی خود را کشیدن.

**ازگون فاجه کشیدن :** باصطلاح اوباش سخت گیر آمدن.

**فاریدن :** سازش کردن غذا و دوا مثال آن بوجود انسان.

**فال :** (ع)، ذشگون، آهن سرتیز نوک سپار قلبه.

**سر فالی :** حق الزحمه فال بین.

**فال انداختن :** تفاول کردن.

**فال بین :** کسی که طالع مردم را می بیند.

**فال بینک :** جانوریست کوچک و بی آزار که اغلباً در خانه ها می باشد.

**فاقه :** معروفست که گرسنه و نهار باشد.

**فاقه ماندن :** گرسنه و نهار بودن.

**فاقه مست :** شخص مفلس و سرخوش.

**فالتو :** ۱- چیزے علاوه و غیر حاجت.

۲- بیکار و بی شغل.

**فالتو مشر :** شخص بی رتبه که خود را چنان وانمود کند که رتبه و منصب دارد.

**فال گوشی :** در اوقات شب بآواز عابرین و یا همسایگان گوش کشیدن و از سخنان آنها شگون نیک و بد گرفتن.

**فالوده :** خورشی که از شیر و برنج ساخته با شربت و برف خورند و معرب آن فالوذج، است.

فالوده‌بُر : قاشق مانندی که فالوده پزان شیر برنج فالوده را از طبق بآن جدا کرده در قاب اندازند .

فانوس : معروفست چراغی که دران شمع افروزند .

فانوس گشتن : کنایه ، قاق ولاغر شدن .

فانوسی : نوعیست از گدی پران که دران چراغ گذاشته به هوا سر دهند .

فانه : پارهٔ آهن ویا چوبی که بدرز چوب مانده وبآن چوب را شکنند .

کسی را فانه کردن : کسی راشکنجه وتعذیب کردن .

فتر
فتره : یعنی پتر . مثال : دینه فتره شمارا نمی بینم .

فتنه : (ع) (شر وفساد) آدم شرانگیز .

فتیر : معروفست که خمیر نارسیده باشد .

پخته فتیر : کنایهٔ آدم کار آزموده .

فتیری : نان گرد روغنی که در تنور پزند .

فخری : نوعیست از انگور بالیده که دانه های آن گلابی رنگ است . (دهرات)

فر : آوازی که اسپ در وقت توحش ویا رفتار از بینی کشد .

فراش : (ع) ، کسی که خانهٔ سلاطین وامرا را فرش میکند .

کسی را فراشی کردن : کسی رازدن ولت کردن .

فراش باشی : رئیس فراشان .

فرامدن : پایان شدن .

از قهر فرامدن : بجای آمدن ، ملایم شدن .

فراویز : سنجاف دورچین وامثال آن .

فرت : تند وباعجله .

فرت زدنی : به یک لحظ وآن .

فرزدن : ۱- بشدت آواز کشیدن اسپ از بینی درحالت توحش .
۲- صاف کردن اسپ دماغ خود را در وقت رفتار .

فرش : (ع) معروفست که بساط گستردنی باشد .

کسی را فرش کردن : مرادف کسی را فراشی کردن است .

فرشته : (ملک) کنایه ، شخص نیک وکم آزار که بالفظ است گویند .

فرش وظرف : اثاث البیت .

فرشی : ۱- گلی است معروف .

۲- نوعیست از چراغ تیلی.

۳- نوعیست از آتشبازی که آنرا از گل بصورت مجوف ساخته در بین آن مصالح پر کرده دور دهند.

**فِرفِرَک :** ۱- چرم مدوری که اطفال در آن رشته انداخته بدور آورند.

۲- کنایه، آدم چُست و چالاک.

**فَرَق :** (ع) (جدا کردن، تمیز نمودن) طالاق سر، طالاق کوه.

**بهٔ فَرقِ سَر گَشتَن :** کنایه، پریشان و سرگردان بودن.

**کسی را بفَرقِ سَر آوُدادَن :** کنایه، کسی را از جور و زحمت دق یاد دادن.

**کسی را بفَرقِ سَر جا بدادَن**
**کسی را بفَرقِ سَر شاندَن**
**کسی را بفَرقِ سَر گَشتاندَن**
: کنایه، کسی را بالا بالا کردن و عزت دادن.

**کسی را بفَرقِ سَر سوار کردَن :** کسی را سر طالاق بر زمین زدن.

**فِش :** بادی که از مشک و امثال آن بدر شود.

**فِساد :** (ع) (تباهی و بربادی)، چرک و ریم جراحت

**فِسادپیشه :** آدم شریر.

**فِس بجای خود شِشتَن :** کنایه، بکمال خجالت از کاری منصرف شدن.

**فِس کَسی بَرآمَدَن**
**فِس کَسی رَفتَن**
: کنایه، خوار و ذلیل شدن.

**فِش :** آواز تنفس انسان و حیوان که از بینی کشیده میشود.

**فِش زَدَن :** از بینی تُنفس کردن.

**فِش کَردَن :** فِشردن بینی.

**فِق :** آواز گریه.

**فِق زَدَن :** بشدت گریستن.

**فِقس :** مرادف (فِق) است.

**فِلان :** (ع) (شخصِ غیرمعلوم) کنایه، ذکر که آلت تناسل است.

**فَلَقَه :** چوب رشته داری که استادان پاهای شاگردان را بسته بچوب زنند.

**فَلَک زَدَه :** مُصیبت رسیده و بدبخت.

**فَلَک گَشتَه :** کم طالع و بدچانس.

**فِلِّی فِس :** کنایهٔ شرمنده و خجالت. مثال: احمد فلّی فس شد.

**فَلَیَن :** پارچهٔ کُلفت نخی.

فِلَه : شیر اول حیوان نوزائیده.

فَنّ : ۱- طرز و روش. مثال: بچه فن کار می‌کند.

۲ حیله و فریب.

فَنّ باز : حیله‌گر و چالاک.

فَنّ بازی : مکر و فریب.

فَنَر : (فنرِ ساعت و امثال آن)، کنایه، آدم زرنگ و تسمه.

مثال: فنر نا توانسته.

فَوج دار : باصطلاح قدیم علاقه دار.

فُولاد سَنگ : نوعیست از سنگ سخت.

فُولادی : رنگیست معروف.

فِیتَه : (خ)، کتو دامان پاچه ازار زنان.

فِیس : (خ)، (اُجرت داکتر)، کبر و غرور.

فِیسُوک : باصطلاح زنان مغرور و متکبر.

فِیشَن : (خ)، زیب و آرایش.

فِیشَنی : کسیکه لباس و وضعیت ظاهری خود را درست می‌کند.

فی گرفتن / فی کشیدن : ایراد و بهانه گیری کردن.

فِیل (ع)، (پیل)، حیوانی ست معروف.

فیلپایه : ستون بزرگ که از خشت و چونه و امثال آن سازند.

فیل چشم : کسیکه چشمش تنگ است.

فیل ساختن : کنایه، چیزی را همه و تمام خوردن.

فیل فرو : کنایه، شخص نافرمان و سخن ناشنو.

فیل مرغ : بوقلمون مرغیست معروف.

فیل وان : (فیلبان)، کسی که توجه از فیل میکند.

فیل وان باشی : رئیس فیلبانان.

فیلی : رنگ فاخته ئی.

فین کردن : بینی افشاندن.

# حرف قاف

**قاب** : ۱- ظرفی که دران سالنه کشند.
۲- پوش تفنگ و تفنگچه و امثال آن.

**قاپچی** : (ت، (قاپوچی) دربان.

**قاپچی باشی** : رئیس دربانان.

**قاب زین** : کیسه مانند چرمی زین که دران چیز اندازند.

**قابک** : استخوان مدور بند دست و ران انسان و حیوان.

**قابلی** : نوعیست از پلاو که با خلال زردک و نارنج پزند.

**قاب لیسک** آدم چلوس و چشم گرسنه.

**قابو** : منتظر حمله.

**قابو دادن** } **قابو کردن** : منتظر حمله بودن.

**قات** : لای جامه.

**قاتر** : (ت، استر حیوانی است معروف.

**قاترچی** : کسیکه از قاتر توجه می کند.

**قات و قوت** : گوشه و کنار.

**قات و قوت پالیدن** : گریختن و با کسی رخ نشدن.

**قاده** : (ت، دره ولاش کوه (هزاره)

**قاز** : طائریست معروف.

**قاز چینی** : (چینی قاز) نوعیست از قاز.

**قاش** : پارچه درازی که از خربوزه و هندوانه جدا کنند.

**قاش زین** : کوهه زین.

**قاش زین محکم گرفتن** : کنایه، محافظه کاری کردن.

**قاشق** : (ت، آنچه با آن طعام خورند.

**قاش قاش** : چیره چیره.

**قاشق چایی** : قاشق کوچکی که بآن چای شور دهند.

**قاشق فرنی خوری** : قاشق مدوری که بآن فرنی خورند.

**قاشُق ماست خورِی** : قاشق مخصوصی که بآن ماست خورند.

**قاشُق نُول** : مرادف (چُمچَه نُول) است.

**قاش واز** : آدم فضول و کلانکار.

**قاشُق وَپَنجَه** : افزاری که بآن نان خورند.

**قاشِقی** : دوائی مائع.

**قاصِدَک** (قاصِدَک شیطان) کلوارلخ که درخانه ها دیده میشود.

**قاضِیخانه** : کنایه محکمه.

**قاضِی دَستار** : رستنی است گُل زرد دارد. (دلفا)

**قاعِدَه** : (ع، (اُصول) چیزے متوسط که نه کم باشد نه زیاد.

**قاغ** : (ت، (قاق) ۱- چیزے خشک و شکننده.

۲- لاغر و نزار.

**قلِغ پِچِلی** / **قاغ چَه** : آدم ضعیف البنیه و لاغر.

**قاغَذ** : (کاغذ) آنچه از آن کتاب سازند و بآن نوشته کنند.

**قاغَذ پَران** : کاغذے که آنرا بتار بسته بهوا سر دهند،

**قاغَذِ خُتَکی** : کاغذ نازکے که از آن گُل مصنوعی و کاغذ پران و امثال آن سازند

**قاغَذِ قُوقانی** : نوعیست از کاغذ که دران قباله و اسناد شرعی را می نوشتند.

**قاغَذ گَشتَن** : کنایه، در وقت شستن سفید و پاک شدن جامه و امثال آن.

**قاغَذِی** : ۱- چیزی که پوست آن نازک باشد نقیض کورکی. مثل: چارمغز قاغذی، بادام قاغذی.

۲- نوعیست از کبوتر که رنگ آن سفید است.

۳- هرچیز نازک و بی مقاومت.

**قاغَک** : آدم خشک و لاغر.

**قاغمَه** : پارچه ایست معروف.

**قاغِی** : گوسفندی که برای قاق کردن نگاه دارند.

**قاف** : گیاهی است تُرش مزه که سبزی آنرا می پزند و خشک آنرا بحیوانات می دهند.

**قافِ نی** : کنایه آدم ضعیف و لاغر.

**قافِ نی شُدَن** : لاغر و ضعیف شدن.

**قافِلَه** : معروفست که کاروان باشد.

**قافِلَه باشی** : قافله سالار.

**قالب** : معروفست آنچه که دران چیز بارا ریزند وبرابر کنند مثل قالب خشت وقالب کلاه وامثال آن .

**قالب جان** : موافق وبرابر جان .

**قالبی** : موافق وبرابر .

**حرف قالبی** : سخن پخته وسنجیده .

**قالین** : (قالی) ، فرشی است معروف .

**قالینچه** : قالی کوچک .

**قالین کش** : آنکه بآن جمیلگی قالی را صاف کنند .

**قامقرو** : کسی که از فرط پیری قاق ولاغر شده باشد .

**قان** : آوازی که مرغ درحالت گریختن کشد .

**قان زدن** : ۱- آواز کشیدن مرغ درحالت انزجار .
۲- ناله وفغان کردن .

**قانس** : مرادف (قان) است .

**قانس کسی را کشیدن** : کنایه ، کسی را آزار سخت دادن .

**قانغوزک** : ۱- جانور سیاه که در سرگین ونباتات پیدا میشود .
۲- نوعیت از دام که آنرا بصورت مشبک بافته گنجشک را از آشیانه اش بآن صید کنند .

**قانقرتک** : نل مجرای گلوی انسان وحیوان .

**قانقرتک گشتن** : کنایه ، قاق ولاغر شدن .

**قانگر** : کسی که در وقت باختن قمار ناراحت است .

**قانگری** : ناراحتی در وقت باختن قمار .

**قان گفتن** : در وقت باختن قمار ناراحتی کردن .

**قان وقرت** : دو نفر هم حال وموافق .

**قاووت** : نخود وقند سائیده که با قاشق خورند .

**قایل** : (ع) ، (قبول کننده) اقرار کننده .

**قایم** : (ع) معروفست که محکم واستوار باشد .

**قایم بندی** : استحکام ومحکمی .

**قایم شدن** : (محکم شدن) ، اصرار وپافشاری کردن .

**قبا** : معروفست که جامه باشد .

**برای کسی قبا بریدن** : کنایه ، برای کسی اسباب ساختن .

**قبر** : (ع) ، معروفست که گور باشد .

**به قبر رفتن** / **بقبر شدن** : کنایه ، مردن . جمله تفریحیه است .

**زنده بقبر رفتن** کنایه ، دفعتاً وناگاه مردن .

**قبرغه :** (ت) استخوان پهلو .

**از قبرغه چپ خیستن :** کنایه، خشمناک بودن .

**از قبرغه راست خیستن :** کنایه، خوشخو بودن .

**قبرغه کسی را نرم کردن :** کنایه، کسی ازدن و قبرغه او را شکستن

**قبرغه کسی نو گرم آمدن :** کنایه، نو بخواب رفتن .

**قبرغه ئی :** نوعیست از درخت گلاباتون .

**قبر کسی را کندن :** کنایه، برای کسی اسباب ساختن .

**قبرکن :** کسی که کار او قبرکنی است .

**قبض :** (ع، دگرفتن) ۱- درد و گرفتگی معده و شکم .

۲- سند موقتی حساب .

**قبض شدن :** به مرض معده گرفتار شدن .

**قبض کردن :** بتصرف آوردن .

**قبضه :** یکمشت از چیزی و دستهٔ چیزی .

**از قبضه برآمدن :** از اختیار برآمدن .

**به قبضه آمدن :** به تصرف آمدن .

**قبل :** (ع، (فرج زن) کیسه مانند چرمی زین که دران چیزی اندازند .

**قبله :** (ع) معروفست که کعبه شریف باشد .

**رو از قبله گشتن :** جمله ایست که بطور قسم یاد کنند .

مثال: رویم از قبله بگردد .

**روبقبله :** خانهٔ رو بمغرب .

**قبله نما :** آله که به گردش طرف قبله را نشان میدهد .

**قپ :** بدست گرفتن چیزی از هوا .

**قپان :** ۱- ترازوی بزرگ

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

**قپانچی :** کسیکه در قپان چیزها را وزن می کند .

**قپچک :** ۱- آله که از درخت سیب را بآن فرود آورند .

۲- مرادف (قپ) است .

**قپچک زدن :** از دست کسی چیزی را پراندن .

**ازهوا قپچک زدن :** چیزی را از هوا ربودن .

**قپیدن :** چیزی کسی را مفت بدست آوردن .

**قپ شدن :** خاموش شدن طفل از گریه .

**قپ گرفتن :** بدست چیزی را از هوا گرفتن .

**قپ و گیر کردن :** بناگاه کسی را گیر آوردن .

**قِتْ** : آواز ابتدای خنده .

**قِتْ زَدَنْ** : بناگاه خندیدن .

**قِتْقِتَکْ** : انگشت بزیر بغل کسی بردن و کسی را بخنده آوردن .

**قَتَغْ** : (ت) ، خورش

**قَتَغْ پَزْ** : کسیکه در دکان طعام پزد .

**قَتَغْ پَزِی** : دکانیکه دران طعام پزند .

**قُتَکَانْ** : نوعیست از بازی که با دو تُشلَه بازی کنند .

**قُتَهَ** : گودال کوچکی که دران تَشلَه اندازند .

**قِتَهَ** : ۱- باصطلاح مردم هزاره بطن گرشکست .

۲ - قِطعهٔ بازی .

**قُتِیْ** : ظرف چوبی و فلزی که دران ادویه وغیره اندازند .

**کَسِیْ رَا بَه قُتِیْ جَا کَرْدَنْ** : کنایه باکسی سخت گرفتن و کسی را به تنگ آوردن .

**قَجِیر** : کرگس طائریست معروف .

**قُچْ** : (قوچ) ۱- گوسفندِ نرِ ناخسی .

۲- گوسفندِ نرِ شاخدارِ بی دنبه که آنرا بجنگ هم اندازند

**قُچَار** : چیزی را فشردن و آب از آن بدر کردن .

**قُچَاغ** : فَربه و چاق .

**قُچَاغ شُدَن** فربه شدن .

**قُچْ جَنْگِیْ** : (بدون کسرهٔ اضافت) بجنگ انداختن قُچان .

**قُچِ جَنْگِیْ** : (باکسرهٔ اضافت) قُچی که آنرا به جنگ اندازند

**قُچِیْ** : ۱- پرستو

۲- نوعیست از بودنه .

**قُچْ** } **قُچَکْ** } : کرم های کوچکی که در مقعد اطفال پیدا می شود .

**قُچَگِیْ** : باصطلاح اوباش امرد شوخ و فضول .

**قِچْنِیْ** : کنایه آدم لچک و اوباش .

**قَدْ** : قامت ، معروفست .

**بَه قَدْ خُوْردَنْ** : سخت بزمین خوردن .

**یَکْ قَدْ پَرِیْدَنْ** } **یَکْقَدْ خِیزْ زَدَنْ** } : کنایه ، بناگاه ترسیدن

**قَدْ بِلَنْد** : بلند بالا

**قَدْ بِلَنْدَکْ** : بجای ایستادن خود را بالا بالا کردن برای دیدن

قدبلندک کردن : کنایه، خودنمائی کردن.

قدپشت : آدم کوتاه قامت.

قد راالله کردن : بکسی چسپیدن و اصرار کردن.

قدراست کردن : (قد علم کردن)، کنایه، وضعیت اقتصادی کسی بهتر شدن.

قدرتی : تصادفی.

قدسوخته : کسیکه برار نکرده باشد.

قدقدخیز کردن : ۱- ترسیدن و دهشت خوردن.

۲- بکاری تن درندادن.

قدکشک : غده هائیکه در ران انسان بدو طرف عانه قرار داشت.

قدکشیدن : برار کردن.

قدم : (نقش پا) ۱- شگون نیک و بد. ۲- نوعیست از رفتار اسپ.

بدقدم : مشئوم و نامبارک.

نیک قدم : مسعود و مبارک.

قدم بقدم کسی رفتن : کسی را تأسی و پیروی کردن.

قدم دار : مبارک و میمون.

قدم زدن : گشتن و تفرج کردن.

باکسی قدم زدن : باکسی در کاری معاونت کردن.

قدم جای : جای نقش وضو.

قدم کردن : جائی را به پا پیمودن.

قدم گرفتن : ۱- بخانهٔ کسی نرفتن و ترک رفت آمد کردن

۲- برداشتن ملا هر پایهٔ تابوت را بهفت قدم

قدم گرفته : آهسته راه رفتن.

قدم ور داشتن : تیز و تند راه رفتن

قدو : به پا معلوم کردن عمق آب.

قد و اندام : تناسب اعضای بدن انسان.

قد و اندام گرفتن : برای ساختن لباس اندازهٔ جان کسی را گرفتن.

قد و بست
قد و قامت : مرادف (قد و اندام) است.

قد و کردن : بکاری عمیق شدن و معلومات کردن.

قدیفه : (ع) (قطیفه) ردا.

قدیفهٔ حمام : قدیفهٔ مخصوصی که در حمام برای جان خشک کردن باخود برند.

قر : (بضم اول)، آواز بودنه در حالت توحش.

**قِرْ** : (بکسر اول) لفظیست که اوباش در مقام توهین انگشت بطرف کسی گشوده گویند .

**قَرار** : (ع) آرام، خاموش ، آهسته .

**قَرار بقَرارِیْ** : سکون و آرامی .

**قَرار شُدَنْ** : ۱- آرام شدن درد .

۲- خاموش شدن طفل از گریه .

**قَرار قَرار** : آهسته آهسته :

**قَرار کَرْدَنْ** : طفل را از گریه خاموش ساختن .

**قَرار گِرِفْتَنْ** : ۱- آرام شدن درد .

۲ چُپ و خاموش شدن .

**قَرارِیْ** : امنیت و آرامی .

**قَرا اَفْتاوَهْ** : نوعیست از آفتابهٔ مخصوص بزرگ مسی .

**قَراوُلْ** : (ت) (فوج پیشرو) نشان سر میل تفنگ

**قَراوُلْ کَرْدَنْ** : نشان بستن تفنگ .

**قُرْبانِیْ** : (ذَبیحَه) گوسفندے که در عید قربان از خانهٔ داماد در وقت نامزادی بخانهٔ عروس فرستاده میشود .

**قُرْت** : ۱- قطرهٔ چکلهٔ آب . ۲- بلع که بالفظ کردن گفته می شود .

**قِرْت** : بادی که با صدا از مقعد بدر میشود .

**قِرْت زَدَنْ** : سُبک از جای خود برخاستن .

**قِرْتَک** خیزک اسپ با دو پای پس .

**قُرْت کَرْدَنْ** : ۱- بلعیدن و فرو بردن چیزی در گلو .

۲- کنایه ، حوصله و تحمل کردن .

**قُرْتَک زَدَنْ** ۱- کوشیدن برای فرو بردن لقمه .

۲- در حالت گرسنگی انتظار طعام بردن

۳- بکاری درماندن و بیحواس شدن .

**قِرْتَک زَدَنْ** : خیزک و جستک زدن اسپ .

**قِرْتَگی** : ۱- اسپ و خرے که قرتک میزند .

۲- کنایه ، آدم سُبک و بی تمکین .

**قِرْت و فِرْت** : کرو فر و خود نمائی .

**قَرْچ** : قطع کردن چیزے ذریعهٔ انبور و دندان .

**قَرْچ زَدَنْ** : چیزے را بدندان کندن .

**قَرْچَه** : پرنده ایست کوچک و جهنده .

**قَرْخ** : لاش کوه (هزاره)

**قُرْس** ۱- چیزے ضخیم و کلفت و یک تکه .

۲- چیزے که دران گلا با توت چرمه کارشده باشد
مثال: علی احمد دفتری کلاه قرس لنگی زری

**قُرس پَریدَن**: چیزے از بین قطع شدن.

**قُرس خوردَن**: چیزے کسی را گرفتن و پس ندادن.

**قُرس روی**: گردی روی.

**قَرسک**: انگشت را بانگشت زدن و آواز کشیدن.

**قُرسکی**: چیزے محکم و مضبوط.

**قُرسی**: سطبری و ضخامت چیزے.

**قِرشمال**: زن قحبه بی حیا.

**قُرغ**: (ت)، جائے را تحت نظارت گرفتن و دیگران از استفاده منع کردن.

**قَرغنه**: ۱- بته ایست خرگاهی که خار دارد و آنرا ابتوخت بکار برند (هزاره)
۲- مرضی است از امراض تاک انگور.

**قَرقات**: نوعیست از قرچه که بزرگ میباشد (کاپیپا)

**قُرقُر**: آواز بطن که از داخل شکم مسموع می شود.

**قِرقِر**: گفتار بیجا.

**قِرقِر کَردَن**: گفتار بیجا کردن.

**قُرقُره**: ۱- نوعیست از کلنگ که نسبتاً کوچک است.
۲- بلند گرفتن حیوان دم خود را در وقت مستی و رفتار

**قُرگفتن**: کم آمدن و سکوت اختیار کردن.

**قِرمتی**: زن کم جثه و چالاک.

**قِرچ**: بدندان و یا سنگ چیزی را بریدن.

**قِرمز**: (رنگیست معروف)، نوعیست از چینی.

**قُرمُساق**: (ت)، کسی که زن خود را جاکشی میکند.

**قُرویف**: آهسته آهسته چلم کشیدن و حرف زدن.

**قُروت**: معروفست که دوغ خشک شده باشد.

**قُروت سای**: مرادف (قروت مال) است.

**قُروتک**: سنگ هاے مدور کوچکی که به سرک ها بکار برند

**قُروتک زَدن دل**: غلبهٔ اشتها بطعامی که در تصرف و اختیار نباشد

**قُروتمال**: ظرف سفالی که دران قروت می سایند.

**قُروتی**: خورشے که از قروت و روغن سازند.

**قِرو فِر**: خودنمائے و گفتار بیجا.

**قَره**: (ت)، (سیاه)، رنگیست از رنگهای قطعه بازی.

**قَرَه بُونَه** : تفنگ کوتاه دهان گشادهٔ قدیم.

**قَرَه قات** : میوه ایست کوهی شبیه بشاه توت (بدخشان).

**قَرَه قُش** : سار، پرنده ایست سیاه باخط وخال.

**قَرَه لاق** : (ت)، جَل، پرنده ایست معروف.

**قِزِلْ سُرخُونْ** : (ت)، اسپ کبود مائل بسرخی.

**قِسْران** : علفی است اگر گوسفند آنرا بخورد هلاک میشود.

**قَسَم** : (ع)، معروفست که سوگند باشد.

**قَسَم خوَر** : ۱- کسی که بسیار سوگند یاد میکند.

۲- کنایه، شخص دروغ گوی.

**قَسَم خُوَردَن** : سوگند یاد کردن.

**قَسَم دادَن** : (سوگند دادن)، کنایه، بکسی چسپیدن و اصرار کردن.

**قَسَمِ ناحَق** : سوگند دروغ.

**قَسِمْ** : کسیکه باکسی هم پیمان باشد.

**قُشتِی** : (کُشتی) چسپیدن دو پهلوان باهم.

**قُشتِی دادَن** : ورزش دادن پهلوان بشاگرد.

**قُشتِی گیر** : پهلوان ورزشی و آماده برای کُشتی.

**قِشقِرغ** : مُفتَضَح و رسوا.

**قِشقِرغ شُدَن** : مُفتَضَح شدن.

**قَشقَل** : پرنده ایست سیا از انواع مرغابی که در آب وخشکه هردو زندگی میکند.

**قَشقَل قَشقَل** : چیره چیره، پاره پاره.

**کَسی را قَشقَل قَشقَل کَردَن** : روی کالای کسی را بناخن پاره کردن.

**قَشقَه** : (علامهٔ فارقه پیشانی اهل هنود) لکه و داغ سرابروی کبوتر شیرازی که آن عیب است نه صفت.

**قَشقَه بُرُناق** : اسپی که در پیشانی خود سفیدی دارد.

**قَشقَه دار** : ۱- کنایه، هندو.

۲- کبوترے که در پیش ابروی خود لکه دارد.

**قَشقَه زَدَن** : ۱- قشقه کشیدن.

۲- لفظیست که بطور قسمیه یاد کنند.

مثال: قشقه میزنم اگر فلان کار دروغ بود.

**قَصَد** : (ع)، (آهنگ)، کینه، انتقام.

**باکَسی قَصَد کَردَن** : باکسی مخالفت و عناد کردن.

**قصد کشیدن** : انتقام براوردن.

**قصور** : (ع)، (کوتاهی، تقصیرها) انتقام.

**قصور خواندن** : تهدید کردن بانتقام.

**قصور گرفتن** : انتقام براوردن، کینه کشیدن.

**قصوری** : مرادف معنی دوم (قصور) است. کسیکه انتقام باشد.

**قصه خواندن** : کنایه، پُرگفتن وبسیار حرف زدن.

**قضا کردن** : کنایه، فوت کردن.

**قضا کورکی** : اتفاقی وتصادفی.

**قطار** : (ع) (بربک نسق)، ۱- نوعیست از تخم بازی.

۲- نوعیست از پَل بازی که بروی خطوط مربع بزمین بازی کنند.

**قطار بیکار** : بمعنی دوم (قطار)، مراجعه شود.

**قطار چنگ** . چوبی که بران قلاب های آهنی نصب کرده و قصابان شقه وپارهٔ گوشت را بآن آویزند.

**قطارک** : باصطلاح اوباش لفظی است که در موقعی که کسی کدام جدید پوشیده باشد درمقابل تبریک گویند.

**قطارکان** : چیزهائیکه پهلوی هم باشند.

**قطاروزمه** }
**قطاروزنه** } : کارطوس دانی.

**قطره گیر** : آله که بآن قطرهٔ دوا گرفته می شود.

**قف** : (کف)، کفِ دست، کفِ آب، کفِ صابون وامثال آن.

سر بقفِ دست گرفتن : کنایه، برای خطر خود را مهیا کردن.

**قِف** : آله مخروطی نل دار که بآن تیل واشیای مائع را در بوتل اندازند

**قفاق** : طپانچه وسیلی که بروی کسی زنند.

**قفاق کاری** : کسی را به قفاق ها زدن ولت کردن.

**قف پائی** : پاهای کسی را بلند گرفتن وبچوب زدن.

**قِفت** ۱- فاصله بین انگشت سبابه وانگشت نر.

۲- جُفت ومتصل.

**قِفت کردن** : جُفت ومتصل کردن.

**قِفت گرفتن** : باصطلاح اوباش یکبغلشی است.

**قف خورک** : پرنده ایست بقدر کبوتر که پیوسته برروی آبهای ایستاده بپرواز است.

**قفِ دست بوی کردن** : کنایه، از غیب دانستن، مثال: کفِ دستم را بوی کرده بودم

بوی نکرده بودم .

**قَفِ دِست ساختَن** : جائے را مسطح و ہموار کردن .

**قَف زدَن** : چیزے را بہ صابون شُستَن .

**قَفَس** : (پنجرهٔ مرغان) کنایه، جای ضیق و تنگ .

**اَز قفَس برآمَدَن** : ۱- کنایه، آزاد شدن .

۲- از جای دق و تنگ برامدن .

**قَفَس چہ** : ۱- قفس مانندی که دران مرغها را اندازند .

۲- در پردهٔ آئینه دار دم دکان خیاط .

۳- صندوق آئینه داری که زرگران زیورات ساخته را دران برای فروش گذارند.

**قَفَس کَردَن** : طیور را در قفس انداختن .

**قَف سوز** : نوعی است از شوربا که گوشت و پیاز و مصالح را یک جا باهم در دیگ انداخته پخته کنند.

**قَف کَردَن** : ۱- چیزی را به صابون شُستن .

۲- برآشفتن .

**قُفال** : چیزی که بدو کف دست میده شده باشد.

**قَفِ مِس** : زہرة النحاس دوائی است.

**قَلا** : (قلعه) حصار .

**قَلابستَن** : گرد آمدن و حلقه شدن عسکر در جائی .

**قَلا بَند** : محاصره .

**قَلابَند شُدَن** : محاصره شدن .

**قَلابَه** : دوخت سرهای پاچه از سر و زیر تا پارچه ریشه جدا نکند .

**قَلابیگی** : قلعه دار .

**قُلاچ** : (مقدار طول هر دو دست) نوعی است از شناوری

**قَلاچه** : قلعهٔ کوچک .

**قَلازدَن** : قلعه آباد کردن .

**قَلاغ** : (تقلید) کبوتر سیاه که منقار و چشم و ابروان آن سفید است .

**قَلاغ پَر** : کنایه، شام تاریک .

**قَلا کَردَن** : ۱- چوب های خورد شده را برای آتش دادن و یا خشک شدن سر به سر چیدن .

۲- عسکر را گرد ایستاده کردن .

**قَلاغ گرفتَن** : اعمال و حرکات کسی را نشاندادن .

قَلاوُر : نشان بستن تفنگ .

قَلاوُرچي : کسی که در استعمال تفنگ ماهر است .

قَلائی : (۱) اهل یک قلعه .

(۲) قلعه‌ئی فلزی است معروف .

قَلب ع (دل) ۱- سخت و محکم . مثال احمد قلب ا فتادن کرد .

۲- آدم ناراست و بد .

قَلبکِی : مرادف معنی اول (قَلب) است .

قَلب وقُلاب : مردم بد و ناراست .

قَلبِی : ناراستی .

قُلُت : بلع کردن (بدخشان)

قُلچِه ماغ : آدم رند و چالاک .

قُلُخ : (کلوخ) ۱- پارچه گل خشکیده .

۲- لفظی است که او باش بصورت توهین در مقام تسلیم به کسی گویند .

قُلُخ اِستِنجا : کلوخی که بآن جان خشک کنند .

قُلُخ چشم دار : کنایه شخص بی حس وارا ده .

قُلُخَک : درشتی چونه و امثال آن که در غربال باقی بماند .

قُلُخ ماندن وَ اَز او تیر شُدَن : کنایه کاری را سرسری انجام دادن .

قُلَر : جرَیش ، وَلدَه (هرات)

قُلَر تُرُوش : خورشی که از آرد و قروت سازند . (هرات)

قُلَر شیر : خورشی که از گندم متقشر و شیر پزند . (هرات)

قُلُف : (قُفُل) ۱- چیزی که بان دررا بندند .

۲- برابر و موافق .

مثال : کرتی بجان احمد قلف است .

قُلف دِل کَسی بَسته شُدَن : کنایه سخت و ممسک شدن .

قُلفَک : قُلفک کلکین و دروازه .

قُلفِی : ظرف سرپوش داری که سرپوش بآن محکم میشود .

قَلَم ع : (خامه) ۱- خامهٔ آهنی و قلم آهنگر و سنگ تراش .

۲- باصطلاح مردم سلانی استخوان شَقیقَه .

ازْقَلَمْ اَنداَختن : چیزے را بقید تحریر نیاوردن .

ازْ قَلَمْ ماندَن : چیزے کہ بقید تحریر نیامدہ باشد .

قَلَمِ اَبْرو : قلمی کہ زنہا بآن ابرو کشند .

قَلَمْ اَنْداز : چیزے نوشتہ و یا پول کہ بقید تحریر آوردہ نشود .

قَلَمانَہ : اندک پولے کہ بہ کاتبان دہند .

قَلَمْ بَہ قَلَمْ : یکہ یکہ ، جدا جدا .

قَلَمْ پَران : نوشتۂ کہ بدون دقت تحریر شدہ باشد .

قَلَمِ پِنْسِل : قلم چوبی کہ رنگ دارد .

قَلَمْ تَراش : چاقوے مخصوص تراشیدن قلم نی کہ قات نمیشود .

قَلَمِ خود رَنْگ : قلمی کہ دران رنگ انداختہ نوشتہ کنند .

قَلَم خَوَر : چیزے نوشتہ کہ دران قلم زدہ شدہ باشد .

قَلَمْداد : اسم کسی یا پولی کہ بذمت کسی بدوائر حکومت یادداشت دادہ شدہ باشد .

قَلَمْدان : ظرفے کہ دران قلم اندازند .

قَلَمْدانی : نقوش شبکہ کاری صنعت بخاری .

قَلَمْ دِشت : (بدون کسرۂ اضافت) مجازاً نویسندہ .

قَلَمِ دِشت : (با کسرۂ اضافت) ۱- استخوان تولۂ دست گوسفند .
۲- قلمی کہ بدست کسی خوب کار کند .

قَلَمِ ران : استخوان ران گوسفند .

قَلَمْزَدَن : ۱- نوشتۂ کسی را اصلاح کردن .
۲- بروی پارچہ گل و برگ رسم کردن .

قَلَمْزَن : کنایہ ، دست قضا ، مثال: دست قلمزن بشکند .

قَلَمْ شُدَن : قطع شدن و بریدہ شدن .

قَلَمْقَط : پارچۂ استخوان و امثال آن کہ بآن قلم نی را قطع کنند .

قَلَمْ کَردَن : چیزے را از میان قطع کردن و بریدن .

قَلَمَکْ زَدَن : نوشتن و بہ قلم کار کردن .

قَلَمْ گِرِفْتَہ : چیزے را بتأنی و سعی نوشتن .

قَلَمَہ : شاخہای بریدۂ درخت و گل و امثال آن کہ بجای غرس کنند و از انجا کشیدہ بجای دیگر نقل دهند .

قُلَنْج : بادی کہ بین دوشانہ عارض میشود .

قُلَنْجی : کسیکہ مرض قلنج دارد .

قُلَّہ : تیغہ و بلندئ کوہ . اسپ سرخ مایل بزردی کہ در تیر پشت خود یک خط سیاہ دارد .

قِلِنگ : شیربهای زن که به افغانی ولور گویند.

قِچِیْن : تازیانه.

قِچِیْن خُور : اسپ تنبل و بیکاره.

قَچِیْنِ دُوْزَبانَهْ : قچینی که دو تیغ دارد.

قَچِیْن کَرْدَنْ : ۱- اسپ را تند و تیز راندن.

۲- در سخنرانی ویا کاری سرعت نمودن.

قِمَّه : نوعیت از پیش قبض.

قَنَارَه : (چوب دراز چنگک دار قصابی) چوب های خورد شده را که برای خشک شدن یا در دادن سربسر چینند.

قَنَارَه کَرْدَنْ : چوب ها را برای خشک شدن و یا آتش در دادن سربسر چیدن.

قَنَاسِیْ : کجی و بی تناسبی دیوار و زمین.

قَنْجُغَهْ : ۱- چیزے که در پشت زین اسپ بندند.

۲- طعامی که در وقت بردن عروس از خانهٔ پدرش باو برند.

قَنْجُغَهْ بَنْد : تسمه و طنابے که قنجغه را بآن بسته می کنند.

قِنْجِغْ : (ماده سگ) زن شلاح و بیحیا.

قَنَّات : (قناد) معروفست کسی که قند میفروشد و قندی سازد.

قَنَّات بَاشِیْ : رئیس قنادخانهٔ شاه در قدیم.

قَنَّات خَانَهْ : جای ساختن شیرینی و حلویات.

قَنْد : شیرینی ایست معروف.

بَدِلْ قَنْد شِکَسْتَانْدَنْ : کنایه، در باطن مسرور بودن.

قَنْدَاوْ : شربت قند. مثال: بُردی قنداو بزن.

قَنْد دَادَنْ : شیرینی و لفظ دادن اول نامزادی که از طرف پدر و یا ولی دختر داده می شود.

قَنْدَانِیْ : ظرفی که دران پارچه های قند اندازند.

قُنْدَاغ : ۱- پارچه که بآن طفل را پیچند.

۲- حصهٔ چوبی که دران میل توپ تفنگ نصب است.

قُنْدَاغِ پُل : سنگ کاری دوطرف پل که برای استحکام پل است.

قُنْدَاغِیْ : طفل که در قنداغ است.

قَنْدِ پَسْ اَوْ : قند خراب و بیکاره.

قَنْدِ خِشْتِیْ : قندی که پارچه های آنرا چارکنج و مربع ریزند.

قَنْدِ سَرَاو : قند خوب اعلی.

قَنْدشِکَن : آلی که با آن قند خورد کنند.

قَنْدَک : نوعیست از خربوزه.

قَنْدوچای : (چای و قند) نوعیست از رشوت که باین عنوان بکسی دهند.

قَنْدوقُروت : کنایه، خوب و بد. مثال: پیش جانانه من قند و قروت هردو یکی است.

قَنْدِهوادار : قند متوسط وادنی.

قَنْدِپَنجک : نوعیست از شیرنی.

قَنْدِلی : کبکی که هوا گیر شده باشد. (اصطلاح بازدار)

قَنَطَر : کاه و جو ندادن اسپ در وقت ماندگی.

کسی را قنطر کردن : کنایه، کسی را از خوردن رشوت و امثال آن جلوگیری کردن

قَنطِری : تیزه که در وقت قنطر کردن اسپ بر سر آن کنند.

قِنغال : (ت) (نامزاد) دختری که بنام پسری باشد.

قِنغال بازی : پیش از عروسی فتن داماد بخانه خسر یا نامزاد خود بصورت پنهانی و دیدوادید کردن

قِنغاله : شیرنی خوری.

قو : (بضم اول) پرنده ایست معروف.

قو : (ب) گوسفند کشته و پوست کشیده که همچنان سلامت در تنور کباب کنند.

قوارَه : (تناسب اعضا) هر چیز عجیب که دیدنش خنده آورد.

قوارَه دار : کسیکه ترکیب و ساختمان اعضایش متناسب است.

قوال : طائفه ایست

قَوالَه : (ع) (قَبالَه) سند خرید ملک و امثال آن.

قِوام : (ع) (عدل، صداقت، اصل و مدار) چیزی مائع جوشیده و سخت شده.

بقِوام آوردن : چیزی مائع را جوشاندن و سخت کردن

قُوت : (ع) معروفست خوراکی باندازه که خورنده نمیرد.

قُوت از سر بریدن : کنایه حیران و متعجب شدن.

قُوتِ الله نخوردن : کنایه، چیزی نخوردن و فاقه بودن.

قُوتُر : نوعیست از خربوزه که پوست آن کلفت است و برای زمستان نگاه داشته میشود.

قُودَه : ۱- بستهٔ گل و گیاه.

۲- باندازهٔ یکمشت گیاه گندم که دروگران در وقت

دره کردن بدست گرفته قطع کنند .

**قوده پران :** دروے که بصورت سرسری و بی اعتنائی باشد.

**قوده پران کردن :** فصل را بصورت سرسری و بی اعتنائی درو کردن.

**قوده قوده :** دسته دسته .

**قوده کردن :** چیزے را ببغل گرفتن و محکم کردن .

**قور :** خاکستر گرم که ذرات آتش دارد ، چرک و کثافت بدن.

**قور حمام :** خاکستر گرم حمام که بسیاری آن ذرات آتش باشد.

**قور بستن / قور زدن :** کثیف شدن جامه و بدن .

**قورسنگی :** اندک غله که در وقت رفع خرمن باطفال دهند. (دلبوگرد)

**قورمه :** خورشی که از گوشت و پیاز و مصالح پزند .

**سرکسی بوی قورمه دادن :** کنایه کاری کردن که دران بیم جان باشد .

**قورمه پلو :** پلاوی که با خورش قورمه باشد .

**قورمه چلو :** چلوی که با قورمه پزند .

**قورمه رواش :** قورمه که دران رواش اندازند .

**قورمه غوره :** قورمه که در آن غورهٔ زردآلو اندازند .

**قورمه ئی :** ۱- گوشتی که قابل قورمه کردن باشد .

۲- لباسی که قلندران از پارچه های مختلف سازند .

۳- نوعی است از گدی پران اطفال .

**قوشق :** کنایه ، تحریکات .

**قوشق دادن :** تحریکات کردن .

**قوغ :** گل آتش .

**قوغ بردن :** کنایه باتش سوختن و مردن - دوعای بدی است که زنان به اطفال شوخ گویند .

**قوغ برده / قوغ سمالی :** کنایه بچهٔ شوخ و دست واشور .

**قوغنه :** رستنی است که درمزارع روید و به حیوانات داده میشود (هزاره)

**قوقری :** خارچنگ که سرطان است . (هزاره)

**قوقله :** متحرق وبریان . کنایه بچهٔ شوخ ونارام که بالفظ است گویند .

**قُوقَلَه بُردَن** : مرادف (قوغ بردن) است.

**قُوقَلَه شُدَن** : سوختن و در گرفتن.

**قُوقَله و بِریان** : سوخته و در گرفته.

**قُول** (ت) (درهٔ کوه) سرشانه وزیر بغل انسان.

**قُولِ آستین** : زیر بغل آستین.

**قُول اَنداختَن** : در موقع راه رفتن دست شور دادن.

**قُولتَه** : آبله رو.

**قُولجاغ** : آدم رِند و چالاک.

**قُول و بُول شُدَن** : ۱- با آتش در گرفتن و سوختن.

۲- کنایه به ناگاه مردن.

دعای بدی است که زنان بکسی

گویند.

**قُول و قَیسَر** : درهم و برهم.

**قُول و قَیسَر کَردَن** : درهم و برهم کردن. مثال. احمد

دنیا را قول و قیسر کرد.

**قُولَه** : آواز حزین سگ.

**قَوم** ع : (گروه) خویش و اقارب.

**قَوم داری** : ۱- تعلق وارتباط قومی.

۲- جریمه که زجر از قوم و اقارب مجرم

اخذ میگردید.

**قَوم و قَبیله** : خویش و وابسته.

**قُویماغ** : خورشی است که بشل حلوا پزند.

**قُوبِینگ** : باصطلاح مردم هزاره غدهٔ که در اعضا

انسان وحیوان پیدا شود.

**قُوینَه** : رستنی است گل سفید دارد و سبز آنرا

به حیوان دهند. (هزاره)

**قَهر** (ع) (خشم و غضب) آزردگی و قطع مراوده.

**قَهر کَردن** . (خشم گرفتن) از کسی دلگیر و آزرده شدن

و ترک مراوده کردن.

**قَهری** : از کسی دلگیر و آزرده.

**قَی** : استفراق.

**قَی آمدن** : (دل بد شدن) از کسی و یا چیزی نفرت

شُدن.

**قِیامَت** : (رستاخیز) کنایه کار عجیب.

قِیامَت بَرپا شُدَن : کنایه، حادثه مهمی رخ دادن.

قِیامَت بَرپا کَردَن : کنایه، برکسی تنگ گرفتن.

قِیامَت شُدَن : کنایه، سختی و دشواری پیش شدن.

قِیامَت کَردَن : کنایه، کار عجب کردن.

قَیَد : (ع)، (حبس و بند) ضیق و تنگ.

بی قَیَد : شخص خوش طبع و بی پروا.

بی قَیَدی : آزادی رفقا در حالت خوشطبعی و مزاح.

قَیدشُدَن : ۱- چیزے بجان کسی تنگ شدن.

۲- به تنگ آمدن.

قَیَد ماندَن : بجائے گیر ماندن.

قَیدِی : آنچه که از چیزے بصورت نمونه گرفته شود.

قِیچ : (احول)، دو بین.

قَیچی : (مقراض)، ۱- چوب بندی زیر آهن پوش تعمیر

۲- نوعیست از فن پهلوانی.

از چیزی قَیچی کَردَن : از چیز کسی چیزے را وزدی کردن.

قَیزَه : ۱- لگام اسپ.

۲- رازی است از راز های جنگ مرغ.

قَیزَهٔ اوخوری : قیزه که در وقت آبدادن اسپ بدهن اسپ کنند.

قَیزَه گیر : مرغی که در جنگ گردن حریف را بزیر آورد.

قَیسَر : انسان وحیوانی که اعضایش بواسطهٔ گرم وسرد شدن گرفته شده باشد.

قَیسَری : گرفتگی اعضا بواسطهٔ گرم وسرد شدن.

قَیسی : نوعی است از زرد آلو یل علی.

قَیسین گُل : باصطلاح مردم بدخشانی خیاشنه که همشیرهٔ زن است.

قَیطان ع : رشتهٔ ابریشمی ونخی که زیر دامن ویخن جامه کوک کنند.

قَیطانی : کنایه کسی که وضیعت ظاهری خود را از نقطهٔ نظر فیشن ولباس درست میکند. (لغمان)

قِیغَس : شور وغوغا.

قِیغَس اَفتادَن } : شور وغوغا برپا شدن.
قِیغَس خِیستَن }

**قیغس کردن** : شور و غوغا کردن .

**قیغهای کسی را کشیدن** : کنایه ، کسی را آزار سخت دادن .

**قیف** : به لغت (قیف) مراجعه شود .

**قیل** : بلند نقیض پست .

**قیل انداختن** : چیزی را بلند انداختن .

**قیل شدن** : بلند شدن .

**قیل گرفتن** : باصطلاح اوباش استغنا بخرج بردن .

**قیله** : پارچه و خورد شده گوشت وغیره .

**قیله بهی** : خورشی که از گوشت وبهی پزند .

**قیله قیله** : قطعه قطعه ، پارچه پارچه .

**قیاغ** : (قیاق) معروف است که روی شیر باشد .

**قیاغ چای** : جائی که با قیاق پزند .

**قیاغک** : ۱- قیاق نازک روی شیر .
۲- یخ تنک روی آب .

**قیمه** : گوشت خورد کرده وکوبیده .

**کسی را تخته ماندن وقیمه کردن** : کنایه کسی را دعای بد کردن .

**قیمه کباب** : نوعی است از کباب .

**قین**
**قین وفانه** : شکنجه وعذابی که دزدان را کنند .

**قین کردن** : دزد را شکنجه کردن .

**قیو** : فریاد و آواز بلند .

**قیو افتادن** : هنگامه برپا شدن .

**قی و ننگم** : مرض هیضه گی .

# حرف کاف

ک : حرفیست معروف که علامهٔ تصغیر میباشد وقتی که در اخیر ضمیر متصل مخاطب آورده شود باصطلاح عامیانه معنی استمرار ازان افاده میشود چون میرومک ، میخورمک ، میزنمک . (کابل)

کابْ : ظرف قاب مانندی زیر سماوار وچلم وامثال آن

کابُره : نوعیست از کبوتر خانگی که باقسام مختلف میباشد مثل سیاه کابره، سرخ کابره وامثال آن .

کابِ ران : گووال کوچک بن استخوان قلم ران گوسفند وامثال آن

کابَک : ۱- صندوق مانند کوچکی که در خانه ها برای کبوتران سازند .

۲- جعبهٔ میز و امثال آن .

کابُل تین : نوعی بوده از خیمه .

کاپُوس : اطراف وگرداگرد دهان که بالحاق کلمهٔ کله گفته می شود.

مثال : کله وکاپوس احمد پُندیده .

کاپی : نوعیست از پاافزار (هزاره)

مثال : هزاره همراه کاپی خود بخت میرود .

کاتَه : رفیق زن ورفیق بچه .

کاتِی : چوب بندی زین .

کاج : جاتے کم ؛

کاج پتی : یکطرف لباس که کاج ها دران میباشد

کاچی نوعیست از طعام که آنرا از آرد پزند وباشکر وروغن خورند .

کار : عَمَل ، بند وحیلهٔ پهلوانی .

از کار اُفتادَن : ۱- ضعیف وخسته شدن .

۲- بیکار وبی شغل شدن .

از کار برامدَن : بیکاره وضایع شدن .

از کار رفتن / از کار ماندن : ضعیف و ناتوان شدن.

از کار کشیدن : بیکاره و ضایع کردن.

زیر کار گرفتن : شروع به دوختن و ساختن چیزی کردن.

سرِ کار شدن : بکاری مقرر شدن.

سرِ کار کردن : چیزی را برای استعمال روی کار کردن.

کار از کار گذشتن : موقع فوت کردن.

کارآمد : چیزهای ضروری.

کارِ او و آتش : لفظیست که آشپزان موقع خراب شدن پخت گویند

کارِ بد : کنایه، لواطه و زنا.

کارِ بد در حقِ کسی کردن : کنایه، باکسی جماع کردن.

کاربُر : شخص کارگر و جرار.

کارِ بیکار : بی سبب و بیجهت.

کار تمام شخص جرار و کاری گر.

کارچوب : نوعیست از قماش.

کارخانه : (بدون کسرهٔ اضافت) ۱- جای سامان سازی.

۲- آشپزخانه.

کارِخانه : (باکسرهٔ اضافت) مشاغلت درون خانه.

کارِ خیر : کنایه از عروسی است.

کارد : ۱- آله که بآن گوشت و پیاز وغیره ریزه کنند.

۲- سیلاوه اسلحه ایست معروف.

بکارد نرسیدن : کنایه : دفعةً مردن وحرام شدن حیوان.

کارد دادن : ۱- کسی را بالای شغلی مقرر کردن.

۲- عمل کردن مسهل.

کاردار : مامور.

کارداری : ماموریت.

کارد بازی : باکارد و شمشیر رقصیدن.

کارد باستخوان رسیدن : کنایه، چاره حصر شدن.

کاردداس : آله که دباغان بآن پوست ترشند.

کارذک : مرضیست که درعقب گوش عارض میشود.

کاردگر : کسی که کارد و شمشیر میسازد.

کاردمال : آهن سرکجی قصابان بآن کارد تیز کنند.

کارزدن : ۱- کار کردن، زحمت کشیدن. ۲- حیله بخرج بزن

**کارِستان** : (کارنامه) اضطراب، بیقراری. مثال: محمود عقب پدر خود کارستانی کرد.

**کارطُوس** : لولهٔ فلزی یا کاغذی که دران باروت و ساچمه و یا گلوله پر کرده در تهٔ آن پطاقی گذاشته است.

**کارطُوس پَران** : پرزهٔ تفنگ که کارطوس بیرون کشد.

**کارطُوس کَش** : آنکه بآن کارطوس پرشدهٔ تفنگ را کشند.

**کارِ کَسی تَمام شُدَن** : (کار کسی انجام شدن) کنایه از مردن.

**کارِ کَسی چوک شُدَن** : وضعیت اقتصادی کسی خوب شدن.

**کارِ کَسی را کَردَن** } **کارِ کَسی را ساختَن** } : کنایه، کسی را کشتن و یا کار بدی بحق او کردن.

**کارِ کَسی رَو شُدَن** : مرادف کار کسی (چوک شدن) است

**کارِ کَسی را لَنگ کَردَن** : کنایه، در کار کسی صدمه و خلل پیش کردن.

**کارکُشتَه** : انسان و حیوانی که از بسیار کار کردن خسته شده باشد.

**کارگُریز** : کسی که از کار پهلوتهی میکند.

**کاروان** : معروفست که قافله باشد.

**کاروان چو** : احتفالی که شالبافان در روز های صاف کردن ابریشم در باغ و یا جائی میکنند.

**کاروان سرای** : سرای تجارتی

**کاروانَک** : به لغت (دِهقانَک) مراجعه شود.

**کاروان کُش** : ستاره‌ای که پیش از ستارهٔ سحر طلوع می‌کند.

**کاروانی** : فردی از قافله.

**کارَوزدار** : کسیکه عمار را به شانه حمل و نقل می‌کند.

**کارِهَول** : کار ضروری.

**کاری** : (کاریگر) اسباب کار آمد.

**کاریز** : جوئی که در زیر زمین حفر کنند.

**کاریزی** : زمینی که از کاریز آب میخورد، نقیض رودبار.

**کاریگَر** : ۱- شخص جرار.

۲- اهل صنعت و پیشه.

**کاسَه** : ظرفیت معروف.

**بکاسهٔ گدائی نِشَستَن** : کنایه فقیر و محتاج شدن.

**زیرِ کاسَه نیم کاسه** : واقعه‌ای که دران راز دیگر هم پنهان باشد.

کاسهٔ برج : برج بزرگ مدور .

کاسهٔ پر : پرهای بغل شهپر بال پرنده .

کاسهٔ پشت : سنگ بقه جانوریست معروف .

کاسهٔ پلخمان : جای سنگ پلخمان .

کاسهٔ چشم : گودالی که دران تخم چشم است .

کاسهٔ خالی : کنایه بفقر وناداری .

کاسهٔ دم : نوعیست از کبوتر که دم آن طرف عقب چپه میباشد

کاسهٔ راستهٔ کسی چپه شدن : کنایه، کار کسی برعکس نتیجه دادن .

کاسهٔ سر : کوپلهٔ سر.

کسی را بکاسهٔ سراو دادن کنایه، کسی را زجر و زحمت بسیار دادن .

کاسهٔ غولک : جای سنگ غولک .

کاسهٔ کاشی : کاسهٔ گلی لعاب داده .

کاسهٔ کنری : نذریست که دران چلو سفید با ماست و شکر صرف میشود .

کاسه گر : کسیکه کاسه وطبق چوبی میسازد .

کاسه لیس، کاسه لیسک : کنایه آدم چلوس بی عار.

کاسهٔ ماه تو / کاسهٔ ماتوی : قسمی است از آتشبازی که بشکل طبق کوچک آنرا از سفال سازند و شعلهٔ آن شکل تنگ مهتاب است.

کاسهٔ منگی : ظرفی که دران غلهٔ خوراک یومیهٔ خانه را پیمایند.

کارسی : باصطلاح نجاران گودی و خالیگاه چوب چارتراش

کارسیر : باصطلاح قصابان گوشت میش .

کاشی : ظرف گلی لعاب داده شده .

کاشی کاری : چیزی که دران کاشی کار شده باشد .

کاک : آنچه که در سر بوتل وغیره کنند .

کاکتی : رستنی ایست که آنرا در آشها کنند ویا با دوغ وچکه خورند

کاک کش : آلاکه بآن کاک را از سر بوتل کشند .

کاکل : (موی میان سر) چند پر سر کبوتر وامثال آن .

کاکل جواری : سر خوشهٔ جواری .

کاکل درخت : شاخچه هاے بلند سر درخت .

کاکل زدن : در وقت رقصیدن کاکل شور دادن .

کاکل نذری : چند تار موی که در سر اطفال برای نذر گذارند و در قطع آن نذر دهند . مثال : کاکل بچه نذر سخی جانست .

کاکُلی : ۱- انسان وطیوری که کاکل داشته باشد.

۲- نوعیست از مرغابی.

کاکَه : آدم بی قید وآزاده.

کاکه بانکَه : آدم پوچ وبیمعنی.

کاکه چت وقت
کاکه شلوار : لفظیست که در مقام توهین بیمعنی کاکه ها گویند.
کاکه مَلَخ

کاکه گی : سُشتن وفرت.

کالا : ۱- اسباب وسامان خانه وامثال آن.

۲- جامه والبسه.

۳- باصطلاح مردم لغمان حیض زن.

بکالا جای نشدَن : کنایه، بغایتی سرورو خورسند بودن.

کالابُرانی
کالابَری : مرادف (رخت بُرانی)، است

کالاتکاندَن : ۱- گلیم وامثال آن را تکاندن.

۲- مرادف (کالاشوئی) است (لغمان)

کالاتکانی : مرادف (خانه تکانی)، است.

کالاشوئی : شستن جامه.

کالاکَشی : مرادف (کوچ کَشی) است.

کالای اَلشی : جامه بدلی جان.

کالای جان : لباسی که در تن انسان است.

کالای جانِ کسی شُدَن : کنایه بحیله داخل اسرار کسی شدن.

کالای جای اَز رَفتَنی : جامه که در وقت رفتن بجائی پوشند.

کالای حَمام : البسه ظرف وغیره که در حمام با خود برند.

کالَه : استالت وغم خوری. (هزاره)

کالَه وکوله : اسباب وسامان خانه.

کام : (حنک اعلیٰ)، مرضیست که بواسطه تغییر وقت جو باسپ عارض میشود.

اَز کام وزبان ماندَن : ۱- کنایه بحالت نزع بودن.

۲- ازبسیار بیت خواندن یا گریستن از صدا ماندن.

بی کام وزبان : کنایه شخص خاموش وکم حرف.

بی کام وزبان اُفتادَن : کنایه، در حالت نزع بودن.

کام بالا کَردَن : کام طفل نوتولد را به انگشت بلند کردن.

کام زَنْ : مرغی که بکام مرغ بلگدمیزند .

کام شُدَنْ : کنایه ، بسیار انتظار طعام راکشیدن .

کامِ کَسی را بالاکَرْدَنْ : کنایه ، کسی را متنبه ساختن .

کامِ کَسی را پارَهْ کَرْدَنْ : کنایه ، کسی را جزا دادن .

کانْج : احول و دو بین .

کانج کِلی دان : جمله ایست که درمقام توهین شخص احول گویند .

کانِ گُرُمْ : نوعیست از سیلاوه .

کانَهْ : چیزے که بر سر کسی گذشته باشد . مثال : کانهٔ احمد بالاے محمود شد .

کاواک : میان تهی .

آدَم کاواک : آدم پوچ و بیمعنی .

کاوَهْ لِیم کارِیْ : افزاریست که حلبی سازان بآن سامانِ حلبی را لیم کنند .

کاه : معروفست که ساقهٔ خورد شدهٔ گیاهٔ جو وگندم باشد .

کاهِ بی دانَهْ بادکَرْدَنْ : کنایه کار بیحاصل کردن .

کاهْدان : جائے که دران کاه اندازند .

کاه راکوه ساختَنْ : کنایهٔ درسخن انکشاف و مبالغه کردن .

کاهکَش : آنچه از مُنج چارخانه بافته بآن کاه کشند

کاه گِلْ : گلی که با کاه بروی دیوار مالند .

کاهِلِیْ : تثأوب وخمیازه .

کاهِلِیْ کَرْدَنْ : تنبلی وسُستی کردن .

کاهِلِیْ گِرِفْتَنْ : سستی وکسالت پیش شدن .

کائِنات : (ع) (موجودات ، کنایه ، حقیقت و ماهیت چیزے .

بکائناتِ چیزی رَسیدَنْ : کنایه ، بحقیقت چیزی پی بردن .

کَباب : معروفست که گوشت بآتش بریان شده باشد .

کَسی را کَباب کَرْدَنْ : ۱- کسی را بآتش عشق خود سوختاندن .

۲- کسی از جرو زحمت بسیار دادن .

کَباب بُوْدَنْ : ۱- عاشق و ناقرار بودن .

۲- مضطرب و پریشان بودن .

کَبابِ تِکَهْ : کبابی که پارچه هاے گوشت را مصالح زده اخته کرده بسیخ کشیده ، بآتش بریان کنند وآنرا سیخ کباب نیز گویند .

کَبابِ تَنْدُوَرِیْ : نوعیست از کباب که گوسفند پوست کشیده را بیجان درست در تنور بریان کنند .

کَبابِ داشی : کبابی که در داش پخته کنند .

کَبابِ شامی : نوعیست از کباب کوفته .

کَباب شُدَن : کنایه، دچار غم و مصیبت شدن .

کَباب قَبرُغَه : کبابی که از قبرغهٔ گوسفند پزند .

کَبابِ قیمَه : کبابی که از گوشتِ کوبیده درست کنند .

کَبابِ کَسی بُودَن : شیفته و عاشق کسی بودن .

کَبابِ کَسی را کَشیدَن : مرادف «کسی را کباب کردن» است .

کَبابِ بِریان : کنایه، شیفته و عاشق .

کِبر : (ع)، معروفست که نخوت و غرور باشد .

از کِبر ماندَن
از کِبر اُفتادَن } : خوار و ذلیل شدن .

تُوبه اَز سُخنِ کِبر : جمله ایست که بصورت قسمیه گویند .

کِبر وَرداشتَن : متکبر و مغرور شدن .

کِبرُوک : آدم متکبر و مغرور .

کَبَل : ۱- سبزهٔ روی چمن .

۲- اسم شگونی فرزندی که در خانهٔ پدرش اولاد نرینه نماند .

کَبود : ازرق رنگیست معروف .

کَبودی : آثار ضرب خوردگی .

کِبیلَه : افزاری که پیزار دوزان چرم را با آن صاف کنند .

کَپ : بدندان گرفتن اسپ .

کُپ : خمیده و منحنی .

کَپ اَنداختَن : دهن انداختن و بدندان گرفتن اسپ .

کَپچَه : ۱- کفگیر مانند دسته دار آهنی که با آن حلوا را در دیگ کپچه زنند .

۲- چوب سر گلولهٔ دسته داری که حلیم پزان با آن حلیم را در دیگ میسایند .

۳- نوعیست از مار زهرناک .

۴- شهپر های پرنده که بعد از کندن خوب نرسیده باشد .

کپچه خُرمائی : نوعیست از مار کپچه .

کَپَرَک : اندک پستی و بلندی روی سرک .

کَپَره : پارچه ایست مخصوص که آنرا بروی پشتی کتاب کنند .

گُپَک : آدم کُپ خمیده . مثال : {گُپک آمده، بدو پل و دنبک آمده : خانه را او پاشی کنید، گُپک را فراشی کنید}

کَپ وَکُپ : آدم پیر و سخی .

کَپ وکُپ شُدَن : پیر و سخی شدن .

کَپَه : ۱- بقدر یک کف دست سفوف و امثال آن .

۲- نوعیست از خرگاه که صحرانشینان در آن سکونت ورزند

کَپَه کَرْدَن : سفوف و امثال آنرا در دهن انداختن .

کَپَه ئی : ادویهٔ پخته که با طفال دهند .

کَپَی : آدم بی دندان .

کَت : ( الف ، چارپائی . ) دوائی است .

کِتاب : ( ع ) معروفست نوشته که دارای اوراق متعدد باشد .

بی کِتاب : کنایه شخص ظالم و خدانا ترس .

کِتابِ خُدا : قرآن حمید .

کَتارَه : چوب بندی مشبک لبهای برنده و بام .

کَتان : قماشی است معروف .

کَتَرَه : هجو و بیهوده گوئی .

کَتَرَه پَران : آدم یاوه گوی .

کَتَرَه پراندن : بکسی سخنان هجو و بیهوده گفتن .

کَتَرَه وکِنایَه : سخنان هجو و بیهوده .

کُتُک : ( بضمتین ، قانقرتک که مجرای گلوست ( هزاره )

کُتَک : عصای کوچک و سطبر .

کُتَکی : ( بضم اول ) چیزی مضبوط و بادوام .

کَتَکی : ( بفتح اول ) پیراهن برکی . ( هزاره ) .

کَتْگَر : درودگر که نجار است . مثال : خانهٔ احمد در کوچهٔ کتگرها ست

کَتو : فیته دهن پاچهٔ زنان .

کَتولَه : رستنی ایست گل زرد دارد و اغلباً در کناره های دریای باشد ( لغمان )

کُت و مُت : ( پ ) عیناً ، بعینه .

کَتَه : ۱- بزرگ که نقیض کوچک است .

۲- میوه ایست از انواع ترنج .

کَتَه باز : ۱- قمار بازی که در قمار داو بیدریغ میزند .

۲- دینارِ باز بزرگ .

کَتَه پای : ۱- کسیکه پای بزرگ دارد .

۲- باصطلاح قصابان کنایه از گاو که بقر است .

کَتَه پیش : به انگشت نر انگشت سبابه را محکم گرفتن و بشدت به دست کسی زدن .

کَتَه پلال : خرمن گندم که هنوز جغل نشده باشد .

کَتَه خرج : آدم مسرف و مبذر .

کَتَه خرجی : اسراف و خرج بیجا .

کَتَه خور : کسیکه در شکم خود خوب میخورد .

کَتَه روده : روده بزرگ .

به کته روده کسی کار کردن : باصطلاح او باش بمال کسی تاثیر انداختن .

کَتَه ساز : نقیض میده ساز . مثل دهل و سرناو امثال آن .

کَتَه سر : رئیس و سرغنه .

کَتَه سوته : کلان و بزرگ در جسامت . جملهٔ توهینیه است مثال : کته سوته آدم تشله بازی میکند .

کَتَه شدن : برار کردن ، مثال : بچه احمد چطور زود کته شد .

کَتَه شمع سر : نوعیست از انگور که دانه های بزرگ دارد .

کَتَه صدا : نوعیست از بودنه خواننده که آواز بلند دارد .

کته کته خرج کردن : بیدریغ مصرف کردن .

کته کته گفتن : سخنان متکبرانه گفتن .

کَتَه کش : کسی که بچیز ها جزوی اعتنا نکند .

کته کش کردن : کاری را ناقص و ناتمام گذاشتن .

کته کوک : کوکهای دور و دور جامه و امثال آن .

کته گوی : کسیکه سخنان متکبرانه گوید .

کَتَه گی : بزرگی در جسامت . مثال : باین کته گی و خو بگفتن

کَتَه گیر : جانور شکاری که مرغان بزرگ را صید میکند .

کَتَه مال : خرمنی که کاه آن جغل و میده شده باشد .

کَتَه مهر : آدم کم مهر .

کَتَه والا : رستنی ایست طبی که آنرا بامراض زنانه بکار برند . (لغات)

کَتی : (بفتح اول) ۱- آله که بآن شیر را پیمانه کنند . (لغات)
۲- مرادف (دقتی) است که همراه باشد .

کُتی : (بضم اول) سرگین خشک شدهٔ اسپ و خر .

کَتیبه : چوب ازیکه زیر دستکهای خانه میخ می کنند .

کتی پشت پای زدن : کنایهٔ بیکار و بی شغل بودن .

کتی کش : کسیکه بالای مرکب بحمام سرگین می برد .

کَتیر : جمعیت جوی کشی . (لغات) .

کتیران : آلتی است از آلات کلالی که بآن داخل ظروف سفالین را پهن و هموار میکنند .

کَتیرَه : صمغ‌است معروف که برای چسپاندن چیز باستعمال میشود.

کَج : معروفست که معوج و ناراست باشد.

کَج اَمْبُور : نوعیست از انبور آهنگری که بآن آهن را در آتش تاب دهند.

کَجاوَه : ۱- ظرفی که از خچه بافته و میوه دران انداخته از جائی بجائی حمل و نقل کنند.

۲- هودجی که مسافران زادران ذریعهٔ اشتر و یا اسپ از جائی بجائی برند.

کَجاوَه کَجاوَه شُدَن : در وقت راه رفتن گرانجان حرکت کردن و خوب براه رفته نتوانستن.

کَج بَحث : کسیکه بحث بیجا می کند.

کَج بیل : نوعیست از بیل که پهن و هموار است.

کَجپایے : کسی که پایش کج باشد و راست براه رفته نتواند.

کَج چَشم : دوبین و احول.

کَج حِساب : ۱- محاسبی که در حساب کش بیجا می کند.

۲- بد معامله.

کَج حِسابی : بد معاملگی و کش بیجا.

کَج خُلق : بد اخلاق.

کَجدار و مَریز : ظاهرداری.

کَج دَهان : کسی که دهانش کجباشد.

کَج قَبرغَه : شخص بد باطن.

کَج قَلَم : مرادف معنی اول (کج حساب) است.

کَج کارد : ۱- کارد کج صحافان.

۲- آله که کبابیان گوشت بآن کوبند.

کَجکَج دیدن : بطرف کسی بد بد نگاه کردن.

کَجَک : حلقهٔ موی پیشانی.

کَجکول : کاسه که فقیران در گردن اندازند.

یک کند و یک کجکول : کنایه جریده و بی هیچ.

کَجکولک : لاغ و مسخرهٔ معروفی بوده در علیشنگ لغمان.

کَجَکی : زلف تابیدهٔ معوجی حلقه داری که زنان بر سر شقیقه گذارند. مثال: او کجکی دار کجامیری؟ او دختر سردار کجامیری.

کجگاه : باصطلاح قصابان گوشت کمر گوسفند.

کج گردِشی : زاویه و گولائی.

کَجَل : (هـ ، دُوده) نوعی است از سرمه که با دوده و چربی آمیزند تا چشم را خوب سیاه سازد.

کَجَل دان : ظرف کوچک نقره ئی که دران کجل اندازند.

کَجِ لوله : نوعی از بازو بندها نه در قدیم.

کَجماله : آله ایست دندانه دار که زمین را بآن هموار کنند.

کَجناک : نوعیت از ناک.

کَجنال : رشتی است که آزامی پزند.

کَجو : کسیکه دهانش کجست.

کَج و کُلُنج : } : معوج و ناهموار.
کَج و کور

کَجی : (انحنا) ناراستی و منافقت.

سَرکَجی : اُریبی سر پارچه و امثال آن.

کَجین : (ابریشم فرومایه) تار تابیده ماشینی که بدوختن لحاف و امثال آن بکار برند.

کَج : افزاری که نجاران و معماران راست کار را بآن معلوم کنند.

کَچاری : جای در بار حکام محلی در قدیم.

کَچاری خانه : جای مردمان لکنده و بیکار.

کَچالک : جائی که دران پله دروازه نصب میشود.

کَچالو : آلوی فرنگی.

کِچِری : برنجی که با ماش و روغن پزند و آبش را صاف نکنند.

کِچِری پیاز داغ } : نوعیت از کچری.
کِچِری زیر داغ

کِچِری قُروت : ۱- برنجی که با ماش پزند و با قروت و روغن خورند.
۲- کنایه برهم و درهم.

کُچُک : چوچه سگ.

کُچُنگ : دو گوشت پاره که بر سر حلقوم که مجرای طعامست میباشد.

کَچَل : انسان و حیوانی که در وقت راه رفتن سر های پای او از هم دور باشد.

کَچَلپای : کسی که سرهای پایش لجباش و درست راه رفتن نتواند.

**کُچوت** : فرومایه وکم ذات .

**کُچُوتی** : فرومایگی وبد اصلی .

**کُچُول** : مرادف «کچل» است .

**کُچه** : مرادف «کچوت» است .

**کُچه شُدَن** : شرمنده وخجالت شدن .

**کُچه گی** : ۱- پستی وفرومایگی .

۲- شرمندگی وخجالت .

**کُچه لولو** : انگشتری بازی دختران .

**کُخ** : بزبان اطفال کشتن وذبح کردن .

**کُدال** : آنچه بآن زمین را کاوند .

**کَدخدائی** : «نامزادی» عروسی .

**کَدَن** : مخفف «کردن» است .

**کَسی را کَدَن** : ۱- باصطلاح اوباش باکسی جماع کردن .

۲- باصطلاح مردم فارسی زبان لغمان کسی رابزنی گرفتن .

**کَدُو** : تره ایست معروف .

**کَدُوسیب** : نوعیست از سیب بالیده وبزرگ .

**کَدُوصراحی** : نوعیست از کدو که ازان «به ساز» ند و بآن شنا کنند .

**کَدُوکُوچ** : «دپ» عائله وسامان خانه .

**کَدُوکُوچ بَرداشتَن** : رخت بستن وبطرفی رفتن .

**کَدُوکُوچ کَردَن** : از جائی نقل مکان کردن .

**کَدُوگک** : ۱- کدوی کوچک که حجامان باعضای سالم چسپانند .

۲- رستنی ایست گل سرخ دارد ودر مزارع می باشد . «کاپیپا»

**کَدُوی نَسوار** : کدوی کوچک که دران نسوار دهن اندازند .

**کَراچی** : عراده که ذریعه اسپ یا گاو کش میشود .

**کَراکَری** : جلغوزه که درداش خوب برشته وبریان شده باشد «باصطلاح پلده پزان»

**کِراه** : «کرایه» مزد حیوان باری ، ودکان وسرای و امثال آن .

**کِراه شاهی** : محصول دکاکین و کاروان سرای و امثال آن که جزو عائدات بلدیه شمرده میشود .

**کراه‌کش** : کسیکه ذریعهٔ حیوانات باری مال التجاره را از جائی بجائی حمل کند .

**کرته** : (بفتح اول) ۱- درخت کهنه که از حاصل مانده باشد.

۲- بودنهٔ که کریز نکرده .

۳- هرچیز پوچ وبیمغز .

**کرته** : (بضم اول) پیراهن .

**کرته شدن** : پوچ وبیمغز شدن .

**کرتی** : لباسی که با دریشی پوشند .

**کرچ** : رت ، (کریچ) ، شمشیر راست مائل باندک کجی .

**کرچی** : روغنداغ ظرفی است معروف (لغمان)

**کرخت** : (بیحس وبیحرکت) ساکت وخاموش .

**کرخت شدن** : اندک آرام شدن درد .

**کرخت ماندن** : درجاے خود ساکت وخاموش ماندن .

**کرخت ودرخت** : بیحس وبیحرکت .

**کرد** : زمینی که دو رآن پلوان است .

**کرد بست** : زمینی که پلوان دارد .

**کردکی** : عامیانه : مثل اشعار کردکی وسخنان کردکی واشال آن .

**کرده** : احسان ونیکوئی .

**کرده گم** : احسان فراموش .

**کرسمه** : چرک دست ولباس واشال آن .

**کرسمه بستن** : چرک وکثیف شدن جامه واشال آن .

**کرسون** : لگندچاهسی . (بدخشان)

**کرسی** : سنگاری سرتهداب عمارت .

**کرشت** : طعمی که ذائقه دهان را تغییر دهد .

**کرشتی** : درشتی روی پوست بدن انسان .

**کرشمال** : زن قحبهٔ بیحیا .

**کرک** : (بفتح اول) (کرگدن) باصطلاح اوباش تهمتن ده سخت جان . مثال : زن فلانش بازی نو بسخیل کرک بد .

**کرک** : (بفتحتین) پرنده ایست معروف شبیه به بودنه که دور آنها وجه زار بازندگی میکنند .

**کرک** : (بضم اول) ۱- مرغیکه از دادن بیضه بازمانده باشد .

۲- پارچهٔ کلفت پشمی معروف .

**کرک** : (بکسر اول) نفت .

**کرک زیره ئی** : نوعیست از کرک که رنگ آن شبیه رنگ زیره است

کُرک شکرے : نوعی است از کرک که رنگ آن سفید مائل بزرد است.

کُرکُر : حرفی که از روی خشم در زیرلب گویند.

کِرکِر : آواز بودنه در حالت لاغرے.

کِرکِرانک / کِرکِرک : پرنده ایست از قرچه کوچک دم دراز دارد و بالای بته های منج آشیانه می کند. درافغانی آنرا چرچرانکی گویند. (کاپیسا)

کُرکُرکردن : در زیرلب از روی خشم با خود سخن گفتن.

کُرکُرِی : (بضم اول) کسی که نق نق و گفتار بیجا می کند.

کِرکِری : (بکسر اول) نوعیست از مرغابی. (کاپیسا)

کَرک سوار : کنایه آدم متکبر و مغرور.

کِرک کَردن : نفرت کردن.

کَرکِی : محکم و مضبوط. مثل آدم کرکی و لکد کرکی.

گپ کَرکِی : سخن پخته و سنجیده.

کِرکِی : کسی که از چیزے نفرت میکند.

کُرم : چوب افزار زده بغل گولک های پلهٔ دروازه و امثال آن. (اصطلاح نجاران)

کِرم : (حشره ایست معروف) مجازاً رشک و حسد.

با کسی کِرم داشتن : با کسی رشک و حسد داشتن.

کِرم جِگَر : (بدون کسرهٔ اضافت) ۱- جوانی که در جگر کرم دارد. ۲- کنایه آدم نقنقی و گفتاری.

کِرم جگر : (با کسرهٔ اضافت) کرم های کوچکی که در جگر حیوان دیده میشود.

کِرم چِکَان : باصطلاح زنان کسی که غم و اندوه زیاد دارد.

کِرم چِکان شُدَن : بغم و اندوه دچار شدن. دعای بدیست که زنان در مقام نفرین گویند.

کِرم خورَک : پرنده ایست بقدر گنجشک که نام دیگرش دو دو کست (کاپیسا)

کِرم داشتَن : کنایه، با کسی کینه و حسد داشتن.

کِرم شِکَم : کرم درازی که با غذا دوره از شکم انسان می افتد.

کِرمَک : (کرم کوچک) ۱- قیطان مانندی که زنان بدور پاچهٔ ایزار گیرند.

۲- نوعیست از دوخت که بصورت کج و پیچ باشد.

کِرمک زدَن : بقلم بروی پارچه برای رختن نقشهای کج و پیچ کشیدن.

کِرمِی : (میوهٔ کرم زده) آدم بد اندرون.

کُرُنج : ترش و عبوس.

**گُرُنج کردن** : بد برون خود را ترش گرفتن.

**گَرَند** : (بفتح اول)، تیشهٔ بته کنی. (هزاره)

**گُرُند** : (بضم اول) آدم کار آزموده و مجرب. (عبدالرحمن خانی)

**گَرَندی** : (ه) پچه‌ای که سر دستهٔ آن کجست و بقالان بآن تیل از بادیه گرفته بچیزی اندازند.

**گَرَنگ** : ۱- زمین سخت.

۲- فنی است از فنون پهلوانی.

**گُرُنگ** : اسپ سرخ رنگ. لفظیست که بصورت توهین بعضی اشخاص ریش حنینه کرده گویند.

**گُرُنگ اَغیال** : اسپ کرنگی که یال و دم آن مایل باندک سفیدیست.

**گُرُنگ پنج کلیان** : اسپ کرنگ که پیشانی و چهار پای آن سفید است.

**گُرُنگ تیلی** : اسپ کرنگی که رنگ آن مایل بسیاهی است.

**گُرُنگ نارنج** : اسپ کرنگ نارنجی رنگ.

**گُرُنگ ستاره** : اسپ کرنگ که در پیشانی خود داغ سفیدی دارد.

**گُرَیز** : سنگ و خشت پیش برامدگی راست عمارت (اصطلاح معماری)

**گَرنیل** : (خ)، (کرنال)، باصطلاح قدیم کندکمشر.

**گَرورَه** : (الف)، همچنین درازی که بآن کاری رانند.

**گَرَوش** : رستنی ایست طبی گل سفید دارد. (هزاره)

**گَروگور** : کنایه بوله و نادان.

**گَروگور شدن** : کنایه بوله و نادان شدن.

**گروم** باصطلاح معماری خشت های پیش برامدگی سرچه‌ها و سرهای دیوار.

**گَرَه** : ۱- زیور معروفی که زنها در دست کنند.

۲- پوست دست و اعضا که بواسطهٔ کار کردن سخت و کلفت شده باشد.

۳- حلقهٔ کوچک پاچه بند جانوران شکاری.

**گُرَه** : چوچهٔ اسپ و خر.

**گره انداختن** : باصطلاح او باش یک فحشی است.

**گُرَه اَنداختن** : کنایه ترسیدن و زهره آب کردن. مثال: شیر گره می اندازد.

**گُرَهٔ بازو** : ضخامت و سطبری بازو.

**گره بستن** : سخت شدن پوست دست از کثرت کار.

**گرهٔ پای** : حلقه از نقره که برای زینت یا نذر زنان و اطفال پا اندازند.

**گره گش** : مرضیست مهلک برای اطفال نو تولد عارض میشود.

**گره گشی** : میله کشیدن گرهٔ پای اطفال که بصورت نذر دهند.

**گره گگ** : حلقهٔ کوچک فلزی پاچه بند بازو باشه. (کاپیسا)

**گری** : (کر بودن) لگد سخت مرغ.

**گری** : (پاشنهٔ پا و بوت و پازار) یکتعداد چوب دستک که تعداد آن از بیست عدد کم نباشد.

**گریاب** : دست بند و محتاج.

**گری بست** : گری بسته و مکمل چوب دستک.

**گری بند** : پارچهٔ چرمی که مردم صحرائی بر پاشنهٔ پا بندند.

**گریپ** : نوعیست از قماش سُندی.

**گری خوردن** : لگد سخت خوردن مرغ در حالت جنگ.

**گریز** : پر ریختن طیور.

**گریزی** جانور شکاری که بدست پر ریخته و تولک شده باشد.

**گری شان** : آله که بآن گری بوت و پازار را صاف کاری کنند.

**گری گگ** : مرادف (گره گگ) است.

**کس** : معروفست که خویش و اقارب باشد.

**بیکس** : کسی که خویش و اقارب ندارد.

**کسالک** : کاسه که آن ظرفیست معروف. (لغمان)

**کسبث** : بکس مانند تسمه داری که دلاکان سامان دلاکی را دران انداخته بشانه می آویزند.

**کس بیدسته** : باصطلاح اوباش آدم سست و بیکاره.

**کس بی بی** :
**کس پیر** } : لفظیست که در بازی چیزے گویند.

**کستور** : پارچهٔ ضخیم و کلفت ساخت روسی.

**کس خدا** : کنایه از هیچکس. مثال: کس خدا بجانه نیست.

**کسر و کسور** : کمبود و نقصان.

**کس فروش**
**کس کش** } : قرمساق، بیغیرت.

**کس کفتار** : فرج کفتار که ساحران بآن افسون دمند.

**کسکی** : باصطلاح اوباش نقیض (کرکی) که بمعنی سُست باجیز باشد.

**کس گاومیش** : رستنی ایست گل زرد دارد و در زراعت شالی میروید. (لغمان)

**کس محز** : (کساو) چیزے که فروش ندارد.

**کس ننه** : باصطلاح اوباش تکیه کلام مشتی است از فحشا.

کُسو : یک فحشیست که او باش درحالت اهانت بصورت مطلق بکسی گویند.

کُس و کاسَه : باصطلاح اوباش درهم وبرهم کرباً لفظ شدن و کردن گویند.

کُس و کاسَهٔ کسی را یکی کردن : کنایه، کسی را درهم وبرهم کردن

کُس و کرباس : باصطلاح اوباش مردم معمولی وفرومایه.

کَس و کوی : خویش و اقارب قریب.

کَس و ناکَس : وضیع وشریف.

کَسی : این لفظیست معروف که مخصوص نکرهٔ ذوی العقول میباشد. چنانچه گویند کسی دراینجانیست وگاهی برای ضمیر متکلم مخاطب نیز می آید. مثال :

«ازتن سرم جداکن و ازمن جدامباش
بی رحم باش جانِ کسی بیوفامباش»

ازکسی چیزی کندن : چیزِکسی را به یک اسم ورسمی گرفتن.

ازکسی کم نبودن : باکسی برابر بودن.

کسی را بافتن : کنایه باکسی محرمیت وخصوصیت پیداکردن.

کسی را بخاک وخون مالیدن : کسی رازدن وبخاک مالیدن.

کسی را آیینهٔ خود دیدن
کسی را خیالِ خود کردن
: کنایه، کسی را مثل خود پنداشتن

کسی را زیر دوا انداختن : کسی را زیر دشنام انداختن.

کسی را زیر دو گرفتن : کسی را دو و دشنام دادن.

کسی را زیرِ زدن انداختن
کسی را زیرِ لت انداختن
: ناحق کسی راکردن وکسی را تحت سرزنش وعتاب آوردن.

کسی را زیرِ نول گرفتن : کسی را تحت عتاب گرفتن.

کَش : بدگذرانی وشدت.

کِش : صدا برای راندن مرغ.

کُشاد : فراخ، باصطلاح اوباش فحشی است ازفحشها.

کُشادهٔ ابرو : کسی که ابروان او پیوسته نباشد.

کَشال : آویخته. طولانی

کَشال شدن : طول کشیدن.

کَشال کردن : آویختن، طول دادن.

کَشالَه : جنجال ومشکلات.

کُشایش : فراخی روزگار.

کُشایشِ غیب : کنایه، امداد خداوندی.

کِشْت : (زراعت، لفظی است که برای حرکت دادن پادشاهِ شطرنج گویند.

کُشْتار : بسیار کشتن و ذبح کردن گوسفند.

کُشْتَنْ : (ذبح کردن) ۱- مجازاً کسی را تکلیف و زحمت بسیار دادن

۲- چیزی را در چیزی حل کردن.

۳- باصطلاح مردم سلمانی موی پشت گردن و پشت لب و امثال آن را با قیچی طوری شاندن که معلوم نشود.

کِشْت و کار : کار و بار زراعت و دهقانی.

کُشْتَهْ : (بضم اول) (قتیل) ۱- دوائی است معروف که برای تقویت خورند

۲- مجازاً عاشق و مفتون.

کِشْتَهْ : (بکسر اول) زردالوئی که بدون هسته خشک شود.

کَسی را دو کِشْتَهْ کَرْدَنْ : کسے را دو پاره کردن.

کُشْتَهٔ آغَهْ بانُو : نوعیست از کشته زردالو.

کُشْتَهٔ کَسی بُودَنْ : شیفته و مفتون کسی بودن.

کُشْتَهْ وَ بَسْتَهْ : عاشق و دلباخته.

کُشْتَهْ وَ بَسْتَهْ گِرِفْتَنْ : بکاری تا باخر تن ندادن.

کِشْتی : (سَفینَهْ) ۱- نوعیست از طبق چینی.

۲- نوعیست از شنا.

کَشْ دادَنْ : ۱- دمادم چیزی که با کشیدن درازی شود مثل رابر و امثال آن.

۲- کسی را تهدید و نصیحت کردن.

۳- بشدت راندن موتر وغیره.

۴- باصطلاح بازوانی جانور شکاری را از اندازه کمتر طعمه دادن.

کَشَکْ : (بفتحتین) ۱- رَوَکِ میز و امثال آن.

۲- زدن ریسمان بروی فصل برای صید بودنه.

۳- چنگک پی سر ریسمان بارکشی.

کِشِکْ : (بکسرتین) (ت) (کشیک) پاسبانی.

کِشِکْچی : پاسبان.

کِشِکْ دادَنْ : ۱- پاسبانی کردن.

۲- منتظر فرصت بودن.

کَشَکْ کَرْدَنْ : بروی فصل ریسمان زدن برای صید بودنه.

کَشْ کَرْدَنْ : ۱- باکسی بدگذرانی و شدت کردن.

۲- مرادف معنی دوم «کش دادن» است.

۳- کسی را بچوب یا سیلی زدن.

**خود را کش کردن**: کنایه، علیل و کسل بودن.

**کشکلاک**: خاکبازی مرغ.

**کشک کلی دان**: چوب سرکجی که گلون پشت دروازهٔ باغ را بآن می بندند و می گشایند.

**کشمکش**: «کشش و شدت»، جنجال و مشکلات.

**کشمکش خانه**: جنجال و مشکلات خانه.

**کشمش**: معروفست انگور خشکیده باشد.

**کشمش پنیر**: پنیر و کشمش که باهم خورند.

**کشمشخانه**: خانه ایکه خوشه های انگور را دران برای خشک شدن آویزند.

**کشمش سبز**: کشمشی که در سایه خشک می شود.

**کشمش سیاه**: نوعیست از کشمش که سیاه است.

**کشمشک**: دانه ایکه آب پر کرده باشد.

**کشمش نخود**: نخودی که با کشمش آمیخته باشد.

**کشمشی**: نوعی است از انگور که دانه های کوچک دارد.

**کشمکشال کردن**: کسی را از دو دست و دو پا گرفته بطرفی کش کرده بردن.

**کشمکی**: زن فاحشه.

**کشمیره**: پارچه ایست معروف.

**کشمیرهٔ فاغمه ئی**: کشمیرهٔ نازک پشمی بهاری.

**کشمیری**: «منسوب بکشمیر» ۱- نوعیست از گل که اقسام مختلف دارد.

۲- کسیکه از شالی برنج می سازد.

**کشنده**: «قاتل»، کنایه مصلح و دافع ضرر چیزی.

مثال: کشندهٔ زهر تریاق است.

**کشود**: فراخی روزگار.

**کش و فش** / **کش و کوک**: شق و جنجال.

**کش و گیر** / **کش و واکش**: ۱- کشیدن دو نفر کسی و یا چیزی را بطرف خود. ۲- کنایه سختی و شدت.

**کشه**: ۱- آنچه از منج بصورت چارخانه بافته و دران کاه و امثال آنرا ازجائی بجائی برند.

۲- نواری که برسر بار کشند.

**کَشیدَن**: (چیزی را از جائی بیرون برآوردن)، مجازاً تحمل وبرده باری کردن.

**کَشیدَه**: آدم نیکوقد و زیبا اندام.

**کَشیدَگی**: خفقان وآزردگی.

**کَف**: (بفتح اول)، ۱- مرادف (قف) است.

۲- پارچهٔ علیحدگی دهن آستین

**کُف**: (بضم اول)، ۱- تف دهن.

۲- دم ودعا.

**کِفت**: باصطلاح مردم هرات ظهرِ پشت است.

مثال: به کفتِ خود برداشت.

**کَفتار**: (جانوریست معروف)، کنایه، زنِ پیرو فرتوت.

**کَفتار گَشتَن**: کنایه پیرو فرتوت شدن. جملهٔ توهینیه است.

**کَفتَر**: کبوتر.

**کَفتَر باز**: ۱- کسیکه کبوتر بازی می کند.

۲- کنایه، دختر غر و بد.

**کَفتَر چوچه**: (چوچهٔ کبوتر)، مجازاً طفلی که از خاندان نجیب باشد ورفته رفته خوشکل شود.

**کَفتَر خانه**: خانهٔ کبوتران.

**کَفتَر سارَوی**: کبوتر صحرائی.

**کَفتَر ملاقی**: کبوتری که در هوا ملاق میزند.

**کُف کَردَن**: ۱- دم ودعا دمیدن.

۲- چیزی را به تف دهن گرم کردن.

**کَفَکِ شولاق**: چرم پهن که با زنجیر در پایهٔ تختهٔ کارگاه شالبافی نصب است.

**کَف کَف**: چاک چاک، درز درز.

**کَف گیر**: ظرف دسته داری که بآن طعام را از دیگ کشند.

**کَفَن**: (ع)، معروفست پارچهٔ که میت را دران بپیچند.

**کَفَن پارَه کَردَن**: کنایه، از شدت مرض در شب نا قرار بودن.

**پیش اَز مَرگ کَفَن پارَه کَردَن**: کنایهٔ افسوس برای خسارهٔ که هنوز واقع نشده باشد خوردن.

**کَفَن دُزد**: نباش.

**کَفَن کَسی شُدَن**: جمله ایست که بصورت دعای بد بلباس کسی گویند.

**کَفَن کَش**: مرادف (کفن دزد) است.

کُفَن کَشِ قَدِیم : کنایه، شخص سلف که نسبت بکسی بهتر شناخته شود. جملهٔ توهینیه است.

کُفنی : لفظیست که از روی خشم و کراهیت بلباس گویند.

کَفَه : (ع)، (پلهٔ ترازو) نوارے که بر سر بار کشند.

کَفَه کَش : قُلاب حلقه دار سر کفهٔ بار که نوک ریسمان بآن محکم می شود.

کَلرَک : چیزے سخت و شکننده.

کَلرَک شُدَن : چیزے در چیزے چسپیدن و سخت شدن.

کَکرَکی : استخوان سینهٔ گوسفند که پخته آنرا می خایند.

کُکُو : لقب همشیرهٔ بزرگ.

کَکَه : بزبان اطفال میوه و شیرینی.

کَکَه بِلِی شُدَن : کنایه، صرف و میل بیجا شدن.

کَل : (اقرع)، تراشیده و بی موے.

از سر کَل کسی دَست وَردَاشتَن : کنایه مزاحم کسی نشدن.

مثال: از سر کل ما دست وردار نمی شود.

کُلال : کوزه گر.

کُلالی : ۱- محل ساختن ظروف سفالین.

۲- ظروف سفالین.

۳- نوعیست از بودنه که طوق زیر گلوی آن سرخ رنگ است.

کَلان : بزرگ، وسیع.

کَلانتَر : سفید ریش و کلان (مشر)، گذر.

کَلانِ خانَه : (با کسرهٔ اضافت)، رئیس و رئیسهٔ خانه.

کَلان خانَه : (بدون کسرهٔ اضافت)، خانه ان شریف و بزرگ.

کَلان شَوِی : (بزرگ شوی)، جمله ایست که در مقابل سلام و تعظیم اطفال گویند یعنی بهره مند شوی.

کَلان خیل : مرادف (کلان خانه) است.

کَلانکار : خود نما.

کَلانکاری : خود نمائی.

کَلانی : بزرگی، وسعت و فراخی.

کَلاوَه : بستهٔ تار و ریسمان پیچیده.

کَلاوهٔ اِسفَرزَه : لعاب غلیظ اسفرزه

کَلاوَه کَردَن : دسته کردن تار و امثال آن.

کَیر کَلاوَه کَردَن : باصطلاح اوباش بیکار و بیشغل بودن.

کُلاه : معروفست که قلنسُه باشد.

**پس کلاهِ خود رفتن** : کنایه، از کار برطرف شدن و بی شغل شدن.

**کلاهِ احمد را سرِ محمود ماندن** : کنایه، قلاشی و آنچگالی کردن.

**کلاهِ آفتوگیر** : کلاه کاکه که در وقت آفتاب پوشند.

**کلاهِ بارانی** : پارچهٔ کلاه مانندی که در وقت باریدن بسر کنند.

**کلاه باز** : (بدون کسرهٔ اضافت) شخص قلاش و شارلات.

**کلاهِ باز** : (باکسرهٔ اضافت) تو ماغهٔ باز.

**کلاه باسمان انداختن** : کنایه، مسرت و افتخار کردن.

**کلاهِ باشه** : تو ماغهٔ باشه.

**کلاه بزمین زدن** : کنایه، استغاثه و داد خواهی کردن.

**کلاهِ پیاق** : کلاهٔ پوستی.

**کلاهِ تلتیپ** : عرقچین مانندی که در شب پوشند.

**کلاه خود را محکم گرفتن** کنایه محافظه کاری کردن.

**کلاهِ دیگچه ئی** : کلاه دردهن تنگ پوستی درقدیم

**کلاه شرطک** : نوعی است از بازی اطفال که با کلاه بازی کنند.

**کلاهِ قاتکی** : نوعی بوده از کلاه

**کلاهِ قاغذی** : کلاهی که از کاغذ سازند.

**کلاهِ قلپاق** : کلاه زری ساخت بخارا.

**کلاه کردن** : باشه و امثال آنرا توماغه برسر کردن.

**کلاه گگ** : (کلاه کوچک) ۱- طاقینک زیرستون خانه.

۲- نوعی است از پطاقی تفنگ.

۳- نشانی که سواران آنرا در حین تاختن اسپ به تفنگ زنند.

**کلاهِ گوش پوشک** : کلاه پنبه داری که در شب پوشند.

**کلاهِ هزاره** : بته ایست هزگاهی که خار دارد و آنرا بسوخت بکار برند.

**کلاه گی** : عرقچین بقره.

**کل پتره** : سخنان نامربوط و پریشان.

**کل پتیس موی** : کلی که بعضی حصهٔ سر آن موی دارد و بعض ندارد

**کلپوره** : خصیهٔ گوسفند و بز.

**کل تاسی** : کلی که سرش سرخ و بی موی است.

**کل تیپ تپی** : کلی که سرش شوره دارد و خارش می کند.

**کلته** : آدم فربه و تنومند.

**کل جو** توعیست از جو که از آن نان هم پزند.

**کُلچَه** : ۱- نان کوچک مدور شیرینی دار .

۲- قُرص و کلچهٔ هر چیز مثل کلچه پنیر و صابون و امثال آن

**کُلچه رُوی** : گِردی روی .

**کُلچه زَدَن** : ۱- مُجیله زدن مار . ۲- کنایه تملق و چاپلوسی کردن .

۳- برامدن پت و بخار بجان انسان بواسطهٔ جوشش خون و یا خوردن خزنده .

**کُلچه کباب** : نوعیست از کباب که گوشت خورد شده و کوبیده را با پیاز و مصالح قرص ساخته بروغن پزند .

**کُلچه ماغ** : آدم رند و چالاک .

**کَل راست گوی** : کنایه، آدم بیملاحظه در راستگوئی .

**کَل شَش مُوی** : کلی که در فرق سر خود چند تار موی دارد .

**کِلک** : چوب کوتاه دنده کلک .

**کِلک** : معروفست که انگشت باشد .

**کِلک پیچ** : پارچهٔ مثلثی که انگشت حنا کرده را در آن بندند .

**کَلکِ راستگوی** : مرادف «کَل راست گوی» است .

**کِلکِ عَروس** : قسمیست از انگور حسینی .

**کِلک کَندَن** : کنایه، کار را بریدن و فیصله کردن (دهراره).

**کُلکُل** : (کُلکُل) شور و غوغا .

**کَل کَل دیو** : کنایه، شخص قوی هیکل و بد قواره . بلفظیست که بصورت توهین بمردم قوی هیکل گویند .

**کَلکی** : تکمهٔ دراز رخ پوش دار چوبی که در روی سینهٔ بالاپوش وغیره نصب کنند .

**کِلکین** : روشندان خانه .

**کِلکینچه** : روشندان کوچک .

**کُلُمبه** : ۱- کنایه، آدم گوشتی و چاق .

۲- نان پندیده و ملایم .

**کُلُمبه گی** : طرف گکی نان .

**کُلمُرغ** : نوعیست از کرگس که ابلق است .

**کُلَنگ** : دپ، باج و خراج .

**کُلَنگ** : (بضم اول)، طائریست معروف، ۱- ماشهٔ تفنگ .

۲- (کُلَند) آله که با آن زمین حفر کنند .

**کُلَنگِ زخمی** : کنایه از آدم ناقص الاعضا که درست براه رفته نتواند . جملهٔ توهینیه است .

کُلَنگَک : رستنی ایست که گُل وغوزه دارد . (لغمان)

کُلَنگَک کَردَن : خود نمائی وتفوق جوئی کردن .

کُلَنگی : ۱- نوعیست از مرغ که آنرا بجنگ اندازند .

۲- کنایه از آدم مردانه صفت .

کُلوته : بوونه ایکه در وقت خواندن آوازش گیری کند .

کِلَوش : (روسی) کفش رابری که در وقت گل ولای پوشند . (اصطلاح بود : بازان)

کَل و کوتا : قطع وفیصله .

کَل و کوتا کَردَن : قطع وفیصله کردن .

کَل و کور : کنایه، مردمان ناقص الاعضا . مثال

کل و کوری که نیز زد بجوی ؛ کل نبوره زند کور بخواند غزلے

کُلولَه : (هرچیزے مدور) کنایهٔ آدم فربه وکوتاه قامت .

کُلولَه بَند : دست وپا بسته .

کسی را کُلولَه بَند کَردَن : دست وپای کسی رابستن .

کُلولَه پیچ : مرادف (کلوله بند) است .

کُلولَه گی : غده مانندے که در زیر بغل و گلو پیدا می شود .

کُلولی : کلوله هاے کوچک بزرگ که از گوشت کوبیدهٔ

طیور که باپیاز ومصالح پزند .

کَلَه : (سرجاندار) ۱- مغز ودماغ .

۲- رخساره

از کلهٔ کسی خیر نبودن : کنایه، بی خیر ومنفعت بودن .

از کلهٔ خود کشیدن : ۱- کنایه از خاطر خود محو کردن .

۲- کنایه، از خود چیزی را اختراع

کردن .

بکلهٔ کسی بد خوردن : بدماغ کسی بد تاثیر کردن .

بی کله : ۱- چیزے که سر ندارد .

۲- آدم سرتیر .

بی کله افتادن : گیچ وبیهوش بودن درحالت مرض

کله بر : کنایه دشمن ومعاند .

کله به کله زدن : جنگ تن بتن کردن .

کله به کله شدن : برای فیصلهٔ کاری نشستن ومجلس کردن .

کله به کله کردن : ۱- دو نفر را بهم چسپاندن وجنگ انداختن

۲- چند نفر را برای فیصلهٔ کاری جلوس دادن

کله پاچه : سر وپاچهٔ پخته شدهٔ گوسفند .

کله پر : چیزے که سرآن شکسته وناقص شده باشد .

کَلَهٔ پَرِیده : کنایۀ آدم سرتیر .

کَلَه پَز : کسی که سرگوسفندان را پخته و میفروشد .

کَلَهٔ پُنْدِی : مرادف (کَلَه چِرَک) است .

کَلَه پیچ : مرادف (سرپیچ) است .

کَلَهٔ تُپ : گیج و بیهوش درحالت مرض .

کَلَه تُپ اُفتادَن : گیج و بیهوش بودن درحالت مرض .

کَلَه جَنْگی : کله به کلۀ یکدیگر زدن .

کَلَه جُوش : نوعیست از قروتی . (هرات)

کَلَه چِرَک : نوعیست از مرض که درگلو عارض میشود .

کَلَه خُشک : ۱- اسپ سرزور .

۲- کنایۀ آدم لجوج وستیزنده .

کَلَه خُور : ۱- کنایه، مخالف و معاند .

۲- مرادف (کله خورک) است .

کَلَه خُورَک : پرنده ایست که آوازخوش دارد .

کَلَه خُوک : کنایۀ شخص نافرمان وسخن ناشنو .

کَلَه خُونی : (بدون کسرۀ اضافت) باصطلاح پهلوانی نوعیست ازچپه کردن وفشردن گلو .

کَلَهٔ خُونی : (باکسرۀ اضافت) کنایه آدم لجوج وسرشوخ .

کَلَهٔ داغی : نوعی ازمحصول بوده که ازگوسفندان ذبح شده اخذ میگردید .

کَلَه زاغ : نوعیست ازانگور (کاپیسا)

کَلَه زَدَن : کنایه، باکسی همسری کردن .

کَلَه زَن : حریف وسرکوبندۀ کسی .

کَلَهٔ شَخ : آدم سرکش وسرزور .

کَلَهٔ شَخی : سرزوری

کَلَه کَتَه : کسیکه سرش بزرگ است .

کَلَهٔ کَرْدَن : کسی را سر بریدن .

کسی را کَلَه کَرْدَن : ازکسی به یک اسم ورسم چیزی کندن .

کَلَهٔ کَسی بُوی قُورمَه دادَن : کنایه، کاری کردن که درآن خطرجان باشد .

کَلَه کَشَک : ازجائی سربالاکردن ودیدن .

کَلَه کَنْدَه : کنایه آدم سرتیر و دلاور .

کَلَه کَنْدَه باکَسی ایستادَن : کنایه ازروی حمیت باکسی لجه‌ستی کردن .

کَلَه کَنْدَه به کَسی ماندَن : کنایۀ باکسی مانند وشبیه بودن .

کَلَه گُنگ زَدَن : سرخود را جنباندن و بسر اشاره کردن .

کَلَه گُنجشکی : نوعیست از گُدی پران .

کَلَه گَنس : گیج و بیهوش در حالت مرض .

کَلَه گَنَسک : انسان و حیوانی که در حالت بیخودی سرش میجنبد .

کَلَه گو : کنایه از شخص بیعقل و نادان .

کَلَه گی : ۱- قسمت بالائی قیزهٔ اسپ .

۲ تالاق کلاه و عرقچین بُرقع .

۳ - سرهای براندگی چوب و سنگ از دیوار .

کَلَه مُشتی : باهم جنگ کردن با مشت به کله همدیگر خود زدن .

کَلَه مَلاق : از جائی سر به تالاق افتادن .

کَلَه مُنار : مناری که از سرهای بریده ساخته شده باشد .

کَلَه وکاپوس : سرو روی ، مثال . کله و کاپوس احمد پُندیده .

کَلَه وکاپوس کسی را پُندانَدن : کنایه ، کسی را زدن و سر و روی او را پندانیدن .

کَلَه وُنگ : سرگرم و مصروف کار و اختلاط .

کِلی : (کلید) آله بستن و کشودن قفل .

کِلی دان : قُفل مانند چوبی دروازهٔ باغی و امثال آن .

کِلی شُدن : از شدت خنکی و یا مرض منجمد شدن اعضا و بسته شدن زبان .

کِلی گَگ : ۱- چوب کوچکی که بآن اسپار تیر قلبه در کنده محکم می شود .

۲- باصطلاح مرغبازان استخوان چنده مرغ .

۳- چوب کوچکی که در وقت بافتن چارپائی بدو طرف چارپائی خلانند .

کِلی گَگ شُدن : مرادف (کلی شَدَن) است .

کَم : معروفست که اندک باشد .

کَم اَز کَم : لااقل .

کَم اَصل : نانجیب .

کَم آمَدَن : ۱- خجالت شدن .

۲- باصطلاح مرغبازان مغلوب شدن مرغ در وقت جنگ .

کَمال : (پیشه و هنر) ۱- مجازاً همت و جوانمردی .

۲- کمرنگ .

کَمال کَردَن : همت کردن .

**کَمَان** : ( قَوس ) تُفنگ که آن سلاحیست معروف .

**کَمَان اَرَه** : ارهٔ کمانداری که زرگران بآن فلز را برند .

**کَمانِ تَعمِیر** : محراب مانند رواق های تعمیر .

**کَمانچَه** : آنچه بآن سارند وامثال آنرا نوازند .

**کَماندار** : نفری که با خود تفنگ دارد .

**کَمانِ رُستُم** : ۱- توس قزح .

۲- رنگیست ملون به سرخ و زرد و سبز .

**کَمان شُدَن** : کج و منحنی شدن .

**کَمانَک** : ۱- چوب و یا آهن کمان مانندی که زیر بالش اطفال گذارند .

۲- کج و متمایل .

۳- چوب کجی که دران حلقه بندند و بوونه بآن صید کنند .

۴- نوعیست از چنگس باز و باشه .

**کَمانَک شُدَن** : کج و منحنی شدن .

**کَمان گور کَردَه** کنایه شخص کارآزموده و مجرب .

**کَمانِی** : پتره های فولادی که بالای توپ فنریشل موترنصب میباشد .

**کَم اَو** : ( کم آب ) ۱- زمینی که آبش کم باشد .

۲- تیغی که آبداریش کمست .

**کَمبار** : نقل اعلیٰ ( اصطلاح قناوان )

**کَمبَخت** : بدنصیب .

**کَمبَختی** : بدقسمتی .

**کَمبَغَل** : آدم نادار .

**کَمبُو** : کاه کش بزرگ .

**کَمبُود** : ( قلت ) کنایه ادبار و فلاکت .

**کَمبُول** : اُقار طائریست معروف . ( چخانسور )

**کَمبَه** : کندوی دیواری . ( لغمان )

**کَم بِین** : ضعیف البصر .

**کَمپایَه** : ۱- آدم کم ذات .

۲- کم رتبه .

**کَمپَل** : شالکی پشمی که به ماشین بافته میشود .

**کَمپِیر** } 
**کَمپیرَک** } : زن فرتوت .

**کَم جان** : **کَم جُثَّه** : ضعیف البنیه .

کَمْ جِگَرْ : کم دل و ترسندوک .

کَمْ جِنْبِش : دلی و ناکس .

کَمْچَت : پوستی که بدور پوستین و امثال آن گیرند و ازان کُلاه سازند .

کَمْ چُنْ : عماری مانند سرگشاده که بشاز حمل و نقل می شد .

کَمْ چِین : نادر و کمیاب .

کَمْحَال : دکمزنگ ، ضعیف و ناتوان بعد از برخاستن مرض .

کَمْخَوْ : خواب شب را پوره نگرفتن .

کِمْخواب : پارچهٔ زری قیمتی .

کَمْ خُورِ بالانِشِین : چیز ارزان با مناسب .

کَمَرْ : ( مِنطَق ) خالیگاهِ کوه که قابل پناه بردن از برف و باران باشد .

ازکَمَر اُفتادَن : داز زُبرِ خالیگاه کوه افتادن ، کنایه کالبیار کردن و مانده شدن .

ازکَمَر اَنْداخْتَن : ۱- کنایه کسی را مانده ساختن .

۲- کنایه کسی را فریب دادن .

ازکَمَر خُوردَن : از رأس المال خوردن .

ازکَمَر دادَن : دتاوان دادن ، باصطلاح او باش یک فحشی است از فحشها .

ازکَمَر ماندَن : ضعیف و بیحال شدن .

باکَسِی کَمَر بَسْتَن : باکسی یاری و معاونت کردن .

بِی کَمَر : آدم سُست و بیکاره .

کَمَراه : اسپ کُند رو .

کَمَرْ بُر : دازمیان قطع شده ، نوعیت از تخم لاکی .

کَمَر بُر کَرْدَن : چیزے را ازمیان قطع کردن .

کَمَر بَسْت : معاون و پشتیبان .

کَمَر بَسْتَن : ۱- مهیای کار شدن .

۲- لباس پوشیدن ، دریشی کردن .

۳- اجازه دادن استاد و شاگرد خود را که بمقام استادی رسیده باشد . (اصطلاح نجاران خاصتاً و امثال ایشان)

کَمَر بَسته : ۱- آدم مجرد .

۲- دخترے که شوهر نکند .

۳- آماده و مهیا برای کار .

کَمَر بَند : دتسمه که در کمر بندند) چوب کلفتی که درمیان خانه زیرِ دستکها اندازند .

کَمَربَندِ چَنگی : کمربند سرشانه ئی وارقدیم.

کَمَرپیچ : نواری که بر کمر اسپ بالای جل بپیچند.

کَمَرچین : لباس مخصوصی که کمر آن را چین دهند.

کَمَردار : حیوان تنه دار.

کَمَرراست کَردَن : کنایه، وضعیت اقتصادی کسی درست شدن.

کَمَرشِکَستَن : کنایه، صدمهٔ سخت دیدن.

کَمَرشِکَسته : مجازاً آدم بیکاره.

کَمَرشِکَن : کنایه، کار بالاتر از طاقت.

کَمَرشوی : از کمر پایان جان شستن.

کَمَرِکَسی رابَستَن : باکسی مدد و یاری کردن.

۲- اجازهٔ دادن استاد شاگرد بوسیلهٔ خود را که آزادانه کارکند و شاگردان را تعلیم دهد.

کَمَرکَش : دوائی است که زنها بواسطهٔ آشتی کمر خورند.

کَمَرکیسه : کمر بند کیسه دار قدیم.

کَمَروی : آدم شرمگین.

کَمَروئی : ۱- شرم ناکی. ۲- بی اعتنائی.

کَمزَبان : شخص کم حرف.

کَمزَدَن : تحقیر کردن.

کَمزور : (کم قُوّت)، ضعف و ناتوانی بعد از برخاستن بیماری.

کَم عَقل : نادان.

کَمفُروشی بَیاد بَقال دادن : کنایه، چیزی فراموش شده را دوباره بیاد کسی دادن.

کَمَک : بسیار اندک.

کَم کَم : تدریجاً و آهسته.

کَم گیر : باصطلاح مرغبازان کسی که طرف جنبهٔ ضعیف باشد.

کَم مَحَلی : بی اعتنائی. مثال: کم محلی مرگ زن است.

کَمَند : ۱- جای بستن اسپان.

۲- ریسمان کلفتی که با آن اسپها را بندند.

کَمَندِ خاصه : اسپان مخصوص پادشاه.

کَم وبیش / کَم وتَم : قلیل و کثیر.

کَم وکَسر : نقص و زیان.

کَمگوی : کم حرف محجوب.

کَم مِهْر : کم مهربان

کِمی : (کم بودن) ۱- صرفه و مضائقه. مثال: احمد با کسی کمی نکرده.

۲- مجازاً بدبختی و فلاکت. مثال: کمی احمد آمده.

کَمَی : گیاهیست که بحیوانات دهند و در پښتو آنرا کماله گویند.

کمیافت : نادر و کمیاب.

کِناراب : بیت الخلا.

کِنارِی : تریشه های زری کم قیمت.

کُنج : گوشه و زاویه.

کُنجاره : نخاله و ثفل شرشف. وغیره که به اشتر و گاو دهند.

کُنجِت : (کنجد) حبی است معروف که ازان تیل کشند.

کُنجِت خورَک : ساج پرنده ایست.

کُنجُنک : دانه های مخالف رنگ که بروی انسان ظاهر میشود

کُنجِکی : زاویه و کوشه.

کُنجُل : ۱- چین و شکن دی و جامه و امثال آن.

۲- چیزی که در تنور افتاده بین آتش سوخته و بریان شده باشد.

۳- بیحس و حرکت بودن اعضا از شدت خنک یا مرض.

کُنجُلَک : بمعنی اول (کُنجُل)، مراجعه شود.

کُنجُل و مُنجُل : بهم پیچیده و چملک.

کَنجُوس : آدم پست و بخیل.

کُنج و کِنار : گوشه و کناره.

کِنجی : مرادف معنی سوم (کُنجُل) است.

کِنجی مِنجی : مرادف (کُنجُل و مُنجُل) است.

کِنچِنی : (رقاصه) یک فحشی است که بزنها نسبت کنند.

کَند : (بفتح اول) گودال و زمینی که آنرا سیل حفر کرده باشد.

کَنداله : ۱- آنچه دران بنگ و امثال آن سایند. مثال:

هموسوته و هموکنداله.

۲- گلدانی سفالین.

کَنَدر و کُندُر : صمغی است که زنها برای دفع جادو بخور کنند

کُند قلم : کُند نویس.

کُندَل : باصطلاح مردم لغمان شیرینی خوری نامزادی

کُندَلو : باصطلاح مردم هزاره راه اریب بغل کوه.

کُندَلو زدن : باصطلاح مردم هزاره بطرف نشیبی اسپ تاختن

ونشانزا به سواری اسپ زدن.

**کَنْدَنْ** : (حِفْرکَرْدَن)، گزیدن مار و سگ و امثال آن.

**ازکَسِی چیزے کَنْدَنْ** : ازکسی به یک اسم و رسم چیزے گرفتن

**ازکَسِی خُود را کَنْدَن** : کنایه ازکسی دوری گزیدن.

**کَنْدَنُوک** : عقور و گزنده.

**کَنْدُو** : ظرف گلی ویا چوبے که دران غله اندازند.

**کَنْدَو** : ۱- چیزے دست خورده و ناقص. (لغمان)

۲- رخنهٔ دیوار.

**کَنْدوالَهْ** : (پ)، چار دیواری خرابه.

**کَنْدُوچَهْ** : کندوی کوچک.

**کَنْدُوخانَهْ** : خانهٔ که دران غله اندازند.

**کَنْدُوکَپَر** : شکسته و ریخته.

**کُنْدَهْ** : گُسِسته

**کُنْدَهْ** : ۱- پارچهٔ چوب ضخیم.

۲- حلقهٔ کوچک پول فلزے.

**کُنْدَهْ اِسپار** : چوبی که دستهٔ فالِ آهنی قُلبه دران نصب است.

**کُنْدَهْ بَلُوط** : کنایه آدم سخت جان.

**کُنْدَهْ بَدُوزَخ بُرْدَنْ** : کنایهٔ عمرے باکسی محشور بودن و محرمیت داشتن.

**کُنْدَهْ پالَکْ** : مرغی که منقار دراز دارد و منقار خود را بدرخت میزند.

**کُنْدَهْ دار** : پول فلزی که دران حلقهٔ کوچک نصب است.

**کُنْدَهْ زَدَنْ** : ۱- بیخ درخت های قطع شده را از ریشه کشیدن.

۲- برای فیصلهٔ کارے نشستن.

۳- پول فلزی را حلقهٔ کوچک نصب کردن.

**کُنْدَهْ زَدَهْ** : مرادف (کنده دار) است.

**کُنْدَهْ زَنَکْ** : مرادف (کنده پالک) است.

**کُنْدَهْ شُدَنْ** : (گُسِستن)، عود کردن مرض.

**کُنْدَهْ کَرْدَنْ** : پای مجرم را در کنده بستن و شکنجه کردن.

**کُنْدَهْ گُذار** : گاه گاه بعضی وقت.

**گُنْدَهْ گِی** : (گسستگی)، جدائی و مباینت. مثال:

بین ما و شما کندگی نیست.

**کُنْدَهْ ماندَنْ** : بحس و حرکت ماندن عضوی بواسطهٔ تاثیر سردی ویا درد.

**گندی** : (نقیض تیزی) ۱- صاف کردن جامه بواسطهٔ پارهٔ فلزی که باآتش گرم شده باشد.

۲- آتشکاو بخاری وامثال آن.

**گندی دار** : کلان و موسفید قریه.

**گندی کردن** : ۱- صاف کردن جامه ذریعهٔ پارهٔ فلز مجوف هموار.

۲- مجازاً سستی وتنبلی کردن.

**گنزی** : خمرهٔ گلی که دران ماست مایه کنند.

**گنزول** : نوعیست از چین آستین فراخ.

**گنشک** : آدم سخت و ممسک.

**گنشکی** : سختی وامساک.

**گنگال** : آبکش کردن ظروف.

**گنگال کردن** : ظروف را آبکش کردن.

**گنگر** : چرک وکثافت غلیظ روی دست و پا.

**گنگرک** : زمین سخت.

**گنگوره** : ۱- دیوار کوتاه و دندانه دار دوربام.

۲- فیته مانندی که زنها بدور پاچهٔ ازار گیرند.

**گنگینه** : ۱- ظرف گلی که دران انگور برای زمستان نگاه میدارند.

۲- ظرف گلی که دران خاکروبه را دور اندازند.

**گننده** : ۱- اسپ دورو.

۲- باصطلاح بودنه بازان بودنهٔ که پرحریف را می کند.

۳- کنایه، کسی که از مردم به اسم ورسم هرچیزی بکند

**گنه** : ۱- جانور کوچکی که بربدن حیوانات چسپیده خون میمکد.

۲- کنایه، آدم سخت جان و زحمت کش.

**گنی** : چوچهٔ اشپش.

**گنیز** : معروفست که جاریه باشد.

**گنیزبچه** : کسیکه مادرش جاریه باشد.

**گنیزبوی** : مردی که باکنیزان نشست و برخاست زیاد دارد

**گنیزخوی** : زن پست همت و گرسنه چشم.

**گنینگک** : مرادف «گنی» است.

**گو** : کلمهٔ استفهام است (یعنی کجاست).

**گواته** : ۱- درخت کهنه و میان تهی.

۲- کنایه، آدم کودن وبیعقل.

**گواتهٔ شُدَن** : کنایه، کودن و بی عقل شدن.

**گوارَه** : ۱- باصطلاح مردم کاپیسا شقیقه.

۲- سبد بزرگ دراز رخ که عموماً برای میوه‌کشی استعمال میشود.

**گواسَه** : نواسهٔ پسر و یا دختر.

**گوب** : کوفتن و میده کردن.

**گوب دادَن** : کسی را به چوب و مشت و لغت زدن.

**گوبَه** : ۱- چوب سرکلوله که ندافان بآن پنبه زنند

۲- آلهٔ فلزی که کفشگران بآن چرم را پهن کنند.

**اَز زیرِ گوبه برآمدَن** : کنایه پخته شدن و تجربه حاصل کردن.

**گوپ** : (پ)، خیز و جست. (لغمان)

**گوپان** : برامده گی پشت اشتر.

**گوپ اَنداختَن** : جستن و گریختن.

**گوپی** : کاسهٔ سر.

**گوت** : (گود)، ۱- توده و انبار چیزی.

۲- تفنگهائی که تهٔ شان روی زمین و سرها متصل بهم ایستاباشد.

۳- (رخ)، لباسی که با پطلون پوشند.

**کوتا** : (قصیر)، مختصر.

**کوتاپاچه** : حیوان و طیوری که پاهایش کوتاه است

**کوتافکر** : (نقیض دورفکر)، آدم بیعقل و ناعاقبت اندیش.

**کوتاقلمی** : فروگذاشت در تحریر.

**کوتاکردَن** : (چیزی را از درازی کم کردن)، ۱- تعیین کردن بیع با بایع.

۲- معامله را یکطرفه کردن.

**کوتاهی** : (کوتاه بودن)، ۱- تعیین نرخ با بایع.

۲- مجازاً مسامحه و فروگذاشت.

مثال: ازطرف احمد کوتاهی نشده.

**کوتالی** : (بوته)، ظرف کوچک گلی که زرگران طلا و نقره گدازند

**کوت بستَن** : تهٔ تفنگها را بروی زمین و سرهای آنها را بهم متصل ایستاده کردن.

**کوت بند** : چوب دراز چنگک داری که در دیوار خانه نصب کنند و لباس را دران آویزند.

**کوت خو** : لباسی که در موقع خواب یا در خانه پوشند.

کُوتَک : توده کوچک خاک وامثال آن .

کوت کوت : خیلی خیلی ؛ بسیار بسیار .

کوتَل : دُکتَل ، کوه پست که بالای آن راه گذشته باشد .

کوتَل مالیدَه : زن دیده پاره کار آزموده .

کوتَنَه : نوعی است از ازار .

کوتِی : خانهٔ کوچکی که در آن باشه را به کر بز اندازند (لغمان)

کوتَه : خانهٔ محقر و کوچک .

کوته قُلفی : حبس انفرادی .

کَوتِی : (قصر و عمارت بزرگ) نوعی است از آتش بازی که آن را شبیه به کوزهٔ کوچک ساخته بداخل آن باروت و مصالح پر کنند .

کوچ : (۱) نقل مکان .

۲- زن منکوحه .

کوچ دادَن : کسی را به طرفی نقل دادن .

کوچ کردَن : از جائی بجائی نقل مکان کردن .

کوچ کَشی : نقل دادن کالای خانه از جائی بجائی .

کُوچ وبار : عزم و ارادهٔ سفر .

کُوچَه : ۱- مخفف کوی چه یعنی محلهٔ و گذر خورد ، مجازاً راه تنگ .

۲- نشنگ غیره حبوبات جوش داده که با مرچ و نمک خورند .

کُوچَه باغِی : ۱- راهی که دو طرف آن باغ باشد .

۲- اشعار عامیانه . (هرات)

کُوچَه بَدَل کَردَن : تجاهل کردن . مثال : از سخن بدل کردن کرده کوچه بدل کردن بهتر است .

کُوچَه بَندِی : کوچهٔ تنگی که دروازه داشته باشد .

کُوچَه چُقُرَک : کوچهٔ تنگ سرنشیبی .

کُوچَه دادَن : مرادف (کوچه بدل کردن) است .

کُوچَه دَندان : فاصله بین دندان ها .

کُوچَه دَوَک : طفلی که بپا آمده و از خانه بیرون رفته بتواند .

کُوچَه سَلامَت : راه مخفی که در قلعه های جنگی و امثال آن سازند .

کُوچَه گَردَن : از دم راه کسی پس شدن و کسی را مانع رفتن نشدن .

کُوچَه گَشت : زن و مرد هرزه و ولگشت .

کُوچگی : اهل محله .

کُوچی : طائفه صحرانشین .

کُودَکان : ام الصبیان مرض معروف اطفال .

کُوَده : باصطلاح مردم هزاره گیاهی است که برگ آن شبیه به برگ جو میباشد و به حیوانات داده میشود .

کَودی : (معروف است که خرمهره باشد) نوعی است از سگ کوچک کوتاه پاچه .

به یک کَودی شُدَن : کنایه ، مفتضح و رسوا شدن .

کَودی چشم : آدم چشم سفید و بی حیا .

کَودی چَور : مردم حریص و چشم گرسنه .

کَودی سَر : نوعی است از مخلاس سگری .

کَودی گَک دِل : حصهٔ وسطی بطن نزدیک ناف .

کَور : ۱- سخنان یاوه و بیهوده خوش آیند .
۲- باصطلاح مرغبازان گیچ و بی مغز .

کُور : (اعما) مسدود .

کُور احسان : احسان ناشناس .

کُوران : باصطلاح مردم لغمانی نرم کردن بیخ بته نزکاری .

کُور بَخیَه : نوعی است از بخیه .

کُور بَقّه : نوعی است از بقه که از سائر بقه ها بزرگ است .

کُور پای : کسی که کفش خود و کفش دیگری را در وقت پوشیدن فرق نمیکند .

کُور پَری : لفظی است که در مقام توهین به بعضی اعور گویند .

کُورپَه : ۱- سبزهٔ نیم رس شفدر و شفته و امثال آن .
۲- موی انسان که به قیچی پخش شده باشد .

کُورپَه کَردَن : پخش کردن و آرایش کردن موی سر .

کُور دَلیل : کودن و غبی .

کُور سُوز : چوب و چراغ نیلی که خوب نمی سوزد .

کُور شُدَن : (نابینا شدن) ۱- مسدود شدن چاه و آب موری و امثال آنها .
۲- کنایه ، در سودا بازی خوردن .

کُور قَبائی : (بدون کسرهٔ اضافت) مرادف کور کُورانه است (بدخشان)

گُورَک : کسی که چشمهایش تنگ تنگ است .

گُورکَردَن : (۱) بیناکردن، ۱- مسدود کردن چاه و آب مورسه و امثال آن .

۲- کسی را در سودا بازی دادن .

گُورگُورانَه
گُورگُورَکی } : از روی بیفکری و بیدانشی رفتن و کار کردن .

گُورکِنیز : کنیز مطبخی .

گُورَکی : ۱- میوه که پوست آن سخت باشد. (ضد کاغذی)

۲- هرچیز سخت و مضبوط .

گُورگره : گره سخت که باسانی گشوده نشود

گَورگفتن : یاوه گوئی کردن .

گُورمار نوعیست از مار که دو سر دارد و چیزی را دیده نمیتواند

گُورمَغز : کند ذهن و غبی .

گُورنگوری : کسی که چشمهایش ضعیف باشد و چیزی را خوب دیده نتواند .

گُورمُوش : ۱- نوعیست از موش که بروز کور است .

۲- مرادف «کُورَک» است

گُورمیخ : چیزی را چنان میخ کردن که کسی آنرا به آسانی گشاده نتواند .

گُوروَکَر : کنایه، نادان و بیعقل .

گَورَه : (بفتح اول) باصطلاح مردم هزاره تختهٔ سینه .

گُورَه : (بضم اول) معروفست که آتشگاه آهنگران باشد .

از گُورَه بَرآمَدَن : کنایه، آزموده کار و مجرب شدن .

گُورَه دِیدَه : آدم مجرب و آزموده کار .

گُورِیک چشم : اعور

گُورِیک دِیدَه : کنایه کسی که دارای یک فرزند باشد .

گُورِی مار : باصطلاح قصابان گوسفند شش ساله .

گُورِی وَکبُودِی : سختی و امساک .

گَوسَل : باصطلاح اوباش صلاح و مشوره .

گَوسَل کَردَن : صلاح و مشوره کردن .

گُوسَه : ۱- آدم کم ریش .

۲- بودن کم طوق .

۳- گاوی که اصلا شاخ نکشیده باشد .

کوسهٔ بَدنچ : آدم کوسهٔ بد قواره .

گوسه تورغاله : نوعیست از بودنهٔ تورغاله.

گوسه سُرخه : نوعیست از بودنهٔ سرخه.

گوسه گلوه : نوعیست از بودنهٔ گلوه.

گوسی : ۱- شال گران بها.

۲- چپن مندی افغانی.

گوش : (کفش)، نوعی از پا افزار مخصوص زنانه.

گوشک : ۱- مرضیست که در شنگل پای گاو گوسفند عارض میشود و شنگل آنها می افتد.

۲- فنی است از فنون پهلوانی که بشطارت پارا بپای حریف زده حریف را از پا در آورند.

گوشک شدن : غلافک شدن شنگل پای گاو و گوسفند بواسطهٔ مرض.

گوشکن : (کفشکن)، موضع کشیدن کفش و پا ازار در خانه.

گوفت : ۱- آثار درد و کسالت که بواسطهٔ لت خوردن ببدن باقی باشد.

۲- باصطلاح مردم بدخشی مرض آتشک.

گوفتن : چیزے را به هاون وغیره میده کردن.

کسی را گوفتن : کسی را بچوب و مشت ولغت زدن.

گوفت کردن : ۱- ورم کردن جای ضرب خوردگی.

۲- رفته رفته به تأثیر کردن سخن باکسی.

گوفتگی : ماندگی و کسالت.

گوفته : (قیمه دمیده)، گلوله های کوچک وبزرگے که از گوشت کوبیده سازند.

گوفته چلو : چلوی که با خورش کوفته خورند.

گوفته کباب : نوعیست از کباب.

گوفته گر : کسی که بالاے کنده گوشت می کوبد.

گوفتی : ۱- کسیکه آثار ضرب و کسالت در بدنش باقی باشد.

۲- باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها که بکسی گویند.

گوک : (کُنگ)، پرندهٔ ایست معروف.

گوک : ۱- یکبار فرو بردن سوزن و باز کشیدن.

۲- کنایه، فریب.

به گوک نرسیدن : کنایه، بسیار مجروح بودن.

گوک بندی : کوک های دور دورے که بروی جامه و آستر

انداز ند تا در وقت دوختن اسراز رویه تفاوت نکند.

**گوک خوردن** : فریب کسی بجان کسی تاثیر کردن.

**گوکِ دَری** : پرنده ایست بزرگ شبیه به گوک که در کوه ها بلند زندگی میکند.

**گوکره** : تراخم مرضی که بچشم عارض میشود.

**گوک زدن** : (چیزے را دوختن) بجان کسی فریب زدن.

**گوکِ زری** : مرادف (مرغِ زری) است.

**گوک سار** : نوعیست از کبوتر خانگی که پر آن شبیه به پر کبک است و گلهای سینهٔ آن مختلف میباشد یعنی سیاه، سبز، سرخ.

**گوک شکار** : کنایه، بآسانی دشمن را گیر آوردن و تباه کردن

**گوک کردن** : (چیزے را دوختن) باهنگ آوردن ساز و رکلی دادن ساعت و امثال آن.

**گوگک زدن** : خیاطی کردن.

**گوگو** : (آواز فاخته) ۱- خورشی که از تخم مرغ و گندنا پزند

۲- بزبان اطفال مرغ و طیور.

**گوگوگک** : خطاب محبت طفل بمرغ و پرنده.

**گوکه** : میخ کوچک.

**گوکه خار** : گوکهٔ باریک که بوت دوزان در بوت بکار برند.

**گوکه سنجاقی** : نوعیست از گوکهٔ کوچک و باریک.

**گوکی** : نوعیست از چراغ تیلی بی شیشه.

**گوکه کردن** : چیزے را میخ کردن.

**گول** : تالاب.

**گولانه** : (گوله) آرد و گندم باران خراب کرده.

**گولمه** : ۱- نوعیست از چکش گول مسگری.

۲- باصطلاح مردم هزاره چین کوتاه برگی.

**گولوار** : توبرهٔ بند داری که ملنگان در گردن اندازند.

**گولی** : (مجذوم) کسی که مرض جذام دارد.

**گومُر** : زغال میده که در سرِ تنباکو بالای سرخانهٔ چلم اندازند.

**گومر کردن** : میده کردن زغال برای سرخانهٔ چلم.

**گومه** : (رخساره) لنبه که گرداگرد دهن است.

**گومه زدن** : در خوردن طعام عجله کردن.

**گومه کردن** : کنایه، فربه شدن.

**گومه کشال** : کسی که تنبس های او فروهشته است.

**کون** : (مقعد) ، ۲: هرچیز که بزمین نهاده میشود مثل کون آفتابه ، چلم وامثال آن.

**ازگون خطِ بینی کشیدن** : باصطلاح اوباش درکاری درماندن وندامت کشیدن.

**ازکونِ خود خبر نداشتن** : کنایه ، ازحال خود ویاچیزی بی اطلاع بودن.

**ازکونِ خود کشیدن** : کنایه ، از خود چیزی ساختن

**ازگون فاجه کشیدن** : کنایه ، بمصیبتی مبتلا شدن.

**ازکون گسری رفتن** : کنایه سوز وگداز کردن. جمله توهینیه است.

**ازکونِ کسی کشیدن** : کنایه، ازکسی انتقام گرفتن.

**ازکونِ ملاّ پاک بودن** : کنایه ، فقیر و محتاج بودن.

**باکسی از یک کون گوز زدن** : کنایه، باکسی متفق ومتحد بودن

**بکونِ خود رسیدن** : کنایه، بعیب خود پی بردن.

**بکون خوردن** : پَسکی افتادن.

**بکون شِشتن** : کنایه ، ورشکست شدن.

**بکونِ کسی ماندن** : کنایه ، کسی را گول زدن و مال اورا مفت بردن.

**سربکونک** : سربسر و بالای هم.

**سر وکون زدن** : کنایه ، اشلق وبهانه گیری کردن.

**کسی را از کونِ سگ کشیدن** : کنایه ، کسی را سبک و بحرمت کردن.

**کسی را بکون شاندن** کنایه ، کسی را ورشکست کردن.

**کون بکون بودن** : کنایه ، باهم متفق وهمراز بودن.

**کون بکون کردن** : ۱- کنایه برهم و درهم کردن.

۲- کنایه، نفاق ودوئی انداختن.

مثال: احمد دنیارا کون بکون کرده.

**کون توغی** : باصطلاح مردم هزاره آرنج دست.

**کون جویه** : پشتی جویهٔ فالیز وامثال آن.

**کونِ خر وعرقِ بیدمشک** : کنایه، چیزیکه باهم موافق وهمحال نباشد جمله توهینیه است.

**کون خزک** : بکون خزیدن طفل.

**کونِ خوده گم کردن** : کنایه، ازحدود طبیعی تجاوز کردن.

**کُونِ خُوَدَهْ مُحْکَم کَرْدَنْ** : کنایه پایه داری کردن.

**کُونِ خُوَدَهْ پارَه کَرْدَنْ** : کنایه، بسیار زحمت کشیدن.

**کُونِ خُوَه پارَهْ کَرْدَنْ** : کنایه، بسیار خواب شدن.

**کُون سُوخْتَنْ** : کنایه حسد بردن.

**کُون سُوزِیْ** : کنایه، رشک وحسد.

**کُونَکْ** : طرف پهنی بیضهٔ مرغ.

**کُونِ کار** / **کُونِ کارِیْ** : کنایه، بازوی کار.

**کُونِ کاسَه** : نواسهٔ نواسهٔ دختر ویا پسر.

**کُونِ کِبْر** : کنایه، شخص متکبر ومغرور.

**کُونِ کَج گِرِفْتَنْ** : کنایه، استغنا وآزردگی نشاندادن.

**کُونِ کَجِی** : کنایه، آزردگی وعناد

**باکَسِی کُون کَجِی داشْتَنْ** : کنایه، باکسی عناد ومخالفت داشتن.

**کُونِ کَسِی رابالابالاکَرْدَنْ** : کنایه، کسی را نوازش کردن و عزت دادن.

**کُونِ کَشِیْدَنْ** : ازجائی شیله دادن بطرف رفتن

**کُون کُونَکْ** : میل خاطر وخواهش بطرف ویا چیزی.

مثال: احمد کون کونک دارد که بمزارشریف برود.

**کُونَگِی** : نوار زیر دُم حیوانات که دو سرآن به دو طرف پالان محکمست.

**کُونگاه** : جای نشستن بافنده درعقب کارگاه.

**کُون گِرِفْتَنْ** : کنایه، استقامت کردن.

**کُون لُچ شُدَنْ** کنایه، فقیر ومحتاج شدن.

**کُون نَخِچَکْ** : مرادف (کون خَزَک) است.

**کُونَواچِی** : گوسالهٔ ماده که تابوقت زائیدن باشرائط بکسی بطور نگهداشت دهند. (لغمان)

**کُون واز** : کنایه آدم فضول وخود نما.

**کُونوازِی** : خود نمائی وفضولی.

**کُونِی** : معروف است کسی که کون میدهد.

**کُونِی بازار** : کنایه زبان رذالت وبی حیائی.

**کُونِی بِکُونِی** : (با دو یای مجهول) کنایه نسبت بعیب باکسی.

مثال – احمد و محمود کونی بکونی خورده.

**کُوه** : معروف است که جبل باشد.

اَزکوه تا شدَن : کنایه بی تربیه و بی تهذیب بودن .

اَزهفت کوه سیاه پار شدَن : کنایه نیست و معدوم شدن جملهٔ نفرینیه است که زنان بکسی گویند .

کوه بدلی : موسم کوچیدن کبک ها به طرف گرم سیر و یا سردسیر .

کوه بَند : جائی که در آن کوه های بسیار است .

کوه بَندی : مردمی که در کوهستانات زنده گی میکنند .

کوه بودن : کنایه مهم بودن .

کوه سویه : کهار .

کوه خدا : کنایه آدم جسیم .

کوه گریز : فراری .

کوه گشت : کسی که پیاده به گشتن کوه ها عادی است .

کوه گشتن : کنایه سنگین شدن اعضا بواسطهٔ درد .

کوهی کک : پرنده ایست دشتی بقدر چکاوک .

کوی : باصطلاح مردم هزاره نعره .

کویزه : نولهٔ دم زرگری .

کویله : شاهین نر .

کویه : ۱- کرمی که جامهٔ پشمی را ضایع میکند .
۲- کنایه از آدم زحمت کش و ساعی در کار که با لفظ است گویند .

کهار : (کَهَر) اسپ سرخ رنگ که اقسام مختلف دارد سیاه کهار و سرخ کهار و زرد کهار و امثال آن .

کهار بی نشان : اسپ کهاری که در وجود خود داغ غیر رنگ ندارد .

کهار چار کلیان : اسپ کهاری که چار پا و پیشانی آن سفید است .

کهار ستاره : اسپ کهاری که در پیشانی خود داغ سفید دارد .

کهار سنجتی : اسپ کهاری که رنگ آن مایل به زردی است .

کهنه : (دیرینه) ۱- کنایه آدم پخته و تجربه کار .
۲- لفظی است که در مقام مطایبه بکسی گویند

۳- باصطلاح مرغبازان مرغ پیر نقیض چوچه .

۴- باصطلاح کبوتربازان کبوتری که در خانهٔ کسی وبرانس گرفته باشد .

**باکهنهٔ خود ساختن** : با چیزی موجودهٔ خود قناعت کردن .

**کهنه بنوزدان** : کنایه ، بیک طریق سختی واقتصاد گذاره کردن .

**کهنه پیچ** / **کهنه چاک** : آدم کار آزموده وتجربه کار .

**کهنه خیال** : کهنه پرست نقیض جدید خیال .

**کهنه دوز** : کسی که بوت وپازار کهنه را وصله میزند .

**کهنه دوش** : گاوی که به سال دوم نزائیده وشیر بدهد .

**کهنه دولت** : دولتمند قدیم .

**کهنه زریگو** / **کهنه زریگو والا** : کسی که از خانه ها پارچه های زری کهنه را ازمردم بخرد .

**کهنه سال** : آدم پیر وسال خورده .

**کهنه فروش** : کسی که لباس های کهنه در بازار می فروشد .

**کهنه کار** : مرادف (کهنه پیچ) است .

**کهنه لنگ** : انسان وحیوانی که از قدیم لنگ باشد .

**کهنه لنگی** : مرض لنگی .

**کهنه گگت** : آدم خسیس وبد لباس .

**کهنه وکتل** : چیزهای ردی وبیکاره .

**کی** : کلمهٔ استفهام است یعنی چه وقت .

**کیاغ** : باصطلاح مردم هزاره گیاه وعلف .

**کیانه** : سخنان پهلو دار .

**کیپ** : جفت ومتصل کرد .

**کیچو** : سخت وکلکرک (هزاره)

**کیته** : آتش پرچقاق (هزاره)

**کیر** : (ذکر) لفظی است که اوباشش بصورت مطایبه بجواب هم گویند .

**از بیوه کیر گدائی کردن** : کنایه ، از شخص بی قدرت استمداد کردن .

به زور کیر
به ضرب کیر : به اصطلاح اوباش به زور بازو وتوان .

کیرپی : رستنی است که گل سرخ دارد وسبز آنرا پرند وخشک آنرا به حیوانات میدهند . هزاره

کیرخرک : رستنی است ازانواع سمارق که بیشتر بدور های چاه وجاهای نمناک روید .

کیرخور : بلهجهٔ اوباش یک مخنثی است ازمخنثها .

کیرازپاچه کشیدن : کنایه ، ازحالت طبعی تجاوز کردن .

کیررا دیدن وکدو را ندیدن : باصطلاح اوباش کنایه ، عواقب کاررا نه اندیشیدن .

کیرکافرکون ملحد : مرادف (گوشت خرو دندان سگ) است .

کیرلته ئی : کنایه ، آدم سست وبیکاره .

کیروک : باصطلاح اوباش کسی که درجماع حریص است .

کیره : باصطلاح مسگران دورهٔ دیگ وچلوصاف وامثال آن .

کیزک : مرض محرق (پیچنشیر وغیره)

کیسه : (ظرف چرمی که درآن چیزی اندازند) پارچهٔ خشن درشت که درحمام جان بآن شویند .

کیسه بر : دزدی که درروز ازجیب مردم پول میدزدد .

کیسه مال : زنی که درحمام زنها راکیسه میکند .

کیش : (دین ومذهب) شال نخی که مردان آنرا بدور خود بپیچند .

کیشباف : نوعی است ازقماش ابریشمی .

کیف : (ع) (چگونه) حب خواب که باطفال دهند .

کیلته : آدم چاق وتنومند .

# حرف کاف فارسی

**گاز :** (گهواره)، حرکت وجنبش. مثال: خانه گاز میخورد.

**گازخوردن :** حرکت کردن وشور خوردن چیزے.

**گازرک :** دهقانک پرنده ایست.

**گال :** گاورس، غله ایست معروف. مثال:

گاله خور گنجشک، لته خور دبوده.

**گالش :** تسمهٔ پتلون.

**گالس جراب :** تسمه که بآن جراب را محکم کنند.

**گالک :** ۱- دوغی که به جدا شدن مسکه نزدیک شده باشد.

۲- جراحت پاکیٔ حجام.

**گالک زدن :** (پاکی زدن حجام)، و روی کوکنار بغرض اخذ افیون.

**گال گدای :** فقیر ومحتاج.

**گام :** معروفست که مسافت مابین دو پای باشد

**گام انداختن :** تند رفتن.

**گام کردن :** زمین ویا جائے را بگام پیمودن.

**گاندی :** مرضی است از امراض اطفال شیرخوار.

**گاندی شدن :** بمرض گاندی مبتلا شدن طفل.

**گانه :** (پ) باصطلاح مردم لغمان زیور زنان.

**گاه :** (زمان، وقت) سابق، قبل.

**گاه گزار :** مرادف (کنده گزار) است.

**گاه گیر :** اسپی که درحین رفتار ایستاده میشود وراه نمیرود.

**گپ :** سخن وکلام

ازگپ ماندن : کنایه، بحالت نزع بودن.

بگپ آمدن : به سخن آمدن.

بگپ کسی کردن / بگپ کسی شدن : برأی وفکر کسی کار کردن.

**بی گپ و سخن** : کنایه، بی سبب و بلاجهت .

**سر گپ آمدن** : کنایه، بالای مقصد آمدن .

**کسی را به گپ گرفتن** : کسی را برای مقصدی به سخن گفتن مشغول کردن .

**کسی را سر گپ آوردن** : کسی را بالای مقصد آوردن .

**گپ از گپ برآمدن** : کنایه موقع از دست رفتن .

**گپ از گپ خیستن** : از سخن سخن دیگر پیدا شدن .

**گپ بد** : سخن زشت .

**گپ پهلو دار** : سخن طنز آمیز و نیشدار .

**گپ بیراه** : سخن غیر حسابی .

**گپ پخته**
**گپ جاندار** } : سخن سنجیده و معقول .

**گپ خام** : سخن پوچ و بی معنی .

**گپ خیستن** : کنایه فتنه برپا شدن .

**گپ راه** : سخن حسابی .

**گپ رس** : سخن فهم ، نکته سنج .

**گپ رو** : کسی که به حرف دیگری عمل میکند .

**گپ زدن** : سخن گفتن .

**گپ ساختن** : تهمت بستن .

**گپ ساز** : تهمت گر .

**گپ شنو** : ۱- کسی که سخن کسی را می پذیرد .
۲- کسی که به سخن دیگری عمل میکند .

**گپ کسی را کشیدن** : سخن کسی را تحمل کردن .

**گپ کشیدن** : برای کسی حرف ساختن .

**گپ گرفتن** : سخن از دهن کسی اخذ کردن .

**گپ گوی** : مرادف (گپ ساز) است .

**گپ گیر** : ۱- زرنگ و تیزهوش . (میرصاحب)
۲- ناقد

**گپ گیرک** : سخن چین و نمام .

**گپ مفت** : کلام بی معنی .

**گپ نر** : سخن صاف و بی تقیه . مثال . گپ نر کره ندارد .

**گپوک** : پرگوی کسی که بسیار حرف میزند .

**گپ هوایی** : سخن پوچ و بی معنی .

گُت : (بضم اول) ۱- آواز مرغ در حالت مستی .
۲- کسی که پایش معیوب است این
لفظ از (گډ) افغانی ماخوذ شده .

گَت : (پ) ۱- آمیخته و ممزوج .
۲- متفق و همراه .

گُت زَدَن : مستی کردن مرغ .

گَت شُدَن : ۱- خلط و ممزوج شدن .
۲- متفق و همراه شدن .

گُت شُدَن : تنگ شدن .

گَت کَرْدَن : ۱- چیزی را در چیزی آمیختن و ممزوج
کردن .
۲- جفت کردن خروس با ماکیان به
غرض بیضه گرفتن .

کَسِی را با کَسِی گَت کَرْدَن : کسی را یکجا همراه کردن .

گُجَبی : رشتی است طبی که آنرا به زخمها استعمال
کنند . (لغمان)

گَچ : معروف است مادهٔ معدنی که به تعمیر بکار برند .

گَچالی : سطح گلی و یا سمنتی اطاق ها .

گَچ و سارو : مرکب آهک و خاکستر و غیره که در وسط
حوض ها و حمام ها بکار برند .

گَچ و گول : کودن و احمق .

گَچَه : لفظی است که بآن بزها را میخوانند .

گَدا مُتکَبِر : آدم مفلس و مغرور .

گُدایِش : میل و خواهش زن حامله به چیزهای
تند و تیز .

گَدائی : دریوزه .

گَداگر : دریوزه گر .

گَدَل زَدَن : در گل و لای در آمدن و بی باکانه قدم
زدن .

گَدَ مَگَدولی : بی ترتیبی و بی انتظامی .

گَدنَی : نوعی است از نی چلم که بآب نی توام میباشد .

گَدُولَه : ۱- نانی که از حبوب مختلف بپزند .
۲- مجازاً مردم ارجل و هر رقم .

گَدووَد : درهم و برهم .

گَدَودِیْ : مرادف «گنگدولی» است.

گَدَه : «بفتح اول» بستهٔ کاغذ و امثال آن.

گِدَه : «بکسر اول» لتهٔ بستهٔ بهم پیچیدهٔ زیر آب نی چلم.

گَدِی : «بفتح اول» مخلوط النسل کسی که پدرش از یک قوم و مادرش از دیگر قوم باشد.

گِدِی : «بکسر اول»، «افغانی» باصطلاح مردم لغمان گوسفند شاخدار بی دنبه.

گُدِی : «بضم اول» ۱- لعبت که دختران بآن بازی کنند.

۲- کاغذپران اطفال.

گُدِی : «بضم اول و فتح دوم» انبان غله، باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها.

گُدِی پران : کاغذی که اطفال آنرا تار بسته بهوا دهند.

گُدِی گک : چیزیست که در چوب گولهٔ ساز کارگاه شالبافی آویخته می باشد.

گُدِی گک شدن : خورد و کوچک شدن حال خجالت.

گُذَر : ۱- زلزلهٔ خفیف. ۲- آب تنک که بآن بپای توان عبور کرد. ۳- کوچه و محله.

گُذَران : «گذرنده» ۱- سر و کار و آمیزش.

۲- رویه.

۳- حال و روزگار اقتصادی.

مثال : گذران احمد خوب است

گُذَران چَل : روز گذرانی «لغمان»

گُذاره : مرادف «گذران» است.

گُذَشت : حوصله، برده باری.

گُذَشتاندن : ۱- از آب عبور دادن.

۲- حوصله و بُرده باری کردن.

گُذَشتهٔ رَصَلوات : گذشته گذشت، مضی ما مضی

گُذَشته را گُوخوردن : کنایه، کرده و احسان کسی فراموش کسی شدن.

گُر : ۱- قند سیاه.

۲- مفت کسی.

۳- جوش و خوبائی چیزی.

۴- صدای توپ، افتادن دیوار و امثال آن.

گَرات : ۱- سبد بزرگ میوه. ۲- آسیای وسیع.

۳- گردونی که بالای چونه و امثال آن گردانند.

**گراج :** (خ) (گاراژ) جای گذاشتن موتر .

**گَرابِیْ :** پرزهٔ مخصوصی که دران دستهٔ ماشین خیاطی نصب است وبواسطهٔ آن چرخ ماشین دور میخورد .

**گُراز :** (خوک نر) مجازاً شخص مجرب وکار آزموده که بصورت توهین گویند .

**گِران شِنَو :** گرونا شنو .

**گِرانگ :** (سنگین) سست وکسل درحالت مرض .

**گُرُبت / گُرُنج :** عُقاب جانوری است معروف .

**گُربَه :** معروف است که پشک باشد .

**گُربه خورک :** رستنی است معروف .

**گُربه سر :** نوعی است از شفتالو که دانه های بزرگ دارد .

**گُربه شوی :** نیم شوی چیزیکه خوب شسته نشده باشد .

**گُربه کُشی :** بکسی خوف وبیم نشاندادن .

**گُرجی :** سگ پستی شکاری .

**گَرد :** (غبار) چیزی بسیار اندک .

**گُردآلو :** نوعی است از آلو .

**گَروانگ :** ۱- بازی است که اطفال با پول فلزی بازی کنند ونام دیگرش شیر گردانک است .

۲- میل آهنی که حلقهٔ زنجیر افسار اسپ وغیره بآن دور میخورد .

**گَردباد :** (بفتح اول) گرد وغبار هوا .

**گِردباد :** (بکسر اول) بادیکه خاک را بهوا بلند کرده چرخ میدهد .

**گَردِش :** (گردیدن) ۱- ادبار وروزگشتگی .

۲- سیر وتفرج .

**گُرُوک :** (ج) گُرده گرده ضد وامثال آن .

(اصطلاح قصابان)

**گَروک :** (مصغر گرد است) ۱- دوره مهمانی رفقا .

۲- چوچهٔ اشبش که از کنی کوچک تر است .

**گَردگیر :** پردهٔ نکی که بروی کلکین ودروازه ومیوه اندازند .

**گَردَلَه :** ۱- گیرش ابر وسرما وبرف بارئی .

۲- مجازاً مصیبت ودشواری .

**گُردُم :** ۱- کُندهٔ چرخ عرادهٔ گادی و امثال آن که در آن پرهٔ عراده نصب است .

۲- تنهٔ قطع شدهٔ درخت بزرگ نشتر .

**گَردَن :** (جید) لفظی است که اوباش در موقع افتادن کسی به زمین به صورت توهین گویند .

**اَز گَردَن اَنداخَتن :** انجام حجت کردن .

**اَز گَردَن رَد کَردَن :** از کاری پهلوتهی کردن و بعهده نگرفتن .

**بگَردن گرفتن :** بعهده گرفتن .

**بگَردن کَسی اُفتادن :** بار دوش کسی شدن .

**بی گَردَن :** کنایه کسی که گردن او کوتاه است .

**کَسی را بگَردَن کَسی اَنداختَن :** کسی را برعلیه کسی تحریک کردن .

**گِردنامه :** تعویذی که برای آمدن کسی کنند .

**گَردَن بَستَه :** ماخوذ آخرت .

**گَردَن بَستَگی :** مسئولیت عقبی .

**گَردَن بَند :** ۱- زیوری که زنها درگردن اندازند .

۲- آنچه که برای زینت درگردن اسپ آویزند .

**گَردَن بگَردَن شُدَن :** کنایه آشتی کردن .

**گَردَن بگَردَن کَردَن :** ۱- دو نفر را دست بگردن کردن و آشتی دادن .

۲- کنایه کسی را با کسی چسپاندن و به جنگ انداختن .

**گَردَن بلَندی :** سرافرازی .

**گَردَن پَتی :** عجز و فروتنی .

**گَردَن زَدَن :** کنایه با کسی همسری و برابری کردن .

**گَردَنک :** کسی که مهرهٔ گردنش بجا شده باشد .

**گَردَن کَردَن :** کنایه فربه شدن .

**گَردَن کَسی شکَستَن :** کنایه از کبر و نخوت افتادن .

**گَردَن گرفتَن :** کج گرفتن اسپ گردن خود را در وقت رفتار .

**بگَردَن گرفتَن :** به عهده گرفتن .

**گَردَن گوی :** اجرت گاو قلبه که یک دهقان به دیگر دهقان میدهد .

گَرْدَن ماندَن : تسلیم شدن.

گَرْدَن مُهَرَه : مرادف «گَرْدَنَک» است.

گَرْدَن نَرم کَرْدَن : عجز و فروتنی کردن.

گَرْدَنَه : کوتل و بلندی کوه.

گَرْدَنی : ۱- کارطوس دانی که نام دیگرش قطار وزنه است.

۲- مشتی که بر گرده در پس گردن کسی زنند.

گِرْدَو : «گرداب»، جای عمیق دریا که دران آب گرد میگردد.

گِرْد و گُرْدِ قدیم : کنایه، مال جزوی که برای کس باقیمانده باشد.

گِرْدَوی : مرادف «گِرْدَو» است.

گِرْدَه : «خاکه تصویر» ۱- نوعیست از نان غیر تنک.

۲- قرص نان و امثال آن و هر چیزی که پهن و مدور باشد.

گُرْدَه : ۱- غدهٔ پهلوی انسان و حیوان.

۲- کنایه تحمل و برده باری.

از خندَه گُرْدَه دَرْد شُدَن
از خندَه گُرْدَه ها خود را گرفتن
: کنایه بسیار خندیدن.

کسی را به یک گُرْدَه کباب کَردَن : کنایه کسی را سخت آزار دادن.

گُرْدَه دار : شخص با تحمل.

گُرْدَه دَرْد : گرفتار درد گرده.

گُرْدَه دَرْدی : حالت شخص مصاب به درد گرده.

گُرْدَه زَدَن : «به ضم اول»، ۱- پرش کردن گرده بواسطهٔ مرض.

۲- مریض بودن اسپ.

گِرْدَه زَدَن : «به کسر اول»، منجیله زدن مار، گرد نشستن مردم.

گُرْدَه گَک : حبی است سیاه رنگ بقدر ارزن شبیه گُرده که در برنج می باشد.

گُرْدَه نهانی : مرادف «دَوْزَه نهانی» است.

گُرْدَنی : آدم قد پست و کلوله.

گُرْزَنگ : آدم قوی جثه.

گُرْزی : طفل چاق و فربه.

گِرِفت
گِرِفت خدا
: روزگشتگی و ادبار.

گِرِفتار : «دچار»، مشغول و منهمک.

گِرِفتار شُدَن : «گیر آمدن»، مصروف شدن، عاشق شدن.

گِرِفتار کَرْدَن : مقید کردن، مصروف ساختن.

**گرفتاری** : ۱- مصروفیت .

۲- عاشقی .

**گرفتم** : فرض کردم .

**گرفتن** : (چیزی را گرفتن) ۱- سبز کردن نهال در جای

۲- چسپ کردن ولذت بخشیدن

ساز و امثال آن .

۳- کنایه، دوختن . مثال :

رحیمه درز های پیراهن احمد را میگیرد

۴- ترمیم کردن . مثال : احمد

درز های دیوار را میگیرد .

**گرفته** : آزرده و مغموم .

**گرفتگی** : آزردگی و خفقان .

**گرگ** : ۱- مرضی است مشهور که اغلباً به سگ و اشتر عارض

میشود .

۲- جنسی است از جنس اسپ .

**گرگ** : ۱- جانوریست معروف .

۲- نوعیست از سگ .

**گرگ آشتی** : صلح با کدورت .

**گرگ بیدندان** : کنایه، کسی که در دهن دندان ندارد جملهٔ

توهینیه است .

**گرگ باران دیده** : کنایه، شخص کارآزموده و تجربه کار .

جملهٔ توهینیه است .

**گرگ پیر** : مرادف (گرگ بیدندان) است .

**گرگ دران** : کنایه، کسی که خود را بالای مردم دلاور ساخته باشد

**گرگتی** : نوعیست از خوردن یخالک .

**گرگ دو** : دویدن آهسته

**گرگرک** : ۱- اندک افروختن آتش .

**گرگک** : ۲- جاسوس .

۳- نوعیست از خربوزهٔ گرمه

**گرگ ومیش** : ۱- دو نفری که باهم معاند و بدبین باشند .

۲- نوعیست از بازی اطفال .

**گرگی** : (گرگین)، حیوانی که بمرض گرگ دچار باشد .

**گرم** : معروفست که نقیض سرد باشد .

**گرم آمدن** : ۱- بمال و چیزی سرخ آمدن .

۲- کنایه بخشم و غضب آمدن .

**گزماگرم :** در ابتدا و زود .

**گرمب :** صدای توپ و امثال آن .

**گرم باد :** باد سموم .

**گرمباس :** صدای افتادن چیزی از جای بلند .

**گرم بندی :** ضماد و امثال آن که بر دانه و غیره نهند .

**گرمبس :** ۱- صدای مسلسل توپ و امثال آن .

۲- لفظی است که با لحاق کلمهٔ دیگر معنی استمرار از آن اداده میشود . مثال :

گرمبس می آید ، گرمبس میگیرد .

**گرمت :** برمهٔ بزرگ نجاری .

**گرم جوشی :** پیش آمد نیک .

**گرم خور :** اسپی که در وقت ماندگی چیزی خورد و ناخوش شود .

**گرمسیر :** منطقهٔ حاره نقیض سردسیر .

**گرم شدن :** (مخمور شدن) بخشم و غضب آمدن .

**گرم کردن :** (چیزی را با آتش گرم ساختن) (کسی را بر علیه کسی تحریک کردن)

و بخشم آوردن .

**گزنک :** زردک و شلغم در آب جوش داده .

**گرم و سرد :** کنایه محنت و زحمت .

**گرم و سرد شدن :** هوا رسیدن .

**گرمه :** ۱- قسمی است از خربوزه که در اول میرسد .

۲- هر فصل پیش کشت .

**گرمیانه :** ادویهٔ گرم از قبیل زنجبیل و امثال آن که زنان خورند .

**گزنی خوردن :** بکسی و یا چیزی کسی چشم سرخ کردن .

**گرو :** معروفست که رهن باشد .

**گروچی :** چیزی میز مانندی که بران کالا و کوزه گذارند .

**گروگر :** ۱- شورش و هیجان . مثال : دنیا گروگر است .

۲- نوعیست از بازی بجل .

**گروه :** (جماعهٔ انسان و حیوان) (باصطلاح اوباش آدم رند وطرار) .

**گروی :** چیزی که به رهن کسی باشد .

**گروی دار :** راهن .

گِرِه : (عُقده) ۱- شانزدهم حصهٔ زرع شاه.

۲- زخ چوب.

لَقْ زَدَنِ گِرِه کَرْدَنْ : کنایه به سختی وامساک پول جمع کردن.

گِرِه زَدَنْ : گره بستن.

گَرِیْ : (الف) وقت اندک. مثال: احمد ساعت وگری ضعف می کند.

گَرْیال : تختهٔ فلزے مدوری که بچوب ساعت شبا روزی را بآن میزنند.

گِرْیان : معروفست که گریه کنان باشد.

گِرْیانُوک : طفلی که بسیار میگرید.

گَرِیْ بَهٔ گَرِیْ : ساعت بساعت.

گُرِیخْتانْدَنْ : ۱- چیزے را ربودن و باخود بردن.

۲- هزیمت دادن.

گُرِیخْتَنْ : هزیمت کردن.

گُرِیز : هزیمت.

گُرِیز پای : هرچیزے که انس نگیرد و فرار کند.

گِرِیوان : (گَرِیبان) یخن پیراهن.

سَرْ اَزْ یَکْ گِرِیوان کَشِیدَنْ : باهم دوست و متحد بودن.

سَرْ بِگِرِیوانِ خُودْ اَنْداخْتَنْ : باخود اندیشیدن.

گِرِیوان پاره کَرْدَنْ : کنایه دادخواهی کردن.

یَکْ گِرِیوان پیشْتَر پارَه کَرْدَنْ : کنایه در تجربه و عمراز کسی بزرگتر بودن.

گِرِیوان گِیر : کنایه، دشمن و مخالف.

گِرِیوانِی : پارچهٔ که در یخن دوزند.

گَزْ : (مقیاسِ طول، درختی است) باصطلاح مردم لغمان سیخ تفنگ.

سَرگَزْ : پارچهٔ که بریده نشده باشد.

گُزار : ۱- باصطلاح مردم لغمان دفعه وکرت. مثال: چند گزار آمده.

۲- مرادف (گُزَلَک) است

گُزار شُدَنْ : لغزیدن و از پا درامدن.

گُزار کَرْدَنْ : چیزے را به شدت بطرفی پرتاب کردن.

گَزْپای، گَزْپایَک : نوعیست از چوچلی که پاهاے درازدارد

گَزَکْ : ۱- آب گرفتن زخم .

۲- نوعیست از تلهٔ گنجشک .

گَزَکی : ورم و آب گرفتگی زخم .

گَزَلَکْ : چیزے را از دست بشدت انداختن .

گَزَلَک کَرْدَنْ : چیزے را بشدت بطرف کسی پرتاب کردن .

گَزْلِنگْ : ۱- مرادف (گزپای) است .

۲- کنایه شخص لاغراندام که پاهای باریک دراز دارد .

گَزْمَهْ : پاسبانِ شب گرد .

گَزْمَه گَشْتَنْ : در شب گشتن و پاسبانی کردن .

گَزْوَبَرْ : پارچهٔ عریض .

گَزْوِپَلْ : پیمایش .

گَزْوِپَل کَرْدَنْ : پیمایش کردن .

گَزوگوزِ کَسی را کَشیدَنْ } : کسی را تار و مار کردن .
گَزوگوزِ کَسی را یَکی کَرْدَنْ }

گَزْومَیْدان : لفظی است که در مقام تهدید برای فیصله کردن مطلبی گویند .

گَزینَهْ : ۱- رفیدهٔ نانبالی .

۲- نوعیست از چکش مسگری که جاهای عمیق را بآن کار کنند .

گَژْدُمْ : معروفست که عقرب باشد .

گَژْدُم سُمْب : اسپی که سمش نازک و پرنداست .

گَژْدُم عَلَفْ : علفیکه آنرا بزخم ستور بکار برند .

گَژْدُمَکْ : ۱- پارهٔ آهن کوچکی که در پیشکی بوت زنند .

۲- پترهٔ آهن سرکجی که در پیوندهای چوب آهن پوش تعمیر بکار برند

گَژْدُمَکِ زیرِ بُوریا : آدمی که بظاهر نرم و در باطن محیل ومضر باشد .

گَسْرِی : باصطلاح زنان سوز و گداز .

گَسْرِی دادَنْ : کسی را به سوز و گداز آوردن .

گَسْرِی رَفْتَنْ : به سوز و گداز آمدن .

اَزْ کُون گَسْرِی رَفْتَن : باصطلاح اوباش بآتش حسد سوختن و درگرفتن .

گُسُن : ماریست زهرناک .

گَشت : ۱- دفعه وکرت .

۲- رفتار اسپ.

۳- گردش وسَیر.

گَشتار : رفتار اسپ .

گَشتاندَن : (گردانیدن ، بازداشتن) ۱- استفراق کردن

۲- نوشته را دوباره نوشتن .

۳- تیر کردنِ حالتِ بحرانی یک مرض .

گَشتَنَک : دورهٔ مهمانی که رفقا بخانهٔ همدیگر روند .

گَشتمَنَک : نوعیست از بازی جفت وطاق .

گَشتَن : (گردِیدَن) تغییر یافتن .

گَشت وگدائی : دریوزه گری .

گَشتَه : دوباره وبعد تر.

گُشنَه : (گرُسنَه) مجازاً حریص .

گُشنَه چشم ، گُشنَه فقیر ، گُشنَه گدای ، گُشنَه مُرده : چشم گرسنه .

گُفت : (قول) مجازاً سخن غیبی والهامی .

از گُفت کَردَن : سخن کسی را شنیدن .

به گُفت بُودَن : فرمان بردار بودن .

به گُفت کَردَن : مرادف (از گفت کردن) است

گُفتار : (نُطق وبَیان) از روی خَشم سخن گفتن .

گُفتُگو ، گُفت وشُنید : مباحثهٔ زبانی

گُفتی : آدم نظر کرده . (لغمان)

گَگازی : بزبان اطفال گهواره .

گُگُر : باصطلاح اوباش شخص متمل وجنگجو .

گُگُرمُرغ : مرغ با مقاومت در جنگ .

گُل : (بضم اول ، آنچه از رستنی شگفته باشد)

۱- داغ میوه وداغ بدن انسان .

۲- اخگر آتش .

۳- سوختگی دم پلتهٔ چراغ .

٤- داغی که در سیاهی چشم عارض میشود .

گِل : (بکسر اول) معروفست خاکی که باآب آمیخته باشد .

گلاب : معروفست که ورد باشد.

گلاباتون : زرتار.

گلاب پاش : ظرفی که دران عرق گلاب بخته استعمال کنند.

گلابی : رنگ همرنگ گل سرخ.

گلابی چشم : قسمی است از جانوران شکاری که چشم آن سرخ رنگ است مثل «باسره» وامثال آن.

گل افتادن : داغ بچشم پیدا شدن.

گلانه : مژدگانی (لغمان)

گل آوردن : داغ انداختن روی میوه و بدن انسان.

گل آوه : (بکسر اول) آب گل آلود.

گل ایرانی : نوعیست از گل سفید معدنی.

گل بادام : ۱- نوعیست از اسپ.

۲- نوعیست از باشه.

گلباز : کسی که گل صورت خوب را دوست دارد.

گل بابونه : (دوائی است) لفظی است که بعضی مردم عجیب غریب گویند.

گل به آو دادن : (بضم اول) کنایه فتنه برپا کردن.

گل به آو گرفتن : (بکسر اول) کنایه، شروع بکار کردن. (دهات)

گل بخمل : ۱- نوعیست از مخمل.

۲- گلیست کلفت که برگ آن بمخمل میماند.

گل برگ : بته ایست که برای تزئین در باغ پرورند.

گل بره : خاک سرخ رنگ معدنی که بدواها بکار برند.

گل بودنه : رستنی ایست که گل سرخ و کوچک دارد. (کاپیسا)

گل بهار : اوائل بهار که موسم گل است.

گل بهاری : طائفه ایست از مردم مالدار که در اوائل بهار بطرف سرحدات کوچ می کنند.

گل بی برادر : گلیست سرخ شبیه به گل انار. (کاپیسا)

گل پتوس : گلیست سرخ و در بین خود داغهای سیاه دارد (بجزو)

گل پشه : ۱- نوعیست از زردالوی لطیف و نازک.

۲- باصطلاح مردم لغمان توت بیدانه.

گل پوش : کسیکه لباس خود را زود چرک میکند.

گل تراش : آله ایکه کلالان بآن گل تراشند.

گل تمباکو : نوعی از گل که بشکل توتونی است و بوی خوش دارد.

گُل تِکه ئی : گل مصنوعی .

گُل جَلغوزه ئی : نوعیت از گل کمربند که بصورت قلاب ویا حلقه داخلِ هم میشوند .

گُل چاه وسرِ چاه : کنایه، چیزے که ازقدرکفایت اضافه نشود .

گُل چیدَن : (چیدنِ گُل) پولی که رقاصان دروقت رقص بخواندن ابیات مخصوص ازمردم جمع کنند .

گُلچین : (مجموعهٔ غزلیات) نوعیت ازخوردن یخالک .

گُلچین کردَن : خوب خوبِ چیزها را جمع کردن .

گُل حِنا : گلی است معروف .

گُل خار : رنگیست سرخ رنگ .

گُلخانه : اطاقی که دران گلدانها را درزمستان گذارند .

گُلخَن : آتشخانهٔ حمام .

گُلخَن چی : کسی که حمام راآتش میکند .

گُل خور : (بضم اول) کسی که چیزهاے بد می خورد .

گِل خور : (بکسراول) طفلی که بخوردن گِل عادت دارد .

گُلدار : نقیض ساده .

گُلدان / گُلدانی : ۱- ظرف سفالین وغیره که دران گل تربیه کنند .
۲- باغچه ومحوطهٔ مخصوص پیش روی عمارت .

گُل داوُدی : گلی است .

گُل دُخترک : رستنی ایست بغایت نازک وگل سرخ دارد .

گُلدوزی : نقشهٔ دوخته برپارچه .

گُل رُوی : کنایه، مراعت وخاطرداری .

گُلریز / گُلریزی : نوعیت ازآتشبازی لوله که دردست گرفته درمیدهند .

گُل زَدَن : داغ انداختن روی میوه وبدن انسان .

دا دِلِ کسی گُل زَدَن : کنایه غم واندوه زیاد داشتن .

گِل زَرد : گل زردی که به سیمگل تعمیر بکار برند .

گُل زَری : ۱- پارچه که گل وبرگ آن زری است .
۲- رستنی ایست که گل آن آبی رنگ میباشد .

گُل ساز : کسی که گل مصنوعی می سازد .

گُل سِتاره : گلیست که دراوقات شام گل می کند وگُل آن زرد است .

گُل شَر : (بدون کسرهٔ اضافت) پرنده ایست کوچک خوش آواز

در فرق سر یک داغ سندری دارد.

**گُلِ سَر** : (باکسرهٔ اضافت) گل مصنوعی که زنها بسر خود زنند

**گُلِ سَرِ سبد** : کنایه، کسی که محبوب القلوب باشد. بهر جا عزت و احترام او را کنند.

**گِلِ سَرشُوی** : گلی که با آن سر شویند.

**گِلِ سَرشُوئی** : رنگ سرخ مائل بزردی.

**گِلِ سَرشُوی والا** : کسی که گِل سرشوی میفروشد.

**گُل سَرِ کسی انداختن** : کنایه، کسی را نوازش و احترام کردن.

**گُل سَرِ کسی زدن** : کنایه، نسبت بکردن کدام کار قبیح کسی را خجالت دادن.

**گِلِ سَفید** : گلی که دیوار با آن سفید کنند و اطفال در دوات انداخته با آن مشق کنند.

**گُلِ سَنگ** : رنگیست معروف.

**گِلِ سیاه** : گلی که بتعمیر بکار برند.

**گُلِ سیب** : نوعیست از دستمال چاپی

**گِلِ سیل** : گل سیل آورده که درجاهای شاریدگی اطفال پاشند.

**گُلِ شالی** : شیرینی که از مرمره و شربت سازند.

**گُلِ شَب** : ۱- گلیست که در اوقات شام گل میکند.
۲- ابیات عامیانهٔ مشهور کابل در قدیم

**گُل شُدن** : ۱- خاموش شدن چراغ و آتش.
۲- محو شدن نوشته.

**گُلِ شفتالو** : نوعیست از دستمال چاپی.

**گُل شگفتاندن** : کنایه فتنه برپا کردن

**گُل شگفتن** : کنایه، کدام حادثهٔ جدید پیدا شدن.

**گِلِ شیرین** : گلی که شوره ندارد.

**گُلِ صدبرگ** : گلیست بی بو.

**گُلِ طاوسی** : گلیست زرد رنگ.

**گُلِ عباسی** : گلیست معروف.

**گُلقند** دوائی است معروف.

**گِل کار** : استاکار تعمیر.

**گِلکاری** : (بکسر اول) کار آباد کردن تعمیر.

**گُلکاری** : گل کشتن.

**گُل کردن** : (گل برآوردن درخت) ۱- خاموش کردن چراغ

۲- نشئت وبروز کردن .

۳- محو کردن خط از روی کاغذ .

**گِل کَنَه** : جائی که از و گِل برند .

**گُل کمربند** : پارهٔ فلزی چنگک دار قسمهٔ کمربند که در حلقه انداخته می شود .

**گُل کوری** داغی که در چشم پیدا می شود و چشم را کور می کند .

**گُل کوزه** : گلیست سفید . (کاپیسا)

**گلگدای** : کنایه ، شخص حریص و طماع .

**گُل گرفتن** : انتخاب صحیح کردن .

**گُل گز** : دوائیست که در ضماد ها بکار برند ، نوعیست از رنگ آبی

**گلگل** : (بفتح اول) مصالح دوره های آئینه تعبیر .

**گُل گُل پوشیدن** : گاه گاه دسته دسته پوشیدن جامه .

**گُل گُل جمع کردن** : روروی چیزے را جمع کردن .

**گُل گُل چیزی** : خوب خوب و اعلیٰ اعلیٰ چیزے .

**گُل گُل شگفتن** : بخود بالیدن .

**گلگلمیری** : بے ترتیبی و بے انتظامی .

**گُل گوشواره** : گلی است کوچک سرخ رنگ شبیه بگوشواره . (کاپیسا)

**گلگلی** : پارچهٔ منقش نقیض ساده .

**گلگیر** : آله که بآن گل چراغ را بآن قطع کنند .

**گُل لاله** : گلیست سرخ و معروف .

**گُل لخ** : لوله مانندے که از بوتهٔ لخ بعمل آید و آنرا در سیمگل خانه بکار برند .

**گُل لغت کردن** : کنایه رقص خوب نکردن .

**گلم** : (گلیم) فرشی است معروف .

**گلم بور** : گلیم ساده و بےنقش .

**گلماله** : آله معروف بنائی که بآن گل را بروی بام و یا دیوار مالند .

**گلماله رفتن** : کنایه از کار سرسری گذشتن .

**گلماله کردن** : کنایه چشم پوشی کردن گناه کسی یا پوشاندن .

**گلم انداختن** : عزاداری کردن .

**گلمچه** : گلیم کوچک .

**گلم خشتی** : گلیمی که نقش های روی آن بصورت مربع است .

**گلم غم** : بساط اندوه و پریشانی . مثال : گلیم غم بجا ش همه هموار شد .

گِلِم قاغَمَه یِیٔ : نوعیست از گلیم سفت و اعلیٰ .

گِلِم قیامَت را جَمع کَردَن : کنایۀ عمر طولانی کردن جملۀ توهینیه است که ببعض اشخاص معمر گویند .

گِلِم گوش : کنایه ، کسی که گوشهای بزرگ دارد .

گُلِم بَتَک : علفی است طبی که دانه های کوچک شبیه بدانه های خشخاش دارد و آنرا برای جراحت بکار برند . (دلتاپال)

گُلموره : طفل خوشگل .

گُلِ مومی : گُلِ مصنوعی که از موم ریزند .

گُلمیخ : میخ سرپهنی که در پتره های روی دروازه وامثال آن بکار برند .

گُل میخک : نوعیست از گل که گل آن زرد و کوچکست (کالپیا)

گُلنار : رنگیست شبیه به گُلِ انار .

گُلنَم : اندک اندک آبی که بروی زمین و روی کالا پاشند .

گُلِ نو : کنایه ، میوهٔ نو برامده .

گُلِ نو شگفتن : کنایه ، حادثۀ نو پیدا شدن .

گِلو : گلی که با آب مخلوط باشد .

گِل و خِشت : کنایه ، سرشت وطبیعت

گِل و خِشتِ قدیم : کنایۀ اساس و بنیان قدیم .

گِل و گِلو : ترمیم و داغ گیری خانه .

گِل و لای : آب و گلی که در راه ها باشد .

گُلون : (گلو) ۱- حلق وحلقوم .

۲- آواز و حنجره .

از گُلون اُفتادَن : کنایه بسیار گریه کردن و یا بیت خواندن .

از گلون ماندن : ۱- مرادف (ازگلون افتادن) است

۲- کسی که کم میخورد و اشتها ندارد .

زیرِ گُلونی : تسمۀ زیر کله گی قیضۀ اسپ

کَسی را از گُلون اَنداختَن : کنایه ، بالای کسی بیت بسیار خواندن .

گُلون اُفتادَن : عارضه که بواسطۀ جوشش وغیره در گلون عارض میشود .

گُلون بالا کَردَن : خروسک طفل را به انگشت زدن .

گُلون بَند : (گلو بند) زیور مخصوصی که زنان در گلو بندند .

گلُونِ جوی : دهانهٔ قریب جوی .

گلُون داشتَن : خواندن وآواز خوب داشتن .

گلُون زَدَن : ۱- خواندن وآلاب کردن .

۲- خروسک کسی را با نگشت بالاکردن .

گلُون سُوز : کنایهٔ چیز بسیار شیرین .

گلُون صاف کَردَن : تخّخ کردن .

گلُون کَسِی شِشتَن : کنایه، آواز کسی نشستن .

گلُون گیر : کنایه، حریف ومقابل .

گلُون وَرداشتن : خروسک کسی را بانگشت زدن .

گلُوَه : نوعیست از بودنه که سیاهی طوق آن باسرخی مخلوط است .

گلُوَه تُورغالَه / گلُوه سُرخَه : نوعیست از بودنهٔ سرخه

گلَه : (گُولَه) گلولهٔ تفنگ وامثال آن .

گلَه : (رَمَه) باصطلاح مردم هزاره شیربهای دختر .

گِلَه : معروفست که شکایت دوستانه باشد .

گُلَهٔ غیبی خُوردَن : کنایه، بناگاه مردن . جملهٔ نفرینیه است

گِلَهٔ گُذارِی : شکایتی که دوستان بهم میکنند .

گِلَه گَک : اندک شکایت دوستانه .

گِلَه گِی : مرادف (گِلَه گُذاری) است .

گلَهٔ واوَیلا : جمعیت بی سر .

گُلیار : نوعیست ازکبوتر پرخط وخال .

گُماشتَه : ۱- پیشکار کسی .

۲- بکاری واداشته شده .

گُمانَه : چاهِ اولی که درکاریز برای امتحان زنند .

گُمبَز : (گُمبَد) عمارتی که سقفش مدور ومحدب است .

گُمبَزَک : خوابیدن بمثل حالت سجده .

گُمبَزَک گِرِفتَن : باصطلاح اوباش یک فحشی است .

گُمبَزِی : مرادف (گُمبَز) است .

گُمشُدَن : (مفقود شدن) تباه وبرباد شدن .

گُمکار : آدم مسرف وهرزه خرج .

گُمکَردَن : (چیزی رامفقود کردن) صرف ومیل بجا کردن .

گُم ونیست شُدَن : ضایع وتلف شدن .

گَمَه : خطی که بروی زمین کشیده بران دام نهند . (دلقان)

**گُمی** : تباهی و بربادی .

**گُمیز** : باصطلاح مردم هزاره بَول که پیشاب است، مثال : اول تیز باز گمیز

**گَنج** : (خزینه) ، کجکول فقرا .

**گُنجشک** : پرنده ایست معروف که در آبادی و دشت میباشد .

**گُنجشکِ خانگی** : گنجشکی که در خانه ها می باشد .

**گُنجشکِ داغ سَر** عصفور .

**گُنجشک روزی** کسی که همواره دچار عسرت است .

**گُنجشکِ طلائی** : گنجشک تصوری که اطفال را بتذکر آن از گریه خاموش کنند .

**گُنجشکِ ناگرفته** : کنایه، نفع موهوم . مثال : گنجشک ناگرفته پیسه ره پخ تا .

**گُنجشکِ نوروزی** : (دهقانک) پرنده ایست که پیوسته برلب آب نشسته دم جنباند .

**گُنجشک گشتن** : کنایه ، لاغر و ضعیف شدن .

**گَنجِ مندی** : محصولی که در قدیم از بارانه غله اخذ می شد .

**گُند** : پ ، ۱- جنبه و طرفدار .

۲- کتیره صمغی است معروف .

**گُند باز** : آدم جنبه باز .

**گُند بازی** : جنبه بازی .

**گُندِ شک** : مرادف (گنجشک) است .

**گَندلی** : (رستنی ایست معروف) ، مجازاً آدم پوک و بیمعنی .

**گَندُم** : حنط ، غلا ایست معروف .

**گَندُم بریان** : بریان شدهٔ گندم

**گَندُم بریان کردن** : کنایه ، بشدت گله باری کردن .

**گَندُمِ سُرخ چه** : گندم سرخ رنگ

**گَندُمِ سفید چه** : گندمی که رنگ آن سفید است .

**گَندُمِ کَلَک** : نوعیست از گندم .

**گَندَمک** : سبزی ایست که در کشت زارها روییده و آنرا پزند .

**گَندُمی** : چهره که مایل بسرخی باشد .

**گَندَنه** : (گندنا) ، سبزی ایست معروف .

**گَندَنه والا** : کسی که در پشت خود و یا بالای خر گندنه میفروشد

**گُند و گُند بازی** : جنبه و پره .

**گُندَه** : ۱- آدم ثقه و سنجیده . ۲- نشان و علامتی که معماران بروی دیوار کرده و بآن راست کار را درست می کنند .

گَنْدَه : بوی گرفته .

گَنْدَه بغل : ۱- مرضی است که در زیر بغل و دهان و بین انگشتان پا عارض میشود.
اگر در دهن باشد همنشینان را اذیت میدهد.
۲- رستنی ایست که گل میکند. (کاچیما)

گَنْدَه بَغَلی : مرادف معنی اول (گَندَه بغل) است

گَنْدَه بهار : اواسط بهار موسم گرمی .

گَنْدَه بهاری : طائفه ایست از مردم کوچی که در اواسط بهار از مناطق گرم سیر بطرف مناطق سردسیر کوچ میکنند.

گَنْدَه خَشتک : آدم زانی که بهر زن پاک و ناپاک پیش میشود.

گَنْدَه خور : کنایه کسی که چیزهای بد میخورد. نقیض گل خور.

گَنْدَه فیروزه : دوائی است معروف.

گُنْدی : چوبک های خوشهٔ گندم که در آخر خرمن دوباره آنرا میکوبند.

گُنْدی مال : میده کردن خوشه های گندم ذریعهٔ گاو

گَنگ : خزنده ایست بقدر خرک که خون انسان وحیوان را میخورد. (بدخشان)

گُنگُرو : زنگوله های کوچک نقره ئی که در پای اطفال اندازند.

گَنگَس : گیچ و بیخود در حالت مرض و یا پریشانی.

گنگس و گیچ مرادف (گنگس) است.

گنگس و گیچ افتادن : گیچ و بیهوش بودن در حالت مرض.

گنگ و لال : دهن بسته و خاموش

گُنگه : معروف است که (الکن) باشد.

گُنَه : مغزی عقب پا زار که برای زینت دهند. (اصطلاح موچی ها)

گَو : (گاو) معروفست که بقر باشد.

گَوارَه : (گهواره) مهد که اطفال را دران خوابانند.

گَوارَه جُنبان : حشره ایست که در درخت های توت دیده میشود.

**گوارهٔ دو سرهٔ جنباندن** : کنایه، با دوجنبهٔ مخالف بمنافقت پیش آمده کردن.

**گوبچه** : پیراهن پنبه دار (مزار شریف)

**گوبی شاخ** : کنایهٔ آدم سرتنبه و جاهل.

**گو پیر گنجارهٔ خوردن** : کنایه، بفکر نفع موهوم خود را تسلی دادن.

**گوت** : ۱ چوب مخرط میان سوراخی که بران تار و چرم پیچند.

۲- دانهٔ شطرنج.

**گو ترقانک** : گیاهی است گل زرد دارد.

**گوتک** : مرادف معنی اول (گوت) است

**گوتکه** : اندوخته.

**گوچران** : کسیکه گاو میچراند، قره قش پرنده ایست (هزاره).

**گوچشم** : ۱- کسیکه چشم های او لوق و برامده است.

۲- عین البقر گلی است.

**گوچوب** : کنده چوبی که آسیابان نصب میباشد. (لغمان)

**گوخانه** : خانه که دران گاو و خر را بندند.

**گوخدا** : کنایهٔ آدم جاهل و بی عقل.

**گوخوردن** : کنایه، فراموش شدن. مضی مامضی.

مثال: گذشته را گاو خورد.

**گودنبال** : چیز درازی که یک سرآن از سر دیگر باریک وشبیه به دم گاو باشد.

**گودنگ** : کنایه، آدم نادان و احمق.

**گودوش** : شخص موظف گو دوختن.

**گودوشه** : ظرفی که دران شیر دوشند.

**گودوشی** : کنایه، کسی که به کسی نفع میرساند.

**گور** : معروفست که قبر مرده باشد.

**بی گور و کفن ماندن** : کنایه، دارائی از دست رفتن و محتاج شدن.

**گور بگور شدن** : کنایه، درقبر ناراحت بودن. جملهٔ توهینی است که بشخص مرده گویند.

**گور بگوری** : کنایه ناآرامی قبر. مثال: فلانی مرد وگور بگوری باخود برد.

**گور پاچه** : باصطلاح اوباش امرد بی ریش.

**گورخانه :** ویره وقبرستان .

**گورخانهٔ پدری :** کنایه ، مسکن آبائی .

**گوررفتن :** فرورفتن بزمین .

**گورزای :** ۱- اولادی که در قبر از مادر مرده تولد شده باشد.

۲- کنایه ، آدم بی تربیه و وحشی .

**گورشدن :** مرادف (گوررفتن) است .

**گورکردن :** (چیزے را در چیزے فرو بردن) ۱- دفن کردن میت

۲- مجازاً اندوختن پول

**گورکردگی :** مجازاً پول اندوخته .

**گورکو :** جانوریست که در قبر مرده را می خورد.

**گورم :** باصطلاح قصابان گوشت گردن گوسفند.

**گورمشتی :** مشت مضبوط که در سینه و یا گردن کسی زنند .

**گوروان :** محافظ قبرستان .

**پیر خود را گوروان گرفتن :** جملهٔ توهینیه است که بر نوکر و ملازم کلانکار گویند .

**گوروگردن :** کنایه وجدان وآخرت .

**گوره :** ۱- آدم سرخ چهره . ۲- نوعیست از کبوتر سرخ رنگ .

**گورهٔ پتین :** کبوتر گوره که رنگ آن سفید و سرخ است .

**گورهٔ خر :** خر دشتی که گوشت آن حلال است .

**گورهٔ شیرازی :** نوعیست از کبوتر شیرازی که تالاق سر وتنهٔ آن سرخ رنگ و سینهٔ آن سفید است

**گوز :** بادے که از مقعد باصدا بدر میشود .

**آدم غریب و گوز برنجی :** جملهٔ توهینیه است بکسی گویند که در لباس وغیره با بزرگان همسری کند .

**از گوز افتادن**
**از گوز ماندن** } : کنایه ، خوار و ذلیل شدن.

**به گوز بودن :** کنایه ، مغرور ومتکبر بودن.

**به گوز خر :** جمله ایست که از روی بی اعتنائی بکسی گویند .

**به گوز خود درماندن :** کنایه ، سخت مضطرب و پریشان بودن .

**گوز بند شدن :** کنایه ، بکاری درماندن و مضطرب شدن .

**گوز بجا :** کنایه ، لاف بیجا .

گوزروی : کنایه، آدم سست و بی همت .

گوززدن : کنایه، ترسیدن .

گوزک : ۱- کسیکه بسیار گوز میزند .

۲- کنایه، آدم ترسو و بزدل .

گوزگردک شدن : دست و پاچه و پریشان شدن .

گوزمز : مرادف «گوزروی» است .

گوزمبور : «گاوزنبور» نوعیست از زنبور که زهرناک و بزرگست .

گوزبیل : تختهٔ که عقب گاو قلبه بسته زمین قلبه شده را باآن هموار کنند .

گوزور : مجازاً آدم قوی و زوردار .

گوزوری : زوربیجا .

گوزیدن : کنایه، لاف بیجا زدن .

گوساله : چوچهٔ گاو . مثال : تاگوساله گو شود دل خاوند او شود.

گوسالهٔ دومادره : کنایه، شخصی که دو مربی دارد.

گوساله سرک : خزنده ایست معروف .

گوسبند : (بفتح اول) سبه بزرگ . (هرات وغیره)

گوسپند : (بضم اول)، «گوسفند» معروفست که غنم باشد .

گوسپندی : کنایه، آدم عاجز و ملائم .

گوسنگ : سنگ بزرگ .

گوش : معروفست که اُذن باشد .

ازگوش کسی کشیدن : کنایه، بگوش کسی رساندن .

بگوش کسی چکاندن : کنایه، درغیاب کسی را برخلاف کسی فهماندن .

بگوش کسی زدن : کنایه، مخاطب کسی را کردن و بدیگرے شنواندن .

گوش باآواز : منتظر به وقوع امری .

گوش بره : ۱- رستنی ایست طبی .

۲- باصطلاح مردم هزاره سمارق .

گوش بگری زدن : تجاهل کردن .

گوش بگوش : جوره و برابر .

گوش پرشدن : چیزے را زیاد شنیدن .

گوش پکه : کسیکه گوشهای بزرگ دارد .

گوش پوشک : کلاه پنبه داری که درشب پوشند .

**گوشِ پیچان** : دستمالی که به دورِ گوش خود بپیچید.

**گوشت** : (لحم)، خالص چیزی، مثل گوشت میوه و امثال آن.

**بسرِ گوشت آمدن** : رو بچاقی آوردن حیوان.

**بگوشت و پوست آرد شدن** : کنایه، لت بسیار خوردن.

**به گوشت و پوست آرد کردن** : کنایه کسی را بسیار زدن، لت کردن.

**گوشت آوردن** : به شدن زخم.

**گوشت اَو کردن** : لاغر شدن حیوان.

**گوشت اَو لا دشدن** : جمله ایست که در حال موجود نبودن چیزے بطور قسمیه گویند.

**گوشت باختن** : مرادف (گوشت او کردن) است.

**گوشت بالا کردن** : مرادف (گوشت آوردن) است.

**گوش توی** : (گوش تابی)، کنایه، تادیب و سرزنش.

**گوشت خر و دندانِ سگ** : چیزے که مناسب حال کسی نباشد جملهٔ توهینیه است.

**گوشت خور** : ۱- پرندگان حرام گوشت. مثل جانوران شکاری و امثال آن. مثال: نول گوشت خور پچگست.

۲- کسی که گوشت اعلیٰ می خورد.

**گوشت خوره** : مرضی است که در بیره های دندان عارض میشود.

**گوشتِ خوک** : مرادف (گوشتِ سگ)، است.

**گوشتِ دست** : گوشت تعلیمی طیور.

**گوشت ریختن** : کنایه، خجالت کشیدن.

**گوشتِ زیاتی** : گوشتی که در جائے از بدان برمی آید.

**گوشتِ سرخی** : گوشت بی استخوان.

**گوشتِ سگ** : جمله ایست که در حال نخوردن چیزے بصورت قسمیه گویند.

**گوشتِ صحرا** : گوشت طبیعی پرندگان.

**گوشتِ قاغ** : گوشت خشک شده.

**گوشتِ گرد** : مرادف (گوشتِ صحرا) ست

**گوشت کوچه** : خورشی که از گوشت و گندم پزند. (هزاره)

**گوشت گرفتن** : ۱- گوشت خریدن.

۲- کنایه، فربه شدن.

**گوشتِ لخم** : گوشتی که استخوان ندارد

**گوشتِ مُرده :** جمله‌ایست که در حالت بودن چیزی بصورت قسمیه گویند. مثال: گوشت مرده شود اگر باشد.

**گوشت و کارد :** باهم معاند بودن دو کس.

**گوشت و ناخن :** کنایه، خویش و اقارب نزدیک.
مثال: گوشت و ناخن جدا نیست.

**گوشتی :** ۱- آدم کلوله و فربه.
۲- باصطلاح مردم لغمانی گاوی که از طرف داماد با مصارف طویانه بخانهٔ عروس فرستاده میشود.

**گوش‌خرک :** علفی است معروف.

**گوش‌خَزَک :** هزارپا خزنده‌ایست.

**گوش دادن :** ۱- حرف کسی را بکمال توجه شنیدن.
۲- درس خود را پیش استاد تیر کردن.

**گوشِ شیطان کر :** جمله‌ایست که زنها در موقع اقدام بکاری گویند که مانع نیاید.

**گوشَک :** ۱- چوبک های کوچک مخروطی رُباب که سُره آهنگ رباب را با آن درست کنند.
۲- گوشی تیلفون.

**گوشکانی :** راز و سرگوشی.

**گوش کردن :** (حرف کسی را شنیدن)، (درس متعلم را سمع کردن).

**گوش کراندختن :** مرادف (گوش بکری زدن) است.

**گوش کسی جرنگ کردن :** کنایه، چیزی را برخود احساس کردن.

**گوش کسی را پُر کردن :** در غیاب کسی بکسی بسیار گفتن.

**گوش کسی را تاو دادن**
**گوش کسی را کش کردن** } : کنایه، کسی را تهدید و نصیحت کردن.

**گوش کسی آواز کردن :** کنایه، کسی را در کاری پیش‌بین ساختن.

**گوش کسی کم شدن :** کنایه، ترسیدن و خجالت بردن.

**گوش کشی :** استراق سمع.

**گوش کشیدن :** استراق سمع کردن.

**گوش کلاه :** مرادف (گوش پوشک) است.

**گوش کو :** آله که با آن گوش خارند.

**گوش گذار کردن** : بگوش کسی بسیار رساندن.

**گوش گرفتن** : حرف کسی را شنیدن، استراق سمع کردن.

**گوش لم کردن** : منتظر حمله بودن سگ و اسپ و امثال آن.

**گوشمالی** : تادیب و سرزنش.

**گوش ماندن** : بتوجه حرف کسی را شنیدن.

**گوش ماهی** : صدفی که بشکل گوش ماهی میباشد.

**گوشواره** : ۱- زیوریست معروف که زنها در گوش آویزند.

۲- باصطلاح مرغبازان زمهٔ گوش مرغ.

۳- باصطلاح بنایان کنج پیش بر آمدهٔ تعمیر.

**گوش و بینی کردن** : گوش و بینی مقصر را بریدن.

**گوش قیچ کردن** : بلند کردن حیوان گوش های خود را در حالت توحش و یا حمله.

**گوشه** : معروفست که زاویه و پهلو و جای تنها باشد.

**گوشه پال** : نوعیست از مار که بشکل شلند پا دارد.

**گوشیری** : (گاوی که شیر میدهد)، مرادف (گودوشی) است.

**گوکش** : قصاب گاو.

**گوک** : جانوریست که در اوقات بارندگی بروی زمین ها دیده می شود.

**گوکله** : کنایه آدم لجوج و سرتنبه.

**گوکهنه دوش** : گاوی که از زائیدن آن دیر شده باشد و شیر بدهد.

**گوگادی** : عرادهٔ که با گاو کشیده میشود.

**گوگرد** : کبریت.

**گوگرد دادن** }
**گوگرد زدن** } : کنایه، فتنه برپا کردن.

**گوگردی** : رنگ سیاه مایل بزردی.

**گوگرو** : کنایه، آدم سرتنبه و سخن ناشنو.

**گوگلک** : مرادف (دشتننک) است. دلقک،

**گوگم** : شام تاریک.

**گوگونی** : مساوی درکشتی.

**گول** : ۱- کودن وغبی

۲- حیله و فریب که بالفظ زدن گفته می شود.

**گول انداختن** : تجاهل کردن خود را نادان نشان دادن.

**گولائی** : کج گردشی سرک وامثال آن.

**گول خوردن** : فریب خوردن.

**گول زدن** : فریب دادن.

**گ[illegible]** : لوله هاے که از گل و چونه وامثال آن بروی دیوارها برای زینت سازند.

**گوله** : ۱- گلوله توپ، تفنگ، امثال ان.
۲- نوعیست از کبوتر خانگی نقیص شیرازی.

**گوله‌ریز** : قالب گلوله تفنگ.

**گوله‌کش** : آله که بآن گوله بند مانده تفنگ را ازمیل کشند.

**گولی** : (بلاهت و نادانی) چیزے کلوله و مدور مثل گولی دوا وامثال آن.

**گومرگی** : مرض معروف گاوان.

**گوه‌نجک** : بخار مانندے که در پلک چشم می براید.

**گومیش** نوعیست از جنس گاو اما از گاو بزرگتر است.

**گونج** : تختهٔ دندانه دارے که در عقب گاو بندند وزمین را بآن هموار کنند.

**گونگری** : باصطلاح مردم لغمانی لوبیا وغیره حبوب جوش داده که با مرچ و مصالح خورند.

**گونی** : جوال دوکیسه ئی.

**گوه** : معروف است که قاذوره باشد.

**ازگوه خود دانه چیدن** : کنایه، سخت و ممسک بودن.

**ازگوه خوردن پشیمان شدن** : کنایه، سخت نادم و منفعل شدن.

**ازگوه کسی روزه افطار کردن** : باصطلاح اوباش مطیع و منقاد کسی بودن.

**گوه پیاز لچی** : چیز مزخرف و خراب

**گوه دانی** : جاے بد بو و متعفن.

**گوه درگوه** : کنایه، از بد بدتر.

**گوه روده** : روده بزرگ که در بطن حیوان است.

**گوه سرچوب** : کنایه، رسوا و مفتضح.

**گوه شدن** : کنایه، خراب شدن کار.

**گوه کردن** : (دریدن) کنایه، کار را خراب کردن.

**گوه گکسی** : کسی که در روی خود خالهای کوچک کوچک دارد.

**گوهرسنگ** : آهنی که در زیر میل چرخ آسیا نصب است.

**گویا** : (حرف تشبیه است) آله ایست از گرامافون که در آن سوزن نصب میشود.

**گوینده** : نوعیست از چوچلی که در وقت پریدن آواز خوش می کشد.

**گیبی** : نوعیست از ازار پاچه فراخ.

**گیتیس** : چرمیست که عوض موزه از بجلک تا بزانو بسته می شود.

**گیچ** : کم هوش و سرگشته.

**گیر** : ۱- دچار و گرفتار.

۲- مصروف و منهمک در کار.

**به گیر دادن** : کسی را بمصیبت دچار کردن.

**گیرا** : (گیرنده) ۱- پنگک موی سر زنان.

۲- جانوری که نو بشکار سر راست شده باشد.

۳- کسی که بهر اسم و رسم از مردم چیزی بگیرد.

**گیراشدن** : نو بالای شکار سر راست شدن جانور شکاری.

**گیرش** : برودت و گرفتگی هوا.

**گیرشدن** : ۱- دچار شدن.

۲- مرادف (گیرماندن) است.

**گیرکردن** : ۱- کسی را گیر آوردن.

۲- مقاومت کردن.

**گیرم** : فرض کردم.

**گیرماندن** : بواسطهٔ کاری بجای معطل شدن.

**گیروگرفت** : بصورت دست انداز مردم را گرفتن و بردن.

**گیره** : باصطلاح مسگران دورهٔ ظروف مسی مثل دورهٔ دیگ و چلوصاف و امثال آن.

**گیلاس** : ۱- میوه ایست شیرین از جنس آلوبالو.

۲- (انگلیسی)، ظرف آب نوشی.

**گیلاس دانی** : ۱- ظرفی که در آن گیلاس ها را گذارند.

۲- ظرف چرمی بند داری که در آن گیلاس را انداخته در گردن اندازند.

**گیلاسی** : نوعیست از کاغذ پران بچه ها.

# حرف لام

**لا:** قات جامه و امثال آن.

**یک لا:** انسان و حیوان باریک اندام.

**لا بَه لا:** (تُو بَه تُو) قات به قات.

**لا تُو:** نوعیست از چرخک اطفال که بدو تار چرخ داده می شود.

**لائی:** انگریز مشرب.

**لار دادَن:** چسپ کردن و خوش آمدن ساز و امثال آن.

**لاشُو:** آدم لاغر و طویل.

**لاش:** ۱- جای بلند کوه که از بالا تا پایان ابر باشد و کسی با آن عبور نتواند.

۲- تن انسان مرده و جسد حیوان.

۳- پر و پوست خشکیده بطوری که با آن جانوران شکاری را خوانند.

به لاش سرخ آمدن: بالای پول و دولت کسی چشم دوختن.

**لاشپای:** جانور شکاری که در چنگالش صید باشد.

**لاشخُور:** ۱- مرغان غیر شکاری مثل غلیواز و کرگس و امثال آن

۲- کنایه، آدم رشوت خور.

**لاش دار:** انسان و حیوان تنه دار.

**لاش کَرَدَن:** ۱- کندن باغ و فالیز و امثال آن.

۲ امضا و مهر را از کاغذ کندن و باطل کردن.

**لاش کَش:** جانور شکاری که ذریعهٔ آن برای دیگر جانوران شکاری طعمه صید کنند.

**لاش گُریز:** جانور شکاری بدآموز که صید را می گریزاند

ودست نمیدهد .

**لاش و لوش** : مردم زبون و بیکاره .

**لاشه** : هرچیز زبون ولاغر وضیف .

**لاشه و پاشه** : چیزهای ردی و بیکاره .

**لاشی** : میوهٔ ضائع و زبون باقیماندهٔ درخت وفالیز.

**لاغروک** : آدم ضعیف وکم جان.

**لاف** : معروف است که سخنان لغو وخودستائی باشد.

**لاف و پتاق** : لاف وشاف .

**لافوک** : کسی که لاف بسیار میزند .

**لاک** : صمغیست معروف که بآن چیز ها رنگ کنند.

**لاک و مهر کردان** : چیزی بسته را به مهر ولاک نشانی کردن.

**لاکی** : ۱- بیضهٔ لاک پر کرده که آنرا بجنگ اندازند .

۲- نگینست سرخ .

۳ - مجازاً آدم سخت وممسک .

۴- نوعیست از کبوتر سرخ .

**لاکی سینه** : نوعی است از کبوتر که سینهٔ آن سرخست.

**لال** : (جوهریست قیمتی) ۱- نوعیست ازانگور که دانه های سرخ وشفاف دارد

۲ - تپان قطعه .

۳- کسیکه حرف نتواند بزند .

**لالا** : لقب برادر بزرگ .

**لالتین** : (لعلتین) نوعی از چراغ که دران شمع افروزند.

**لالتین بازی** : نوعیست از رقص که بالعلتین رقص کنند .

**لالتین دیوالی** : نوعی از لعلتین که در دیوار خانه نصب میکردند.

**لالخان**
**لالخان بیزبان** } : باصطلاح اوباش کنایه آلت تناسل

**لالک** : ۱- لولهٔ پستان ماده گاو .

۲- باصطلاح مرغبازان نرمهٔ گوش مرغ .

**لاله** : ۱- مربی اطفال .

۲- لقب اهل هنود

۳- گلیست معروف که چند قسم میباشد، مثل

لالهٔ کوهی ولالهٔ صحرائی وغیره .

**به لاله و دادهٔ کلان شدن** : کنایه، بنازونعم پرورده

شدن .

**لاله پای** : نوعیست از مرغابی که پای آن سرخست . (کاچیا)

**لاله سر** : ۱- نوعیست از مرغابی که سر و گردن آن سبز است.

۲- نوعیست از مار که بغایتی بزرگ هم می شود.

۳- نوعیست از ترسانی که سر آن سرخ می باشد.

**لاله گو** : لقب برادر بزرگ.

**لاله گی** : اظهار مزیت و تفوق بر دیگری.

**لال یکدانه** : نوعیست از انگور بالیده و بزرگ.

**لام بستن**
**لام کشیدن** : ( ) بطرفی جوق جوق آمدن. مثال: مردم مشرقی بطرف کابل لام کشیده.

**لامه** : پارچه ضخیم و کلفت پشمی.

**لانچه** : شق و جنجال.

**لانچه گر** : آدم شق و جنجالی.

**لاندی** : گوشت قاق که با پوست قاق شده باشد.

**لاندی پلو** : پلاوی که با گوشت لاندی پزند.

**لاوبالی** : مردم هرزه و بی معنی.

**لاولشکر** : کنایه، قدرت و جلال.

**لاوِن** : خورشی که از قروت و قورمه سازند.

**لائی** : ۱- آنچه لای لباس گذارند. ۲- قسمی است از کبوتر شیرازی.

**لائی چپ** : نوعیست از کبوتر که یکبال و سر و دم آن برنگ خاکی و باقی سفید است.

**لائی خال** : نوعیست از کبوتر خانگی که تالاق سر و دم آن خاکی و باقی تنهٔ آن سفید میباشد.

**لائی شیرازی** : نوعیست از کبوتر خانگی که تالاق سر و پشت و دم آن خاکی و تنهٔ آن سفید میباشد.

**لای** : گل تیره که در تهٔ جوی و حوض است.

**لَب** : (شَفَت) ۱- کنار چیزی.

۲- لفظیست که دهقان در وقت دور دادن قُلبه بگاو گوید.

**لَب بفارسی نماندن** : کنایه، انکار مطلق کردن.

**لَب بلَب** : پر و مملو.

**لَب پَریده** : ظرفیکه از لبش قدری شکسته باشد.

**لَب تر کردن** : ۱- اندک نوشیدن.

۲- کنایه، چیزی گفتن. مثال: احمد پیش محمود لب تر کرده نمیتواند.

**لَب تو** : ۱- افزاری که بآن لب کارطوس تفنگ شکاری را تا کنند.

۲- رشتهٔ که بآن لب اسپان بدعمل را در موقع نعل کردن وغیره تاب میدهند .

لَبْ توکَرْدَنْ : لب اسپ بدعمل را بارشته تابیدن .

لَبْ جَمْ : مرادف معنی اول «لَبْ تو» است .

لَبْچاک : کسیکه لب او شگافته باشد .

لَبْ چَپَہ : کسی که لب او بطرف عقب فروهشته باشد .

لَبْ چِنْدَنْ : مهیاے گریه و یا خنده شُدن .

لَبْ خُشْکِی کَرْدَنْ : کنایه ترسیدن و بیحواس شدن .

لَبْرِیز : پُر و مملو .

لَب سُوز : چیز مایع خوردنی که بسیار گرم باشد .

لَبْ شُوَرْ دادَنْ : «لَب حرکت دادن» کنایه سُخن گفتن .

لَبْ شِیْرِیْن : ۱- میوهٔ که نوشیرین مزه شده باشد .

۲- چای وغیره نوشیدنی که شیرینی آن کم باشد

لَبَکِیْ : حاشیهٔ بافتگی دورهٔ قالین و امثال آن .

لَبْ گَرْد : لب ظروف که بطرف عقب قات شده باشد

لَبْ گُرْدَه : کسیکه لب وسِطبر است .

لَبْلَبُو : تره ایست شیرین که آنرا جوش داده میخورند .

لَبْ لِیْسَک : خودداری و بهانه جوئی .

لَبْمالِیْ : مالیدن ذکر در فرج زن .

لَبِ نان : «کِنارهٔ نان» کنایه از دارائی اندک .

لَبْ نَیْ : نَی چلم که یکسر آن در آب و سر دیگر آن در سر حاً چلمست .

لَبُوْ : ۱- کسی که لبهای آن کلک و سطبر است .

۲- نوعیست از ماهی .

لَبْ وُرُوی کَرْدَنْ : کنایه استغنا و بی پروائی نشان دادن .

لَبْ وُرُوی کَشال : کنایه مغموم و متأثر .

لَبْ وُرُوی کِیْر خُورْدَهْ : باصطلاح اوباش خجالت زده ومنفعل .

لَبْکْ و لُنْجَکْ : اشارهٔ استهزاآمیز بطرف کسی . مثال: بین خود لبک و لنجک کردند .

لَبْ و لانْجَہْ : مجازاً جرأت و دلیری .

بی لَبْ و لانْجَہ : آدم کمگوی و بیجرأت .

لَبْ و لُنْجْ : مرادف «لب و لانجه» است .

لَپْ : مقدار دو کف دست .

**لُپ** : آن حصهٔ از روکه روی دهن واقعست .

**لُپکان** : نوعیست از بازیٔ اطفال که یکی دهن خود را پُر باد
کرده و دیگرے مشت بران زند که صدا از دهن براید .

**لَپ لَپ** : کنایه ، بسیار بسیار

**لَپ لَپ گِریه کَردَن** : بسیار اشک ریختن و گریستن .

**لِپَند** : آدم تنبل و بیکاره .

**لَپ و چَپ** : ظاهرداری . مثال احمد باهرکس تکلف چپ دارد

**لِپیَت** : (پ) مُبتلا و آغشته .

**لِپیَت شُدَن** : مبتلا و آغشته شدن . مثال : در فقرهٔ
احمد محمود هم لِپیت شده .

**لِپیَت کَردن** : کسی را در چیزے مبتلا و آغشته کردن .

**لَت** : (زَدن و کوفتن) ، ۱- آدم بیکاره و کاهل .
۲- کارطوس پُران تفنگ یازده
تیره و امثال آن .
۳- آمیخته و ممزوج .

**لَت اُفتادَن** : درجائے خوابیدن و کار نکردن .

**لَت چوب** : چوبے که رنگریزان بآن پارچه را کوبند

**لَتخانه** : خانهٔ لتیره گان و بیکاران .

**لَتخُوره** : چوب پتهٔ زینه .

**لَت سَنگ** : تختهٔ سنگِ دُکان رنگریزی .

**لَت شُدَن** : ۱- سُست و تنبل شدن .
۲ ممزوج و آمیخته شدن .

**لَت کَردَن** : ۱- کسی را بچوب و تازیانه زدن .
۲- چیزے را با چیزے مخلوط کردن .

**لَت و کُوب** : زدن و کوفتن .

**لَت و لُوت** : نوعیست از رنگ کردن روی دیوار خانه و
امثال آن .

**لَتّه** : ۱- تکه و پارچهٔ کهنه و امثال آن
۲- پارچهٔ حیض زن یا دگرشف .

**لَتّه اُشتُک** : پارچهٔ که در قنداق زیر پای طفل اندازند .

**لَتّه چَربَک** : ۱- لتهٔ که بآن تابه را چرب کنند .
۲- رابر تیپ سیم برق .

**لَتّه خُور** : گاو وگوسالهٔ که لته می خورد .

**لَتّه دُود** : لتهٔ سوختانده .

لته شدن : سست وبیکاره شدن .

لته کش : آله ای که بآن لته ٔ بند مانده را از میل تفنگ کشند .

لته کش کردن : میل تفنگ را ذریعهٔ سیخ با لته صاف کردن .

لتیره : شخص لاوبالی و بیباک .

لج : ( ع ) معروفست که ستیزه و ضد باشد .

لجباز }
لجوک } : ( لجوج ) ستیزنده .

لچ : ( برهنه ) ، کنایه شخص کم مایه وبی وقار .

لچر : آدم شطاح وبحیا .

لچری : شطاحی وبحیائی .

لچک : ۱- کلوله تار سرچرخه .

۲- آدم نادار ومفلس . مثال : لچک ازاو پاک

۳- آدم اوباش ورذیل .

۴- حیوان کم موی .

۵- قسمی است از تفنگ یازده تیره

لچگی : اوباشی ورذالت .

لچ مرغ : ۱- مرغی که در جنگ پرش ریخته باشد

۲- کنایه ، آدم رذیل وفرومایه .

لچ ولق : برهنه وعریان .

لچه : ۱- آدم فرومایه ورذیل .

۲- آدم نادار وبی اعتبار .

لخ : ( بفتح اول ) صاف وبیموی .

لخ : ( بضم اول ) ۱- گیاهی است که ازان ریسمان وتنگه سازند .

۲- یک لوله پستان گاو .

ببر لخی : کنایه آدم پوچ وبیمعنی .

لخت : ( پاره از چیزی ) ، صاف وبیموی .

لخت : شخ وایستاده .

لخته : ( پاره از چیزی ) چیزی غلیظ وبسته .

لخته لخته : پاره پاره . مثال : لخته لخته خون از دهنش آمد

لخچاندن : ( لخشاندن ) ، کنایه ، کسی را فریب دادن .

لخچک : ۱- بکون خزیدن طفل .

۲- نوعیست از آتش که آنرا با قروت خورند.

**لَخچَک کَردَن** : بکون خزیدن.

**لَخچیدَن** : (لَخشیدَن) لغزیدن و از پا درآمدن.

**لَخَک** : (پاشنهٔ در) چوچهٔ گنجشک که هنوز پر نکشیده باشد.

**لَخَک کَردَن** : دروازه را از پاشنه کشیدن.

**لَخَکِ کونِ کَسی شکَستَن** : استخوان سرین کسی میده شدن. لفظی است که بصورت طنز بکسی گویند که در مجلس بی ادبانه خوابیده باشد.

**لَخَگی** : پاشنهٔ دروازه.

**لُخم** : گوشت بی استخوان.

**لُخمِ گوشت** : ۱- کنایه، طفل فربه و چاق.

۲- چوچهٔ پرندهٔ که هنوز پر نکشیده باشد.

۳- شخصی که از غایت پیری جابیمانده شده باشد.

**لُخمِ گوشت گَشتَن** : کنایه، بسیار پیر و سالخورده شدن.

**لُخمی** : مرادف «لُخم» است.

**لَدَر** : آدم بیعقل و نادان (کارگریز)

**لَدو** : ۱- سرگین اسپ و خر.

۲- قسمی است از حلویات. این لفظ اردو است.

**لُر** : آدم صاف و بی آلایش.

**لَر** : ۱- شیلهٔ آب بردگی.

۲- تختهٔ جریه از دوراد و در زیر دستک های خانه که مسطح و چندنی بآن بیخ می شود.

**لَرز** : (لَرزه) جُنبش بدن.

**لَرز گِرِفتَن** : ۱- از شدت مرض و یا خنک لرزیدن.

۲- از فرط خوشی و یا عضب به هیجان آمدن.

**لَرکَردَن** : افتادن و غلطیدن دیوار و امثال آن.

**لَروَک** : رستنی ایست طبی که در کناره های جوی روید. (لغمان)

**لِرِی** : کند و شیلهٔ آب بُردگی.

**لِشت** : پطنوس مانندی که دران کلچه و امثال ان را چیده برای پخته شدن داخل داش کنند. (اصطلاح کلچه پزان)

**لَشکی، لَشکی خور** : آدم چلوس و چشم گرسنه.

لِشپاک : چیزِ گِردی که از سنگ و سفال ساخته بچه ها به آن بازی کنند.

لِشپاک بازِی : بازی معروف بچه ها.

لَشِم : (چیزِ نرم ولغزنده) ۱- کنایه، آدم دره و منافق.

۲- کنایه، همه وتمام شال

۳- احمد جایداد خود را لشم بمحمود بخشید.

لَشِم تیر شُدَن : کنایه، اغفال ومسامحه کردن.

لَشَکِ بازار : کسیکه فیشن ولباس ظاهری او خوب باشد.

لَشِم گَردَن : کنایه کسی را بفریب اغفال کردن.

لَشُوک : چیزِ نرم ولغزنده.

لَشم ولُشم : ظاهرداری ومنافقت.

لَشواره : زن بی سلیقه.

لَشِی : (لَشِم بودَن)، منافقت ودوروئی.

لَشَه : خارهای تیزِ دور خوشه گندم وجو.

لَغامَک : مرضی است معروف که در کنج لب ها عارض میشود.

لَغُت : کلوله وگرد.

لَغَت : (لگد)، بپای زدن.

کَسی را زیرِ مُشت ولَغَت گِرِفتَن : کسی را بمشت ولگد زدن ولت کردن.

لَغَت خوردَن : کنایه، خساره وصدمه دیدن.

کسی را لَغَت زدَن : کنایه، بکار کسی صدمه وارد کردن.

لَغَتَک زدَن : جابجا پاها را از روی اضطراب بلند کردن و بزمین زدن.

لَغَت کوب : زیر پا مالیده وپامال.

کَسی را لَغَت کوب کَردَن : کسی را بزیر پا انداختن وبه لگدها زدن.

لَغَتال : مرادف (لَغَت کوب)، است.

لَغَتوک : اسپی که لگد میزند.

لَغَتی : باد بجائی که زیر خروج کننده با ماست وقروت خورد.

لُغمَه : (لُقمَه)، مقداری از طعام که یکبار بدهن کنند.

کَسی را لُغمَه دادَن : کنایه، سخن کسی را تقویت کردن.

لُغمَه توپ شُدَن : کنایه، به توپ پریدن. جلادِ تفریبیه است.

لُغمَه لُغمَه : قطعه قطعه، پاره پاره.

**لُغُندُرْ** : مرادف «لُگُندُر» است.

**لُف** : بلع.

**لُفْ کَرْدَنْ** / **لُفِیْدَنْ** : بلعیدن.

**لَقْ** : محکم نبودن چیزی در جای خود.

**لُقْ** : ۱- درد و خلا اعضا.

۲- کسیکه تخمهای چشم او بلند برآمده باشد.

**لِقْ** : ایستاده و شخ.

**لَقان** : چیزی که در جای خود محکم نباشد.

**لَقانْدَنْ** : چیزی را در چیزی حرکت دادن.

**لَقانَکْ** : مرادف «لَقانْ» است.

**لِقْ بَهْ مَیْدانْ مانْدَنْ** : کنایه، تنها ماندن.

**لُقْ زَدَنْ** : خله زدن و درد کردن اعضا.

**لَقْ شُدَنْ** : متزلزل و بیمزه شدن در کار.

**لِقَکْ** : (بکسر اول) چیزی که امانتی در جائی ایستاده باشد.

**لَقَکْ** : (بفتح اول) چیزی که محکم در جایش نباشد.

**لُقْ لُقْ دِیدَنْ** : طرف کسی سیل کردن و حرف نزدن.

**لِقْ لِقْ کَرْدَنْ** : کنایه، آهسته آهسته حرکت کردن.

**لَقْ وَپَقْ** : چیز مستعمل و بیکاره.

**لَقَهْ** : ۱- بیکاره و ناچیز. مثال: به کموتر لقه چقدر می‌نازد.

۲- یکه و تنها.

۳- نوعیست از ماهی که خار ندارد.

**لَقَهْ مانْدَنْ** : کنایه، تنها ماندن.

**لَقَهْ وَپَقَهْ** : مرادف معنی اول «لَقَه» است.

**لُقی** : کسیکه تخمهای چشم او لُق و برآمده باشد.

**لَقِیدَنْ** : کنایه، آهسته آهسته کار کردن.

**لَکْ** : (هـ) «لاکه»، ۱- صد هزار.

**لِکْ** : مرادف «لِق» است.

**لُکْ** : ۱- گُنده و سطبر

۲- مجازاً بسیار. مثال: لُک پول میگیرد.

**لُکات** : میوه ایست معروف.

**لَکات** : تکان و جنبش بلااراده.

**لَکات خُوردَنْ** : در وقت حرکت جنبیدن و براه خوب رفته نتوانستن.

لَکاتَه : جَنجال و مشکلات .

لَک اَنداختَن : لقمه و یا چیزے را نا جاویده فرو بردن

لَک پتی : کنایه، کسی که پول بسیار دارد .

لَکچه : چیزے که اندک سطبر باشد .

لَک صَدا : بودنا که صدای بلند دارد .

لَک لَک : کنایه، بسیار بسیار .

لَک لَکَه : (شیطانک آسیا) و آن چوبیست که بحرکت آن گندم داخل آسیا می شود .

لَکَندَر : آدم مجرد و لاابالی .

لَکَندَرخانَه : جائی که دران مردم اوباش ولاابالی گرد آیند .

لَکَندی : باصطلاح مردم لغمان گردهٔ انسان و حیوان .

لَک و پَک : ریزه و پاش خانه .

لَک و گَک : کنایه، اندک و بسیار . مثال : پیش احمد لک و گک هردو یکیست .

لَکَه : مقدار عمده .

لَکَه کَردَن : جمع و ذخیره کردن پول .

لَگَه مافه : زن محیل و مکاره .

لَگی : کنایه، متمول و ثروتمند .

لُگی : ۱- ضخامت و سطبری . ۲- قطر چیزے .

لِگَد : خراب و منهدم .

لِگَد شُدَن : خراب و منهدم شدن . دعای بدیست که زنان در وقت نفرین گویند .

لِگَد کَردَن : ویران کردن .

لَک لَک : (لق لق)، مرغیست گردن دراز بانداز هٔ کلنگ .

لَگَن : (لکند)، طشت بزرگ مسی .

لَگنچَه : لگند کوچک .

لَگنچَه حَمام : ظرفیکه زنها با خود درحمام برند .

لَگَه و بَگَه / لَگَه و لَگَه : مردم معمولی و بیکاره .

لَلمی : معروفست که کشت خشکه باشد مقابل کشت آبی .

لَلو : (با واو مجهول)، ۱- اشعار ساده که مادران برای خوابانیدن اطفال خوانند . ۲- بزبان اطفال خواب

**لَلُو** : ( با واو معروف ) ، آدم چلوس و بیعار .

**لَلُو کَرَدَن** : ۱- باصطلاح اطفال خوابیدن .

۲- باصطلاح قمار بازان بدبدهی کردن در باختن قمار .

**لَلُو و پَنجُو** : ( با واو مجهول ) ، مردم پست و فرومایه .

**لِلّی** : سر شور دادن طفل در حالت انبساط و خوشی .

**لَم** : ۱- خمیده و مائل .

۲- نوعیست از بودنهٔ خواننده .

**لِم** : حیله و فریب . مثال : احمد به لِم کارِ خود را پیش میبرد .

**لَمباندَن** : ویران کردن دیوار خانه و امثال آن .

**لَمبَر** : کفل و سرین انسان .

**لُمبُس** : گرداگرد رخساره .

**لُمبُس اَنداختَن** : کنایه فربه شدن .

**لَمبَه** : شعلهٔ آتش .

**لَمبیدَن** : ۱- ویران شدن و افتادن خانه و امثال آن

۲- خوابیدن و دراز کشیدن . لفظیست که بصورت توهین گویند

**لَمپَه** : ( خ ) ، ( لامپ ) ، چراغ شیشه داری که با آن نفت سوزند .

**لِم تَرَنگدار** : نوعیست از بودنهٔ لَم .

**لِم جَلت** : نوعیست از بودنهٔ جلت که آواز خوش دارد .

**لَمدادَن** : دراز کشیدن راحت کردن .

**لِم رَفتَن** : باکسی بفریب رفتار کردن .

**لَمَشت** : زن آلوده وکثیف و بی سلیقه .

**لَم شُدَن** : خمیده شدن .

**لَملَم کَردَن** : آهسته آهسته حرکت کردن .

**لَمَه** : نوعیست از ارچه که بکار تعمیر بکار برده میشود .

**لُنتُر** : قطع و برید .

**لُنتُر کَردَن** : چیزے را قطع کردن و بریدن .

**لَنجارَه** : آدم شق و جنجالی .

**لَنجارَگی** : شق و جنجال .

**لَنداک** : باصطلاح قدیم ( پرک مشر ) ،

**لَندَرَه** : باصطلاح خیاطی نوعیست از دوخت که دو پارچه را بهم متصل کرده دوزند .

لُنْد و لَوَند : مردم لاوبالی و بیجینی .

لُنْدَه : رفیق زن .

لَنْدَه غر / لُنده مجرد : آدم مجرد و لاوبالی .

لَنْدَهُور : (پهلوان افسانوی کتاب امیر حمزه صاحب قران) لفظیست که در مقام طنز بعضی اشخاص طویل القامه گویند .

لَنْدِی : یکدشنامی است بزنان گویند .

لَنْدی : ۱- آدم کوتاه قد .
۲- حیوان دُم بُریده .

لَنگ : معروفست که اعرج باشد .

لُنگ : پارچه که درحمام برخود بندند .

لِنگ : ۱- از بُجلک تا سرین .
۲- یکتای پا زار و امثال آن .
۳- فنی است از فنون پهلوانی .

کَسی را لِنگ کَردَن : کنایه کسی را از پا درآوردن وازشغلش برطرف کردن .

لَنگان لَنگان : بحالت لنگی راه رفتن .

لِنگِ خاک / لِنگ دار : فنی است از فنون پهلوانی که با شطارت پا حریف را از پا درآورند .

لَنگ زَدَن : کنایه ملنگ و دیوانه شدن .

لَنگَر : (لنگر کشتی، طعامی که بفقرا دهند) ۱- توله و سنگینی چیزی.
۲- مجازاً وقار و تمکین
۳- کُوری که سرکه آبان پخته کنند .
۴- چوب موازنهٔ دست دار باز .

لَنگَر اَنداختَن : ۱- درجائی قرار گرفتن و مقام گزیدن .
۲- بطرفی زور انداختن .

لَنگَر چلاندَن : کنایه، سخاوت کردن وبمردم نان دادن .

لَنگَرخانَه : جائی که دران هر روزه طعام خیراتی پخته می‌شود .

لَنگَردار : کنایه، آدم باتمکین .

لَنگَر کَردَن : چیزی را بدست موازنه کردن .

لَنگَرَک : خریطهٔ پُر ریگ که در تحت منجنیق چلهٔ کارگاه شالبافی آویخته می باشد . (اصطلاح شالبافان)

لَنگَرِی : نوعیست از طبق مسی .

لَنگَک : کلمهٔ تصغیر و تحقیر لنگ . مثال : لنگک آمده
بدو بل دو نبک آمده ، خانه را او پاشی کنید لنگک را
فراشی کنید .

لِنگ زَدَن : جا بجا در حالت اضطراب پا ها را بلند کردن
و بر مین زدن .

لَنگوته : ۱- دستار سر .
۲- دستار کوچکی که در کمر بندند .

به لُنگ لَنگوته گیر آمدن : بنام و عزت گیر ماندن .

لنگور : (نوعی است از شادی) کنایه ، رنجور و پریشان حال .

لَنگور گشتن : رنجور و پریشان حال شدن .

لُنگی : ۱- دستار و عمامه .
۲- پارچهٔ که بدور خود گیرند .

لُنگی بزمین زدن : کنایه ، استغاثه و دادخواهی کردن .

لُنگی شانه : لُنگی که مردها بدور خود گیرند .

لُنگی کسی را بزمین زدن : کنایه کسی را خجالت دادن .

لَواشه : نان چپاتی .

لُوت : (بواو مجهول) ۱- بزمین غلطیدن .
۲- باصطلاح عامیانه (نوت) که پول کاغذ است

لُوت : (پ)(با واو معروف) (برهنه) ، تاراج .

لُوت زَدَن : (با واو مجهول) ۱- پهلو به پهلو گشتن .
۲- نادهی کردن در قمار .

لُوتَک زدن : مراخه کردن .

لُوت کَردَن : تاراج کردن .

لُوتَه : ۱- ظرف کوچک سفالین که دران آب خورند .
۲- تاس دسته داری که در حمام آب بر خود اندازند .

لَودَه : ۱ احمق و نادان .

لَودَه جَنگ : باصطلاح مرغبازان مرغ بدجنگ .

لَودَه بلک : کنایهٔ آدم بسیار احمق .

لَور : آدم صاف دل و یکرنگ .

لَوربته : رستنی ایست که به سوخت بکار برند .

لَورَک : سنگ لشم و درازی که در بام خانه بغلطانند
تا سخت شود

لَوروپور : بمعنی لور است که آدم صاف و یکرنگ باشد

لوز : نوعیست از حلویات .

لَوزِیْ : ۱- نوعیست از ابریشم دوزی .

۲- نقوشی که بصورت لوز باشد .

لُوس : آدم سبک و بی تمکین .

لوش : گِل تهٔ حوض و امثال آن .

لُوطِیْ : (ع) (لواطه کار) آدم لاغ و مسخره .

لُوغِیْ : نوعیست از انگور بالیده که رنگ آن سفید است (هرات)

لُوک : شتر کم موی نقیض مایه .

لُول : بزمین غلطیدن .

لُولان : جای نشیبی و لغزان .

لُولاندَن : چیزی را به غلط دراوردن .

لُول خوردَن : از بالا بطرف پائین سرازیر شدن .

لُولَک : ظرف مدور کوچک بازیچهٔ اطفال .

لُولَک : بمعنی لالَک است که لولهٔ پستان ماده گاو باشد .

لُولَکان : نوعیست از چارمغز بازی .

لولو : آدم ساده و بیعقل .

لُولَهْ : هرچیزی که مانند نی مدور و دراز باشد .

لُولَه پَر : جویچهٔ دو طرفهٔ سرک .

لُولَه دُوزِیْ : نوعیست از دوخت برجسته که از ابریشم دوزند

لُولَه کَباب : نوعیست از کباب کوفته .

لُولَه و لُوپان : سرگردان و پریشان .

لُولَه و لوپان شُدَن : بطرفی رفتن و سرگردان شدن .

لَوَند : ۱- زن فاحشه. یک فحشی است که بزنها گویند .

۲- شخص تنبل و بیکاره .

لَوَنگِیْ : (پ) نوعیست از برنج خوشبو . (لغمان)

لُوئی : شال پشمی ، بافت ماشینی .

لَه زَدَن : اظهار عجز و ناداری کردن .

لِیاف : (لِحاف) پارچهٔ دوختهٔ پنبه داری که در شب بوقت خواب بر سر اندازند .

لِیافِ بیمار : کنایه موضع اتهام. مثال: احمد خود را بلیاف بیمار پیچاند .

لِیاف کَش : دیوث و جاکش . (هرات)

لِیْپ : تُکُر روی بودنه و امثال آن .

لیپ کردن : روی بودنه را با او یه تکور کردن .

لیت وپیت : نرم و مُهرا

لیت وپیت شُدن : نرم و مُهرا شدن .

لیتی : نوعیست از طعام کم از آرد و روغن و شیرینی

در وقت زَچه گی برای زن پزند .

لیتی گگ : خورشی که در جوش نرم و مُهرا شده باشد .

لیتی وپیتی : مرادف (لیت وپیت) است .

لیچک : کلوله تار سر چرخه .

لیر : آبی که از دهن و گوشهٔ لب طفل و یا کسی میرو

لیرگیرک : پارچهٔ مخصوصی که بزیر گلوی اطفال بسته

میکنند .

لیرَوک : کسی که لعاب دهنش جاری باشد .

لیز : مایع غلیظی که تار میکشد .

لیزوک : چیز لزج و چسپنده .

لَیس : ۱- هرچیز بلند و لشم و راست .

۲- فیتهٔ زری که با چرمه بروی پارچه دوزند .

لیسک : بانگشت چیز مائع را بدهن اطفال دادن .

لیسیدن : زبان بچیزے مالیدن .

کَسی را بزُبان لیسیدَن : کنایه بتملق و شیرین زبانے

از کسی مقصد حاصل کردن .

لیس و لباس : ظاهرداری .

لیسه : رنده آلهٔ معروف نجاری . (بدخشان)

لیش : آلوده .

لیغَه : (لیقه) ابریشم وغیره که در دوات انداز ند .

لیف : (با یای معروف) کیسهٔ صابون .

لیف : (با یای مجهول) باصطلاح مردم لغمان مرادف (لیاف) است

لیف لیف : پاره پاره ، چیره چیره .

لیف لیف کَردن : پاره پاره کردن .

لَیلَو آدم ساده و بعقل .

لیم : آنچه بآن ظروف مسی وغیره راجوش دهند .

لیمو : میوه ایست معروف .

لیموئی : رنگیست شبیه به پوست لیمو .

لَین : (خ) صف وقطار

لین و دین : ۱- ظاهرداری . مثال : احمد با هر کس یک لین و

دین دارد .

۲- وضعیت ظاهری کسی از نقطهٔ نظر لباس و فیشن

مثال: لین دین احمد برابر شده.

**لیٔو** : گِل آبگین و قیتی که بجائی مالند.

**لیٔو کَردَن** : جائی را به گِل لیش کردن.

**لیو رِیٔ** : نوعیست از شیرینی که آنرا تنک و گِرد کرده بروی آن کنجد اندازند.

**لیٔوَه** : سِفله و نادان.

**لیٔوَه گِیٔ** : سِفلگی و نادانی.

# حرف میم

**مات** : ۱- متحیر و مبهوت .

۲- باختن سطرنج .

**ماترانی** : ۱- بعقیدهٔ زنان هیکل موهومی که در شب ششم

بچه‌ها و اطفال بصورت یک زن پیر در نظر

طفل و یا مادر طفل تجسم می کند .

۲- لفظیست که در مقام توهین به بعضی زنهای

پیر گویند .

**مات شدن** : سطرنج را باختن .

**مانگه** : مکهٔ بادشاه قطعه .

**مانگه قره** : بازی ایست از بازیهای قطعه .

**مات ماندن** : بحیرت رفتن و بجای خود خاموش ماندن .

**ماتنه** : افزاریست که خرادان بآن در چرخ

چوب را خرادی کنند .

**ماجرا** : معروفست که سرگذشت باشد .

**ماجرائی** : کنایه شخص شریر و فتنه جو .

**ماچ** : بوسه .

**ماچکانی** : باهم یکدیگر را بوسه کردن .

**ماچ و موچ** : بوس و کنار .

**ماچه** : خر و سگ ماده .

**ماچه خر** : (خر ماده) یک دشنامی است که بزنان

گویند .

**ماچه خر دوانی** : کنایه، زمان بی ترتیبی و بی نظامی .

**ماخ** : باصطلاح مردم هزاره مبدل (ماچ) است .

**مادر** : (والده) مرادف (مادر آل) است .

**مادر آل** : نوعیست از جن که بصورت یک زن،

مردم را ترساند .

**مادَرِچاراَشبان** : قیافهٔ مهیبی که بآن اطفال را ترسانند.

**مادَرخطا** : (کسی که مادرش اصیل نباشد) کنایه شخص کمذات و بی نسب.

**مادَرِچِچَک** : یکدانه چیچکی که آب بگیرد و زخم آن طول بکشد.

**مادَرخواندَه** : زنی که او را کسی بمنزلهٔ مادر بداند.

**مادَرزاتِی** : (مادر زادی)، آلت تناسل.

**مادَرَغ** : بته ایست کوهی که میوهٔ آن شبیه بزرشک میباشد. (بدخشان)

**مادَرَک** : خطاب محبت اولاد بمادر.

**مادَرکلان** : مادرِ پدر یا مادرِ مادر.

**مادَرکلان گشتن** : کنایه، پیر و فرتوت شدن زن.

**مادَرِگیگ** : حشره ایست پردار شبیه بجعل که اغلباً در خانه های نمناک میباشد.

**مادَرمانَند** : (شبیه به مادر) جمله ایست که از روی استهزا به بعضی مردم سست و تنبل گویند.

**مادَرمُردَه** : (کسی که مادرش مرده است) جمله دعائیه است که مادران از روی عاطفه بفرزندان گویند.

**مادَرِهوگِی** : مرادف (مادراندر) است. (لغمان)

**مادَه** : معروفست که نقیض نر باشد.

**مادَه بَرِلَی** : رستنی ایست کوهی گل سفید دارد. (لغمان)

**مادَهٔ بی رَنگ** : کبوتر ماده که بتغییر رنگ است.

**مادَه پُشت** : کنایه کسی که در خانهٔ او غیر از دختر بچه تولد نمیشود. جملهٔ توهینیه است.

**مادَه چَگک** : کنایه، آدم پس رفته و کم جرأت.

**مادَه چَگک شُدَن** : پس رفته و کم جرأت شدن.

**مادَه خال** : ۱- بوته ایکه شبیه بماده است.
۲- کنایه از مرد زن مشرب.

**مادَه خِیل** : مرادف (مادهٔ بی رنگ) است.

**مادَه رِند** : کسی که بچاپلوسی مردم را فریب میدهد.

**مادَه سُوی** : مرادف معنی دوم (ماده خال) است.

**مادَه غَج** : ۱- عصفور ماده.
۲- مرادف (ماده سوی) است

**مادَه گَگ** : مرادف معنی دوم (ماده غج) است

**مادَه گَی** : ۱- سوراخ تکمه ۲- مجازاً بی همتی و زن صفتی.

مادِیان : اسپ ماده .

مادیان گَرْدَنْ : کنایه، آدم سست و بی همت .

مار : جانوریست معروف که زهر دارد .

اژدهانِ مار بَرآمدن : کنایه، لیس و برابر بودن .

مارِ آستین : دُشمنی که به داخل خانه باشد .

مارِ آوی : ماری که در آب زندگی می کند .

مارِ بی اُودَه : کنایه آدم نافرمان و سخن ناشنو .

مار پیچ : پُرخم و پیچ .

مار توَل : چکش بزرگ دسته باریکی که با آن سنگ را شکنند .

مارِ جَبه لی : نوعیست از مار که در آب و جبه زارها زندگی میکند .

مار خانَه : جائی که دران مار بسیار است .

مار خُور : نوعیست از آهو .

مار زدن مارگزیدن .

مارکه خام کوک جامه . (اصطلاح خیاطان)

مارگیر : ۱- کسی که شغل او مارگرفتن است

۲- مجازاً آدم محیل و مکار .

مار مانِنده : کنایه، آدم مضر .

مار ماهی : ۱- یک نوع ماهی است شبیه به مار .

۲- کنایه آدم محیل و مکار .

مارمُوس / مارمُوسک : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .

ماس : (ماست)، شیر مایه شده .

ماس مالیدَن : باصطلاح او باش یک دشنامی است .

ماستَایه : مایهٔ ماست که به شیر انداخته می شود .

ماش : غله ایست معروف .

ماشاوَه : خورشی که از ماش پزند .

ماش پلو : نوعیست از پلو که با ماش پُخته کنند .

ماشک : رستنی ایست پلی وار که بحیوانات دهند .

ماشو : پارچه ضخیم پشمی که نام دیگرش بَرَک است (هزاره)

ماشُورَه : ۱- نی کوچک که تار چرخه را دران بپیچند .

۲- مجازاً آلهٔ تناسل .

ماشه : جای انگشت که تفنگ را با آن آتش دهند .

ماشی : رنگیست معروف.

ماشینخانه : جای سامان سازی.

ماغوت : ۱- خورشی است که از نشایسته و شیرینی و زعفران پزند.

۲- (ماهوت)، پارچهٔ ضخیم و گلفت پشمی.

ماغوتِ سلطانی : نوعیست از ماهوت که از ترکیه به افغانستان وارد می شد.

ماکو : آلهٔ معروف جولاهگان.

ماکیان : مرغ خانگی ماده.

ماکیان پشت : کنایه، شخصی که در خانهٔ او دختر زیاد تولد شود.

مال : (خواسته) ۱- حیوان باری.

۲- کنایه، شخص کودن نادان.

مالامال : پر و لبریز.

مالِ بد بریشِ خاوند : جمله ایست که در وقت پس گرفتن مال بایع بمشتری گوید.

مالچه : مبادلهٔ مال بمال

مالچه کردن : مال را بمال تبدیل کردن.

مال خور : گماشته و شریک دزد.

مال خوره : زمین قریب راه که فصل آن بدرستی محافظ نشود.

مالدار : (غنی)، مردم سیاه خانه.

مالک : دوختن مخصوصی بطوری که درز جامه را بهم مالیده کوک کنند.

مالِ مردم : مال غیر. مثال: مال مردم دل بی رحم.

مالِ مردم خور : آدم رشوت خور و بی دیانت.

مالِ مرده : (چیزی که صاحبش مرده) کنایه، چیز ارزان.

مثال: مال مرده پس مرده.

مالِ مرده پالیدن : چیزی ارزان تجسس کردن.

مال و آل : کنایه، دارائی و هستی

ماله : ۱- تختهٔ که عقب گاو بسته بروی زمین شیار کرده کشند.

۲- دستهٔ گیاه که جولاهگان بآن آهار جامه را مالند.

۳- ظرف پر که لبریز باشد.

۴- ردهٔ سینهٔ مار و امثال آن.

**مالَه‌چُوب** : چوبی که بآن آسیا را از گردش باز دارند ویا بگردش درآرند .

**مالَکَش** : ۱ نوعیست از غلیواز . ۲- جیوان چالاک .

**مالَیَت** : ارزش . لفظیست که در مقام استغنا و بی اعتنائی بچیزی گویند .

**ماما** : خال که برادر مادر است .

**ماماخیل** : قوم مادری .

**مامانی** : باصطلاح مردم لغمانی عیال ماما .

**مامِلَه** : (ع) ، (مُعَامَلَه) باهم عمل کردن ، داد و ستد در تجارت .

**بَد مامِلَه** : کسی که در داد و ستد خود راستکار نباشد .

**دَاد و مامِلَه** : عمل و کار تجارت .

**نیک مامِلَه** : کسی که در داد و ستد خود صادق و راستکار است .

**مامِلَه‌دار** : کسی که در تجارت با کسی داد و ستد دارد .

**مامَه** : مادر که والده است . (پنجشیر)

**مامَه‌زَال** : لابه‌گر و مکار .

**مامَه‌زالی** : عجز و لابه .

**ماندَن** : گذاشتن ، ۱- شبیه مانند بودن . ۲- اجازه دادن از عبور

**ماندَنباشی** : لفظی است در وقت آمدن مسافر و یا کسی که از کار فارغ شود گویند .

**ماه** : (مهتاب) ، صدائی که اطفال در بازی ماهگگان کشند .

**ماه‌پیشانی** : صفت معشوقست .

**ماه‌تو** : (مهتاب) بمعنی ماه است که قمر باشد

**ماه‌توپارَه** : نوعیست از حلویات که نام دیگرش نعل پاره است .

**ماه‌توی** : (مهتابی) بالاخانهٔ مخصوصی که در کنج بام سازند .

**ماه‌رُو** : نوعیست از کبوتر خوش رنگ کاکل‌دار .

**ماهِ سِه‌شَوَه** : ماه شب سوم که باعتقاد عوام روئیت آن به نحوست اشتهار دارد .

**ماهِ کَم‌نَما** : کسیکه کم کم بجای کسی رود .

**ماهگگان** : بازی معروف اطفال .

**ماه ماه‌تِتی** : باصطلاح اطفال ماه است که قمر باشد .

**ماهواره** : ماه در ماه .

**ماه و رُوز** : اوقات وضع حمل زن . مثال : فلان زن سر ماه و روز است .

**ماه و سِتارَه** : نوعیست از دوخت ابریشم دوزی .

ماه وُشتری : نوعیست از گوشواره .

ماهیْ : معروفست که حوت باشد .

ماهیْ پَرّ : آبشار معروف تنگی غارو که از مضافات کابل است .

ماهیْ پَزْ : کسیکه در بازار ماهی پزد .

ماهیْ تاوَهْ : تابۀ بزرگی که دران ماهی بریان کنند .

ماهیْ پُشْتْ : چیزے که بمثل پشت ماهی ساخته شده باشد .

ماهیچَہْ : ۱- نوعیست از آتش بریده .

۲- سیمیان ، رشته های باریک خمیر که آنرا پخته باشکر و روغن خورند .

ماهیخانَہْ : مغاره هاے دریا که درآن ماهی ها زندگی میکنند .

ماهیْ خورَکْ : مرغی که در دریا ماهی شکار میکند .

ماهیْنگَکْ : ۱- عضله . گوشت پاره که بپای ها میباشد

۲- نوعیست از گدی پران اطفال .

ماهیْ گیرْ : کسیکه شغلش صید ماهی است .

ماهیْنَہْ : آنچه که ماه در ماه بصورت معاش به نوکر و مزدور دهند .

مایندَرْ (مادراندر) زن پدر .

مایَہْ : (اصل هرچیز) ۱- ماده که چیزے را بچیزے تبدیل کند بمثل مایۀ ماست و امثال آن

۲- خُصیۀ انسان و حیوان .

۳- گودال کوچکی که دران تشله اندازند .

مایۀ دِشت : سرمایۀ کوچک .

مایۀ گگان : نوعیست از تشله بازی که باد و تشله درقُتَه بازی کنند که نام دیگرش قُتگان است .

مُبارَکیْ : (مُبارکباد) گلی که در چشم عارض میشود .

مَتْ : (بفتح اول) ۱- گل صحن جوے و امثال آن .

۲- خُم کوچک که دران شالی جوش میدهند . (لغمان)

۳- حیوان سست و تنبل .

مُتْ : (بضم اول) سرو پا نشسته .

مَتَکْ (بفتح اول) کرمی که در انبار گندم را ضایع می کند .

مُتَکْ : (بضم اول) غله ایست مانند گندم . (بدخشان)

مُتَکیْ : باصطلاح مردم بدخشان سنگ دست بمقدار یک چنگال .

مَتَل : (مَثَل)، مقوله که برای ایضاح مطلب آرند.

مِتَیائی : نوعیست از حلویات.

مَتِیت : چوب دم وفتی کارگاه شال بافی.

مِجاز : طبیعت و خوی.

مِجاز زَدَن : عشق زدن، بنظر شهوت دیدن.

مِجاز کسی سوختن } : برآشفتن و مشتعل شدن.
مِجاز کسی گشتن }

مَجال : (ع)، (قدرت و قوت) فرصت.

مَجال دادن : فرصت دادن.

مِجاور : (ع) (همسایگی کننده)، کسی که خدمت زیارت را می کند.

مَجْمَجَه : تکان و لرزش بدن از شدت تب.

مَجمَه : طبق مسی.

مَجمه لیس }
مَجمه لیسک } آدم چلوس و متملق

مَجنون بید : نوعیست از بید که شاخهای آن بطرف زمین کشال است.

مَجُوسه : پایهٔ دو طرف پله گرد دروازهٔ امثال آن.

مَجول : دیوانه وضعیت.

مَجُوله : دست پناه کوچک که معماران درز های خشت را بآن هنگاف کنند.

مُچ : قات شدن پا در وقت راه رفتن.

مَچخ : تخم و چوچهٔ ملخ.

مُچ خوردن : لغزیدن پا.

مَچک : مرادف (مچخ) است.

مَچگی : نوعیست از تفنگ کارطوسی.

مِحراب و مُنبَر : (منبر و محراب) نشان بیرق افغانستان.

مُحَصِلی : (ع) (تقاضا کُش)، محصلانه، پولی که به محصل دهند.

مُحکَم : (ع)، معروفست که متین باشد.

مُحکَم بَندی : انسداد وکمکی.

مُحکَم شُدَن : (متین شدن)، ۱- مقاومت کردن.
۲- شله شدن و اصرار کردن.
برای ماندن کسی در جائی.

مَحَل نَمانْدَن : رو ندادن، بی اعتنائی کردن.

مُخ : آدم کرخت و بی اعتنا .

مُخته : اطمینان و دلیری .

مُخک : کسی در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .

مَخ ماندن : ساکت و متحیر شدن .

مخلاس : از معروف مسکری که با نواع مختلف است .

مخلاس تخت : مخلاسی که روی آن پهن و هموار است .

مخلاس گول : نوعیست از مخلاس که سرهای ظروف را بآن درست کنند .

مُخ مُخ دیدن : بطرف کسی دیدن و اعتنا نکردن .

مخوی : آدم تنبل و بیکاره .

مَدار : ( ع ) ، (جای گردش) وقت و فرصت .

مَداری : ۱- بازیگری که بچالاکی دست نمایش میدهد .
۲- کنایه ، آدم چالاک و حیله باز .

مَدَه : فضلهٔ غلیظ طیور که پیش از پنجال اندازد .

مَدَه گی : فضلهٔ رقیق انسان .

مَرتبان : ظرف گلی و یا چینی که در آن ترشی و مربا اندازند .

مَرج : به آهنگ آوردن ساز .

مَرج کردن : ساز را با آهنگ آوردن .

مَرجان : (جوهریست معروف) ، اسپ سرخ رنگ از انواع ابرش .

مَرجانی : رنگ سرخ شبیه بمرجان .

مُرچ : جزویست از مصالح طعام .

کسی را مُرچ انداختن : کنایه ، کسی را به سخنان طنز آمیز تند ساختن و بهیجان آوردن .

مُرچ افتادن : از شنیدن سخنان نا ملایم تند شدن و بهیجان آمدن .

مُرچ سُرخ : فلفل سرخ .

مُرچ سیاه : فلفل سیاه .

مَرچل : پناه گاه سپاهی .

مُردار : پلید ، نقیض حلال .

آدم مُردار : کنایه ، آدم شق و جنجالی .

مُرداربازی : ۱- کنایه ، بی ترتیبی و بی انتظامی .
۲- کنایه ، شق و جنجال .

مُردارپر : پرهای زرد رنگ طیور نواز بیضه برامده .

مُردارخوَر : ۱- کسی که در خوراک خود نظافت ندارد.

۲- دزد و بدخور.

۳- مجازاً رشوت خور.

۴- باصطلاح مردم لغمانی بدشکل و بدقواره.

مُردار دانهْ : نوعیست از دانه.

مُردارسَنگ : دوائی است که در بعض دانه ها استعمال کنند.

مُردارشُدَن : ۱- کنایهٔ مُردن. جمله ایست که بصورت توهین گویند.

۲- کنایه، خراب و برهم شدن کار.

مُردار کَردَن : کار کسی را خراب و برهم نمودن.

کَسی را مُردار کَردَن : کنایه، کسی را کشتن. جمله توهینیست.

مُرداری : (پلیدی) کنایه، قاذورهٔ انسان.

۲- کنایه، شق و جنجال.

۳- کنایه، زنا و لواطه.

باکَسی مُرداری کَردَن : باکسی شق و جنجال کردن.

مَردآزمای : ۱- نوعیست از جن که مردم را می ترساند.

۲- جمله ایست که بصورت استهزا به بعضی زن های طویل القامت بد اندام گویند.

مُردارحلقه : گرهی که یکسر رشمه را حلقه حلقه کرده گره بزنند و سر دیگر آنرا از میان حلقه ها بطوری بگذرانند که بمجرد کشیدن ریسمان حلقه ها تنگ شود.

مُردارموی : موهای زرد رنگ ملائی که در وجود اطفال نوتولد دیده می شود.

مَردانهْ : معروفست که جوانمرد و باهمت باشد.

مَردانه پوش : دختری را بواسطهٔ که اولاد نرینه در خانهٔ پدرش نمانند لباس مردانه پوشانند.

مَردانه وار : از روی مردانگی.

مَردَکهْ : باصطلاح مردم هزاره مرد بزرگ نام آور.

مُردَنی : (کسی که نزدیک بمُردن باشد) ۱- انسان و حیوان لاغر.

۲- کنایه، آدم سست و بیکاره.

مَرد و مَدَد : کنایه، محرم و غمخوار زن.

مُردهْ : معروفست که نقیض زنده باشد.

مُرده بدستِ زنده : جمله ایست که در مقام عجز و درماندگی گویند.

**مُردهٔ تو** : ۱- تب مزمن .
۲- چین و شکنج که بعد از تابیدن تار و ریسمان دران باقی بماند .

**مُردهٔ چشم** : آدم سخت و بیحیا .

**مُرده دار** : صاحب مرده .

**مُرده دِل** : آدم بی ذوق وافسرده .

**مُردهٔ رِیگ** : ریگ بسیار ریدهٔ دریائی .

**مُرده شوی** : غسال، که مرده می شوید .

**مُرده گو** : کسیکه کارش رساندن زنان به مردان بدکار است .

**مُرده گوز** : کنایه، آدم لاغر و بیکاره .

**مُرده مال** : ۱- اشیای منقول .
۲- مال واسباب کم قیمت خانه .

**مُرده مُرده زِنده شُدَن** : کنایه، بعد از کشیدن مرض صحت شدن .

**مُرده وزِنده** : کنایه دوستی وغم شریکی . مثال: با احمد مرده وزنده داریم .

**مُرغ** : (پرنده) ۱- مجازاً مرغابی . ۲- نوعیست از توپ بازی .

**مُرغ آذان** : سحر .

**مُرغ آمین** : کنایه، امید اجابت دعا . مثال: مرغ آمین در راه است .

**مُرغانچه** : خانه که دران مرغ اندازند .

**مُرغانچه پالیدَن** : کنایه، ترسیدن و خود را پنهان کردن .

**مُرغباز** : کسی که خروس میجنگاند .

**مُرغ بانگ** : سحر، صبحدم .

**مُرغ بانگی** : غذائی که در سحر برای روزه گرفتن خورند .

**مُرغ بی محل** : کنایه، شخص موقع ناشناس .

**مُرغ پران شُدَن** : کنایه، دفعتاً مردن . جمله ایست که بصورت نفرین زنها بکسی گویند .

**مُرغ پلو** : نوعیست از پلو که با آب مرغ پخته و مرغ در ته آن گذاشته می شود . مثال: قرض کو و مرغ پلو بزن .

**مُرغ خانگی** / **مُرغ خسک** : مرغیکه در خانه ها میباشد .

**مُرغ دُزد** : دزدی که چیزهای جزوی را می دزدد .

**مرغ دشتی** : تذرو.

**مرغ دکنی** : نوعیست از مرغ کلنگی.

**مرغ دل کنده شدن** : کنایه، از جائے دل برداشتن و عزم سفر کردن.

**مرغ زدن** : در بازی مرغ توپ را بدنده زدن.

**مرغ زری** / **مرغ زرین** : مرغیست کوهی شبیه بطاؤس که چند پر بشل چیغه در سر دارد.

**مرغ شدن و بآسمان پریدن** : کنایه، دفعتاً و بناگاه مردن.

مثال: احمد مرغ شد و بآسمان پرید.

**مرغک** : دو سر شاهین ترازو که شبیه به مرغست.

**مرغ کسی یک لنگ داشتن** : کنایه، از روی جهالت بسخن خود مصر و محکم بودن.

**مرغ کم گوشش کم** : جملهٔ توهینیه است در غیاب کسیکه از جائے قطع علاقه کند گویند

**مرغ موری** : مرض معروف مرغان.

**مرغ نو** : ۱- پرندگانی که در اوایل سال می آیند.

۲- کنایه، شخص نو وارد.

**مرغول** : (موی پیچیده)، پایهٔ افراز زدهٔ ارسی.

**مرغوی** : (مرغابی)، پرنده که در آب زندگی میکند مثال:

اگر دنیا را آب بگیرد مرغوی را تا بند پاست.

**مرغوی ناک** : نوعیست از ناک که شبیه بمرغابی است.

**مرک** : کسیکه از روی شانهٔ گوسفند عواقب حال را بیان می کند.

**مرگ** : (بفتح اول و سکون دوم) (اجل)، کلمهٔ تهدید است که درمقام خشم گویند.

**بخود مرگ دانستن** : کنایه بخود عار شمردن.

**پیش از مرگ کفن پاره کردن** : کنایه، افسوس بخباره که واقع نشده باشد خوردن

**مرگامرگی** : سالے که دران مردم زیاد بمیرند.

**مرگ حال** : کسیکه در حالت نزع باشد.

**مرگ حال افتادن** : کنایه، در حالت نزع بودن.

**مرگ خود را خواستن** / **مرگ خود را از خدا خواستن** : جمله ایست که در حالت خجالت کشیدن گویند.

**مرگ دانستن** : کنایه، عیب و عار دانستن.

مَرگِ زیرِ لیاف : مُردنے که باثر بیماری باشد .

مَرگِ غَریب : کنایه ، زمستانست .

مَرگِ ماهی : دوائے که برائے صید ماهی در آب اندازند .

مَرگِ موش : سم الفار ، زهریست .

مَرگِ نَوْ : فتنهٔ تازه . مثال : مرگ نو فلان مبارک باشد .

مُرمُر
مُرمُرَک : آتش خفیف .

مُرمُرَه : پلاو شگفته و بریان شدهٔ شالی .

مُرواری : (مُروارید) لؤلؤ .

مُرواریِ پُفکی : مروارید مصنوعی .

مُرواریِ سُچَه : مروارید اصل که لؤلؤ است .

مُرُور : (ع) ، (گذشتن و رفتن) ، نرمی و رعایت .

مُرُولی : آله کلته و گلوله بند مانده تفنگ را بآن کشند .

مَرَه : (شماره) امر بدادن است یعنی بده .

مَرینَه : نوعیست از پارچهٔ پشمی ساخت انگلستان .

مَزارَک : پنج انگشت رستنی ایست .

مَزاق : (مزاح) ، شوخی و ظرافت .

مَزاقی : آدم ظریف و خوش طبع .

مَزْدُور : (اُجرت کار) ، کسی که در خانهٔ کسی کار پا یدوی میکند.

مَزْدُوری : (اُجرت کاری) ، ۱- مُزد .

۲- کسب و غریبی.

مَزْدُورزَن : زنے که به اجرت در خانهٔ کسی کار میکند .

مَزَه : (لذت و ذائقه) رونق وارزش .

بیمَزَه : (بی ذائقه) سرد و نادلچسپ .

بیمَزَه‌گی : سردے و نادلچسپی .

بیمَزَه و بی تَزَه : مرادف (بیمزه) است .

مَزَه از کَلَّه پَریدَن : کنایه ، از حد و طبیعی تجاوز شدن

مَزَه دار : (طعام و خورش لذیذ) کنایه ، سخت و محکم .

مثال : اسد مزه دار لت خورد .

مِژَه : (موهای پلک چشم) حاشیهٔ بافتگی دورهٔ گیش و پتو و امثال آن .

مِس : (نحاس) ۱- عدم ظرفیت .

۲- کنایه ، آهن و سست که بالفظ زدن

گفته میشود .

**مَست** : (مدهوش و بیخود) تغییر ذائقهٔ روغن بواسطهٔ دیرماندگی

**کسی را بالای کسی مَست کَردَن** : کنایه، کسی را بر علیه کسی تحریک کردن.

**مَستاوَه** : (ماست آوه)، خورشی که از ماست و برنج سازند.

**مَست شُدَن** : ۱- (مدهوش و بیخود شدن) تغییر یافتن ذائقهٔ روغن و امثال آن بواسطهٔ دیرماندگی

۲- کنایه، برآشفتن.

**مَستَک** : گیاهی است دانه های سیاه دارد.

**مَستکی رومی** : دوائی است.

**مَستِ مَولا** : دیوانه و از هرچه بیخبر.

**مَستی** : (مدهوشی و بیخودی)، ۱- نوعیست از آبداری کارد و شمشیر.

۲- ورزش پهلوانی.

**مَستی پُرکَردَن** : نو بلوغ رسیدن مرغ.

**مَسجِدی** : کسیکه او را در طفلی از مسجد و یا راه گذر برداشته باشند.

**مِس زَدَن** : سست و آهسته کار کردن.

**مَسقَره** : (مَسخَره)، شوخ و ظریف.

**مَسقَرَه داشتَن** : کاری را سهل و آسان پنداشتن.

**مَسقَره شُدَن** : فضیحت شدن.

**مَسقَرَه گی** : شوخی و ظرافت.

**مِسک** : نوعیست از پارچهٔ سندی.

**مِس کَسی ظاهر شدن** : عدم ظرفیت کسی معلوم شدن.

**مُسلمان کَردَن** : کنایه، ظرف سفالین جدید را اول باب شستن بعداً استعمال کردن.

**مَسلوق** : (ع)، (مَسلوخ)، گوسفند و بز لاغر.

**مُسَلّی** : (ع) (غم از دل بردن، نام اسپی است)، خاکروب.

**مِسمِسی** : شخص سست کار.

**مُشت** : دست از پنج تا سرانگشت بشرطی که انگشتها فراهم شده باشند.

**کسی را زیر مُشت و لغت گرفتن** : کسی را به مشت و لغت زدن ولت کردن.

**مُشتِ استخوان** : کنایه قاق و لاغر.

**مُشتِ استخوان شُدَن** : قاق و لاغر شدن.

مُشْتِ بعد از جنگ : کنایه، پشیمانی بی‌حاصل. مثال: مشت بعد از جنگ را کسی بکلهٔ خود بزند.

مُشْتِ پَرْ : کنایه، بسیار پیر و ضعیف.

مُشْتِ پَرْ شُدَنْ : پیر و ضعیف شدن.

مُشْتِ پُوشیده : کنایه، راز پنهان. مثال: مشت پوشیده هزار دینار.

مُشْتِ خَرْج : کنایه، عائلهٔ زیاد.

مُشْت زَدَنْ : (با مُشت کوبیدن، چنگ انداختن و بمشت چیزی را گرفتن.

مُشْتَک : جلق.

مُشْتَک زَدَنْ : ۱- جلق زدن.

۲- در چیزی مایع دست دراوردن و چیزی را به پنجه فشار دادن.

مُشْت کَرْدَنْ : مالیدن خمیر و امثال آن بمشت.

مُشْتِ کسی وا شُدَنْ : کنایه راز و اسرار کسی فاش شدن.

مُشْت گیر : دستهٔ اسپار قلبه.

مُشْت مُشْت : کنایه بسیار بسیار.

مُشْت وچَپات شُدَنْ : کنایه، نزاع کردن و همدیگر را بمشت و چپات زدن.

مُشْت و گَرِیبان شُدَنْ : باکسی دست بیخن شدن و جنگ کردن

مُشْت و درَوش بُودَنْ : کنایه ضد هم بودن.

مُشْت مال : مالش دادن دلاک کسی را در وقت کیسه کردن.

مُشْتی زَدَن و بلغتی گیر آمدن : کنایه، کاری کردن و در نتیجه بمصیبتی دچار شدن.

مَشْک : (بفتح اول)، پوست گاو و گوسفند که دران آب و روغن اندازند.

مَشْکِ اَوْبازی : مشکی که بآن شنا کنند.

مُشْک : (بضم اول)، (مُشک)، بازو.

مُشْک بَسْتَه : دست و بازو بسته.

مُشْک بَنْد : رشته‌ای که دران دست مجرمین را بندند.

مُشْک بید : نوعیست از بید.

مَشْکَک : چیزی که اندرون آن گندیده و آگیبن شده باشد.

مُشْکِ زیرِ زمین : گیاهی است معطر که بعربی آنرا سعد گویند.

مُشکِ کَسی را بَستَن : دست و بازوی کسی را بستن .

مُشک و زَعفَران : پارچه ایست خطوطِ زرد و سیاه دارد .

مَشکولَه : مشک کوچک که در ان آب اندازند .

مُشکی : ۱- اسپ سیاه .

۲- پرنده ایست سیاه بقدر گنجشک که دُم سفید دارد .

مَشلَه : لاغ و مسخره .

مُشلَه : نیچه مانندے که در ان ابریشم پیچیده در ماکو اندازند .

مُشلَه کَردَن : ابریشم را ذریعهٔ چرخه در مُشله پیچیدن .

مُشُنگ : حبی است معروف که آنرا پزند و بجوانات دهند .

مُشُنگِ دیوانَه : رستنی ایست پلی دار که در فصل گندم می روید .

مَطلَب آشنا : آدم ابن الوقت .

مَطلَب و الا : صاحب غرض .

مَظلُوم مُردار : کنایه ، شخصی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .

مِعمار : (ع) کسی که بالاتر از بنا و پایین تر از مهندس باشد .

مِعمار باشی : رئیس معماران .

مَغز : آنچه در کاسهٔ سر انسان و حیوانست ، کنایه ، فکر و دماغ .

از مَغزِ خود کَشیدَن : ۱- از خاطر خود محو کردن .

۲- از خود چیزے را اختراع کردن

بَدمَغز : آدم عصبی بد دماغ .

بیمَغز : کنایه ، آدم پوچ و بیمعنی .

مَغز پُخت : نانے که در تنور خوب پخته شده باشد .

مَغز خوردَن : مرادف (مغز سر خوردن) است .

مَغزِ سَر خَر دادَن : کسی را دیوانه ساختن .

مَغزِ سَر خوردَن : در کاری فکر و دماغ صرف کردن .

مَغزی : پوست و پارچهٔ رنگین و نازک که درمیان درز جامه و کفش و غیره بغرض زینت دوزند .

مُغَلَّط : سازنده و مسخره . یکه شناهی است که بکسی گویند .

مُفت (رایگان) کنایه ، سهل و آسان .

مُفت بَر : ۱- رند قمار .

۲- کسی که به یک اسم و رسم از مردم چیزی بستاند .

**مُفت بُری** : ۱- در قمار پول کسی را بخدعه بردن .

۲- چیز کسی را به یک اسم و رسم گرفتن .

**مُفت خور** : کنایه ، آدم تنبل و بیکاره .

**مُفت کش** : کسی که مفت از سگرت و نسوار دیگران استفاده میکند . در بلخ اینچنین آدم را جفا کش گویند .

**مُفتِ کالذی** : کنایه ، چیزے مفت و ارزان .

**مُفتَکی** : چیزے مفت و رایگان .

**مُفرَدَه** : باصطلاح اهل سیاق علامهٔ که در تحت آن جمع نویسند

**مُفلِس خوشحال** / **مُفلِس فرنگی** : کنایه ، آدم سرخوش و بی پروا ، جملهٔ توصیفی است

**مُقدِمَه** : (ع) (دیباچهٔ کتاب) ، جنگ و محاربه .

**مُقوی** : (ع) معروفست که پشتی کتاب باشد .

**مُقوی گشتن** / **مُقوی ماندن** : ترسیدن و زهره آب کردن .

**مُک** : ۱- مشتی که انگشتان دست را پیچانده و تیغه وار درگردن کسی زنند.

۲- حرکتی که طفل پستان مادر را بغرض فرامدن شیر به دهن می دهد .

**مُکان** : (ع) ، جاے ، مبرز ، بیت الخلا .

**مُکاوَه** : زمین چشمه سار .

**مُکرُو** : لفظیست که او باش درمقام تسلیم بکسی گویند. مثال ، پیش پیرت مکرو .

**مُکَن** : زمین سخت .

**مُکه چوس** : آدم چلوس و چشم گرسنه .

**مَگَس** : حشره ایست معروف .

**مَگَس پران** : ۱- آنچه از موی سازند و بران دسته نصب کرده مگس را رانند .

۲- روبند مانند ریشه وارے که بروی اسپ آویزند

**مَگَسِ دوغ** : (کنایه) ، آدم دیده درا .

**مَگَس زِندَه** : کنایه ، چیزے ظاهر و نمایان . مثال : احمد مگس زنده را قرت کرد .

**مَگَسک** : نشانهٔ سرمیل تفنگ .

**ملس کردن** : ۱- خال انداختن اسپ .

۲- کنایه : بریدن و استغنا کردن .

**ملسک سگ** : جانور پردارے که با سگ میباشد .

**ملس هر کاسه** : کسی که در هرجاے و هرچیز خود را شامل کند .

**ملسی** : اسپ سفیدے که خال هاے سیاه در بدن دارد .

**ملویات** : ناگفتنی ها .

**مل** : (آهوی نرشاخدار) ، ازقسم آهوی گوسفندی . (هرات)

**مُل** : (بضم اول) (شراب) ، بیضه که در زیر ماکیان بطور مایه گذارند .

**ملاّ** : (عالم شریعت) امام مسجد .

**ملا نویس** : کنایه ، شخص کم سواد .

**ملا خور** : میوه که بواسطه فراوانی ارزان فروخته میشود .

**ملاطفه** : نامه وصحائفی که برای خواندن اطفال مثل طومار سازند .

**ملاق** : سرازیر .

**ملاق خوردن** : بناگاه ازجای افتادن .

**ملاق رفتن** : جوش آمدن آب در دیگ سماوار و امثال آن .

**ملاق زدن** : سر بزمین نهادن خود را چپه کردن .

**پس یک پیسه صد ملاق زدن** : کنایه بخایتی سخت و ممسک بودن .

**ملاقه** : (ع) (ملعقه) قاشق بزرگ .

**ملاقی** : کلکین پله دار هوا رو خانه .

**کفتر ملاقی** : کبوترے که درهوا ملاق میزند .

**ملاکک** : پرنده ایست کوچک بقدر گنجشک که در عربی آنرا (قبره) ، ودر فارسی (چکاوک) گویند .

**ملاکک تسبیح** : دانه درازو بالیده تسبیح که در سر و گردانه ها میباشد .

**ملاهی** : نوعیست از شیرینی که بقالب ها ریخته میشود .

**ملاے گورمردا** : ملای اسقاط خور . بلفظیست که بصورت توهین ببعضی ملا گویند .

**ملایم** : نرم و آهسته .

**آب ملایم** : آب معتدل که نه گرم باشد و نه سرد .

**آدم ملایم** : کنایه شخص متواضع واخلاقی .

**ملای ناملا** : جمله ایست که درمقام توهین ببعضی ملا گویند .

مُلای نان و حلوا : مرادف (ملای گورمُردا) است

مِلت : (بکسر اول وسکون ثانی) چیزی لشم و ساییده شده.

آدم مِلت : آدم تسمه وچالاک.

مَلتون : کسیکه وضعیت دیوانگانرا دارد.

مَلتون شدن : معتوه و دیوانه شدن.

مَلَخ : (جراد) آلتی که رقاص ساعت را حرکت میدهد.

مَلِک : (پادشاه) قریه دار.

چار چیرِ پنج مَلکان : کنایه، زمان بی ترتیبی و بی انتظامی.

مُلک : (بضم اول) (اقلیم) زمین شخصی کسی. (لغمان)

مِلکانه : حق الزحمهٔ قریه دار.

مُلک دار : کسی که زمین زراعتی دارد.

مُلکِ راج : مملکتی که دران احکام شریعت و قانون جاری نباشد.

مُلگیر : سگِ آهوگیر. (هرات)

مَلَم : (مرهم) دوائی که بر زخم نهند.

مَلمانه، مَلَم بها : پولی که در بدل زخم وجرح کسی دهند.

مَلَمداری : استمالت و پرستاری مجروح.

مَلَم دل : کنایه، فرزند دلبند.

مَلَم زبانِ سگ : نوعیست از مرهم.

مَلمل : پارچهٔ نازک نخی که زنها ازان چادر سازند.

مَلَنگ : فقیر، دیوانه ومجذوب.

مُلُنگ : استخوان ماهی گک گوسفند.

مِلَو : باصطلاح قماربازان ظاهر کردن و نشان دادن پول.

مِلَو کردن : درمیان قمار پول را کشیدن و بحریف نشان دادن.

مَلَه : نوعیست از باشه که خالهای سینهٔ آن سرخ و مائل بزردی است.

مَلَه یی : ۱- رنگ زرد مائل به سرخی.

۲- نوعیست از الچهٔ زرد رنگ.

مُلی : (بایای مجهول) (ملواح) مرغیکه بغرض فرود آوردن مرغان، بدام بندند.

مُلی : (بایای معروف) تره ایست معروف.

مُلی تراش : آلهٔ دندانه دار سوراخ سوراخی که بآن ملی تراشند.

مَمَه : بزبان اطفال پستان مادر.

مُمَیره : سبزی ایست که آنرا پزند. (لغمان)

مَنار } مَنارَه : نشانے کہ در راه از سنگ و خشت سازند .

مُنبَرَک : دانهٔ درشت و بالیدهٔ تسبیح کہ در هر پنجاه دانه یا دیگر دانه‌های تسبیح میباشد .

مِنّت : (ع) (احسان) پیشیر و سرزنش .

مِنّت خُور : آدم خوار و ذلیل .

مِنّت دار : احسانمند .

مِنّت کَردَن : کسی را پیشیر کردن .

مَنتَر : (هـ) (دم وافسون) مکر و فریب .

مَنتَر زَدَن : حیله برانگیختن .

کَسی را مَنتَر زَدَن : کنایه، کسی را فریب دادن .

مَنجَنیق : (آلهٔ حرب در قدیم) آلهٔ که چلهٔ پیچ کارگاه شالبافی دران آویخته است .

به مَنجَنیق ماندَن : کنایه، دچار مشکلات شدن .

مَنجَه غَلَپ : (افغانی) (منځ غلپ) بین البین . (دلغان)

مَنجیلَه : زیر کوزه گی خچه لی .

مَنجیلَه زَدَن : حلقه بستن مار .

مَندانو : چوب پره داره که بآن ماست را زنند تا مسکه جدا شود . (دلغان)

مَنداوو : باصطلاح مردم لغمانی راکول و آن تختهٔ دندانه دار است که زمین را بآن هموار کنند .

مَندَل : ۱- پایهٔ زیر ستون دیوار که بشکل زانو خم است .

۲- کنایه آدم شکم کته و هیبتی .

مَندَلی : نیم سوختهٔ ذغال .

مَندَول : مرادف معنی دوم (مندل) است .

مُندَه : ۱- شاخ بریدهٔ درخت .

۲- پیخ مرغ .

۳- نوعیست از برنج لک جوشی .

۴- پشت تبر و تبرچه .

مُندَه پراندَن : نوپیخ براوردن مرغ .

مُندَه زَدَن : پیخ زدن مرغ .

کَسی را مُندَه زَدَن : باصطلاح اوباش یک فحشی است از فحشها .

مُندَه کَش : مرغیکه پیخ آنرا کشیده باشند .

مَندَیی : جائیکه دران غله فروشند .

**تَوَغ مَنْدَئِیْ** : کسی که ببدی شهرت دارد.

**مَنْغَوْ** : ۱- مرضی که در دماغ اسپ عارض می شود.

۲- کنایه، کسی که ب بینی سخن گوید.

**مِنْقَال** : نوعیست از قالب زرگری که دران قبه و تکمه و امثال آن ریزند

**مَنْقَلْ** : ظرف آهنی وگلی که دران آتش اندازند.

**تَخْتَهٔ مَنْقَلْ** : ظرف مدور چوبی وغیره که تهٔ منقل گذارند.

**مُنَقَّهْ** : (بضم اول) ۱- نوعیست از انگور سیاه که پوست آن کلفت است

۲- نوعیست از کشمش بالیده و بزرگ.

**مَنْقَهْ** : (بفتح اول) کسیکه بینی او خورده شده باشد

**مَنَکْ** : پیمانهٔ غله وکاه و امثال آن.

**مَنْگَکْ** : شنگل پای گوسفند. (هزاره)

**مَنَکْ کَرْدَنْ** : چیزے را پیمودن.

**مَنْکِیْ** : مرادف (منک) است.

**منگ** : ۱- گیج و از خود بیخبر.

۲- زنگ دندان و زنگ سماوار و امثال آن.

۳- حویلی تنگ و تاریک که دارای بالاخانه های بلند باشد.

**مَنْگَرِی** : نوعیست از مار زهرناک

**مَنْگ مَانْدَنْ** : بحیرت رفتن و بجای خود خاموش ماندن.

**مَنْگُوْ** : آدم کودن و بی فکر.

**مَنْگِیْنَهْ** : افزاریست از کارگاه خرادی که مقابل چرخے

درکُندهٔ خرادی نصب میباشد.

**مَنَهْ** : (بفتح اول و ثانی) جای نهادن سبدها در دکان.

**مُنَهْ** : (بضم اول) پایهٔ زیر چوب کاری بال قیچی آهن پوش تعمیر

**مَنْیَار** : دانه های شبنم منجمد شده که از شدت سرما از هوا ریزد.

**مُوتَهْ** : (هر) با واو مجهول دستهٔ گلاباتون و امثال آن.

**مُوریَانَهْ** : معروفست زنگی باشد که در ذرات آهن در رود.

**مُوریَانَهْ خُور** : آهنی که آنرا موریانه ضائع نموده باشد.

**مُوَتِیْ** : مطیع و اخلاصمند.

**مُوچِیْ** : پیزار دوز.

**مُور** : (مُرچَه). کرمی که در فصل گندم پیدا می شود

وگندم را ضائع می کند.

**مُور پَانگ** : بته ایست معروف که آنرا برای زینت در باغ

غرس کنند.

**مُور چَل** : مرادف (مُرچل) است.

مُورچَه : (نمل)، ۱- حشره ایست معروف.

۲- مرادف (مُوریانه) است.

زَرْد مُورچَه : نوعیست از مورچه که کوچک و زرد رنگست

مُورچَه پَیْ : ریش بسیار کوتاه شبیه بپای مورچه.

مُورچَه خُور : مرادف (مَوریانه خور) است.

مُورچَه خورَک : ۱- پرنده ایست که زبان دراز دارد و با آن

مورچه ها را بحیله جمع کرده می خورد.

۲- کنایه شخصی که در ظاهر عاجز و در

باطن محیل باشد.

مُورچَه سَوارَه : مورچه بزرگ که پاهای دراز دارد.

مُورَم : رستنی ایست که برگ آنرا برای دفع نظر بخور کنند

و درافغانی آنرا (ماملو) نامند.

مُورو مَلَخ : کنایه از دحام و زیادت نفر.

مُورَه : ۱- مرادف (مُهره) است.

۲- افزاریست که رویه پازار را بآن صاف

کنند

۳- پالان حیوان.

مُوزِی : آدم سخت و ممسک.

مُوسیچَه : پرنده ایست معروف.

مُوسیچَه بیگُناه : کنایه، شخص عاجز و بی آزار.

مُوسیچَه گَشْتَن : کنایه لاغر و ضعیف شدن.

مُوش : جانوریست معروف.

مُوش پَران : جانوریست شبیه بموش که اغلباً در

اشجار می باشد، و از درختی بدرختی میجهد.

مُوشَک : باصطلاح مردم هزاره دستک خانه.

مُوشخانَه : جائیکه دران موش بسیار است.

مُوش خُرما : جانوریست شبیه بموش و موش را می خورد.

مُوش خُور ـ لفظیست که بصورت توهین ببعضی مردم

چتل خور گویند.

مُوشخُورَک : زغن که غالموش است.

مُوشخُورَه : غلۀ متلوفۀ گدام که بگدام دار مجری داده

میشود

مُوش دَندان : نوعیست از درخت.

مُوش شُدَن و بغار درآمدن : کنایه، تلف و ضائع شدن.

مُوشَک : ۱- چراغ کوچک حلبی بی شیشه که بکار های سردستی بکار برند .

۲- بازیچه ایست از اطفال که شبیه بموش از چوب سازند .

۳- قرچه ایست سیاه رنگ . (کاپیسا)

مُوشْ گِیْرَکْ : مرادف (مُوش خورک) است .

مُوشْ مُرْدَهْ : کنایه ، کسی که در ظاهر عاجز نماید و در باطن محیل باشد .

مُوَل : بسیار . مثال : احمد مول پیسه دارد .

مُوَلَتْ : (مُهلت) درنگ و فرصت .

مُوَلْتانَهْ : پولی که به محصل دهند .

مُوَل مُوَل : بسیار بسیار . مثال : احمد مول مول پول میگیرد .

مُوم : معروفست مادهٔ نرمی که با عسل مخلوط است .

دَهانِ کَسی را مُوم کَرْدَنْ : کنایه ، دهان کسی را بجادو بستن .

کَسی را مُوم ساخْتَنْ : کنایه ، کسی را از قهر شاندن و تحت تاثیر آوردن .

مُوم جامَه : پارچهٔ مصالح زدگی که از آن ترپال موتر وغیره سازند

مُوم رَوْغَنْ : روغن ترکیبی که بجاهای کفیده گی مالند .

مُومِ شاتِیْ : مومی که از خانهٔ زنبور عسل باشد . نقیض موم مصنوعی .

مُوم شُدَنْ : کنایه ، ملائم شدن ، تحت تاثیر آمدن

مُوَکْ : ۱- چربی روی ظروف و امثال آن .

۲- باصطلاح مردم هزاره رستنی ایست که دانه های سیاه دارد و بحیوانات داده می شود .

مُونِتیْ : قطع و بریده . (هزاره)

مُونِتیْ کَرْدَنْ : قطع کردن ، بریدن .

مُوی : معروفست که شَعر باشد .

از سَر و مُوی گُذَشْتَنْ : در مقابل طلاق از حق و مهر گذشتن زن .

از سَرِ مُوی نَگُذَشْتَنْ : کنایه در معامله با کسی سخت گرفتن .

بمُوی بَند ماندَن : کنایه، باندک چیز درماندن .

بیک مُوی لکتو بُودَن : کنایه، مشوش، مضطرب بودن .

مُوی اَز خمیر جدا کَردَن : کنایه، کاری را بدقت ودرستی انجام دادن .

مُوی باف : رشتهٔ ابریشمی وغیره که زنها با موی خود بافته عقب سرانداز ند .

مُوی بُر : ١- نوره وچیزی که موی را از بدن زائل میکند .

٢- کنایه، مقدار اندک .

مُوی بَند : مرادف (مُوی باف) است .

مُوی بَدَن راست شُدَن : کنایه، ترسیدن ودهشت خوردن .

مُوی بمُوی شُدَن : موی همدیگر را گرفتن وجنگ کردن زنها

مُوی پی پی : خون سیاوشان، رستنی ایست طبی (دعا)

مُوی تَن : نوعیست ازاسپ که موهای آن پیچیده ومرغوب است

مُوی چِنِیک : منقاش که آلهٔ کندن موی است .

مُوی خُورَه : مرضی که موی میریزد .

مُوی دَرازَک : عصبی است که دختران آنرا بواسطهٔ که موی شان درازشود میخایند .

مُوی دَماغ : به تنگ آمده .

کسی را مُوی دَماغ کَردَن : کنایه کسی را به تنگ آوردن .

مُوی رِیزه : مرادف (مُوی خوره) است .

مُویزَک : کوتت وانگور نیم خشک شده .

مُوی زِیبانی : موئیکه اندرون لیحاف چشم برمی آید .

مُوی زیرِناف : موی زهار .

مُویَک : درز آئینه وچینی .

مُویَک شُدَن : درز شدن آئینه وچینی .

مُوی کَسی رادُود کَردَن : کنایه، بناگاه بجائی حاضر شدن .

مُوی کشال کَردَن : کسی را ازموی آویختن .

مُوی کَنَک : کندن موی انسان وحیوان .

مُوی وَرُوی کَندَن : دروقت نوحه موی روی کندن .

مه : ١- امر بگرفتن است یعنی بگیر .

٢- لفظیست که مردم اوباش در مقام استهزا انگشت بطرف کسی کشاده گویند .

مِهتَر : (بزرگ) پرستار اسپ .

مَه چَم : مخفف من چه میدانم است .

مُهر : معروفست عقیق وامثال آن که بران نام کسی را نقش کنند .

پایهٔ مُهری : مُهر وامضاء .

مُهرانه : پولے که دربدل مُهر کردن وثیقه وکاغذ از کسی گیرند .

مُهر بَند : رشتهٔ که مُهر را بآن بندند .

مُهرِ خرمن : چوب گردِ منقشی که باآن خرمن را نشانی کنند

مُهرِ کدوئی : لفظیست که بصورت تحقیر مُهر کسی گویند .

مِهر کَردن : (محبت کردن) تراوش کردن شیر از پستان مادر در وقت غائب بودن فرزند .

مُهر کَن : کسی که مُهر حک میکند .

مُهر ولاک کَردن : سرپاکت وقفل وامثال آنرا به مُهر ولاک نشانی کردن .

مُهره : ۱- دانه هاے کوچک سوراخ داری که زنهای دهاتے درگردن اندازند ویادر زیر پیراهن امثال آن دوزند .

۲- روهٔ پخنهٔ دیوار .

سرمهره : مهره انیر سر دیوار .

مُهرهٔ دوزِنی : دوختی که دران مهره کارشده باشد .

مُهرهٔ کمر : فقرات ، استخوان تیر کمر .

مُهرهٔ گردن : استخوان بند گردن .

مُهلت : (ع) معروفست که درنگ فرصت باشد .

مُهلتانه : پولے که به محصل دهند .

مِهوارَه : زن وجیه .

مَهین : (باریک) تنگ نازک .

مَهین چهره : باریک اندام .

مَهین شدن : کنایه ، ترسیدن وخجالت شدن .

میاگالو : نوعیست از شفتالو .

میان : (کمر) وسط چیزے

میانِ دوسنگ آرد شدن : کنایه بین دو خطر گیر آمدن .

میانه حال : چیزے متوسط که نه خوب باشد ونه بد .

میانه کال : بین ووسط چیزے .

میانه کالی ، میانه کالینگه : چیزے وسطی .

**میانه گم** : بین البین .

**میانه گوشت** حیوانی که نه فربه باشد و نه لاغر.

**میتی** : چکش آهنی که بآن سنگ تراشند .

**میچ** : اندازه .

**میچ کردن** : اندازه کردن .

**میخ** : معروفست، میل سرتیزی که در چوب یا زمین کوبند .

**به میخ تو بستن** : کنایه، حیوان را گرسنه داشتن .

**به میخ کسی پریدن** : به اتکای کسی نازیدن .

**میخ پیچ** : میخی که حصهٔ پایانش پیچ دارد .

**میخ پخته** : کنایه، واسطهٔ قوی . مثال: میخ احمد پخته است .

**میخ پخته کردن** : اعتبار قوی ساختن .

**میخ چوب** : میخ چوبین که در دیوار پیاده خانه برای آویختن کالا کوبند .

**میخچه** : ۱- زیوری که زنها در بینی کنند .

۲- میخ کوچک .

**میخچه گر** : کسی که میخ میسازد و میخ در بیزار میکوبد .

**میخ زین** : (خ)، (دمیک زین)، اسلحه خانه .

**میخ سیمی** : میخی که به تعمیر بکار برند .

**میخ شدن** : کنایه، در جائی بودن و زود نرفتن .

**میخک** : ۱- قرنفل دوائی است .

۲- زخمی که در انگشت پیدا می شود .

۳- مرادف معنی اول (میخچه) است .

**میخ گتی** : باصطلاح مردم لغمان میخ کوچک قوی .

**میخ گرنجک** : دو پایهٔ نورد کارگاه شالبافی که میل نورد دران دور میخورد .

**میخ کش** : آلهٔ مخصوصی که بآن میخ کشند .

**میخ کوب** : چوب سر کلوله که دسته دران نصب است . میخ و امثال آنرا بآن کوبند .

**میخکی** : چیزی که در جائی مستحکم باشد .

**میخ نخودی** : (میخ نخودین)، نوعیست از میخ کوچک پره دار که در بازار کوبند .

**می خوردن** : (شراب خوردن)، تند شدن و برآشفتن .

مَیخُوش : هر میوهٔ ترش و شیرین.

مَیدان : ۱) زمینِ وسیع، معرکه، میدان قمار.

از مَیدان پریدن : کنایه، در جنگ پشت دادن.

به مَیدان آمدن : روی کار آمدنِ مشارالیه شدن.

به مَیدان کشیدن : ظاهر و نمایان کردن.

به مَیدان ماندن : پریشان و محتاج شدن.

مَیدانِ خدا و راستی : کنایه، محضر حق و حقانیت.

مَیدان دادن : کنایه، کسی را موقع دادن.

مَیدان زدن : جنگ را فتح کردن.

مَیدانِ شغالی : کنایه، جائے که دران حریف و مقابل موجود نباشد. مثال: میدانرا شغالے دیده.

مَیدان کشیدن : خود را جمع کردن و پس پس رفتن برای جستن.

مَیدان مانده : کنایه، شخص پریشان و بی وسیله.

مَیدانی : ظاهر و برملا

مَیده : (آرد، و پارچه) باصطلاح مردم بدخشان طفل.

مَیده باران : باران نرم.

مَیده بیز : غربالے که دران چیز نرم و باریک بیخته میشود.

مَیده پر : پر های ملایم و کوچک پرنده.

مَیده پریشیدن : کنایه سخن را طول دادن و آهسته آهسته سخن گفتن.

مَیده ساز : نقیض کته ساز. مثل رباب و طبله و ساز ندو امثال آن.

مَیده شکستاندن : کنایه، آهسته آهسته قصیدن.

مَیده گگ : باصطلاح مردم بدخشان طفل شیرخوار.

مَیده گی : ریزهٔ هر چیز.

مَیده مال : خرمن نیم مالیده.

مَیده مَیده : (خورد خورد) ریزه ریزه، کنایه، مانده و خسته

مَیده مَیده شدن : (ریزه ریزه شدن)، کنایه، مانده و خسته شدن در کار.

مَیده و چیده : اسباب و سامان جزوے خانه. (بدخشان)

میر : (مخفف امیراست) ۱- رئیس و بزرگ قومی. (هزاره)

۲- رئیس بازی . ۳- سید که اولاد رسول است.

**میراو:** (میرآب)، کسی که موظف رساندن آب را است .

**میراخور:** (میرآخور) آخور سالار، کسی که امور طویله مفوض به او ست

**میراوی:** حق الزحمه میرآب .

**میر بده کانی:** نوعی از توپ بازی بچه ها که به دو دسته بازی می شود .

**میرخانه گیست:** نوعیست از بازی اطفال .

**میرزا:** باصطلاح اهل کابل نویسنده و محاسب .

**میرزائی:** ۱- نوعیست از زردالو که بغایتی لطیف و شیرین است .

۲- نویسندگی .

**میرشکار:** ۱- سرکرده شکارچیان پادشاه .

۲- کسیکه از باز و شاهین و امثال آن توجه می کند .

**میرگن:** ۱- کسیکه در فن شکار مهارت تام دارد .

۲- دو مرغ شکاری کوچکتر از عقاب که باتفاق صید میکنند .

**میرگی:** مرض صرع .

**میرو ملک:** آسقال و سفید ریش .

**میز:** کرسی مانندے که بر آن چیز ها نهند .

**میش:** ۱- گوسفند ماده .

۲- چهار مغزے که در میدان ایش ومیش برای بازی نهند .

**میش چشم:** کسیکه چشم آن مائل بکبودی است .

**میگون:** رنگی که مائل به سرخی باشد .

**میگون بروت:** کسی که موی سبلت او مائل بسرخی است

**میل:** ثلث فرسنگ، آنچه به آن سرمه در چشم کشند .

۱- چیزے لوله و دراز فلزے .

۲- چوب مخروطی که پهلوانان بآن ورزش کنند .

**کسی را میل کردن:** کسی را بر علیه کسی بر انگیختن .

**میل تاج:** نوعیست از مرغ کلنگی که تاج ان بلند است

**میل چوب:** میل کوچک چوبی که بآن سرمه در چشم کشند .

**میل زدن:** ورزش کردن پهلوان به میل .

**میل شدن:** ۱- تند شدن و به دو پا ایستادن اسپ .

۲- کنایه، برآشفتن و بخشم آمدن .

**مِیْل کَرْدَنْ** : ۱- مرادف (میل شدن) است.

۲- پول فلزے را بکف دست قطار کردن و بکسی نشان دادن.

**مِیلَهْ** : بزم و سرور.

**مِیلَهْ جای** : ۱- مرجع اجتماع رفقا.

۲- محل فرود آمدن مردم مالدار در ایام تابستان

**مِیمَکْ** : نوعیست از کشتهٔ زرد آلو که آنرا بقدر نخود ساخته لا بلای آن خسته گذارند.

**مَیْنَا** : شارک، طائریست که الفاظ و کلمات مردم را تقلید کند.

**مِیوَهْ** : معروفست که ثمر درخت باشد.

**مِیوَهْ خُورَه** : پولے که براے مصارف بازار بچه ها دهند.

**مِیوَهْ دار** : کسی که توجه از میوهٔ امرا و سلاطین می کند

**مِیوَهْ دار باشی** : رئیس میوه داران.

**مِیوَهْ دانی** : ظرفیکه دران میوه گذارند.

**مِیوَهٔ دِلْ** : کنایه از فرزند دلبند است

**مِیوَهْ گی** : مرادف (میوه خوره) است.

**مِیوَهْ و دانَهْ** : بمعنی (میوه) است که ثمر درخت باشد.

# حرف نون

**نا** : (حرف نفی است) افزار مخصوص خرادی که با آن چوب را در چرخ خرادی کنند.

**ناآشنا** : بیمعرفت.

**ناباب** : بیرواج.

**ناباشُمی** : شق و جنجال.

**سرِ ناباشمی گرفتن** : باکسی شق و جنجال کردن

**نابالغ** : بلوغ نرسیده.

**نابرو** : آدم خودرای و سخن ناشنو.

**نابلد** : ۱- کسیکه بکار بلد نباشد.

۲- کسیکه براه بلد نباشد.

**نابود** : (معدوم و کم) چیزی خراب و بیکاه.

**ناپاک** : (نجس)، جنب.

**ناپیت** : پوره بمراد نرسیدن.

**ناپیت شدن** : ناکام و نامراد شدن. دعای بدیست که زن ها بکسی گویند.

**نات** : سطح روی چرم پوستین و امثال آن.

**ناتراش و ناخراش** : ۱- کلفت و بداندام.

۲- کنایه، بی تربیت و نادان.

**ناتو** : ۱- خسته و کسل.

۲- باصطلاح قصابان گوشت میش.

**ناتوان** : (ضعیف و کمقوت) نادار و کمبغل.

**ناجنس** : کم ذات.

**ناجوان** : بیهمت و ناجوانمرد.

**ناجور** : معروفست که بیمار باشد.

**ناجوری** : (بیماری) ۱- مرض و با.

۲- آدم ضعیف و لاغر.

ناچاپ : ناگاه، بغتةً .

ناچار : لاعلاج ولابد .

ناچاق : مریض و علیل . (هرات)

ناچَل : ناسره و بی رواج .

ناحَق : بی سبب و بیموجب .

ناخُدا : (ملاح) ظالم و خدا ناترس .

ناخَراش و ناتَراش : مرادف (ناتراش و ناخراش) است .

ناخوان : بیسواد .

ناخوانده : (ناطلب) بدون تحصیل . مثال : ناخوانده بمنبر بالا شدن .

ناخُورده : احسان نادیده .

ناخُوش : علیل و مریض .

ناخُوشی : (بیماری) مرض وبا .

اَزناخُوشی خیستَن : از مرض به شدن و به پا آمدن .

ناخُون : ناخن . معروفست که ظُفر باشد

بی ناخُون : ظالم و دست نارس .

ناخُون او گار گرفتن : کنایه از شلق و بهانه گیری کردن .

ناخُون بناخُون زدَن : کنایه، دو نفر را بهم چسپاندن و بجنگ انداختن

ناخُون زَدَن : بکار کسی خلل انداختن .

ناخُون شیر : نوعیست از چاقو که نوک آن اندک کجی دارد .

ناخُونک : ۱- مرضی که در چشم عارض میشود .

۲- آلهٔ که با آن طنبور را نوازند .

۳- تودهٔ زائدهٔ تاک که آنرا قطع کنند .
(کاپیسا)

۴- گلیست زرد رنگ که بوی خوش دارد و در سنگلاخهای کوه میروید .

۵- مرضی است که با سپ عارض میشود .

ناخُون کردَن : رباب و طنبور وامثال آنرا با ناخن نواختن .

ناخُونک زَدَن : جابجا در جائی ناخن را حرکت دادن .

ناخُونِ کسی بَند شُدَن
ناخُونِ کسی چسپیدَن
ناخُونِ کسی خَلیدَن
: بچیزی کمی دست یافتن .

ناخُون گرفتَن : ۱- سرهای ناخن را به چاقو قطع کردن

۲- نانرا با ناخن نقش کردن .

ناخُون گیر : آلهٔ که به آن ناخن قطع کنند .

ناخُون یافتَن : کنایه، قدرت پیدا کردن .

نادُختَر : دختری که بکارتش زائل شده باشد.

نادار : (فقیر و محتاج)، قطعه‌ای که در میدان بازی چانس نداشته باشد.

نادِہَم : کسی که از دادن حقوق کسی سرتابی کند.

نادِیدَہ : کسی که در حالت ثروتمندی چشم گرسنگی و امساک نشان میدهد.

نارام : (ناقرار)، طفل دست واشور.

ناراست : (کج و منحرف)، کنایهٔ منافق

ناراستی : منافقت.

نارَس : میوهٔ خام.

نارِنج میوه ایست معروف.

گُرَنگ نارنج : اسپ سرخ مایل بزردی.

نارِنجی : رنگ زرد مایل بسرخی.

نارِنجَک : بم دستی.

نارَو : نافرمان وسخن ناشنو.

نارَوا : (نامشروع)، ظالم و ستمگر.

نارَوادار : کسی که خیر و منفعت بر کسی پسند ندارد.

نارَواداری : تنگ چشمی برکسی.

نارَہ : (ع)، (نعره)، آواز، صدا.

نارہ ئی : بودنهٔ خواننده وامثال آن. (لغمان)

نارِی : باصطلاح مردم لغمانی ۱- صرف طعام. مثال
ماناوقت ناری میکنیم
۲- دعوت و مهمانی. مثال
ناری احمد را محمود کرد.
۳- هدیه و تحفه.

ناز : معروفست که ادا و بی پروائی معشوق باشد.

نازا : مادهٔ هرحیوان که زاینده نباشد.

نازدانہ : کسی که بناز پرورده شده باشد.

نازدانهٔ مُقَصُودِگُور : لفظیست که در مقام توهین بعضی بچه های نازدانه گویند.

نازُک : معروفست چیزی که لطیف و نرم باشد.

رُوِی نازُک : کنایه، شرم و حیا. مثال: احمد روی نازک دارد.

نازُک بَدَن : نوعیست از سیب.

نازک دانه : مرادف (ناز دانه) است .

نازن : زنِ بیکاره و بی سلیقه .

نازنین : کسیکه مثل او بخوبی کمست .

نازو بازار : مجازاً عیش و نشاط . مثال ، احمد بناز و بازار کلان شده است .

ناز و بو : ریحان گلیست معروف .

نازوردار : (ناز بردار) کسیکه ناز دیگری را می برد .

نازو نخره : غنج و دلال .

نازیدن : (ناز و عشوه کردن) تکبر کردن و بخود بالیدن .

ناس : (ع) (مَرْدُم) نصوار دهن .

ناساز : (ناموافق) علیل و مریض .

ناسوا : (ناجرا) لفظیست که در زدن سافقه ویا زدن نشان و امثال آن گویند .

ناسور : زخمی که طول بکشد و به نشود .

ناسیال : کم ذات و نا نجیب .

ناشاد : (ناخوشنود) کنایه ، ناکام و نا مراد .

ناشاد شدن : ۱ ناکام شدن و بمراد نرسیدن . دعای بد است که زنان در مقام نفرین گویند .

ناشان : باصطلاح مرغبازان خسته و مضمحل .

ناشپاتی : ۱- نوعیست از ناک .

۲- باصطلاح اوباش فرج زن .

ناشتا : (چیزی نخورده) اندک طعامی که صبح خورند .

ناشتائی : طعامی که بفردای عروسی از خانهٔ پدر عروس بخانهٔ داماد فرستاده میشود .

ناشد : محال و غیر ممکن .

ناشناس : بیمعرفت .

ناشناسی : عدم معرفت .

ناظر : (ع) (نظر کننده) ۱- نگهبان و نگران زمین و باغ .

۲- مهتمم و پیشکار .

ناظم : (ع) (برشته کشندهٔ مروارید) ادیب و شاعر .

ناغلطی : سهواً

ناغه : ملامت دوستانه .

ناغه گی : ۱- جریمهٔ که درحالت ملامتی از دوستان گیرند .

۲- کبود و رستهٔ نهال و امثال آن .

**ناف** : گودال کوچکی که در وسط شکم واقعست .

**به ناف کسی ماندن** : باصطلاح او باش باکسی جماع کردن ، یک فحشی است از فحش ها .

**ناف افتادن** : ناف بیجا شدن .

**ناف بُر** : دختری که از طفولیت بنام کسی باشد .

**ناف رفتن** : بیجا شدن ناف .

**نافرمان** : (سرکش و سخن ناشنو) گلیست برنگهای مختلف .

**ناف کردن** : ناف طفل را بریدن .

**ناف کسی را چرب کردن** / **ناف کسی را مالیدن** : کنایه ، کسی را به دادن رشوت ویا چیزی استمالت کردن .

**ناف کسی را گرفتن** : ناف کسی را بجای کردن .

**ناف کسی رفتن** : کنایه ، بکاری سخت درماندن .

**نافه** : (ناف آهوی مخصوص که پر از مشک است) نافه انار و امثال آن .

**نافهم** : بی ادب ، نادان .

**ناقلی** : ۱- نافرمان و سخن ناشنو .
۲- ظالم و دست نارس .

**ناک** : میوه ایست معروف .

**ناکاره** : سست و تنبل .

**ناکام** : (نامراد) ناچار ، لابد .

**ناک اوی** : نوعیست از ناک که بزمستان نگهداشته میشود .

**ناک خوانی** : نوعیست از ناک که از همه پیشتر میرسد .

**ناک ریگی** : نوعیست از ناک که دانه های آن بزرگ و بالیده است .

**ناکس** : دنی و فرومایه .

**ناک سمرقند** : نوعیست از ناک جنس و اعلی .

**ناکشته درو کردن** : کنایه ، ظلم و تعدی کردن .

**ناکی** : نوعیست از خربوزه که در زمستان خورده میشود .

**ناگاه انداختن** : تجاهل کردن . مثال : احمد خود را ناگاه انداخت .

**ناگاه** : بیخبر ، غفلةً . مثال : احمد ناگاه آمد .

**ناگمان** : ناگاه و بیخبر . مثال : احمد ناگمان خانه درآمد .

**نال** : (ج) دخس های داخل قلم نی ، فیس قمار .

**نالبکی** : (نعل بکی) ، ظرف کوچکی که زیر پیاله چای گذاشته می شود .

**نالش** : (آواز حزینی که در حال مرض کشند) شکوه و شکایت .

**نالکی** : (نعلکی) پا افزار چوبین .

**نالی** : مرادف (نالکی) است .

**نالیدن** : (ناله و فریاد کردن) شکوه و شکایت کردن .

**نام** : معروفست که اسم باشد .

**نام بدی** : شهرتِ بد .

**نامبرده** : کسی یا چیزے که نامش ذکر شده باشد .

**نام خدا** : جمله ایست که برائے تحسین و رفع نظر گویند .

**نامدار** : صاحب نام و نشان .

**نامرد** : (حیز و خنثی) بیهمت و ناجوانمرد .

**نامردی** : بیهمتی و ناجوانمردی .

**نامزاد** : دخترے که بنام پسر باشد .

**نامزاد بازی** : پیش از عروسی رفتن داماد بخانهٔ خسر و با نامزاد خود بصورت پنهانی دید و وادید کردن .

**نامِ کسی را بد کردن** : ۱- کسی را بچیزے متهم ساختن .

۲- بد کردن کارهای نامناسب نامِ پدر و اجداد خود را پست کردن .

**نامِ کسی گل شدن** : کنایه، در جای کسی فرزند نماندن دعای بدیست که زنها بکسی گویند .

**نام گرفته** : بنام یاد کرده .

**نام گم** : ۱- مرض وبا .

۲- گژدم که عقرب است .

۳- نوعیست از دانه که در بدن ظاهر میشود .

**نام گیرک** : ۱- نوعیست از جن که در شب مردم را بنام خواند .

۲- باصطلاح قدیم خُفیه پولیس .

**نام ماندن** : (اسم بر کسی گذاشتن) کارنامه و یادگار گذاشتن .

**نامراد** : ناکام، بمراد نرسیده .

**ناموس** : (آبرو و شرافت) زوجه و غیره زنهای متعلق بکسی مثلاً مادر و خواهر و امثال این ها

**نامی** : مرادف (نامدار) است .

**نان** : (خُبز) ۱- مجازاً طعام .

۲- کنایه، دعوت .

**بنانِ کسی بودن** : مرادف (نانخورِ کسی بودن) است .

**نانِ باسی** : نان سرد و شب مانده .

**نانِ بیغیرتی** : نانی که از راهِ نامشروع کسی حاصل میکند .

**نانِ پَز** : ۱- کسیکه طعام خوب پزد.

۲- کسیکه به تنور نانبائی نان میزند.

**نانِ پَزَک** : تخته‌ایکه در دکان نانبائی بران نان هموار میکنند. (اصطلاح نانبایان)

**نانِ تاوه‌گی** : نانیکه بر تابه پزند.

**نانِ تَرکَردَه** : نان خورد کرده در شوربا.

**نانِ ترهیری** : باصطلاح مردم هزاره نانیکه در دوغ ترکرده خورند.

**نانِ تَندوری** : نانیکه در تنور بخانه پزند.

**نانِ جَواری** : نانیکه از آرد جواری پزند.

**نانِ چَرب کَردَه** : نانیکه با روغن بروی تابه پزند.

**نانِ خاصه** : ۱- طعام اعلی.

۲- نانیکه نانبایان بناخن آنرا نقش کرده پزند.

**نانِ خانگی** : مرادف «نان تندوری» است.

**نانِ خُشک** : نان تهی.

**نانِ خود را پُخته کَردَن** : کنایه، نزد کسی اعتماد پیدا کردن.

**نانخُور** : ۱- کسیکه نانِ اعلی می‌خورد.

۲- اهل فامیل کسی که نفقهٔ شان به دوش کسی باشد.

**نانخُورِش** : اشتهای طعام.

**نانخُورِ کسی بودَن** : کنایه، نوکر و ملازم کسی بودن.

**نانخُورَه** : مصارف خوراکه.

**نان دادَن** ۱- بمردم طعام دادن.

۲- دعوت دادن.

**ناندان** : ظرفیکه دران نان گذارند.

**نان در گلو پَریدَن** : کنایه، درغیاب ازکسی تذکر شدن.

**نان دِه** : کنایه، سخی و جوانمرد.

**نانِ دَیوثی** : مرادف «نانِ بیغیرتی» است

**نانِ روغنی** : نانیکه در خمیر آن روغن انداخته در تنور پزند.

**نانِ شو و روز** : کنایه، نفقهٔ شبا روزی.

به نانِ شب و روز ماندَن : به نفقهٔ شبا روزی محتاج بودن.

**نانِ قاغ** : نانیکه در آرد آن مثل کلچه روغن انداخته به تنور پزند.

**نانِ قفک** : باصطلاح مردم هزاره نانیکه با آن افسون دمیده و برای قائل شدن دزد دهند.

**نانِ قلفی** : نانی است که در آرد و خمیر آن روغن انداخته و آنرا

در ظرف سربسته گذاشته زیر خروج آتش پخته کنند.

نانک : سنگ پهنی که بروی آب زنند و آن بروی آب جسته جسته (هزاره)
رود.

نان کردن : دعوت کردن.

نان کسی در روغن افتادن : کنایه، درکاری نفع بردن.

نان کسی را سگ نخوردن : کنایه، سخی و با همت بودن.

نان کشیدن : طعام را از دیگ در طبق انداختن.

نان کلمبه : نان ملایم و پندیده.

نان کنک : سیخ سرپهنی که نانبایان بآن نان را از تنور می کنند.

نان کور : آدم سخت و ممسک.

نانکه : نان تنک گرد و کوچکی که بروغن بریان کنند. (هزاره)

نان گدوله : نانی که از حبوب مختلف پزند.

نان ناسی : (نان نخسی) نانی که بعد از مراجعت جنازه
بمردم دهند.

نانوای : (نانبای) خباز.

نان و نمک شدن : در خانهٔ همدیگر نان و طعام خوردن.

نان یکروئیه : نان تابه گی نیم خام که بر عضو متألم بسته می کنند.

ناواچی : ظلم و تعدی.

ناوه : ۱- بدرفت آب بام.
۲- درهٔ سرسبز.

ناوه ئی : نوعیست از تفنگ که نام دیگرش پناپرات

ناوهٔ خسی : ناوهٔ طویل روی دیوار.

ناوه دان : مرادف معنی اول (ناوه) است.

ناوه کش : حیوان فربه.

نایب : (ع) کسی که کار دیگر را انجام دهد، متهم اسپان.

نایک : باصطلاح قدیم دلگی مشر.

نایل : هوای گرفته، غبار آلود.

نایی : دلاک و سرتراش.

نبشتن : (نوشتن)، تحریر کردن.

نبیره : فرزندزاده.

نتر : ناوهٔ بزرگ چوبی که بالای جوی گذاشته و بآن زراعت ها
آبیاری کنند. (هرات)

نتی : زیوری که در قدیم زنها در بینی میکردند.

نتی جلودار : نتی که دران زنجیر بند است.

نَیْ سَر : گلیست که نام دیگر آن نافرمان است .

نَجّار : (ع) درودگر .

نَجّار باشی : رئیس نجاران .

نَخ : رشته، تار .

نَخت : (نقد) بهای مال که وقت خرید داده میشود .

نَخت کَردن : چیزے که در فروش سرخود را پوره کند .

به دِل نَخت کَردَن : چیزے را از خود فرض کردن .

نَخت و تَیار : مهیا و موجود .

نَخچ : (نقش) پیکر، تصویر، خوش چانسی در قمار .

نَخچ آمَدَن : چانس خوب گرفتن .

نَخچ جام : نوعیست از دوختن تور و بخیه .

نَخچ بِیا : خوش چانسی در قمار .

نَخچ و بَد : سه بجل بازی مشهوری که بآن قمار کنند .

نَخچَه : (نقشه) پیکر و تصویر، کنایه، آدم عجیب و غریب که بالفظ است گویند .

نَخچی : منقش .

نَخدوزی : نوعیست از دوختن که بروی آن گلا باتون وغیره دوزند .

نَخرَه : ناز و کرشمه .

نَخرَه گَر
نَخرَه یی } : پر ناز و کرشمه .

نَخس : (نقص) زیان، نقصان

نَخسان کَردن : ساقط شدن ولد از بطن .

نَخسایی : اولادے که خام از شکم افتد .

نَخَک
نَخَه } : عملی که زنها ذریعۀ دو تار تابداده در صفا روی خود میکردند .

نَخَکَش : ریشۀ که از ان تار کشند و تار آنرا تافته بکار برند .

نَخکَشیدَن : کنایه، در بیت الخلا دیر کردن .

نَخ گَشتَن : کنایه، بسیار لاغر و نزار شدن .

نَخُوت : (نخود) حمص جبی است معروف .

کَسی را پسِ نَخُوتِ سیاه رَوان کَردَن : کنایه، کسی را آواره و پریشان ساختن

نَخُوتِ چَل : نخود کورکی .

نَخُوتِ سَر بَیز نخود بی چل .

نخُودِ شُور : نخودے کہ با نمک شور کردہ شدہ باشد

نخُودِ شیرِین : نخودے کہ با شربت شیرین کردہ شدہ باشد.

نخُودِی : رنگی کہ شبیہ برنگ نخود است.

نخ وسوزن : ۱- لوازم جزئی زن ہا از قبیل سوزن ونخ و پارچہ وامثال آن.

۲- مجازاً جہیز عروس.

نداف : حلاج ، پنبہ زن.

ندافی : جائے کہ دران پختہ زنند وپختہ فروشند.

کسی را ندافی کردن : کسی را بچوب کلک زدن ولت کردن.

نذر : (ع) (ترس وبیم) صدقہ وخیرات کہ کسی برخود لازم شمرد.

نذرانہ : نذرے کہ بصورت مستمرے برخود لازم شمردہ بسادات دھند.

نذر ونیاز : خیرات ومبرات.

نر : معروفست کہ نقیض مادہ باشد.

نراد : رند وسیانہ.

نرانہ : مردانہ وباہمت.

نرانگی : ہمت ومردانگی.

نراوہ : جوئے کوچک بین باغ.

نرتوت : توت خسک.

نرخر : کنایہ آدم نادان وجاہل.

نردبنگ : کنایہ آدم پوک وبیمعنی.

نردووس : کسیکہ جاکشی زن خود را می کند.

نرغازی : شخص شجاع وباہمت.

نرغچ : عصفور نر.

نرغول : مرادف (نرخر) است.

نرکبل : کنایہ آدم سست وبیہمت.

نرکلہ : آدم مردانہ صفت.

نرگرت : گلی دان دروازۂ باغی. (کاپیسا)

نرگس : گلیست معروف.

نرگس شہلا : نوعیست از نرگس کہ بجای زردی دران سیاہی میباشد ودر کوہ ہای پریانۂ لغمان بوفرت دیدہ میشود

نرم : معروفست کہ نقیض سخت باشد.

باکسی نرم گرفتن : باکسی ملایمت کردن.

کسی را نرم کردن: کسی را از قهر و شدت فرود آوردن.

کسی را نرم نرم کردن: کنایه، کسی را زدن و لت کردن.

نرمالشی: ملائمت با حیله.

نرمایه: اشتر مایهٔ نر.

نرم بُر: کسی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد.

نرم جلو: اسپ سست لگام.

نرماده سینه: (خنثی) کنایه، آدم زنانه خو و بی همت.

نرم روی: آدم حیادار و سخن شنو.

نرم شانه: ۱- کنایه، کسی که هر چه گوید او قبول کند.

۲- کنایه، امرد سست.

نرم شدن: (ملائم شدن) کنایه از قهر و شدت فرو آمدن.

نرمک نرمک: آهسته آهسته.

نرم و گرم: سخت و سست.

نرمه: ۱- زمینی که خاک نرم دارد.

۲- نوعیست از قماش ابریشمی.

نرمهٔ گوش: حصهٔ پائین گوش که نسبت ببالا نرم است.

نرمهٔ بینی: حصهٔ نوک بینی.

نرمه سوله: آدم سست عنصر بی اراده.

نرمه فس / نرمه فس او دار: کنایه، آدم سست و بیکاره.

نرو: باصطلاح اوباش آدم لبوه و بیمعنی.

نرواری: لفظیست که کسی از روی جسارت و بی ادبی در مقابل بزرگان گوید.

نروک: گوشت زیادی فرج گاو که آنرا قطع می کنند.

نره: (آلت رجولیت)، ساقهٔ بعضی سبزیجات که تخم می کند.

نره بیمار: کسی که در حالت صحت خود را به تکلیف مرض وانماید.

نری: ۱- مردانه وار. مثال: هم نری و هم غری.

۲- چیزی گول و دراز رخ.

نری دار: چکش دو سرهٔ مسگری.

نرینه: مزید لفظ نر است.

نزدیک: پیش و قریب.

نزدیکی: نزدیک بودن، قرابت، خویشی.

نزله: ۱- مرضیکه بر جزوی از سر عارض میشود آنرا نیم سر هم گویند.

۲- زکام و ریزش.

**نَسَخْ** : جزا و سرزنش .

**کَسی را نَسَخْ کَرْدَنْ** : کسی را جزا دادن .

**نُسْخَه** : (ع) (کتاب و نوشته) ۱- کاغذی که اطبا به مریضان دهند .

۲- کنایۀ آدم عجیب و غریب که با لفظ است گویند .

**نِشان** : (علامت و هدف) ۱- گمک سر میل تفنگ که با آن قراول بندند .

۲- تمغا : نشانی که از طرف حکومت بکسی داده می شود .

۳- سنگ قبر .

۴- علامت فارقه .

**نِشان بَسْتَن** : قلاور گرفتن تفنگ .

**نِشانچی** : کسی که در خن تفنگ زدن ماهر است .

**نِشاندادَنْ** : (وانمود کردن) ۱- در بدل خدمت بکسی نشان دادن

۲- لفظی است که در مقام تهدید بکسی گویند .

**نِشان دُشت** : (بدون کسرۀ اضافت) مرادف (نشانچی) است

**نِشان کَرْدَنْ** : هدف کردن .

**نشانَه** : معروفست که هدف باشد .

**نِشانی** : ۱- نمونۀ چیزے .

۲- چیزے که بطریق یادگار بکسی داده شود .

۳- پارچه و زیوری که در موقع نامزادی بخانۀ عروس فرستاده شود .

۴- پارچه از کاغذ که در صفحات کتاب گذارند .

**خُورْدَهْ نشانی** : ۱- لفظیست که بصورت توهین بچیزاندک گویند .

۲- چیزے که بصورت نشانی بطه از نانکول میوه و امثال آن رفقا با خود دارند و هر شخصی که نداشته باشد از ان ناغه دوستانه گیرند .

**نِشانی دار** : چیز نشانی شده و معلوم .

**نشانی دِست** . یادگار کسی

**نِشانی دِستِ کَلان ها** : کنایه، یادگار بزرگان که عبارت از اولاد

واحفاد شان است.

**نِشَسْت** : (نِشَستن)، شکست کردن از پا درامدن خانه.

**نِشَست وبرخواست** : معاشرت وآمیزش.

**نِشقار** : (نشخوار) بیرون آوردن اشتر وگوسفند و امثال آن چیزے خورده را از معده به دهن و باز خوردن.

**نِشَه** : (کیفِ خمارچیزهاے مُسکر)، بیخود و مدهوش.

**به نِشهٔ کَسی خار زَدَن** : کنایه، بفکر کسی خلل انداختن.

**نَصْوار** : آنچه کراز تنباکو سازند در بینی و دهن کنند.

**نَصْوارِ بینی** : نصوارے که به دماغ کشند.

**نَصْوار دادَن** : به کسی نصوار تعرفه کردن.

**کَسی را نَصْوار دادَن** : کنایه، کسی را کشتن ویا از شغلش بیرون کردن.

**نَصْوارِ دَماغ** : مرادف (نصوار بینی)، است.

**نَصْوار دَهَن** : نصوارے که در دهن اندازند.

**نَصْوار کَرْدَن** : کنایه، مردن ویا از شغلی برطرف شدن. جملهٔ توهینیه است.

**نَصْوارِ مَرغوزی** : مرادف (نَصْوارِ دَماغ)، است

**نَصْواری** : ۱- کسیکه عمل نصوار دارد.

۲- کسیکه نصوار فروشد.

۳- رنگ قهوه ئی.

**نَظَر** : (نگاه) زخم چشم.

**از نَظَر اُفتادَن** : ۱- طرف کم التفاتی کسی واقع شدن.

۲- کم بین شدن.

**از نَظَر اَنداختَن** : کسی را بنظر بے التفاتی دیدن.

**بہ نَظَر تَرقاندَن** : زخمِ چشم رساندن وکُشتن.

**بہ نَظَر تَرقیدَن** : زخمِ چشم رسیدن و مردن.

**بہ نَظَر نامَدَن** : بی اهمیت شمرده شدن.

**بہ نَظَر ناوَردَن** }
**بہ نَظَر نَداشتَن** } : چیزے را بی اهمیت شمردن وبآن اعتنا نکردن.

**نَظَربَند** : تحتِ مراقبت.

**نَظَرجای** : قدمگاه اولیا و بزرگان.

**نَظَرِخَریداری** : کنایه، نظرغور و دقت.

**نَظَرشُدَن** : زخم چشم رسیدن.

**نَظَرکَردَن** : زخم چشم رساندن.

نظر کرده : کسی که نظر اولیا بر او افتاده باشد.

نعل : آهن پهن سم اسپ و پاشنهٔ پازار.

به نعل و میخ زدن : کنایه، باکسی بمنافقت پیش آمد کردن

نعلبند : کسیکه اسپا نرا نعل میکند.

نعل بها : زرے که بشکر خالب بواسطهٔ مراجعت دهند.

نعل پاره : نوعیست از شیرینی که نام دیگرش ماتو پاره است.

نعلچهٔ داغ : کنایهٔ خطرهٔ بد.

نغاره : (نقاره) طبلی که باچوب نوازند.

نغاره چی : کسیکه طبل نوازد.

نغاره خانه : جائے که دران طبل بزرگ را نوازند.

نغده دوزی : نوعیست از دوخت گلا باتون.

نفر : (گروه مردم) ملازم و نوکر شخصی.

نفر خدمت : پیادهٔ دفتر

نفس (ع) : (بفتح اول و سکون ثانی و ثالث) (جان، روح) حرص و آز. مثال: احمد بنفس خود بس آمده نمیتواند.

نفس (ع) : (بفتحتین) (دم که جذب نسیم است از راه بینی و دهان) ۱- جان و روح.

۲- دم و دعا.

۳- تیزے دم کارد و شمشیر.

از نفس افتیدن : کنایه، مانده شدن.

از نفس انداختن : کنایه، کسی را مانده ساختن.

از نفس ماندن : مانده شدن.

به نفس رساندن : کسی را به تنگ آوردن.

به نفس رسیدن : به تنگ آمدن.

سر نفس آمدن : نفس پخته شدن، ورزش گرفتن

نفسانی : آدم حریص.

نفس بلب آمدن : بجان رسیدن، به تنگ آمدن

نفس پاک
نفس پخته } : دم و دعاے مجرب.

نفس تنگی : ضیق النفس مرضی است.

نفس دار : (جاندار) ۱- کارد و شمشیری که برش خوب دارد.

۲- انسان و حیوانی که نفس زود نمیشود

نفس راست کردن : کنایه، اندک راحت کردن.

**نَفَسْ زَدَنْ** : مرادف (نفسک زدن) است.

**نَفَسْ سوختَنْ** : مانده شدن.

**نَفَسِ سوختهْ** : شتاب زده.

**نَفْسِ شِکَسْتَهْ** : نفس مطمئنه، نقیض نفس لوامه. مثال:

خدا به رحیمه نفس شکسته داده

**نَفَسْ کَرْدَنْ** : افسون دمیدن، دعا خواندن.

**نَفَسَکْ زَدَنْ** : تند تند نفس کشیدن.

**نَفَسْ کوتاهیْ** : مرادف (نفس تنگی) است.

**نَفَسْ گِرِفْتَنْ** : اندک راحت گرفتن.

**نِقْ** : اشلق و بدخوئی.

**نَقّاشْ** : (نخاس)، محل فروش حیوانات.

**نُقْرَهْ** : (سیم گداخته) کنایه، اسپ بوز.

**نُقْرَه کار** / **نُقْرَه کوب** : چیزیکه بروی آن نقره کارشده باشد.

**نِقْ زَدَنْ** : تقاضا کردن.

**نَقْل** : (ع) (بفتح اول) (چیزی را از جائی بجائی بردن) قصه وافسانه.

**نَقْل کَرْدَنْ** : (از جائی بجائی رفتن)، ۱- از روی نوشته نوشتن ۲- قصه وافسانه گفتن.

**نُقْل** : (بضم اول)، شیرنیی ایست معروف.

**نُقْلِ بادامیْ** : نقلیکه دران بادام گذارند.

**نُقْلِ پِسْتَه ئی** : نقلی که در بین آن پسته گذارند.

**نُقْلِ خَسْتَه ئی** : نقلی که دران هسته باشد.

**نُقْلِ گَشْنِیْچیْ** : نقلی که در بین آن دانه گشنیز نهند.

**نُقْلِ نَخُوتیْ** : نقلی که در بین آن نخود است.

**نُقْلِ مَجْلِسْ** : کنایه، آدم ظریف وخوش طبع.

**نُقْلیْ** / **نُقْلی گَکْ** : کنایه، آدم کوچک اندام وقشنگ.

**نِقَمْ** : (نقب) سوراخ زیر دیوار وامثال آن.

**نِقَمْ کَنْدَنْ** : کنایه، برای کسی اسباب ساختن.

**نِقْ نِقْ** / **نِقْ وفِقْ** : اشلق وناقراری طفل.

**نِکَلْ** : (ع) (بند آهنی) فلزی است که ازان سامان سازند.

نِگاه : (دیدن) حفظ.

نِگاه کردن : (دیدن، حفظ کردن.

نِگران : (بیننده و حفظ کننده) ناظر کشت و تمیز امثال آن.

نِگین : معروفست سنگ قیمتی که در انگشتر نصب کنند.

نِگینِ سلیمانی : کنایه، رتبه و مقام.

نگین نگین شدن : تکه تکه و پارچه پارچه شدن.

نِگینه : مرادف (نگین) است.

نِلغه : (تر و تازه) باصطلاح مردم هزاره طفلِ شیرخوار.

نِلک : نوعیست از آلوچه که دانه های آن کوچکست.

نَل : نل آب و بخاری و امثال آن.

نَل تو : آله که بآن سامان نل را به نل محکم کنند.

نَلوتی : رستنی ایست در لب های دریا گل زرد دارد (لغ).

نماز : معروفست که صلوة باشد.

بی نماز : ۱- (کسیکه نماز نمیخواند) زن حائضه.

۲- چیزے نجس که بآب شویند.

بی نماز شدن : ۱- حائضه شدن. ۲- پلید شدن جاے.

بی نمازی : حیض زن.

نمازی : شسته و پاک.

نمازی کردن : چیزے را شستن و پاک کردن.

نَمَد : فرشی است معروف.

در نمد موی پالیدن : کنایه، در کاری اشکال و بهانه گیری کردن.

نمدزین : نمدے که در زیر زین بر پشت اسپ اندازند و آنرا عرقگیر نیز گویند.

نمدک : چیزے که دیر بماند و پژمرده شود.

نمدکان : نوعیست از بخار که در وجود طفل ظاهر میشود.

نمدمال : کسیکه نمد میسازد.

نمدی : ۱- پارچه که در قنداق زیر پای طفل اندازند.

۲- مرادف (نمدزین) است.

نمک : (ملح) ملاحت.

بر زخم کسی نمک پاشیدن : کنایه، صدمه و خساره گذشته کسی را دوباره بیادش دادن.

بی نمک : بیملاحت.

نمکاو : (نمک آب) نمک بآب محلول شده.

نمک حرام : نوکر خائن.

نمک حلال : نوکر صادق.

نَمَکخُوْر : نمک پروردهٔ کسی .

نَمَکْ خُورْدَنْ و نَمَکْدانْ شِکَسْتَنْ : کنایه، نمکحرامی کردن .

نَمَکْدان : ۱- ظرف کوچکی که دران مرچ و نمک اندازند .

۲- باصطلاح قصابان حصهٔ کمرِ گوشت گوسفند .

نَمَکْدانِیْ : مرادف معنی اول (نمکدان) است .

نَمَکْ زَدَنْ : بچیزے نمک انداختن .

نَمَکِیْ : شور ، ملیح .

نَمُود : (ظاهر) رونق و خوبی ظاهری .

نَمُودِ اَزْکارَهْ : کنایه، شخص بیکاره که تعداد نفر بآن پوره کنند .

نَمُودار : خوب و زیبا .

نَمُوغَهْ : رستنی ایست که بسوخت بکار برده میشود . (لغمان)

نَمُونَه : (نشانی چیزے) کنایه، شخص عجیب الخلقت .

نَنگ : (عار) غیرت و ناموس . مثال: ننگ از گورستان خیسته

بِی ننگ : بیغیرت .

نَنگ آوَر : شرم آور و ننگین .

نَنگ بُرْدَنْ : بجائے ملتجی شدن .

نَنگ کَرْدَنْ : استنکاف کردن .

نَنگ کَسِیْ را کَرْدَن : از کسی طرفداری کردن .

نَنگ لَنْگُوتَهْ : رستهٔ جوانی . مثال: احمد به ننگ لنگوته گیرآمده .

نَنگِیلَهْ : آدم غیرتمند . (لغمان)

نَنُو : خواهر شوهر

نَنَهْ : مادر که والده است .

نَنَهْ گَگ : زن کمپیر

نِنِیْ : باصطلاح اطفال، طفل شیرخوار .

نِنِیْ گَگ : ۱- مردمک چشم

۲- بزبان اطفال طفل بسیار کوچک .

نِنِیْ گَگِ آسمان : کنایه، نقطهٔ بسیار بلند در فضا .

نِنِیْ گَگ شُدَنْ : باصطلاح کبوتربازان بسیار بلند رفتن کبوتر در فضا .

نَوْ : (تازه وجدید) نابلد و نوآموز .

سَرِ ازْ نَوْ : دوباره وباز .

نَواخت : شبیه و مانند .

نَواخْتَنْ : (نوازش کردن) کسی را بچوب ویا مشت ویا چیزے زدن

**نوار** : پارچهٔ کلفت و درازی که به دور خیمه دوزند و گرد اسپ بالای جل پیچید.

**نواری** : باصطلاح حلاجان پنبهٔ کلوله زده شده.

**نواسه** : فرزند زاده.

**نواله** : ۱- آرد مخصوص خمیر کرده و کلوله ساخته که فیل و اسپ کادی مرغ کلنگی و امثال آن دهند.

۲- مجازاً لقمه.

**نواله‌خور** : اسپ مرغ و امثال آن که بخوردن نواله عادی باشند.

**نواله زدن** : لقمه زدن.

**نوبرامد** : (چیزی که نو پیدا می‌شود) چیزهای غریبی که دیدنش انسان را بحیرت آورد.

**نوبنوا رسیده** : نادیده و نو بدولت رسیده.

**نوجوش** : ۱- نوجوان.

۲- جانور شکاری نوآموز.

**نوچندک** : جوان نورسته کم تجربه.

**نوچه** : جوان نورسیده

**نوخانه** : کسیکه نو عروسی کرده باشد.

**نوخط** : کسیکه نو ریش و بروت آورده باشد.

**نوخیز** : مرادف (نوچه) است.

**نودولت** : مرادف (نوکیسه) است.

**نوده** : شاخهٔ تازه برامدهٔ درخت.

**نور** : تالابی که دران شکار کنند.

**نورد** / **نوردان** : چوب ضخیمی مدور کارگاه بافندگی که پارچه دران پیچیده می‌شود.

**نورس** : ۱- میوهٔ نورسیده.

۲- نوجوان.

**نورونمک** ملاحت و زیبائی.

**بی نورونمک** : بیملاحت و زیبائی.

**نوری** : نوعیست از مرغابی که نام دیگرش کاکلی است.

**نوزده** : (عددیست بعد از هیجده)، لفظیست که بصورت طنز بکسی که کار را بدرستی انجام نتواند گویند.

**نوزده بندنک** : کنایه، کاریکه در وقت انجام شدن معطلی پیدا کند.

نَوش : (بفتح اول)، گُنج پیش برامدۀ تعمیر .

نُوش : (بضم اول)، لفظیست که ازروے محبت مادران دروقت آروغ زدن طفل گویند .

نَوشادِر : دوائی است معروف .

نوشادِرِ کسی را دَگه دادن : کنایه، کسی را آزار دادن و بهیجان آوردن .

نُوش پیاز : پیاز بلغه .

نُوش و نِعمَت : کنایۀ اقسام اغذیه واطعمه .

نَوشِیر : زن نوزاے .

نُوکِ اُفتو : (نوک آفتاب)، وقت طلوع آفتاب .

نَوکَر : ملازم .

نَوگَردَن : (تجدید کردن)، میوۀ نو برامده را خوردن .

نَوکَری : ملازمت .

نَوَکی : چیزے نو و نابلد .

نَوکِیسَه : نادیده و نو بدولت رسیده .

نُول : منقار مرغان .

کَسی را زیرِ نُول گرِفتَن : کنایه، کسی را تهدید و توبیخ کردن .

نُول بَستَن : بجای نول شکستۀ مرغ نول مصنوعی شاندن .

نُول بَند : غلاف چرمی نول مرغ کلنگی .

نول بَندی : سحرے که بآن نول بوده و امثال آنرا بندند .

نُول بنُول شُدَن : کنایه، گفتگوی خفیف زبانی کردن .

نُول بنُول کَردَن : دو نفر را باهم چسپاندن و بجنگ انداختن .

نُول پاک کَردَن : از کارے پهلوتهی کردن .

نُول پَریدَن : شکستن نول مرغ در وقت جنگ .

نُول خَیستَن : بیجاے شدن نول مرغ در وقت جنگ .

نُولِ زاغ : نوعیست از خوردن یخمالک .

نُول زَدَن : بمنقار کندن طیور .

نُولَکی : طیورے که به نول جنگ کند ولگد نزند .

جنگِ نُولَکی : جنگ زبانی .

نُولَه : آنچه از ان چیزے خارج می شود مثل نولهٔ آفتابه وامثال آن .

نُولَه پَتَنگ : دهان پتنگ سوراخ کند و امثال آن .

نَو و نُسخَه : جدید و نو .

نَهار : ناشتای صبح، باصطلاح مردم لغمانی فاقه وگرسنه .

نَه آرشی و نه پارسی : عوَضِ حساب بدون پرسش .

نهٔ بالای دهٔ : لفظیست که در وقت خساره بصورت بی پروائی گویند.

نهٔ تولِ انگور شدن : رفته رفته زیاد شدن.

نهٔ چیزی ریختهٔ و نهٔ چیزی پاشیده : کنایه، بی سبب و بلاجهت

نهٔ کو : (مکن) امر به نکردن است.

نهٔ کو بکو : نق نق وگفتار بیجا.

نهٔ گرفتن : کنایه محو و متروک کردن.

نی : معروفست که قصب باشد.

نیائی : باصطلاح مردم لغمان خال که ماماست.

نیاز جد : نذرے که به سادات دهند.

نی بر : ۱- خوک نر

۲- کنایه، شخص کار آزموده و مجرب.

نیت بد : سوء اراده. مثال: نیت بد فضای سر.

نی چقری کشی : آله مخصوصی که مسگران بآن کوه و چقری مس را هموار کنند.

نیچه : ۱- نی کوچکی که جولاهگان بآن تار پیچند. ۲- پره های خام طیاره ۳- نی کوچکی که دلاکان بآن اطفال را ختنه کنند.

نیچه پیوند : نوعیست از پیوند کردن درخت.

نی چینک : رستنی ایست گل سفید دارد و اغلباً در فصل گندم میباشد. (لغمان)

نیرنگ : معروفست که مکر و حیله باشد.

نیرنگباز : مکار و حیله گر.

نیرنگ زدن : حیله برانگیختن.

نیزه : معروفست که رمح باشد.

سرنیزه : سلاحیست که بر سر تفنگ کنند.

نیزه بینی : کسی که بینی او باریک و دراز است.

نیش : (نیش عقرب و امثال آن) ۱- اشترپنجساله.

۲- دندان تیز پیش روی انسان و حیوان.

نیشتر : (آله سر تیز فصاد و جراح) نوعیست از درخت ارچه.

نیش رساندن : کنایه، سخن پهلو دار گفتن.

نیش زدن : سر زدن سبزه و امثال آن.

نیشکر : قصب الجیب

نیفه : موضع بند انداختن ازار.

**نیفه برزدن** / **نیفه زدن** : کنایه، برای انجام کاری مهیا شدن.

**نیفه سوزن** : سوراخ سوزن.

**نیک اندر بد** : رو بهمرفته خوب و خراب.

**نیکی ناقهم** / **نیکی گم** : کافر نعمت

**نیله** : ۱- نوعیست از چنار که از چوب آن قطعی سازند.

۲- مرادف (نیله مار) است.

**نیله بلغ** : چنار باغ.

**نیله چنار** : بمعنی اول (نیله) مراجعه شود

**نیله زاغ** : پرنده ایست سبز شکل بقدر کبوتر که پر آنرا آب کشند و آب آنرا بمرض سیاه سرفه باطفال دهند.

**نیله گاو** : نوعیست از گاو.

**نیله مار** : نوعیست از مار که بغایتی بزرگ هم می شود.

**نیلی** : رنگ کبود.

**نیم** : معروفست که یک حصه از دو حصهٔ چیز باشد.

**نیم افغانی** : قران افغانی.

**نیم اوری** : باصطلاح هزاره معاونتی که خویشان در شب عروسی با داماد میکنند.

**نیم بر** : ناقص، ناتمام

**نیم برابر** : مناصفه.

**نیم بلغر** : ۱- نیم کوفته.

۲- کالا که در شستن خوب پاک نشده باشد.

**نیم بند** : نیم پخته، مثل تخم نیم بند و امثال آن.

**نیم پرده** : پرده های کوچک رباب.

**زیر پرده نیم پرده** : واقعهٔ که دران راز دیگر هم نهان باشد.

**نیم تر** : نیم خشک.

**نیم تر** : باصطلاح مردم لغمانی چیزی ناقص و بیکاره.

**نیم ترک** : مرادف (نیم تر) است.

**نیم تنه** : لباسی که نصف بالای تنه را بپوشاند.

**نیم جان** : قریب الموت.

**نیم جو** : نیم کوبیده.

**نیم چاشت** : نزدیک به چاشت

**نیم چرک** : جامه که کمی چرک شده باشد.

**نیمچه** : پسر و دختری که به بلوغ نرسیده باشد.

**نیم خام و نیم بریان** : دوائی که ذریعهٔ فوغ آتش طوری بریان کنند که نصف آن خام و نصف آن بریان شود.

**نیم خشک** : چیزی که اندک تر باشد.

**نیم خورده** : پس خورده.

**نیم خیز شدن** : از جای خود باحترام کسی اندک حرکت کردن.

**نیم دستکه** : چوبی که از خاده بزرگ و از دستک کوچک باشد

**نیم دلمل** : چیزی که نه پخته باشد و نه خام.

**نیم دم** : مرادف (نیم جان) است.

**نیم رخ** : نوعیست از سوهان زرگری.

**نیم رس** : فصلی که هنوز خوب نرسیده باشد.

**نیم رنگ** : رنگ ناقص و ناتمام.

**نیم رو** : تخم نیم برشته.

**نیم روز** : ولایت سیستان، چاشت که نصف النهار باشد (لغات)

**نیمساق** : بوت نیمه که ساق ندارد.

**نیمسری** : مرضی که به یک شقیقه عارض میشود و نام دیگرش زنزله است.

**نیمسوز** : نیم سوخته چوب.

**نیم شکم** : نه سیر و نه گرسنه.

**نیم شوی** : نیم شسته.

**نیمک** : نوعیست از دوخت ابریشم دوزی.

**نیمکاره** : چیز ناتمام.

**نیم کاسه یی** : کاسه متوسط.

**نیمکش** : نیم باز که در مورد شمشیر و دروازه و امثال آن گفته می شود.

**نیم کله** : ناقص و ناتمام.

**نیمکله و نیمراه شدن** : پوره برادر نرسیدن. دعای بدیست که زنان در مقام نفرین گویند.

**نیم کوب** : نیم کوفته.

**نیم گرم** : چیزی که کمی گرم باشد.

**نیم گول** : نوعیست از سوهان ماهی پشت مسگری.

نیم مال : چیزے که خوب مالیده نشده باشد مثل نیم مالِ قروت واشال آن .

نیم نانی : کنایه، آدم پست که خدمات جزوی به او راجع باشد .

نیم و نیم کلهٔ : ناقص و ناتمام .

نیمهٔ : چیزے که خوب پُر نباشد .

نیمه گی : مناصفه .

نی و نو : آن و نی ، اظهار عدم موافقت .

# حرف واو

وا : ۱- مخفف «واز» است که گشاده باشد

۲- شگفته .

۳- کلمهٔ تاسف است .

وابست : خویش و اقارب .

وابستی : قرابت و خویشی .

واخ : ۱- کلمه ایست که در وقت رسیدن درد و الم گویند .

۲- کلمه ایست که از دیدن و شنیدن چیزی خوب بزبان آرند

واخ واخ : مرادف «واخ» است .

وار : ۱- دفعه و کرت .

۲- انتقام و قصور .

۳- نوبت .

۴- موقع و فرصت .

بی وار : مضطرب و ناقرار .

وارخطا : مشوش و پریشان .

وارخطائی : اضطراب و پریشانی .

واردادن : نوبت دادن .

وارشدن : صدا کردن تفنگ . (لغمانی)

وارکردن : چیزی را بشدت بطرفی پرتاب کردن .

وارگرفتن : ۱- انتقام گرفتن .

۲- نوبت گرفتن

وارو پارخطا کردن : زهره باختن ، بیدل شدن .

واره : فائده در خرید .

واره دار : چیزیکه خرید آن فائده داشته باشد .

واری : مثل ، چون . مثال: شیرواری ، نرواری

واریافتن : موقع یافتن .

واز : ۱- گشاده .

۲- شگفته .

۳- کنایه ، شخص فضول و بیمعنی .

وازَبَرْ : کسیکه در دکان نانبائی زوغالهٔ خمیر را برای پختن پهن و هموار می کند.

وازَدَنْ : اظهار ناداری و پریشانی کردن.

وازووَلَنگ : بازو گشاده.

واسوخت : پوره برادر رسیده.

واسَکَتْ : لباس بی آستین که زیر کرتی پوشند.

کسی را واسکت بُریدَنْ : کنایه، کسی را قطعه قطعه پارچه پارچه کردن.

واشُدَنْ : شگفتن، گشاده شدن.

وافُروش : کسی که در بازار لباس دوخته می فروشد.

واق : طائریست خاکستری رنگ و از کلنگ قدری کوچکتر که در سر خود چند پر به شکل کاکل دارد.

— : اختیار.

واکدار : اختیار دار.

واگورتَشاگور : جمله ایست که در حالت تأسف گویند.

وامانَدَه : درمانده و پریشان.

وانَفْس : آدم حریص.

واوا : اسم کلمهٔ استحباب است که در وقت خوشی گویند. ۲- بزبان اطفال لباس نو و چیزی خوب.

واوائی : بزبان اطفال لباس نو.

وای : کلمه ایست که در وقت رسیدن درد و الم گویند.

وای ووُی : اظهار تأسف و تألم.

وایَه : (حاجت و مراد) شرم و حیا.

بی وایَه : بیحیا و بیشرم.

وَبا : مرضی است معروف که در آن اسهال و قی پیدا می شود.

وُپوپک / وُپُوپو : هدهد که مرغ سلیمانست. مثال: وپوپک په پاختک، توخوردی، مه مردم.

وُت : سرد و یا نشسته.

وَتَر : زمین نمناک قابل کشت.

وَتَر کَردَنْ : زمین را برای کشت آبادان

وَتکو : انبار زمین. (هزاره)

وَتوتی : نوعیست از بودنهٔ چرنگی نقیض و پشت وحشی.

وَتیری : دهن قرآفتاب که شبیه بکیچه کوچک میباشد.

وَتیره ساز : نوعیست از مخلاس گری که جای دقیق را بآن کار کنند.

وَجه : (روے)، دلیل وسبب .

وُچ : ۱- آن وضعیت حیوان که گوش های خود را بطرف عقب لمَ داده باشد .

۲- برای حمله وگریز آماده .

۳- متوحش .

وَخت : مرادف (وقت) است .

سَرازوَخت : پیش از پیش .

وَختَرَک : یک آن پیشتر .

وَخم : مالی که صاحب آن مرده باشد .

از سَرِکسی وَخم ماندَن : مال کسی بیصاحب شدن، دعای بدیست که زنان بکسی گویند .

وَدان : چکش بزرگ آهنگری .

اززیرِ وَدان برآمدَن : کنایه، پخته شدن و تجربه حاصل کردن .

زیرِ وَدان آمدَن : تحت بازخواست و بازپرس آمدن .

وَرجِش : (وَرزِش)، اومان، سپورت .

وَرخوردَن : ملاقی شدن .

وَردار : برداشتن غلهٔ درو شده از روی کرد .

وَردارِ بَدو : آدم سفله وبمعنی .

وَرداشت : ۱- تحمل وبرده باری .

۲- قرض کردن از دکان بقال و امثال آن .

۳- گرمی بازار دکاندار .

وَرداشت کَردَن : ۱- تحمل وحوصله کردن .

۲- از دکان قرض کردن

وَرداشتَن : (چیزی را از زمین بلند کردن) ۱- چیزے را از چیزے کم کردن .

۲- چیزے را بجاے مخصوص نگاه کردن .

باکَسی وَرداشتَن : باکسی عناد گرفتن .

کَسی را وَرداشتَن : کسی را ساز و امثال آن جذب کردن .

وَرَم : آماس و پندیدگی .

وَرِیب : کج ومنحرف .

وَزمه قَطار : مرادف (وزنه قطار) است

وَزمین : سنگین

وَزنِ بَیت : (وزن شعر) کنایه، آدم مهمل که تعداد نفر را با آن پوره کنند.

وَزَنَه : پیمانهٔ بارود تفنگ.

وَزَنه قطار : کارطوس دانی که در گردن اندازند.

وَزیری : نوعیت از خربوزه که پوست آن ابلق است. (هرات)

وَش : (افغانی) قدرت و توان.

وَسَک }
وَسَه } : چوب جنگلی که بعد از پوشش خانه بر بالای بام اندازند.

وِشت وِشتی : نوعیت از بودنهٔ جنگی که آواز خوب دارد.

وَش و وای : ۱- نالش و بیقراری. ۲- اظهار تأسف.

وَل : پیچ دستار.

وُلبَر : موی پیشانی.

وَلچک : ۱- اندازه. ۲- بند آهنی که در دست مجرم اندازند.

وَلچک کردن : اندازه کردن.

کسی را ولچک کردن : دست کسی را ولچک بستن.

وَل وَل : پیچ پیچ.

وَلوَلَه : (ع) واویلا گفتن، شور و غوغا.

وَلمَه : باصطلاح مردم موچی چرم نیم تلمئی که بالای تلهٔ پیزار بسریش می شود.

وُند : قطعه قطعه، پارچه پارچه.

وَنگ }
وَنگس } آواز سگ در وقت زدن.

وَنگ وَنگ : آواز گریهٔ طفل.

وَنی : شیمهٔ افزایش آرد و برنج و امثال آن.

وِیر : شور و فغان بر مصیبت.

وِیرافتادن : غم و مصیبت پیش شدن.

وِیرکردن : شور و فغان بر مصیبت کردن.

وَیران : خراب و برهم.

وَیران کار : ۱- آدم خرابکار. ۲- کسی که پرزه یا موتر را جدا کرده میفروشد.

وَیرانه : جای خراب.

وَیساک : عید اهل هنود.

وَیساکی : نوعیت از بودنه که خالهای سند رنگ دارد.

وَیلَه : ۱- نوعیت از اسپ.
۲- باصطلاح مردم اوباش امرد قوی جثه.

وَیَه : عرض و پهنای پوشش خانه.

# حرف هاء

ها : کلمهٔ تنبیه است یعنی باخبر و هوشدار .

هار : نشایسته و پالوده کرده جامه مالند .

هاها (پ) } : شور و غالمغال .
های و هوی }

هجگی : (هجا) باعراب اداکردن حروف نقیض روانی .

هجگی کردن : کنایه، سخن را تکرار کردن و در فکر خود جادادن .

هډ : (پ) (استخوان) قوم پدری ، کفو .

هډ بر : کنایه ، دشمن و مخالف .

هډ بری : دشمنی و عداوت .

هډ و بازو : قوم قریب که از طرف پدر باشد .

هډ وگډ : (پ) تن وجسد . مثال : هډوگدش بجنت .

هډه : چوبیکه بآن باز و باشه را نشانند .

هډه شان : افزاری که رویهٔ پازار را بآن آرایش دهند .

هر : (بفتح اول ، کلمه ایست که افادهٔ عموم کند) آواز حمار .

هُر : (بضم اول) لفظیست که او باش در مقام توهین بکسی گویند .

هرجائی : آدم هرزه گرد .

هرج ومرج : آشوب وفتنه .

هردم خیال : کسی که مزاجش تعلق ندارد .

هردم شهید : بینوا و فقیر .

هرزدن : باآواز بلند گریستن ویا بیت خواندن . جملهٔ توهینی است .

هرش : آواز بلند خنده .

هرکاره : آدم هر کاره وکار دیگر .

هرگروه : مردم هرفریق .

هروره : مختلف [illegible] و [illegible] قسم .

هروره بازار : [illegible] .

**هَرُوهَرُو** : حتی و بالضرور.

**هَژْدُهم علف** : رستنی ایست طبیعی که بدوا بکار برند.

**هَژْدَهْ** : (عددیست بعد هفده) لفظیست که اوباش در مقام توهین انگشت بطرف کسی راست کرده گویند.

**هَژْدَهْ پَنْ** : نوعیست از توپ بزرگ کارطوسی.

**هَژْدَهْ گَانَهْ** : مرغ نو که به هژدهم ماه دلو می آید.

**هزار** : معروفست که ده صد باشد.

**هَزارپیشَهْ** : ۱- مرادف (هرکاره) است.

۲- چاقوی مخصوصی که دارای سامان وتیغهای متعدد است.

**هزارچهْ** : حصهٔ از ولایت که دارای قصبه و دهات باشد.

**هَزارخانَهْ** : کیسه مانندی که داخل شکم گوسفند است

**هَزارکَرَتْ** : لفظی است که مقابل کسی از پذیرفتن مطلبی گویند.

**هَزارَهْ پَنْجْ** : کسیکه روی گرد و بینی پهن دارد.

**هُسْتُمَکْ** : مرادف (شُدُمَک) است.

**هَشْت اَنْداخْتَن** : چیزے را ناجاویده فرو بردن.

**هَشْت رَخْ** : چیزے که هشت پهلو دارد.

**هَشْت رَخ نَهْ گَرْد** : چیزے که قواره و اندامش برابر نباشد.

**هَشْتَکی** : بچهٔ نارسیده که از شکم زن بیفتد.

**هَشْت وَمُشْت** : (جنگ و غالمغال) شور و شغف طوی و مهمانی و امثال آن.

**هَفْت** : عددیست معروف.

**هَفْت اَناج** : هفت قسم غله که زنها بآن جادو کنند.

**هَفْت بارَهْ** : درخت تاک که شش ساله شده باشد.

**هَفْت بَرگ** : گیاهی است طبی.

**هَفْت پَدَرْ** : لفظیست که در صفت خوبی و یا بدی چیز گویند.

مثال: برگ هفت پدر گزک است.

**هَفْت پدره** مردم هر فریق.

**هَفْت پُوسْت** : نوعیست از دنبل دانه.

**هفت جوش** : (فلزی است معروف) آدم پخته و کار آزموده.

**هَفْت رَنگ** : گلیست که هفت رنگ دارد.

**هفت قات** : } : مرادف (هفت پدر) است.
**هَفْت لا** : } مثال: احمد هفت لای محمود است.

**هَفْت میوَهْ** : میوه که از هفت میوه مرکب است.

هَفتَه : معروفست که از روز شنبه تا روز جمعه باشد.

هَفتَه بارانَک
هَفتَه بارِش } : باران های مسلسل بهاری.

هفته گی : اجوره که اهل کسبه شب جمعه بشاگرد دهند.

هَفت هَیکَل : مجموعه ادعیه که آنرا تلاوت کنند.

هِق
هِق و پِق } : قید شدن و بالا ماندن نفس بواسطه مرض و یا پرخوری.

هُکچه : ۱- آواز گریه که در گلو گره میشود.

۲- فواق مرضی است.

هَک و پَک : متحیر و حیران.

هِنگَک : فواق مرضی است معروف.

هَل : آوازی که ملنگان کشند.

هَلاک : (ع) (نیست شدگان) کنایه، مانده وخسته.

از هَلاک بَرامَدَن : کنایه، بسیار کار کردن و مانده شدن.

از هَلاک کَشیدَن : کنایه، کسی را مانده ساختن.

هَلا کردَن : دویدن وحمله کردن.

هَلاک شُدَن : (مُردن) کنایه، کار کردن و مانده شدن.

از گُشنگی هَلاک شُدَن : کنایه، بسیار گرسنه بودن.

هَلاکِ کَسی را کَشیدَن : ۱- کنایه، بالای کسی کار بسیار کردن و کسی را مانده ساختن.

۲- کنایه، کسی را در وقت آوردن نان انتظار دادن.

هَل زَدَن : ذکر کردن.

از گُشنگی هَل زَدَن : کنایه، بسیار گرسنه بودن.

هَلَک : سنگ نرم که ازان دیگ و امثال آن سازند.

هَل و هَل : صدای مکرر ذکر.

هَل و هَل اَنداختَن : بسیار ذکر کردن.

هَلَه : (بفتح اول) امراست یعنی زود شو.

هِلَه : بزحمت.

هِلَه بَه هِلَه : چطور و بعد از مدتی.

هَلَه گُلَه : شورش و هیجان.

هَلَه گُلَه اَنداختَن : عجله و تلاش کردن در کار.

هَلیسَه : (حریسه) بسیار پخته و ملایم.

هَم پیالَه : (شریک کاسه) رفیق وهم مسلک.

هَمپَر : همجنس و هم مشرب

هَمترازو : مرادف (هم توله) است.

هَمتَن : هم وجود.

هَم تُولَه : هموزن و برابر.

هَمچَشم : حریف و رقیب.

هَم چَشمی : رقابت و همسری.

هَمخانَه : هم اطاق.

هَمدَرد : معروفست که دلسوز باشد.

هَم دَرد و هَم مَلامَتِ خَلق : جمله ایست که در حال تأثر نسبت بضیاع چیزی گویند

هَمدِست : شریک و متفق.

هَمراز : کسی که در راز شریک کسی باشد.

هَمراه : ۱- حرف معیت است بمعنی: با و مَع.

مثال: همراه تو هستم.

۲- رفیق راه.

هَمرَنگ : شبیه و مانند.

همسال : هم عمر

هَمسایَه : معروفست که جار باشد.

هَمسایۀ دَر بدیوار : همسایۀ قریب.

هَمسایۀ رَجَب : ماه جمادی الثانی.

هَمسایَگی : نانی که همسایه به همسایه فرستد.

هَمسَنگ : مرادف (هم توله) است.

هَمقَد : هم برابر.

هَمقُراغ : هم سن.

هَمکاسَه : کسیکه باکسی در یک خانه و یک دسترخوان شریک باشد.

هَمنام : دو نفرے که به یک نام باشد.

هَمنِشین : کسیکه باکسی نشست و برخاست دارد.

هَمو : (همان) اشاره بچیزے که ملحوظ خاطر باشد.

مثال: هموآش و هموکاسه.

مثال دیگر: (هموسوته و هموگندله.

هَمه کارَه : آدم کاریگر و جرار.

هَمه گی : مجموع و همه.

هَمه گیر : جانور شکاری که هر پرنده را صید کرده بتواند.

(اصطلاح بازوانی)

هَمهَمَه : آوازه .

هَمیش : ۱- همواره

۲- (همه اش) تمام و کمال چیزے .

هَمیشَه بهار : گلیست معروف که رنگ نارنجی دارد .

همیانِی : کیسهٔ که دران زر انداخته در کمر بندند .

هَنجَه : نفسی که بشدت در حالت مرض و یا ماندگی پائین و بالا میشود .

هَنجَه زدن : نفس کشیدن در حالت مرض و یا ماندگی .

هَنجَه ماندن : قید ماندن نفس از شدت بیاری .

هِندُو : معروفست اهل هند که مسلمان نباشد .

هِندوزَن : زن هندو .

هِندوسُوزان : جائے که هندو را دران سوزانند .

هِندوگذر : محلهٔ که هندو ها دران سکونت دارند .

هِندوگَشتَن : سخت متقصد شدن .

هِندومُسَلمان : هندوئی که مسلمان شده باشد .

هِندُوئِی : حوالهٔ تجارتی .

هَنگ : آواز خر .

هَنگِ درهَنگ : مرادف (انگ درانگ) است .

هَو : (عهد پیمان) عزم واراده . مثال : احمد هوے خود را بجا کرد

هَوا : (جوی که بین آسمان و زمین است) مجازاً نخوت وغرور .

بباد هوا رفتن : ضایع وعبث شدن .

بهوای کسی پریدن : بالای کسی نازیدن و مغرور بودن .

هَوابَندی : کنایه ، پوچ و بیمعنی . مثل سخن هوابنده وکار هوابندی .

هَواخوا : طرفدار .

هَواخوری : تفرج و گردش .

هَوادار : جائے که فضا داشته باشد .

هَوارَسیدگی : ریزش مرضی است معروف .

هَواگرِفتَن : کنایه ، مغرور شدن .

هَوائِی ۱- چیزے مفت و بیزحمت

۲- کسی را که بخار حمام وامثال آن بیچانده باشد .

۳- پوچ و بیمعنی .

هَوائی رَفتَن : هدر رفتن .

هَوائی گَزگَردَن : سخنان پوچ و بیمعنی گفتن .

هَوائی رگیرآمَدَن : کنایه ، مفت و رایگان بدست آمدن .

هورو تور : گرد و ار.

هوزدن : کنایه، سهناک و خالی بودن یک تعبیر متروک.

هوس : معروفست که شوق و خواهش بچیزے باشد.

هوسانه : طعامیکه از روی شوق پزند.

هوس خوردن : غبطه کردن.

هوسک : خارخار و میل خاطر و خواهش بچیزے.

هوش : معروفست که بمعنی زیرکی و دانائی باشد.

بهوش آمدن : بحال آمدن، بفکر آمدن.

بیهوش : بیخ و بیخود.

هوش پرک : مشوش و پریشان

هوش خریدن : تعقل کردن.

هوشداری : حراست، نگهبانی.

هوش کردن : حراست کردن، نگهبانی نمودن.

هوش گرفتن : ۱- متوجه شدن.

۲- احتیاط کردن.

هوشیار : معروفست که دانا باشد.

هوشیار جان خود بودن : احتیاط جان خود را کردن.

هوشیار جنگ : کنایه، شخص زرنگ و بیدار.

هول : (ع)، معروفست که ترس از چیزے ناگهانی باشد.

هولباز : عجول و بی تحمل.

هول کردن : ۱- بناگاه ترسیدن.

۲- در کاری عجله کردن.

هولکی : عجول و شتابنده.

هولکی شدن : ترسیدن و حواس باختن.

هول و جول : عجله و شتاب.

هوی افغانی : غیرت افغانی.

هے : ۱- راندن و از خود دور کردن.

۲- کلمهٔ تهدید است.

۳- کلمهٔ تاسف است.

۴- لفظیست که در وقت راندن گاو و گوسفند گویند.

هیچکان : نوعیست از بازی دنده کلک.

هیزم : معروفست آنچه که بسوختن بکار برند.

هیزم خانه : جائے که دران بته و چوب وغیره اندازند.

هیزم کش دوزخ : کنایه، غیبت گر.

هیغ : ۱- زخیر و بجیا. ۲- مرادف (هق) است.

هِیغ شُدَن : درمقابل ازخود بزرگتر جسارت وبی ادبی کردن .

هِیغ ماندن : قید شدن و بالا ماندن نفس بواسطه مرض و یا پرخوری .

هِیغ و نیغ : مرادف ( هیغ ) است .

هِیغ و نیغ ماندن : مرادف (هیغ ماندن) است .

هَےکَردَن : حیوان را راندن .

کَسی را هَی کَردَن : کسے را از نزد خود دور کردن و یا از شغلش بدر کردن .

هِیل : معروفست آنچه درچای کنند .

هِیلِ کَلان : لاچی بار درختی است که با دیگر ادویه حاره در طعام کنند

هِیل و ریخَک : حمائل مخصوصی است که از طلا و نقره سازند .

هَی و هُوی : شور و غوغا .

هَی هَی ۱- کلمهٔ تاسف است یعنی هیهات .

۲- لفظیست که در وقت راندن گاو و گوسفند گویند . مثال : هی هی بیاده و نظر بگا و لندی خود .

۳- شور و غالمغال .

هَی هَی کَردَن : ۱- عجله و تالاش کردن در کار .

۲- تاسف کردن .

# حرف یاء

**یابُو :** اسب بارکش .

**یابُوکار :** کسیکه با یابو کار میکند .

**یاد :** در خاطر نگهداشتن .

**یاد و دادَن :** (به یاد و حافظهٔ کسی دادن) تعلیم دادن .

**کسی‌را یاد دادَن :** کسی را برخلاف در غیاب کسی فهماندن .

**یادداشت :** (پرزه و نوشته) حافظ .

**یاد فَرامُوشی :** نقصان در حافظ . مثال : احمد یاد فراموشی دارد .

**یادکَردَن :** ۱- تذکار کردن .

۲- چیزی را حفظ کردن .

**کَسی را یاد کَردَن :** ۱- از برای کسی چیزی فرستادن .

۲- از کسی به کار کردن .

**یاد گِرفتَن :** آموختن .

**یار :** (دوست و مددگار) باصطلاح مردم لغمانی رفیق زن .

**یارا :** توانائی .

**یارباز :** زن رفیق باز .

**یاربازی :** معاشقه ، رفیق بازی

**یارِجانی :** دوست صمیمی .

**یارِمخچی :** پرنده ایست بقدر گنجشک .

**یارِنانی :** آدم ابن الوقت .

**یار و دُوست :** آشنا و رفیق .

**یازنَه :** شوهر خواهر .

**یٰسین گردان :** عملیست که برای معلوم کردن دزد سورهٔ یٰسین شریف را بالای آفتابه خوانند .

**یاغِستان :** محل مردم متمرد .

**یاغِی :** (ت) متمرد و نافرمان .

پیچکِ یاغی : پیچکی که خود رو بدون خال زدن براید.

یال : معروفست که موی گردن اسپ باشد.

بی یال و بی دُم : کنایه، کسی که پدر و قوم او معلوم نباشد.

یال پُوش : پارچه که بآن یال اسپ را پوشند.

یال گردن : ترسیدن و برای گریز آماده شدن.

یالُمباش : نوعیست از مرغابی که از مرغابی سونه بزرگتر باشد.

یام : ظرف بزرگ سفالین که دران شراب و سرکه صاف کنند. (دکاپیسا)

یاوه : سخنان بیهوده.

یتیم : (ع) معروفست که بچهٔ پدر مرده باشد.

یَتیم بچه : پسری که پدرش مرده است. لفظیست که در مقام توهین بکسی که بی پدر بزرگ شده باشد گویند.

یتیم خانه : جائی که ایتام از طرف حکومت اداره و تربیه میشود.

یَتیمک : گلیست زرد رنگ که در اوائل بهار روید. (دکاپیسا)

یخ : آب منجمد شده، باصطلاح مردم لغمانی برودت و سردی هوا.

بَر یخ نوشتن و بافتو ماندن : کنایه، فراموش کردن.

کسی را سر یخ گذشتاندن : کنایه، کسی را بوعده های دروغ فریب دادن.

یخ او : ۱- آبی که دران یخ و برف اندازند.

۲- آبی که در وقت تیرماه به بقولات دهند.

یخ بندی : منجمد شدن آب ها در موسم سرما.

یخچال : دگو دالی که دران یخ جمع شود، لفظیست که بصورت توهین بخانهٔ که بسیار یخ باشد گویند.

یخدان : ۱- گودالی که در زمستان یخ فراهم نمایند.

۲- صندوق چرمی سفری.

یخ را بکون برف ماندن : ۱- کنایه، کار بیهوده کردن.

۲- کنایه، سخنان نامربوط گفتن.

یخ سوز : چیزی که بواسطهٔ شدت سرما پوده و منجمد شده باشد.

یخ شدن : سرد شدن هوا.

دهان کسی یخ شدن : کنایه، شرمنده و خجالت شدن.

یخک : نگینه های مصنوعی که آنرا بزیورات بکار برند.

یخ گیر : نوعیست از نعل که در موسم یخ بندی بپای اسپ زنند تا نلخشد.

یخ ناک : بروی یخ به پا خزیدن.

یخ ناک رفتن : کنایه، کاری را سرسری گذشتن

**یخماندن** : یکه وخجالت شدن .

**یخمزه** : خورشی که خوب نجوشیده باشد .

**یخمن** : میوه ایست کوهی بقدر نخود سرخ رنگ و میخوش . (بخشان)

**یخناک** : نوعیست از ناک که برای خوردن زمستان نگاه داشته میشود .

**یخن** : معروفست که گریبان باشد .

**یخن به یخن شدن** : دست بگریبان شدن و جنگ کردن .

**یخ نعل** : مرادف (یخ گیر) است .

**یخن کنده** : شخص فرومایه واوباش .

**یخن گیر** : (گریبان گیر) ، مدعی .

**یخنی** : ۱- پارچهٔ گریبان پیراهن .

۲- پوست دور یخن بالاپوش و امثال آن .

**یخنی** : آب گوشت جوش داده شده .

**یخنی پلو** : نوعیست از پلاو که بآب گوشت ومصالح پزند وگوشت را در تهٔ آن گذارند .

**یخ و پخ** : سرد و بیمزه .

**یخه** : مرادف (یخن) است .

**یدک** : ۱- اسپی که خالی باسلاطین و امرا برند . ۲- مجازاً، آدم جریده وبیکاره.

**یراق** : ۱- اسلحهٔ جنگ . ۲- زیور زنانه .

**یراق برداشتن** : خود را مسلح کردن .

**یراق دانی** : ظرفی که زنان دران زیور گذارند .

**یراق زدن** : بزیور خود را آراستن زن .

**یراق فروش** : کسی که در دکان اسلحه می فروشد .

**یرتغ** : آدم چشم سفید و بی حیا .

**یرد** : نوعیست از رفتار اسپ که از دک تیزتر میباشد .

**یرغه** : نوعیست از رفتار اسپ .

**یرغه کردن** : دویدن بودنه در بین فصل و امثال آن .

**یرغه مل** : (یرغال ، رت) ، شخصی که به گرو داده می شود .

**یرغی** : ۱- پرنده ایست بقدر گنجشک که نام دیگرش تقالک است .

۲- نوعیست از چوب که ازان عصا سازند .

**یرگه** : مرغابی ایست که از سونه کوچکتر است .

**یرگنه لی** : دروازهٔ مشبک باغی .

**یشم** : سنگیست معروف .

**یشمی** : رنگیست مائل بسبزی .

**یک** : معروفست، عددی که پیش از دو می باشد .

**یک آکه** : زمینی که یکبار قلبه زده میشود.

**یک انداز** : فرش، یا تیری که خانه را بیک طول بگیرد.

**یکایک** : (یگان یگان) ناگهان وبغتةً.

**یکباله** : (مرغیکه یکبال ندارد) نوعیست از تفنگچه، شش لوله گلوله سربی.

**یکبالهٔ سرداری** : مرادف معنی دوم (یکباله) است.

**یکباله شدن** : کنایه، تنها وبید گار شدن.

**یکبام و دو هوا** : کنایه، عدم مساوات.

**یک بدله** : لباسی که آلشی نداشته باشد.

**یک بردو** : دوچند.

**یک بغل** : ۱- مقداری که به بغل برداشته شود.

۲- یک طرف و کنار.

**یکبغله** : کج و منحنی.

**یک بیک** : ۱- نافع و مجرب. مثال: پنسلین برای سینه بغل یک بیک است.

۲- مرادف معنی (یکایک) است.

**یک پشت ناخن** : کنایه، از مقدار قلیل.

**یک پیسه شدن** : سبک و مفتضح شدن.

**یک پهلو** : آدم یک روی و صادق.

**یک تُوله** : (باواو معروف) طفل نوازد قوی جثه.

**یک تَوله** : (باواو مجهول) هموزن و برابر.

**یک تیر و دو پاختک کردن** : کنایه، کاری کردن که از آن کار دیگر هم انجام یافته باشد.

**یکجائی** : تمام و کمال.

**یک خاشه** : چیزی بسیار اندک.

**یکدانه** : ۱- بیمثل و بی قرین.

۲- اولادی که پدر و مادرش دیگر فرزند نداشته باشند.

مثال: یکدانه و دردانه.

**یکدست** : ۱- متفق و متحد.

۲- چیزی که تمام آن یکسان و یک برابر باشد.

**یکدین** : آدم صادق و محبت.

**یک رخه** : مرادف (یکسونه) است.

**یکرخه کار گل کردن** : کنایه، در کاری طرفداری یکجانبه کردن.

**یکرخه کردن** : مرادف (یکسونه کردن) است.

یکرنگ : ۱- آدم صادق و یکجهت.
۲ همنواخت.
۳- مسلسل و پی درپی. مثال: یکرنگ آمده میرود.
یکرنگی : صداقت و یکجهتی.
یکروی : مرادف معنی اول (یکرنگ) است.
یکرویه : مرادف (یکرخه) است.
یکسر : مسلسل و پی درپی.
یک سر و دو گوش : جریده و تنها.
یکسره : یکطرفه.
یک سوته و یک چوته : آدم مجرد و بی هیچ.
یک سوجو : بیماری ایست که باسپ عارض میشود.
یکسوجی : باصطلاح مردم هزاره فنی است از فنون کشتی.
یکسونه : یکطرفه، قطع وفیصله.
یکسونه کردن : قطع وفیصله کردن.
یک قاس : باصطلاح اطفال ناحساب لفظیست که در موقع بازی گویند.
یکقلم : تمام و همه، ابداً، هیچگاه.

یک گرد : چیز اندک و کوچک
یک گردک : چیزے بسیار اندک و کوچک.
یک لا : (یک قات)، کنایه، انسان و حیوان باریک اندام.
یک لاغو : کنایه، شخص لاغر وطویل.
یک لبه : مرادف (یک بغله) است.
یک لخت : یک تکه بدون وصله.
یک لخت و بی تکه : حرف صاف و پوست کنده.
یک لنگه : بیک پا حرکت کردن.
کسی را یک لنگه کردن : کسی را یکه و تنها ساختن.
یکه لنگه شدن : کنایه، یکه و تنها شدن.
یک مشت : یک اندازه.
یک مشت پر : کنایه، پیر وضیف. مثال: خسته یک مشت پر شده
یک مشت استخوان : کنایه، قاق ولاغر. مثال: احمد یکمشت استخوان گشته.
یک و لبس شدن : کنایه، دفعةً ویا باثر کدام ضربت ناگهانی ویا خوردن چیزے مردن.
یک و جودگی : اتحاد و یگانگی. مثال: بیک و جودگی ضمانت دادند.

یک و نیم : بعضی بعضی.

یکه : (تنها)، گراز که خوک نراست.

یکه پر : یک یکی، جدا جدا.

یکه جلو : طنابی که بگوشهٔ لجام اسپ بندند.

یکه چوب : چوبی که دزدان بآن بدیوار قلعه وغیره بالا می شوند.

یکه خال : مرادف (یکه گل) است.

یکه خان : خان تنها وبی نفر. جملهٔ توهینیه است.

یکه دانه : خانهٔ که یکدانه ارسی دارد.

یکه راست : راساً ومستقیماً.

یکه شرطی : نوعیست از غلیواز.

یکه گل : پارچه وغیره که گلها وبرگهای آن انبوه نباشد.

یکه میخ : میخ بزرگ که در میدان زده اسپ را بآن بندند.

یکه میخ کردن : اسپ را جدا به میخ بستن.

یکه وتکه }
یکه وزنند } : کنایه، شخص یگانه و دلیر.

یه یکه : ۱- یک یکی، جدا جدا.

۲- بتفصیل.

یکی و تمام }
یکی و کوتا } : کوتاه ومختصر.

یکی ونصوار کردن : کنایه (دفعةً) یا باثر کدام ضرب یا خوردن چیزی مردن.

یکی و یکبار : ناگاه و بیخبر.

یل : (مبارز وپهلوان) آدم قوی هیکل.

یلان : لباس فراخ سرپوش.

یلان بالدار : نوعیست از یلان که در وقت سواری وبارندگی بالای لباس پوشند.

یل خدا : کنایه، آدم قوی جثه وتنومند.

یلدنگ : شخص لاوبالی وبی پروا.

یل گشتن : کنایه، جسیم وتنومند شدن.

یلمه : گوشتی که باپوست قاق شده باشد.

یلمه پلو : پلاوی که باگوشت یلمه پزند.

یلمه کردن : گوسفند کشتهٔ پشم کنده را باتش دادن تا موهای باقیماندهٔ آن بسوزد.

یلنگه وز : اسپ درازخانه.

**ینگَه** : ۱- زن برادر.

۲- زنے که با عروس در شب زفاف بخانهٔ داماد میرود.

**یوغ** : ۱- چوبے که بگردن گاو نهند.

۲- رازیست از راز های جنگ مرغ.

**زیر یوغ کَسی آمدن** : کنایه، تحت تاثیر کسی آمدن.

**یوُغ گیر** : نوعیست از مرغ کلنگی.

**یوُغِندَه** : چوب هاے مخروطی کوچک کو چک سرِ یوغ قلبه.

بخط خال محمد خسته